پژوهشی تحلیلی در زندگی

پیامبر اسلام

مولف: داود نارونی

رســول خاتم

پژوهشی تحلیلی در زندگی پیامبر اسلام ﷺ

(جلد دوم)

داود ناروئی

نارونی، داود، ۱۳۵۹

رسول خاتم پژوهشی تحلیلی در زندگی پیامبر(ص) اسلام/ داود نارویی.

تهران: احسان، ۱۳۹۱

۲ جلد مصور ٦٢٤ ص.

ISBN: 978-964-356-814-6 جلد دوم

ISBN: 978-964-356-815-3 دوره

فیپا

محمد(ص) ، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق.— سرگذشتنامه

۱۳۹۱ م‌ر۲ن/BP۲۹۷ ۲۹۷/۹۳

کتابخانه ملی ایران ۲۲۷۵۰٤٤

رسول خاتم جلد دوم

✦مؤلف: داود نارونی

✦ناشر: نشر احسان

✦تیراژ: ۲۰۰۰ دوره

✦چاپخانه: مهارت

✦نوبت چاپ: اول ـ ۱۳۹۱

✦قیمت دوره دو جلدی (شمیز): ۲۵۰۰۰ تومان

✦قیمت دوره دو جلدی (جلدسازی): ۳۵۰۰۰ تومان

✦شابک جلد دوم: ۶-۸۱۴-۳۵۶-۹۶۴-۹۷۸

✦شابک دوره: ۳-۸۱۵-۳۵۶-۹۶۴-۹۷۸

فروشگاه :

تهران ـ خ انقلاب ـ روبروی دانشگاه

مجتمع فروزنده ـ شماره ۴۰۶

تلفن : [illegible]

فهرست

۲۱ مبارزه با پیامدهای شکست

غزوه‌ی احد با همه‌ی دردها و ناملایمات خود به پایان رسید. شکست مسلمانان در این غزوه باعث شد شوکتی که آنان در سه سال آغازینِ هجرت به دست آورده بودند و با غزوه‌ی بدر به اوج افتخار دست یافته بودند، یک شبه از بین برود و دشمنانِ دور و نزدیک و آشکار و نهان را علیه مدینه و مسلمانان گستاخ کند. یهود و منافقان در درون مدینه به شماتت و ریشخند روی آوردند و مسلمانان را ابزار تمسخر و توهین خود قرار دادند. قبیله‌های ساکن در پیرامون مدینه و مناطق دوردست‌تر به وسوسه افتادند که به مدینه حمله‌ور شوند و اموال مسلمانان را به غارت برند. پس از غزوه‌ی احد، مدینه به سختی در معرض تهدید دشمنانِ شناخته و ناشناخته قرار داشت. اگر رهبریِ حکیمانه‌ی پیامبرﷺ نمی‌بود، چه‌بسا مسلمانان طیّ مدتی کوتاه به دست دشمنان ریز و درشت از بین می‌رفتند، یا از درون از هم می‌پاشیدند. شکست احد بزرگ‌تر از آن بود که به سادگی بتوان جبران‌اش کرد. زخمِ درون آدمیانِ شکست خورده نیز عمیق‌تر از آن بود که بتوان چند روزه آن را التیام بخشید. رهبری ملت‌ها پس از شکست‌های بزرگ، کاری بس دشوار است و اگر این شکست‌ها با در هم شکستن غرور و از بین رفتن اعتماد به نفس همراه باشد، هرگز جبران نخواهد شد. حسنی که شکست مسلمانان در احد

داشت آن بود که اعتماد به نفس خود را نباخته بودند و هم‌چنان بر توسنِ غرور سوار بودند. بنابراین، شکست احد جبران‌پذیر بود.

پیامبرﷺ با رهبری حکیمانه‌ی خود دست به کار شد تا هم غرور مسلمانان را تقویت کند و هم به دشمنان آشکار و نهان بفهماند که مدینه هنوز سر پای خود ایستاده و شکست احد، چیزی از اقتدارِ پیشینِ آن نکاسته است. غزوه‌ی حمراءالاسد، سرآغاز این حرکت نو برای باز یافتن وجهه و اقتدار مسلمانان در شبه جزیره بود. پس از غزوه‌ی احد، مسلمانان دو ماهی در مدینه ماندند و به درمان مجروحان و التیام دردهای روحی خود پرداختند. در این مدت، پیامبرﷺ در مدینه به سر می‌برد و با سخنان روح‌بخش خود و خواندن آیاتی که به لحظه به لحظه از سوی آسمان بر سینه‌اش می‌نشست، به تقویت روحی و ایمانیِ مسلمانان می‌پرداخت.

در محرم سال ۴ هـ، دو ماه و اندی پس از غزوه‌ی احد، کسی از نجد به مدینه آمد و خبر آورد که بنی اسد به سرکردگی دو برادر به نام‌های طلیحه‌ی اسدی و سلمه‌ی اسدی، درصدد گردآوردن نیرو برای حمله به مدینه هستند.[1] آنان اسب‌های بسیاری برای این منظور فراهم آورده بودند و سیصد جنگجو نیز آماده کرده بودند تا به حومه‌ی مدینه حمله کنند و اموال آن جا را به غارت برند. آنان خیال می‌کردند که مسلمانان در احد به دست قریش به سختی سرکوب شده‌اند و دیگر نمی‌توانند از خود دفاع کنند. پیامبرﷺ ابوسلمه را احضار کرد و به او مأموریت داد که در رأس صد و پنجاه تن به نجد برود و این غایله را در محل آن سرکوب کند. ابوسلمه در غزوه‌ی احد به سختی زخم برداشته بود و اکنون تا حدودی بهبود یافته بود.

۱- ر.ک: **البداية و النهاية**، ج ۴، ص ۴۴۲.

ابوسلمه به راهنمایی کسی که به مدینه خبر آورده بود، به سوی قبیله‌ی بنی اسد در نجد، حرکت کرد. آنان از راه اصلی حرکت نمی‌کردند تا دشمن به وجود آنان پی نبرد. حرکت آنان با شتاب بسیار همراه بود. روزها نهان می‌شدند و شب‌ها راهپیمایی می‌کردند. سرانجام در تاریک روشن صبح به آب قطن رسیدند که متعلق به قبیله‌ی بنی اسد بود و در حدود سیصد و سی کیلومتر از مدینه فاصله دارد. دشمنان که لشکر مسلمانان را دیدند، پراکنده شدند. ابوسلمه با غنایم فراوانی به مدینه بازگشت.[1]

در همین مدت به آن حضرت خبر رسید که سفیان بن خالد هُذَلی در عُرَنه، نزدیک عرفات، در حال گردآوری نیرو برای حمله به مدینه است. پیامبرﷺ در پنجم محرم سال ۴ هـ به عبدالله‌بن اُنَیس مأموریت داد که به عُرَنه برود و کار سفیان بن خالد هذلی را تمام کند. وی نیز خود را به دره‌ی عُرَنه رساند و سفیان بن خالد هذلی را به قتل رساند.[2]

با کشته شدن سفیان بن خالد هُذلی به دست یک مسلمان، قبیله‌ی هُذیل درصدد انتقام برآمدند و برای دستیابی به آن از هر نیرنگ و حیله‌ای استفاده کردند. در صفر سال ۴ هـ هیأتی از دو قبیله‌ی عَضَل و قارَه، با همدستی هُذیل، به مدینه آمدند و تظاهر کردند که مسلمان شده‌اند و از آن حضرت خواستند که کسانی را با آنان بفرستد تا قرآن و احکام اسلام را به آنان بیاموزند. پیامبرﷺ نیز در صفر سال ۴ هـ[3] ده تن از اصحاب خود را به سرکردگی عاصم بن ثابت با آنان فرستاد. هنگامی

۱- ر.ک: **الطبقات الکبری**، ج ۲، صص ۴۷-۴۶؛ بیهقی، **دلائل النبوة**، ج ۳، صص ۳۲۲-۳۱۹؛ **عیون الاثر**، ج ۲، ص ۵۹؛ **البدایة و النهایة**، ج ۴، ص ۴۴۲.

۲-ر.ک: **ابوداود، کتاب الصلاة، باب صلاة الطالب**، شماره ۱۲۴۹؛ **مسند احمد**، ج ۱۲، ص ۴۳۱۷، شماره ۱۵۹۹۳؛ **الطبقات الکبری**، ج ۲، صص ۴۸-۴۷.

۳- طبق روایت **ابن هشام**، ج ۳، ص ۱۴۸، شمارشان شش تن بوده است. ده تن، روایت **صحیح بخاری** است. بایسته‌ی یادآوری است که روایت بخاری، علت دیگری برای ارسال این ده تن بیان کرده است. در روایت بخاری آمده است که پیامبرﷺ آنان را برای تجسس فرستاده بود تا از اوضاع مکه و قریش خبر کسب کنند.

که به آب رجیع، متعلق به قبیله‌ی هُذیل در حدود هفتاد کیلومتری شمال مکه رسیدند، هیأت عَضَل و قاره به آنان خیانت کردند و قبیله‌ی هذیل را صدا زدند. دویست تن از جنگجویان قبیله‌ی بنی لحیان، تیره‌ای از هذیل، که صد تیرانداز با خود همراه داشتند، آمدند و مسلمانان را محاصره کردند. مسلمانان چون آنان را دیدند، دست به شمشیر بردند و درصدد دفاع برآمدند. جنگجویان به مسلمانان اطمینان دادند که نمی‌خواهند با آنان بجنگند، بلکه می‌خواهند آنان را به مردم مکه تحویل دهند و از این طریق به نوایی برسند. هفت تن از مسلمانان، عهد و پیمان آنان را نپذیرفتند و جنگیدند تا به شهادت رسیدند. سه تن دیگر به نام‌های خُبَیب بن عدی، زیدبن دَثِنَه و عبدالله‌بن طارق به اسارت درآمدند. در میانه‌ی راه، در ظهران، عبدالله‌بن طارق، دستان‌اش را گشود و دست به شمشیر برد تا با آنان بجنگد. وی همان جا به شهادت رسید.

خُبَیب بن عدی و زیدبن دَثِنَه را به مکه بردند و با دو اسیری که از هُذَیل نزد قریش داشتند، آنان را مبادله کردند. فرزندان حارث بن عامر، خُبَیب بن عدی را خریداری کردند تا در عوض پدرشان که در بدر به دست خُبَیب کشته شده بود، او را بکشند. زیدبن دَثِنَه را صفوان بن اُمَیّه خرید تا در عوض پدرش، امیه بن خَلَف، او را بکشد.

زیدبن دَثِنَه را به تنعیم بردند تا بکشند. سران قریش گرد آمده بودند. ابو سفیان، پیش از قتل زید خطاب به او گفت:

«ای زید، تو را به خدا سوگند می‌دهم، آیا دوست داری که اکنون محمد به جای تو نزد ما می‌بود و ما گردن‌اش را می‌زدیم و تو کنار خانواده‌ات می‌بودی؟»

زیدبن دَثِنَه با ایمانی استوار گفت:

«به خدا سوگند، من دوست ندارم محمد در همان جای خود باشد و خاری به پایش بخلد و من کنار خانواده‌ام باشم.»

ابوسفیان که مجذوب ایمانِ این صحابی شده بود، بی‌اختیار گفت:

«هیچ کس را ندیده‌ام که یاران‌اش مانند یاران محمد، او را دوست داشته باشند.»

خُبیب بن عدی در اسارت فرزندان حارث بن عامر بود. روزی از یکی از دختران حارث، تیغی خواست تا خود را اصلاح کند. تیغی به وی دادند. در همین هنگام کودک وی نزد خُبیب بن عدی رفت و بر زانوان‌اش نشست. هنگامی که دختر حارث، این صحنه را دید، سراسیمه شد و خیال کرد که خبیب، کودک را خواهد کشت. اما خبیب گفت:

«آیا می‌ترسی که او را بکشم؟ چنین نخواهم کرد.»

او را بردند تا بکشند. اجازه خواست که دو رکعت نماز بگزارد. اجازه دادند. دو رکعت نماز را که به پایان برد، گفت:

«اگر این ترس نبود که شما خیال کنید من از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌گزاردم.»

سپس این شعر را خواند:

«هنگامی که مسلمان کشته می‌شوم، باکی ندارم از آن که به خاطر خدا به کدام پهلو بیفتم. این برای خشنودی خداست. اگر او بخواهد بر اعضای تن پاره شده، برکت می‌نهد.»

سپس وی را به شهادت رساندند.[1]

* * *

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الرجیع، شماره ۴۰۸۶؛ مسند احمد، ج ۸، صص ۵۱-۴۱، شماره ۷۹۱۵؛ الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۵۳-۵۱؛ ابن هشام، ج ۳، صص ۱۶۰-۱۴۷؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، صص ۳۳۲-۳۲۳؛ زادالمعاد، ج ۲، ص ۱۰۹؛ البدایة و النهایة، ج ۴، صص ۴۴۹-۴۴۳.

درست در همین ماه صفر سال ۴ هـ کسی به نام ابوبراء عامربن مالک به مدینه آمد. وی از جنگاوران و نیزه‌بازان معروف عرب بود. پیامبرﷺ وی را به اسلام فرا خواند. وی نه مسلمان شد و نه آن را به طور کامل رد کرد. از پیامبرﷺ خواست هیأتی از مسلمانان را با او بفرستد تا اعراب ساکن در نجد را به اسلام دعوت کنند.[1] پیامبرﷺ نیز هفتاد تن از قرّاء را به سرکردگی منذربن عمرو خزرجی، با وی اعزام کرد. این هفتاد تن که قرّاء نامیده می‌شدند، در روز هیزم جمع‌آوری می‌کردند و آن‌ها را می‌فروختند و با قیمت آن‌ها برای اهل صفه خوراکی می‌خریدند. شب‌ها نیز نماز می‌گزاردند و با هم قرآن می‌خواندند و به فراگیری علم می‌پرداختند.

این هفتاد تن در پناه ابوبراء عامر بن مالک در صفر سال ۴ هـ از مدینه حرکت کردند. هنگامی که به بئر معونه رسیدند حرام بن ملحان را با نامه‌ی پیامبرﷺ نزد عامربن طُفَیل فرستادند. بئر معونه آبی بود متعلق به بنی سُلَیم و در ۱۶۰ کیلومتری مدینه در نجد واقع بود. عامربن طُفَیل، برادرزاده‌ی ابوبراء عامربن مالک بود. حرام بن ملحان نزد وی رفت و از او خواست به آنان تأمین دهد تا پیام پیامبرﷺ را به مردم برسانند. عامربن طفیل به یکی از کسان خود اشاره کرد که حرام را بکشد. او نیز از پشت به حرام نیزه‌ای زد و او را از پای در آورد. در این هنگام حرام بن ملحان گفت:

«الله اکبر، سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم.»

عامربن طُفَیل سپس از بنی عامر کمک خواست تا به مسلمانان حمله کنند. آنان نپذیرفتند و اظهار داشتند که دوست ندارند پیمان ابوبراء عامربن مالک را بشکنند. از آنان که نومید شد، به سراغ تیره‌های بنی

۱- طبق روایت بخاری، قبیله‌های رعل، ذکوان، عُصَیّه و بنی لحیان به مدینه آمدند و تظاهر به اسلام کردند و در برابر دشمنان خود از آن حضرت کمک خواستند. حضرت نیز این هفتاد تن را با آنان فرستاد. براساس روایت ابن هشام، شمار آنان چهل تن بوده است.

سلیم به نام عُصَیَّه، رعل و ذکوان رفت و از آنان کمک خواست. این قبیله‌ها پیشنهاد او را پذیرفتند و همه به سراغ مسلمانان رفتند که در آب بئر معونه به سر می‌بردند. همه را محاصره کردند و جنگ آغاز شد. مسلمانان همه به شهادت رسیدند. تنها کعب بن زید زنده ماند که خود را زیر اجساد شهیدان نهان کرده بود.

عمروبن امیه ضمری و منذربن عقبه در نزدیک آن جا، اموال مسلمانان را برای چرا برده بودند. با دیدن پرندگان در آسمان، پی بردند که اتفاقی افتاده است. خود را به صحنه رساندند. منذربن عقبه با دیگر مسلمانان به شهادت رسید و عمروبن امیه‌ی ضَمری به اسارت در آمد.

هنگامی که عمروبن امیه اظهار داشت که از مُضَر هست، عامربن طفیل، موی پیشانی‌اش را برید و او را به ازای نذر مادرش آزاد کرد. عمروبن امیه‌ی ضَمری رهسپار مدینه شد. به قَرْقَره که رسید، دو تن از بنی عامر را که از تیره‌ی بنی کلاب بودند دید. بنی عامر با پیامبرﷺ هم‌پیمان بودند. عمروبن امیه‌ی ضمری، به خیال این که انتقام دوستان‌اش را می‌گیرد، هر دو را به قتل رساند و سپس بی‌درنگ به مدینه رفت و آن حضرت را از فاجعه‌ی تلخ بئر معونه باخبر کرد.

پیامبرﷺ از خبر کشته شدن قرّاء سخت ناراحت شد و در ضمن فرمود دیه‌ی دو تنی را که به دست عمروبن امیه‌ی ضمری کشته شده‌اند، پرداخت خواهد کرد. پیامبرﷺ در یک شب از فاجعه‌ی بئر معونه و رجیع باخبر شده بود. پیامبرﷺ به مدت یک ماه در نماز صبح قنوت می‌خواند و قبیله‌های رعل، ذکوان، عُصَیّه و بنی لحیان را نفرین می‌کرد.[1]

* * *

۱- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی*، شماره‌های ۴۰۹۲-۴۰۸۹؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، صص ۵۱-۴۸؛ *ابن هشام*، ج ۳، صص ۱۶۵-۱۶۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۳، صص ۳۵۳-۳۳۸؛ *البدایة و النهایة*، ج ۴، صص ۴۵۵-۴۵۱؛ *زادالمعاد*، ج ۲، صص ۱۱۰-۱۰۹.

طبق پیمانی که میان پیامبرﷺ و یهود منعقد شده بود، می‌باید دو طرف در شرایط سخت به یاری یکدیگر می‌پرداختند و در پرداخت خونبهای کسانی که به خطا به قتل می‌رسیدند، همکاری می‌کردند. یهود بنی قینُقاع مدت‌ها پیش این پیمان را شکسته بودند و راه آوارگی را در پیش گرفته بودند. یهود بنی نضیر و بنی قریظه، پس از آوارگی بنی قینُقاع سر در لاک خود فرو برده بودند و سخت دچار ترس شده بودند.

پس از غزوه‌ی احد و شکست مسلمانان، یهود بنی نضیر و بنی قریظه دوباره سر برآوردند و چهره‌ی اصلی خود را آشکار کردند. آنان روابط تنگاتنگی با قریش داشتند و از آنان نیز سخت بیمناک بودند. پس از غزوه‌ی بدر، قریش به یهود نامه‌ای تهدیدآمیز نوشته بودند و طی آن گفته بودند:

> «شما صاحبان سلاح و قلعه هستید. یا با این خویشاوند ما (محمد) می‌جنگید، یا ما چنین و چنان خواهیم کرد و کسی مانع از دست یافتن ما به خلخال پاهای زنان شما نخواهد شد.»[1]

با دریافت این نامه به سختی دچار بیم و هراس شدند و بر کارشکنی‌های خود در برابر مدینه افزودند. روابط یهود و مدینه همواره پر تنش بوده است. گاه این تنش‌ها در اثر عوامل بیرونی و داخلی شدت می‌گرفتند و گاه کمرنگ می‌شدند. اما تا هنگامی که کار به جای باریک نمی‌کشید، پیامبرﷺ بردباری نشان می‌داد و از تنبیه آنان خودداری می‌کرد.

یهود بنی‌نضیر هم با بنی عامر هم‌پیمان بودند و هم با پیامبرﷺ. دو تن از بنی عامر به خطا به دست عمروبن امیه‌ی ضَمری به قتل رسیده بودند. طبق معاهده‌ی دو جانبه، یهود بنی نضیر در پرداخت خونبهای آنان بایستی با پیامبرﷺ همکاری می‌کردند. پیامبرﷺ با شماری از اصحاب خود از جمله ابوبکر، عمر و علی به محله‌ی بنی نضیر رفت تا

۱- ر.ک: ابوداود، *کتاب الخراج و الفیء و الامارة، باب فی خبر بنی نضیر*، شماره ۳۰۰۴؛ مصنف عبدالرزاق، ج ۵، ص ۳۵۸، شماره ۹۷۳۳.

درباره‌ی پرداخت خونبهای دو عامری از آنان کمک بخواهد. بنی نضیر پذیرفتند که در پرداخت خونبها با آن حضرت همکاری کنند. پیامبر ﷺ با همراهان‌اش در سایه‌ی دیوار خانه‌ای از یهود نشسته بود. در این هنگام یهود با هم یکدست شدند تا از بالای خانه بر سر آن حضرت تخته سنگی بیاندازند و وی را به قتل برسانند. پیامبر ﷺ از موضوع باخبر شد و بی آن که به همراهان‌اش چیزی بگوید، رهسپار مدینه شد. چند لحظه بعد که اصحاب متوجه تأخیر آن حضرت شدند، خود را به مدینه رساندند. حضرت اصحاب را از نیرنگ یهود باخبر کرد و دستور داد که برای حمله به قلعه‌های بنی نضیر آماده شوند.[1]

در این فاصله محمدبن مَسْلَمه را نزد بنی نضیر فرستاد تا این پیام آن حضرت را به آنان برساند:

«اکنون که درصدد نیرنگ برآمده‌اید، از شهر من بیرون بروید و در آن در کنار من ساکن نشوید. شما را ده روز فرصت داده‌ام. هر کس پس از ده روز در مدینه دیده شود، گردن‌اش را خواهم زد.»[2]

بنی نضیر که از قاطعیت پیامبر ﷺ باخبر بودند، پیام‌اش را جدی گرفتند و برای کوچیدن خود را آماده کردند. سواری‌های خود را از ذی جَدْر آوردند. چند شتر نیز از قبیله‌ی اشجع اجاره کردند. اما در همین مدت عبدالله‌بن اُبَیّ منافق، برایشان پیام فرستاد که:

«از سرزمینتان بیرون نروید و در قلعه‌هایتان بمانید. من دو هزار کس از قوم خود و دیگر عربان دارم که به قلعه‌های شما وارد خواهند شد و تا پای مرگ از شما دفاع خواهند کرد. بنی قریظه و هم‌پیمانانتان از غطفان نیز به شما کمک خواهند کرد.»

۱- ر.ک: *ابن هشام*، ج ۳، ص ۱۶۵؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۵۳؛ ابونعیم، *دلائل النبوة*، ص ۴۹۰، شماره ۴۲۵.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۵۴؛ ابونعیم، *دلائل النبوة*، صص ۴۹۴-۴۹۵، شماره ۴۲۷.

سخنان عبدالله‌بن اُبَی در این آیات قرآن کاملاً بازتاب یافته‌اند:

«آیا به منافقان ننگریسته‌ای؟ به برادران کافرِ خود از اهل کتاب می‌گویند: اگر بیرون رانده شوید، با شما بیرون خواهیم شد و درباره‌ی شما هرگز از کسی فرمان نمی‌بریم و اگر با شما ستیز شود، شما را یاری خواهیم داد. و خدا گواه است که آنان البته دروغگو هستند. اگر بیرون رانده شوند، با آنان بیرون نخواهند شد و اگر مورد ستیز قرار گیرند، آنان را یاری نخواهند کرد و اگر یاریشان کنند، قطعاً پشت خواهند کرد و آن‌گاه یاری نخواهند شد.»

(حشر/ ۱۲ـ۱۱)

حُیَیّ بن اخطب، رییس بنی نضیر، پیام عبدالله‌بن اُبَی را باور کرد و برای پیامبرﷺ پیام فرستاد که ما از این شهر بیرون نمی‌رویم. هر کاری که می‌خواهی بکن.[1] پیامبرﷺ با دریافت پیام تازه‌ی بنی نضیر، برای دمیدن روح اعتماد به نفس و خودباوری در اصحاب، با صدای بلند تکبیر گفت. اصحاب نیز تکبیر گفتند و رهسپار محله‌ی بنی نضیر شدند. هدف پیامبرﷺ آن نبود که با بنی‌نضیر بجنگد. تنها می‌خواست از گزند آنان در امان باشد. مسلمانان در شرایط خاصی به سر می‌بردند و به تازگی بسیاری از نیروهای خود را در اثر نیرنگ ناجوانمردانه‌ی دشمنان از دست داده بودند. حسّ انتقامجویی در مسلمانان شعله‌ور بود و آماده بودند هر حرکتی را که از دشمنان سر زند، در نطفه خفه کنند. نابودی بنی نضیر برای آنان کار ساده‌ای بود. هرچند بنی نضیر امکانات فراوان و قلعه‌های محکمی داشتند، اما مسلمانان با باور و اعتماد به نفسی که داشتند، می‌دانستند که می‌توانند از عهده‌ی بنی نضیر و مقابله با نیروهایشان برآیند. در هر صورت سیاست پیامبرﷺ، جنگیدن با بنی‌نضیر نبود و تنها می‌خواست مدینه از شر آنان آسوده شود.

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۵۴؛ ابونعیم، *دلائل النبوة*، ص ۴۹۵.

حره‌ی واقم
لابه‌ی شرق
خبیر
حره‌ی خیبر
جرف
ینبع
نخل
مدینه‌ی منوره
أبیار علی
نبیت
بنی عبد الأشهل وزعوراء
بنی ظفر
بنی حارث بن خزرج
سنح
مسجد رسول الله
کوه سلع
بقیع
بنی واقف
بنی حارث
وادی بطحان
وادی مهزور
منازل بنی قینقاع
وادی عقیق
بنی قریظه
وادی مذینب
بنی عوف
بن خزرج
منازل
بنی نضیر
غزوه
بنی نضیر
(۴.هـ)
بنی عوف بن
مالک بن اوس
مسجد قباء

عبدالله بن ام مکتوم را به جانشینی خود در مـدینه گـمارد و خـود بـا اصحاب به محله‌ی بنی نضیر رفت و آنان را محاصره کرد. محاصره‌ی بنی نضیر شش روز به درازا کشید.[1] طبق روایات صحیح، پیامبر ﷺ در طول مدت محاصره، با بنی قریظه تماس برقرار کرد و از آنان خواست معاهده‌ی جدیدی با مدینه منعقد کنند. بنی قریظه پذیرفتند. چند بار از بنی نضیر درخواست کرد که معاهده‌ی جدیدی منعقد کنند، زیرا هدف پیامبر ﷺ تأمین امنیت بود، نه جنگیدن، اما بنی نضیر از امضای معاهده‌ی جـدید تن زدند و بنا را بر لجاجت و دشمنی گذاشتند.[2]

طـبق آیـات صـریح قـرآن و روایـات صـحیح،[3] پـیامبر ﷺ در مـدت محاصره، دستور داد که برخی از نخل‌های بنی نضیر را بسوزانند یا ببُرند. این کار پیامبر ﷺ بـرای آن بـود کـه بـنی نـضیر تسـلیم شـوند و بـیشتر مقاومت نکنند. بنی نضیر با دیدن سوزانده و قطع شدن نخل‌هایشان پیام فرستادند که: ابوالقاسم، تو که از فساد باز می‌داشتی و از کسانی که مرتکب آن می‌شدند، ایراد می‌گرفتی. پس اکنون چرا نـخل‌ها را قـطع مـی‌کنی و می‌سوزانی؟ خداوند نیز این آیه را فرو فرستاد:

«هر خرمابنی را که بریدید یـا آن را بـر ریشـه‌هایش بـه حـال خـود گذاشتید، به فرمان خدا بوده است و تا بدکاران را رسوا کند.»[4]

(حشر/ ۵)

۱- طبق روایت ابن هشام، ج ۳، ص ۱۶۶، محاصره‌ی بنی‌نضیر شش روز به درازا کشیده، اما ابن سعد پانزده روز نقل کرده است.

۲- ر.ک: ابوداود، شماره ۳۰۰۴؛ مصنف عبدالرزاق، شماره ۹۷۳۳.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب حدیث بنی النضیر، شماره‌های ۴۰۳۲-۴۰۳۱؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب جواز قطع اشجار الکفار، شماره ۱۷۴۶؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی الحرق فی بلاد العدو، شماره ۲۶۱۵. لازم به یادآوری است که پیامبر ﷺ فرمان داده بود نوع خاصی از درختان خرما را ببُرند یا بسوزانند. این نوع نخل، لینه نامیده می‌شود و محصول آن نامرغوب و غیر قابل خوردن است. ر.ک: فتح الباری، ج ۷، ص ۳۸۷.

۴- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۱۶۶؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۳، ص ۳۵۵.

پس از شش شبانه روز محاصره، سرانجام پذیرفتند که طبق نظر آن حضرت، قلعه‌های خود را ترک کنند و از مدینه بروند. طبق قرارداد، نبایستی خون کسی از بنی نضیر ریخته شود. در مقابل، آنان مدینه را ترک کنند و به اندازه‌ی بار شتران خود، از کالاها و اموالشان با خود ببرند. ولی حق ندارند سلاحی با خود ببرند، بلکه باید سلاح‌ها را برای مسلمانان بگذارند. بیشتر یهودیان بنی نضیر به شام رفتند، اما شماری از سرانشان، مانند حُیَیّ بن اَخطَب، سلاّم بن ابی الحُقَیق و کِنانه بن ربیع بن ابی الحُقَیق، در خیبر ماندند. دو تن از آنان نیز به نام‌های یامین بن عُمَیر و ابوسعد بن وهب به اسلام در آمدند. پیامبرﷺ غنایمی را که از بنی نضیر به دست آورده بود، تنها میان مهاجران تقسیم کرد تا از فشار مالی خود و اتکا بر انصار بیرون بیایند. از انصار تنها به سهل بن حُنَیف و ابودجانه، از غنایم بنی نضیر داد، زیرا آنان تنگدست بودند.[1]

چنین بود که بنی نضیر از مدینه رانده شدند. راندن آنان باعث شد اقتدار شاخه‌ای دیگر از یهود در هم شکنند و منافقان در لاک خود فرو خزند. چنان که دیدیم، بنی قریظه در اثنای محاصره‌ی بنی نضیر، معاهده‌ی جدیدی با آن حضرت بستند. بنی نضیر سخت به کمک این قبیله امیدوار بودند. اما نه تنها هیچ کمکی از آنان دریافت نکردند، بلکه منافقان و قبیله‌های غطفان نیز به دادشان نرسیدند و ترجیح دادند در شرایطی که پیش آمده بود، با مدینه کنار بیایند. درباره‌ی واقعه‌ی بیرون راندن بنی نضیر سوره‌ی کامل حشر نازل شد و طی آن نحوه‌ی بیرون راندن یهود و وعده‌های پوشالی منافقان به آنان، به سبک ویژه‌ی قرآن، به تصویر کشیده شد.

* * *

۱- ر.ک: *ابن هشام*، ج ۳، صص ۱۶۷-۱۶۶؛ *مصنف عبدالرزاق*، شماره ۹۷۳۳؛ *ابوداود*، شماره ۳۰۰۴.

زمانی که نـبرد احـد، هـمراه بـا پـیروزی لشکـر مشـرکان از یک‌سو و شکست لشکر اسلام از سوی دیگر بـه پـایان رسـیده بـود، چـنان کـه گـفتیم، ابوسفیان، سرکرده‌ی مردم مکه، با لحنی تهدیدآمیز به مسلمانان گفته بود:

«موعد ما و شما درسال آینده در منطقه‌ی بدر است».

پیامبرﷺ در شـعبان سـال ۴ هـ[۱] هـجرت و درهـمان مـوعد مـقرر، عبدالله فرزند عبدالله اُبَی، سرکرده‌ی منافقان را، در مدینه جانشین خود کرد[۲] و مسئولیت‌های سـیاسی، اجـتماعی و... را بـه او سـپرد. بـا آن کـه پـدر عبدالّله سرکرده‌ی منافقان بود، امّا خودش مسلمانی واقـعی و پـاک بـود و از کردار پدرش، مدام بیزاری می‌جست. حتا زمانی به پیامبرﷺ گفته بود:

«اجازه دهید، تا من خود پدرم عبدالله‌بن ابی را بکشم. چون اگر کسی دیگر از مسلمانان او را به قتل برساند، مبادا من از اوکینه به دل کنم وکار دست خودم بدهم.»

امّا پیامبرﷺ نه تنها اجازه‌ی این کار را نداد، بلکه از وی خواست که با پدرش خوشرفتاری کند[۳].

اینک واگذاری پستی مهم و حساس، متعلق به بالاترین هرم قـدرت، بیانگر جدا بودن حساب او از عملکرد پـدرش و نشـان دهـنده‌ی جـایگاهِ ویژه‌ی او نزد پیامبر و مسلمانان بود تا چنین احساس نکند که بـه عـلت

۱- ر.ک: ابن هشام، ج۳، ص۱۷۹. واقدی، زمان وقوع این غزوه را ماه ذی قـعده‌ی سـال ۴ هـ و موسی بن عقبه سال ۳ هـ دانسته است. ر.ک: الطبقات الکبری، ج۲، ص۵۵. بیهقی، دلائل النبوة، ج۳، ص۳۸۴.نظر موسی بن عقبه اشتباهی فاحش است، زیرا غزوه‌ی احد که قرار این غزوه در آن گذاشته شده، در شوال سال ۳ هـ رخ داده و در این هنگام ماه شعبان سپری شده است. اما اگر این سخن ابن سعد درست باشد که عربان در این ماه، در آغاز ماه ذی قعده به مدت هشت روز در بدر صفراء (محل قرار مسلمانان و ابوسفیان)، بازاری برپا مـی‌کردند و بسیاری از عـربان در آن گـرد می‌آمدند، شاید نظر واقدی درست‌تر باشد، زیرا چنان که در شرح غزوه آمده، مسلمانان نیز کالاهای تجاری خود را برداشته بودند تا اگر جنگی در نگرفت و فرصتی دست داد، به داد و سند بپردازند. این امر نیز در صورتی امکان‌پذیر است که زمان غزوه،آغاز ماه ذی قعده سال ۴ هـ بوده باشد.

۲- ر.ک: *ابن هشام، همان جا.*

۳- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۲، ص۱۰۸۱، شماره *۴۷۸۶*.

قرار داشتن پدرش در خط نفاق، او چوب پدر را می‌خورد. و از نگاهی دیگر به او نگریسته می‌شود. امّا پدر، درست برخلاف فرزندِ نیک و شایسته، پیوسته در حال توطئه‌چینی و سست کردن عزم مؤمنان از شرکت در جنگ بود. او و دارو دسته‌اش از مؤمنان می‌خواستند که از شرکت در جنگ خودداری کنند و در ورطه‌ی شکستی جانکاه و تلخ، که دورنمای خشن‌تری از نبرد احد به نمایش بگذارد، خود را نیاندازند[1].

امّا پیامبرﷺ و مسلمانان، پس از سروسامان دادن به امور مدینه، بی‌اعتنا به یاوه‌باوفی منافقان، با سپاهی متشکل از هزاروپانصد تن، راهی منطقه‌ی بدر شدند[2]. در این فاصله، ابوسفیان که نمی‌خواست دوباره با مسلمانان روبه‌رو شود، اموال هنگفتی به نُعیم بن مسعود اشجعی داده بود تا به مدینه برود و مسلمانان را از رفتن به بدر منصرف کند. اما فعالیت وی در مدینه بی‌اثر ماند. مسلمانان سبکبال و امیدوار به سوی بدر گام برمی‌داشتند و از ورای آن به افق‌های تازه‌تر و روشن‌ترِ اسلام، چشم می‌دوختند.

از سوی دیگر، ابوسفیان هم با سازوبرگی فراوان، از مکه بیرون آمد و به قصد منطقه‌ی بدر حرکت کرد. با افرادش به منطقه‌ای به نام «مجنه» در ناحیه‌ی ظهران رسید و با سپاه خود در آن جا اتراق کرد. ناگاه تردیدی مبهم، سراپای وجودش را فرا گرفت. دلهره و اضطراب، انسجام فکری‌اش را آشفته کرد. آینده‌ای کور و ناشناخته، دربرابر چشمان‌اش ترسیم شد. این تردید از همان مکه با او همراه بود و از همان جا آروز می‌کرد که محمد سرقرار خود نیامد تا او آسوده در مکه بماند. اما به این منطقه که رسید، بر تردیدش افزوده شد. اذعان کرد که اگر به سرزمین بدر پا بگذارد، دستاوردی جز آن چه دوسال پیش در آن جا به دست آمده بود، نخواهد داشت. چهره‌های خونین و لاشه‌های تکه‌تکه شده‌ی ابوجهل، عتبه، شیبه

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۳۸۴. ۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۵۶.

و دیگران، که در بدر ناکار شده بودند، دربرابر دیدگان‌اش با حالتی رقت‌بار و وحشت‌آور، به نمایش در می‌آمدند. حتم داشت اگر به بدر برود، زنده باز نخواهد گشت. او دوست نداشت به سرنوشت ابوجهل و دوستان‌اش دچار شود. تصمیم گرفت به مکه بازگردد و با محمد و سپاه او، روبه‌رو نشود. اما سپاه مغروری را که از پیروزی سال گذشته در احد به خود می‌بالید و در پوست خود نمی‌گنجید، چه می‌کرد. لشکر مکه با غروری وصف‌ناپذیر، تصمیم داشت تا نابودی واپسین سنگ‌بنای اسلام پاپس نکشید و برای همیشه نام محمد و مکتب او را از بین ببرد. ابوسفیان با خود همه‌ی این چیزها را سنجید و سرانجام برای قانع کردن لشکر دست به تزویری زد. آنان دوهزار تن بودند و پنجاه اسب با خود داشتند[1]. او به مردم مکه گفت:

«مردم قریش، جنگ تنها زمانی برایتان سودمند است که مراتع و زمین‌های کشاورزی، سرسبز و خرم باشند، تا حیوانات شما میان درختان سرسبز و گیاهان انبوه، به چرا بپردازند و شما خود از شیر آن‌ها بنوشید. امّا امسال، سالی خشک و بی‌حاصل است. اینک من دارم به مکه باز می‌گردم. شما نیز باز گردید.»

و بدین سان همه‌ی لشکر به مکه بازگشت[2]. منتها، مردم مکه از نیرنگ ابوسفیان فریب نخوردند و دانستند که ماجرا از چه قرار است. از این رو، آنان را به ریشخند گرفتند و گفتند:

«شما از شهر بیرون رفته بودید، تا سویق بخورید و بازگردید.»[3]

اما پیامبرﷺ که با جمع مسلمانان از مدینه حرکت کرده بود، به بدر رسید و چشم به راه لشکر قریش ماند، امّا هرچه بیشتر انتظار کشید دید از قریش خبری نیست. انتظار هشت روز به دراز کشید. مسلمانان در طول

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۵۶
۲- ر.ک: ابن هشام، ج ۳، ص ۱۸۰، *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۵۶
۳- ر.ک: پیشین، همان‌جا.

این مدت، در بازاری که در بدر برپا بود، به تجارت و دادوستد کالا سرگرم شدند. آنان هنگام حرکت از مدینه، کالاهای تجاری خود را برداشته بودند تا اگر فرصتی دست داد، در بازار بدر صفراء حضور یابند. در نتیجه‌ی این دادوستدها، سرمایه‌ی هر یک از مسلمانان دوبرابر شد و سود فراوانی به دست آوردند.

قرآن کریم با اشاره به این موضوع فرموده است:

«آنان با نعمت و فضلی از جانب خداوند بازگشتند. و هیچ‌گونه آسیبی به آنان نرسید و از خشنودی خدای خویش، پیروی کردند و خدا صاحب فضلی بزرگ است[1].» (آل‌عمران/ ۱۷۴)

در مدتی که پیامبرﷺ در بدر صفراء به سر می‌برد، مخشی بن عمرو ضمری با وی دیدار کرد. او پیش از این در غزوه‌ی ودّان با آن حضرت پیمان بسته بود.در این دیدار پیمان خود را با آن حضرت تجدید کرد.[2] معبد بن ابی معبد خزاعی نیز لشکر مسلمانان را مشاهده کرد و به مکه رفت و آن چه را دیده بود برای سران قریش باز گفت. آنان احساس کردند با عملکرد ابوسفیان، مسلمانان جرئت بیشتری یافته‌اند و در آینده کار را سخت‌تر خواهند کرد[3]. سرانجام پس از انتظاری هشت روزه، مسلمانان همراه با سودها ودستاوردهای هنگفتی به مدینه باز گشتند تا در جهت تحقق اندیشه‌هایی که پیش از این برای خود ترسیم کرده بودند، گام بردارند.

* * *

ابوسلمه، از یاران پیشکسوت پیامبرﷺ بود. او در اوایل بعثت، مسلمان شده بود. چون از سوی مردم مکه، مانند دیگر یاران پیامبر، مورد

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۸۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، صص۵۷-۵۶؛ بیهقی - *دلائل النبوة*، ج۳، صص۳۸۸ - ۳۸۵.

۲- ر.ک: *ابن هشام*، ج۳، ص۱۸۰.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۵۶

آزار و شکنجه قرار گرفت، با همسر خود، ام‌سلمه، به حبشه هجرت کرد. پس از مدتی دوباره به مکه باز گشت و چون راه مدینه گشوده شد، و از سوی پیامبرﷺ به مسلمانان اجازه‌ی هجرت به مدینه داده شد، او نیز با همسرش راهی مدینه شد.

اما در آغاز راه، مردم قبیله، همسر و فرزندش را از او ستاندند و او را تنها و سرگردان رها کردند تا به مدینه برود. او در مدینه به منطقه‌ی قبا رفت و در محله‌ی بنی‌عمرو بی‌عوف سکونت اختیار کرد. پس از سپری شدن تقریباً یک‌سال از این ماجرا، ام‌سلمه، همسر ابوسلمه اجازه یافت به همراه پسرش به همسر خود بپیوندد.

زمانی که پیامبر به مدینه رفت و سلسله‌ی نبردها آغاز شد، ابوسلمه در کنار پیامبرﷺ برای پیروزی اسلام و نابودی کفر با سرسختی تمام جنگید. جنگ بدر توأم با پیروزی مسلمانان سپری شد و احد از راه رسید. در احد شرکت کرد. اما در گرماگرم جنگ زخمی شد و در ماه جمادی‌الآخر سال ۳ هـ زخم‌اش سرباز کرد و دیده از جهان فرو بست. اینک پیامبرﷺ به عنوان قدردانی از فداکاری‌ها و از جان‌گذشتگی‌های دوست‌اش، که پسرعمه و برادر رضاعی‌اش نیز بود[1] با بیوه‌ی او، ام‌سلمه، ازدواج می‌کند. اما به درستی مشخص نیست که پیامبرﷺ در جمادی‌الآخر سال ۳ هـ یا سال ۴ هـ با وی ازدواج کرده است[2]. تاریخ ازدواج هرچه باشد، هدف آن حضرت پناه دادن به همسر و فرزندان یار شهیدش بود. جز پیامبرﷺ، دیگر اصحاب نیز از درگذشت ابوسلمه، نسبت به همسر و فرزندان دوست فداکار خود احساس مسئولیت می‌کردند و از این که می‌دیدند ام‌سلمه، داغدار همسر محبوب و

۱- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۲، ص۱۰۸۰، شماره ۴۷۸۵؛ *اسد الغابة*، ج۳، ص۹۹، شماره ۳۰۳۹.
۲- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۷۰۲، شماره ۱۲۰۵۷.

اندوهناک از فرزندان بی‌پناه خویش است، رنج می‌بردند. از این‌رو، نخست ابوبکر صدیق از او خواستگاری کرد، امّا نپذیرفت و عذر آورد. سرانجام پیامبرﷺ پا به میدان گذاشت و از او خواست با وی ازدواج کند. ام‌سلمه باز هم می‌خواست بهانه بیاورد و از زیر بار ازدواج شانه خالی کند، امّا سرانجام موافقت خود را اعلام کرد و به عقد پیامبرﷺ در آمد[1].

* * *

اواخر سال ۴ هـ بود که پیامبرﷺ به بدر رفت و با کسب یک پیروزی معنوی، به مدینه بازگشت. پس از آن، شش ماه را بدون درگیری سپری کرد و به کارهای غیرنظامی پرداخت. بدیهی است که پیامبرﷺ در کنار پرداختن به امور نظامی و درگیری با سپاه کفر، به تربیت و آموزش صحابه‌ی خود توجه می‌کرد و حتا هنگامی که با نگاه‌های نافذ خود به سوی جنگ می‌رفت، بازهم از تربیت و ساختن اصحاب خود، غفلت نمی‌ورزید. درحقیقت، آموزش و پرورش و پرداختن به اصلاح اخلاق، رفتار و کردار آنان، هدف اساسی وی به شمار می‌رفت. به گفته‌ی همیلتون‌گیب:

«اشتباه بزرگی است، اگر چنین پنداریم که رغبت و عنایت محمد، درطی این سالیان، فقط مصروف جنگ و سیاست بود. برعکس، مرکز تمام مشغله‌های ذهنی او، آموزش و پرورش، و استقرار انضباط در میان افراد جامعه‌ی خود بود. آنان می‌بایست مانند اندک خمیرمایه، تمام خمیر را مخمّر سازند، زیرا او در مورد قضاوت درباره‌ی سیرت و منش قوم عرب، دچار توهّم نبود و می‌دانست که گرایش خالصانه‌ی اکثریت تازیان به اسلام، تنها پس از طی جریانی طولانی و سال‌ها پس از دوران زندگانی خود او، صورت خواهد گرفت.»[2]

۱- ر.ک: نسایی، *کتاب النکاح، باب انکاح الابن امه*، شماره ۳۲۵۴.
۲- ر.ک: گیب، همیلتون، *اسلام، بررسی تاریخی*، ترجمه‌ی منوچهر امیری، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ۲، ۱۳۸۰، ص ۴۸.

پیامبرﷺ حدود شش مـاه را درمـدینه بـه قـضیه‌ی تـربیت افـراد و دمیدن روح خداپروایی و انسان دوستی درآنان پرداخت. امّا با آغاز سال ۵ هـ و سپری شدن تقریباً دوماه از آن، قضیه‌ای پیش آمد که می‌بایست هرچه زودتر، حل و فصل می‌شد. به پیامبر گزارش رسید که گروه بزرگی از اوباشان، در جایی به نام دُومةالجندل گرد آمده‌اند و رهزنی می‌کنند و بر مردمی که از آن‌جا عبور می‌کنند، ستم مـی‌کنند، امـوال و دارایـی‌شان را مـی‌گیرند و خـودشان را شکـنجه کـنند. اغـلب ایـن کـار را بـا مسـافران و بازرگانانی می‌کنند که بـه مـدینه آذوقـه و کـالا مـی‌آورند. در آن جـا بـازار بزرگی دارند و این گونه کـارشان را پـررونق‌تر کـرده‌انـد. وانگـهی، آنـان در نتیجه‌ی رهزنی و غارتگری خود، دچار غرور و توهّم شده‌اند و می‌خواهند به مدینه نزدیک شوند و بر آن حمله کنند.

پـیامبرﷺ بـا شـنیدن ایـن گـزارش تـصمیم گـرفت بـه سوی آنـان لشکرکشی کند و کارشان را خاتمه دهد. به‌ویژه آن که، دُومـةالجـندل در ورودی سرزمین شام بود و بـا دمشـق، تـنها پـنج‌شبانه‌روز فـاصله داشت. فرمانروای آن جا، فردی بود به نام اُکیدرکندی و کیش مسیحی داشت. او از هراکلیوس، پادشاه روم، فرمان مـی‌برد و دست نشـانده‌ی او بـه شـمار می‌رفت. پیامبرﷺ افزون بر سـرکوب رهـزنان، مـی‌خواست خـود را بـه حومه‌های سرزمین شام نزدیک کند و قدرت و توانایی مردمان آن جـا را بیازماید. به ویژه که کسی به او می‌گوید، حمله به شام، در دل قیصر هراس می‌افکـند و او را آشـفته و پـریشان مـی‌کند. پـیامبرﷺ بـا هـزار تـن از مسلمانان داوطلب در ماه ربیع‌الاول سال ۵ هـ راه دومة الجـندل را کـه، حدود پانزده شبانه‌روز از مدینه فاصله داشت، در پیش گرفت.

این لشکرکشی، نخستین تهاجم مسلمانان بـه قـلمرو رومـیان بـود. از کانال این تهاجم، سپس جنگ تبوک و موته شکل گرفت و در نـهایت در یرموک نتیجه داد و سایه‌ی اقتدار رومیان را از سـرزمین شام کـم کـرد.

بی‌تردید، رویارویی با یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های زمان، شهامت و ایمان می‌خواست و بی‌گمان، صحابه‌ی محمدﷺ از آن بهره‌ها داشتند. آنان با دستانی تهی و قلبی تپنده، به سوی سرزمینی حساس گام بر نمی‌داشتند، بلکه با پشتوانه‌ی ایمان و پاکدلی و اخلاص، با سرسختی بی‌مانندی به قدرت فرسوده‌ی رومیان چشم دوخته بودند.

مسلمانان برای غافلگیری دشمن، تنها شب‌ها حرکت می‌کردند و روزها را به استراحت و در کمین نشستن، می‌گذراندند. راهنمایی ماهر به نام مذکور داشتند که از قبیله‌ی بنی‌عذره بود و در مسیر ناشناخته‌ی دومةالجندل، راه را به مسلمانان نشان می‌داد. در نزدیکی‌های دومة الجندل، سپاه اسلام بر بنی‌تمیم حمله کرد و غنایمی به دست آورد. با این حمله، رهزنانی که در آن منطقه ساکن بودند، از موضوع آگاهی یافتند و همه پراکنده شدند. هنگامی که پیامبرﷺ به دُومةالجندل رسید، کسی نیافت. چند روزی در آن جا درنگ کرد و گروه‌هایی از مسلمانان را برای دعوت مردم و قبایل مجاور به اسلام و نیز آشنایی بیشتر با آن مناطق، به اطراف اعزام کرد. کسانی نیز در این مدت مسلمان شدند. سرانجام پیامبرﷺ درست یک ماه پس از خارج شدن از مدینه، در ماه ربیع‌الآخر، دیگر بار به مدینه بازگشت. در بازگشت با عُیَینه بن حصن فزاری قراردادی امضا کرد و به او اجازه داد به سبب قحطی و خشکسالی که دامنگیر قبیله‌اش شده بوده، از چراگاه‌های پیرامون مدینه استفاده کند[1].

با آن که این لشکرکشی از نظر نظامی، برای مسلمانان حاصلی دربر نداشت، امّا از بسیاری جهات سودمند و پربار بود. با مناطقی از سرزمین شام آشنایی صورت پذیرفت، دعوت اسلام در آن نواحی گسترش یافت و

۱- ر.ک: ابن هشام، ج۳، ص۱۸۳؛ *المواهب اللدنیة*، ج۱، ص۴۴۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، صص۵۹-۵۸؛ *تاریخ الرسل والملوک*، ج۲، ص۵۶۴؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، صص ۳۹۱-۳۸۹؛ *البدایة و النهایة*، ج۴، ص۴۷۴.

قرار دادهایی منعقد شد. پس از سپری شدن چند سال، خالدبن‌ولید بـه دستور پیامبر، دوباره به دومةالجندل حمله برد، اکیدر را دستگیر کرد و او اسلام آورد. افزون بر آن، خبر اسلام که تاکنون تنها در نواحی مکه و نجد شهرت داشت، به روم هم رسید.

۲۲

غزوه‌ی احزاب

امنیت و آرامشِ نسبی، بال خود را بر مدینه گسترانده بود. مردم به زندگی آرام خود سرگرم بودند. هیاهو و اغتشاش‌ها خوابیده‌اند. از تهاجم خبری نیست. گشتی‌های تجسسی مدینه، همه‌جا گوش به زنگ‌اند. هنوز خبر تازه‌ای نرسیده و حرکت مشکوکی از سوی دشمنان دیده نشده است. پیامبر به گسترش دامنه‌ی دعوت و آموزش قرآن و اسلام در حوزه‌ی امور اجتماعی، مالی و غیرمالی و قضایای اخلاقی مشغول بود و مبلغان و دعوتگران خود را به دیگر نقاط شبه جزیره‌ی عربستان اعزام می‌کرد. دراثر این فعالیت‌ها، نام اسلام به سان نوری که برهمه جا می‌تابد، مرزهای شبه جزیره را در می‌نوردید. شهر تا حدودی در امنیت و آسایش به سر می‌برد و دیگر کسی جرأت نداشت به مدینه هجوم برد و هیچ توطئه‌گری، شهامت آن را نداشت که به جان محمد سوء قصد کند. از این گذشته، کسانی از قبیله‌ی‌های گوناگون عرب، برای ایمان آوردن رو به مدینه داشتند. آنان به صفوف مؤمنان می‌پیوستند و پس از چندی، برای تبلیغ اندیشه‌ی نو، نزد قوم خود باز می‌گشتند.

پس از غزوه دُومة الجندل، سایه‌ی آرامش تا شش‌ماه مدینه را زیر چتر خود نگه داشت. امّا با سپری شدن این مدت، آتش داغ دسیسه، سایه‌ی دل‌انگیز آرامش را کنار زد. یهود بنی‌نضیر، که به یهود خیبر

پناهنده شده بودند، آرام و قرار نداشتند. آنان نـمی‌توانسـتند بـبینند کـه مسلمانان پیروزمندانه شکست احد را جبران کرده‌اند. یهود بنی نضیر که ضرب شستی از مسلمانان دیده بـودند و ایـنک بسـیاری از سـران آن در خیبر پناهنده بودند، در پی راه‌ها و متحدانی می‌گشتند تا بـه مسـلمانان آسیب برسانند. سرانجام دست به طرح نقشه‌ای زدند و برای عملی کردن آن هیأتی بیست نفره از سران خود، تشکیل دادند. میان این بیست تن، کسان سرشناس و مشهوری چـون سـلام‌بن‌ابی‌الحُـقَیق، سـلام‌بن‌مشکم، کنانه‌بن‌ربیع و بسیاری دیگر به چشـم مـی‌خوردند. هـدف آنـان تـحریک کلیه‌ی جزیرةالعرب، از شمال گـرفته تـا جـنوب و شـرق، عـلیه مـحمد و مسلمانان بود. برای آغاز کارِ هیأت، هیچ جایی بهتر از مکه نبود، چون اگر مکیان، علیه پیامبر دست به کاری می‌زدند، دیگـر قـبایل شـبه جـزیره‌ی عربستان، از آنان پیروی می‌کردند. از این‌رو، هیأت بیست نفره کار خود را از مکه آغاز کرد. همه به مکه رفتند و با سران قریش به گفت و گو نشستند و با دلایل عقلی و حتا نقلی آنان را قانع کردند که مـی‌بایستی بـه مـدینه حمله برند و سایه‌ی مسـلمانان را از سـر شـبه جـزیره‌ی عـربستان کـوتاه کنند. دلایل عقلی برای قانع کردن قریش بسیار بود. دلیل نقلی نیز آن بود که هیأت به قریش اطمینان دادند دین آنان از دین مسلمانان بهتر است[1] و چون اهل کتاب بودند، فتوایشان برای قریش معتبر و قانع کـننده بـود. تیر هیأت یهود به هدف خورد. مردم مکه، با این که در احد پیروزی بزرگی به دست آورده بودند، امّا در سال بعد در پا پس کشیدن از حضور در بدر دوم، هیبت خود را از دست داده بودند. افزون بر آن، ریشه‌کنی مسلمانان و آسوده شدن از شر آنان، آرزوی دیرین قریش بود. در صورتی که حمله به مدینه با همکاری یهود خیبر و دیگر قـبیله‌ها مـی‌بود، مـی‌توانست بـه

---

۱ - ر.ک: *الدرالمنثور*، ج۴، ص۴۸۳؛ *ابن هشام*، ج۳، ص۱۸۴

پیروزی قطعی دست یابد. خواست قریش نیز چیزی جز این نبود. از این‌رو، با این پیشنهاد احساس کردند روزنه‌ای باز شده و می‌توانند از طریق آن، آوازه و جایگاه پیشین خود را به دست آورند. پس بی‌درنگ موافقت خود را اعلام داشتند. سپس برای حرکت به سوی مدینه زمانی را تعیین کردند.

هیأت با کسب این موفقیت در جلب موافقت قریش، جرقه‌ی امیدی پیش روی خود دید. از این‌رو، خوشحال و سرمست، به ادامه‌ی سفر هولناک و خاینانه‌ی خود پرداخت و با به‌دست آوردن موفقیت چشمگیر در جنوب، راهی مناطق دیگر شد و قبیله‌ی بزرگ غَطَفان را از طرح و تصمیم وحشناک خود، آگاه و آنان را با خود همراه کنند. غَطَفانی‌ها نیز به دعوت هیأت پاسخ مثبت دادند. به ویژه زمانی که پی بردند مردم مکه نیز با این طرح موافقت خود را اعلام کرده‌اند، بیشتر تشویق شدند. سرزمین غطفان، خشک و بی‌حاصل بود. یهود به آنان قول دادند که نصف محصول خیبر را به آنان خواهند داد. غطفانی‌ها برای شرکت در جنگ بیشتر تحریک شدند. به قبیله‌ی بنی‌اسد که هم‌پیمانشان بودند، نامه نوشتند تا برای حمله به مدینه به آنان بپیوندند. هیأت پس از آن میان قبایل عرب رفتند و به تحریک آن‌ها علیه محمد پرداختند. نتیجه‌ی این فعالیت تبلیغاتی آن شد که بسیاری از قبایل عرب، آمادگی خود را برای حمله به مدینه اعلام کردند.

قریش با هم‌پیمانان خود بنی‌سلیم و غَطَفان با هم‌پیمان خود، بنی‌اسد، مکاتبه کردند و آنان را برای شرکت در این حمله‌ی فرا قبیله‌ای فرا خواندند.

طبق قراری که گذاشته بودند، همه‌ی قبایل بایستی در مرّ الظهران گرد می‌آمدند. قریش و هم‌پیمانانشان در مجموع چهارهزار تن بودند. عُیَینه‌بن حصن، که در اثنای سفر دومةالجندل دراثر قحطی از مسلمانان

مدینه کمک شایانی دریافت کرده بود، نیز در رأس بنی‌فزاره قـرار داشت. حارث‌بن‌عوف، فرماندهی بنی‌مره و مسعودبن‌رُخَیْله، فرماندهی اشجعیان را در دست داشت. بنی سُلَیم نیز تحت فرماندهی سفیان بن عبد شمس قرار داشتند. در مجموع ده هزار تن بودند. پرچم قریش در دست عثمان بن طلحه بود. قریش سیصد اسب داشت و هزار و پانصد شتر و ابوسفیان در رأسشان بود. همه رهسپار مدینه شدند[۱]

* * *

سال ۵ هـ بود و براساس نظر ارجح ماه شوال بود[۲]. نظر برخی دیگـر، مثل واقدی بر آن است که غزوه‌ی خندق در ماه ذی‌قـعده اتـفاق افـتاده است[۳]. این نظر با روایت ابن هشام تفاوت چـندانـی نـدارد، زیـرا غـزوه‌ی خندق بیش از بیست روز به درازا کشیده است. امکان دارد که آغاز آن در شوال و پایان‌اش در ذی‌القعده بـوده بـاشد. امـا روایت مـوسی بـن عـقبه حاکی از آن است که این غزوه در شوال سال ۴ هـ اتفاق افـتاده است[۴].. تکیه‌گاه این نظر، روایتی است که از عبدالله بن عمر ﷺ نقل شده است. عبدالله گفته که چون وی در غزوه‌ی احد ۱۴ ساله بود، پیامبر ﷺ به او اجازه نداد که در جنگ حضور یابد، ولی چون در خندق ۱۵ ساله بود، به وی اجازه داد.[۵] از آن جـا کـه غـزوه‌ی احـد بـه سـال ۳ هـ رخ داده، پس خندق نیز می‌باید یک سال پس از آن رخ داده بـاشد. بـا بـررسی بـیشتر روشن می‌شود که این دو روایت با هم اختلاف نـدارنـد، زیـرا روایـتی کـه غزوه‌ی خندق را سال ۴ هـ می‌داند، آغاز سال هـجری را از مـحرم سـال

۱- ر.ک: ابن هشام، ج۳، صص۱۸۵-۱۸۳؛ الطبقات الکبری، ج۲، ص۶۲؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج۳، صص۳۹۹-۳۹۸؛ فتح الباری، ج۷، ص۴۵۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج۲، صص۵۶۶ - ۵۶۴

۲- ر.ک: ابن هشام، ج۲، ص۱۸۴؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج۲، ص۵۶۴

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج۲، ص۶۳؛ واقدی، ص ۴۴۰

۴- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الخندق؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج۳، ص۳۹۳

۵- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۰۹۷

پس از هجرت تلقی می‌کند. در حالی که روایت دیگر، آغاز سال هجری را محرم سالی می‌داند که هجرت در آن اتفاق افتاده است[۱]. روایت ابن عمر نیز این گونه توجیه‌پذیر است که در احد، تازه وارد چهارده سالگی شده و در خندق در پایان پانزده سالگی بوده است. بنابراین، بیش از یک سال فاصله وجود داشته است[۲].

در هر صورت در این مدت که مردم قریش و قبایل اطراف درحال تدراک مقدمات حمله به مدینه بودند، گشتی‌های تجسسی مدینه به ویژه قبیله‌ی خزاعه[۳] از حرکات مشکوک آنان به مسلمانان خبر می‌دهند. وحشت بی‌سابقه‌ای بر شهر سایه می‌افکند. مسلمانان در احد از سه‌هزارتن شکست خورده بودند و اکنون ده‌هزار تن، آن هم با شرکت قبیله‌های بدوی و خشن غطفان و کمک فکری و مالی فراوان یهود راهی مدینه شده‌اند. پیامبر بی‌درنگ دست به کار می‌شود و با اصحاب خود مجلس مشورتی تشکیل می‌دهد و موضوع طرح دفاع از موجودیت مدینه را با اصحاب به مشورت می‌گذارد. پس از تبادل‌نظر و گفتگوی فراوان، سلمان فارسی نظر می‌دهد که در پیرامون مدینه، دقیقاً در جاهایی که امکان رخنه وجود دارد، گودالی حفر شود[۴]. این نخستین جنگ بود که سلمان پس از آزادی در آن شرکت می‌کرد. او مدت‌ها پیش از ایران گریخته بود و مدتی به آیین مسیحیت درآمده بود. پس از آن چون خبرِ بعثت پیامبر اسلام را می‌شنود به مدینه می‌آید. در راه، رهزنان او را به بردگی می‌گیرند و به فردی یهودی از اهالی مدینه می‌فروشند. او در این جا به کمک یک زن ایرانی دیگر از اصفهان، زادگاه سلمان، به نام امة که پیش از آن مسلمان شده بوده، خود را به پیامبر می‌رساند و پس از

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج۳، صص۳۹۷-۳۹۶

۲- ر.ک: پیشین، همان‌جا؛ البدایة والنهایة، ج۴، ص۴۷۶؛

۳- ر.ک: واقدی، ج۲، ص۴۴۱

۴- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۱۹۲

تحقیقی مختصر مسلمان می‌شود[۱] و پس از مدتی، به کمک مسلمانان خود را باز خرید می‌کند و وقت خود را پیوسته صرف فراگیری و گسترش اسلام می‌کند.

مسلمانان، پس از درس احد، این بار به اتفاق می‌پذیرند که بایستی به جای بیرون رفتن و رویارویی مستقیم با دشمن، از داخل شهر به دفاع پرداخت، زیرا می‌دانند ارتش ده‌هزار نفری دشمنان، آن قدر زیاد است که حتا اگر زنان و کودکان را هم در جمله‌ی جنگجویان بشمارند، باز هم با آنان برابری نخواهند کرد. بدیهی است اگر لشکر دشمن ناگهانی بر مدینه شبیخون می‌زد، همه چیز را ریشه‌کن می‌کرد و چنان آسیبی به دولت نوخاسته‌ی اسلام می‌زد که خارج از مقیاس تصور بود. امّا فرماندهی آگاه و هوشیار مدینه، با دقت اوضاع را زیرنظر داشت.

پیشنهاد سلمان بی‌درنگ پذیرفته شد. زیرا نظری منطقی و کارشناسانه بود. حفر خندق آغاز شد. واژه‌ی خندق معرّب کنده یا کندگ است که از دری به عربی منتقل شده و کاف به خا و ها یا گ به قاف تبدیل شده است.[۲] پیشنهاد سلمان آن بود که خندق در منطقه‌ی شمالی مدینه حفر شود و دو حرّه‌ی و بره و واقم را با هم وصل کند. کسی با طرح سلمان مخالفت نکرد. درسی را که از احد آموخته بودند، فراموش نکرده بودند خندق می‌توانست از درگیری مستقیم مسلمانان با دشمنان جلوگیری کند. آن سال، سال خشکی بود و مسلمانان سخت گرسنگی می‌کشیدند. مسئولیت پیامبرﷺ سخت و دشوار بود. هم بایستی شهر ضعیفی را با منافقان داخلی، در برابر سپاهی که بیش از چهار برابر مسلمانان بود، از نظر جنگی تجهیز می‌کرد و هم بر روح‌های وحشتزده‌ای که دربرابر چنین تهاجم

۱- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۴، ص ۲۴۲۶، شماره ۱۰۸۳۶؛ *تجرید اسماء الصحابة*، ج ۲، ص ۲۴۷.

۲- ر.ک: *فروغ جاویدان*، ج ۱، ص ۴۱۲؛ معین، *فرهنگ فارسی*، واژه‌ی خندق.

دستجمعی و بی‌سابقه‌ای، کاملاً خود را باخته بود، مسلّط می‌شد و علی‌رغم قراین و شرایط عینی و محسوس، آنان را به پیروزی امیدوار می‌کرد[۱].

هنگامی که تصمیم گرفته شد تا در پیرامون مدینه خندقی حفر کنند، پیامبرﷺ براسب سوار شد و به اتفاق شماری از یاران خود، مرکب از مهاجر و انصار، به گردش و بررسی موقعیت پرداخت[۲]. مقصود از این بررسی آن بود که درباره‌ی اوضاع و شرایط جغرافیایی اطراف، به مطالعه بپردازند و درباره‌ی وضعیت راهبردی نقاط گوناگون آن، تحقیق کنند و محل مناسبی برای اردوگاه مسلمانان تعیین کنند.

تصمیم گرفته شد که طبق معمول، زنان، کودکان، حیوانات، خواربار و غلات و اموال‌قیمتی را به دژها و برج‌هایی که در شهر وجود داشت انتقال دهند[۳]. و مسلمانان درپای کوه سلع اردو بزنند و خندقی طولانی و عمیق حفر کنند. در پیرامون شهر باغستان‌هایی بود و به ویژه باغ‌های قسمت جنوب، بسیار انبوه و پردرخت بود. معبر بین باغات، پیچ درپیچ و به قدری تنگ بود که هیچ‌گونه تشکیلات نظامی، جز به صورت ستون‌های طولانی امکان عبور نداشت. طبعاً حتا برای پست‌های خارجی کوچک، ممکن بود که این ستون‌های طولانی را متوقف یا بی‌حرکت کنند. مشرق، سکونتگاه بنی قریظه و سایر یهود بود. در این زمان حفظ روابط و پایبندی بر تعهدات گذشته با آنان به ظاهر درست و منطقی بود. قسمت شمال، بسیار باز بود. قسمت غربی نیز تا حدّی همین وضع را داشت. پروفسور محمد حمیدالله می‌گوید:

> «تصمیم گرفته شده بود که بدواً خندقی حفر کنند، به شکل «N» که دو دشت مستور از مواد آتش‌فشانی را به یکدیگر اتصال دهد. یعنی

۱- ر.ک: اسلام‌شناسی، ص۲۰۳
۲- ر.ک: واقدی، ج۲، ص۴۴۵
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج۲، ص۶۳؛ ابن هشام، ج۳، ص۱۸۸

مبدأ آن دو برج شیخین باشد که در قسمت شمال شرقی واقع است. به طوری که با ثنیه‌الوداعِ واقع در مذاد تماس پیدا کند و مرکز آن در مغرب، تپه‌ی بنوعبید باشد و باز از آن جا پیچ بخورد به اطراف کوهِ سلع تا مسجدالفتح. بعداً قبایلی که در طرف مغرب بودند، به ابتکار خودشان، این فاصله را تا مصلای «الغمامة» توسعه و بسط دادند. همین عمل اخیر باعث شد که وادی‌بطحان مسیر خودش را تغییر دهد و به طرف مجرای خندق سرازیر شود. فکر خندق آن قدر عمومیت گرفته بود که حتا در آخرین قسمت جنوبی، یعنی در قبا که هیچ نوع خطری وجود نداشت، یک عده مردمِ خیلی محتاط، در اطراف برج‌های خودشان، خندق حفر کنند.»

وی می‌افزاید:

«پیامبر نقشه‌ی خندق را طرح کرد، تقسیم‌بندی‌های آن را تعیین کرد و هر دسته‌ی ده نفری حفر چهل ذراع به طول و به شعاع معینی از عرض و عمق را برعهده گرفتند. شخصا بعد از رسیدگی به وضع خندق، چنین استنباط می‌کنم که طول اصلی آن، درحدود پنج کیلومترونیم بوده است. عمق و عرض آن، به طور وضوح، ذکر نشده است... شاید عرض خندق در حدود هشت‌متر، و عمق آن، چهار متر بوده است[۱].»

طول خندق با توجه به شمار کارگران به دست می‌آید، زیرا شماره‌ی مسلمانان در آن روز، طبق مشهور، ۳۰۰۰[۲] نفر بود و قرار شد هر ده‌تن، متصدی حفر چهل ذراع شوند، دراین صورت، طول خندق ۱۲۰۰۰ ذراع، یعنی نزدیک به پنج‌ونیم کیلومتر خواهد بود و پهنای آن نیز نه ذراع و عمق آن هفت الی ده ذراع بود[۳]. این مقدار عمق و پهنا به قدری بود که

۱- ر.ک: *رسول اکرم در میدان جنگ*، صص ۱۱۴-۱۱۲.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۳.

۳- ر.ک: *السیرة النبویة الصحیحة*، ص ۴۲۱.

خندق

(شوال ۵ هـ.)

احزاب

احد

فزاره

سلیم

أشجع

کنانه

بنی أسد

بنی مره

غطفان

قریش

مجمع الأسیال

حره الوبره

(لابه ی غربی)

صخره‌های آتشفشانی

خندق

حره‌ی مدینه

حره‌ی واقم

لابی شرقی

صخره‌های آتشفشانی

بنی حارثه

مداد

نبیت

بنی عبد الأشهل وزعوراء

بنی ظفر

نیه الوداع

کوه سلع

مسجد الفتح

فرماندهی مسلمانان

مسجد رسول الله

بنی حارث بن خزرج

سنح

بنی نجار

بقیع

موقعیت خندق و کوه احد در پس آن

دامنه‌ی کوه و مقر فرماندهی

سواران چابک و ورزیده، نمی‌توانستند با اسب از آن عبور کنند. در تقسیم‌بندی کار، مهاجران موظف بودند از راتج تا ذُباب را حفر کنند و انصار، فاصله‌ی ذُباب تا کوه بنوعبید را[1].

* * *

مسلمانان از یهود بنی‌قریظه بیل و کلنگ و زنبیل گرفتند[2] و خود را برای حفر کانال آماده کردند. بانخستین ضربه‌ی کلنگِ پیامبر درمحل خندق، عملیات حفر کانال آغاز شد. مسلمانان بدون هیچ‌گونه کوتاهی، پیوسته به حفر کانال ادامه می‌دادند. زوزه‌ی باد سرد زمستانی، با صدای پارس سگ‌های گرسنه و حیرت زده، درمی‌آمیخت. باد سرد، به‌سان سیلی بر گونه‌های مجاهدان و کارگران نواخته می‌شد. گرسنگی و قحطی، قدرت کارگران را می‌گرفت. پیامبرﷺ در این سن قریب به شصت‌سالگی سنگ بر شکم می‌بست[3]، تا از رنج گرسنگی خویش بکاهد و هم چون کارگری ساده، کلنگ می‌زد و خاک برمی‌داشت. تن و صورت حضرت چنان خاک‌آلود شده بود که پوست‌اش زیر خاک نهان شده بود[4].

شمار اندکی از منافقان که برای حفر کانال شرکت کرده بودند، از گوشه و کنار به بهانه‌های گوناگون، بی‌اجازه‌ی پیامبرﷺ می‌رفتند و بازنمی‌گشتند. دیگر اصحاب مؤمن با هر رنجی که از سرما و گرسنگی می‌بردند، با دیدن پیامبر و شنیدن سخنان اطمینان بخش او، نیرو می‌گرفتند و پیوسته و با شتاب کار می‌کردند. پیامبر از تشویق و نوازش و محبت به دیگران، لحظه‌ای غفلت نمی‌ورزید و گاه به کمک سالخورگان و ناتوانان می‌شتافت.

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۳.   ۲- ر.ک: *السیرة الحلبیة*، ج ۲، ص ۶۳۲.

۳- ترمذی، *کتاب الزهد، باب ماجاء فی معیشة اصحاب النبی*، شماره ۲۳۷۱.

۴- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الخندق*، شماره ۴۱۰۶.

پیامبرﷺ با هدف بالا بردن روحیه‌ی افراد و تـجدید قـوایشـان، بـه خواندن ترانـه‌های ایـمانی و مـعنوی مـی‌پرداخت و بـرای ایـن کـار، امـور گوناگون را بهانه قرار می‌داد. یکی از یاران پیامبر که جُـعَیل نـام داشت، پیامبرﷺ نام او را به عمرو تبدیل کرد. همین امر بهانه شد تا مسلمانان از آن برای تجدید نیروی خود با خواندن ترانه، استفاده کنند:

سماه من بعد جُعَيلٍ عمراً　　　وكان للبائس يـوماً ظـهراً

چون به آخر مصرع می‌رسیدند، پیامبر با صدای بلند آن را تکرار می‌کرد[1] و بدین‌سان، آوایی آهنگین در فضای کار پخش می‌شد. روزی، درحالی که کلنگ می‌زد و خاک برمی‌داشت، این سرود را با اصحاب می‌خواند:

اللهّم لولا أنت مااهـتدينا　　　و لا تـصدّقنا ولاصـلّينا

فأنـزلن سكـينة عـلينا　　　وثـبّت الأقـدام إن لاقـينا

إن الأولى قد بـغوا عـلينا　　　و إن أرادوا فـتنة أبـينا

«خـدایـا، اگـر تـو نـمی‌بودی، ره‌نـمی‌یافتیم و بـر بـیچارگان، صـدقه نمی‌کردیم و برای خدای خویش نماز نـمی‌گزاردیـم. خـدایـا، بـر مـا آرامشـی فـرو فـرست و بـدانگـاه کـه بـا دشـمن رویـاروی شـدیم گام‌هایمان را استوار بدار. اینان برما تجاوز کرده‌اند. ولی اگـر آنـان بخواهند ما را در تنگنا قرار دهند سرباز می‌زنیم.»

پیامبرﷺ چون به آخر شعر می‌رسید، با صدای بلند تکرارش می‌کرد تا بر آهنگ و جذابیت آن افزوده شود[2].

روزی دیگر این شعر را خواند:

بسـم اللّـه و بـه بـدينا　　　ولو عبدنا غـيره شـقينا

فحبذا رباً و حبذادينا

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۱۸۶.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الخندق، شماره ۴۱۰۶؛ مسند احمد، ج۱۴، ص۱۸۷، شماره ۱۸۳۹۷؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب غزوة الاحزاب و هی الخندق، شماره ۱۸۰۳.

«به نام خدا آغاز کردیم. اگر جز او را بپرستیم نگون بخت خواهیم شد. چه خوش خدایی و چه خوش دینی داریم.»[1]

روزی دیگر مهاجران و انصار مشغول حفر خندق بودند و این ترانه را می‌خواندند:

نحن‌الذین با یعوا محمداً — علی الجهاد ما بقینا ابداً

«ما آنانیم که تا با محمد بیعت کرده‌ایم، تا زنده‌ایم همواره بر جهاد استوار بمانیم.»

پیامبر ﷺ در پاسخ می‌گفت:

اللهم إنه لاخیر إلا خیر الآخرة — فبارِک فی‌الأنصار والمهاجرة

«خدایا، خیری جز خیر روز بازپسین وجود ندارد. پس انصار و مهاجران را خجسته بدار.»[2]

با این کار پیامبر ﷺ، روحی تازه در مجاهدان دمیده می‌شد. به مسلمانان اجازه داده بود که هرگونه شعری را بخوانند، اما مبادا شعر به گونه‌ای باشد که باعث رنجیدگی شود. هم‌چنین از آنان خواسته بود که از اشعار حسان‌بن ثابت و کعب بن مالک زیاد نخوانند، چون آنان از این کار دلخور می‌شوند[3]. کار با شدّت و حدّت هرچه تمام‌تر ادامه می‌یافت. مسلمانان پیوسته بر شتاب خود می‌افزودند تا پیش از رسیدن دشمن، حفر خندق پایان یابد. شور و شوق آنان در کار چنان بود که اگر کسی را می‌دیدند در کار سستی می‌کند، به او می‌خندیدند[4]. در این میان رفتار منافقان با قضیه خاینانه و بزدلانه بود. آنان اساساً قصد همکاری با

۱- ر.ک: حارث بن ابی اسامه و نورالدین هیثمی، *بغیة الباحث عن زوائد مسند الحارث*، تحقیق حسین احمد صالح الباکری، مدینه، مرکز خدمة السنة و السیرة النبوة، ج۱، ۱۴۱۳ هـ - ۱۹۹۲، ج۲، ص۷۰۲، شماره ۶۹۰.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الخندق، شماره ۴۱۰۰؛ صحیح مسلم، همان‌جا.

۳- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۳۹۹.

۴- ر.ک: پیشین، همان‌جا.

پیامبرﷺ را نداشتند. حفر خندق تلاشی برای حفظ و حراست از مدینه، اقامتگاه و پناهگاه آنان، است. اما آن‌قدر درک و دوراندیشی نداشتند که برای دفاع از شهر خودشان هم که شده در کار کوتاهی نکنند.

در آغاز کار گروهی از منافقان از همکاری امتناع ورزیدند، اما گروهی دیگر به مسلمانان پیوستند. این گروه اخیر برای مسلمانان از گروه نخست زیانبارتر بودند. چرا که با تضعیف روحیه‌ی مؤمنان، نیروی آنان را در کار سست می‌کردند. نفوذ گروهی که درپی گریز گاهی می‌گردند، درمیان مردمی که به کار مشغول‌اند، احساس خستگی بیشتری برای آنان فراهم می‌آورد و کسانی را که در مقابل کارِ سخت و توانفرسا اراده‌ی سستی دارند، برای ترک آن تشویق می‌کند. شرح مبسوط سخنان منافقان در قرآن آمده است. در پایان بیان رخدادهای غزوه، به تحلیل آیات درباره‌ی جنگ، خواهیم پرداخت. در این جا آیاتی را که مستقیم با موضوع این بخش ارتباط دارد، درج می‌کنیم:

«مؤمنان آنانی هستند که به خدا و پیامبر ایمان آورده‌اند و چون در کاری همگانی با او باشند، بدون اجازه‌ی وی نمی‌روند. آنان که از تو اجازه می‌گیرند، همین‌ها هستند که به خدا و پیامبرش ایمان دارند. چون برای انجام پاره‌ای از کارهای خود از تو اجازه خواستند، به هرکس میل داشتی اجازه بده و برای آنان از خدا آمرزش بخواه. براستی خدا آمرزنده‌ی مهربان است. پیامبر را مثل هم‌دیگر صدا نکنید. آنان که به نرمی از گوشه و کنار او می‌روند، خداوند آنان را می‌داند. کسانی که از دستورش سرمی‌پیچند از این‌که فتنه‌ای یا عذابی دردناک به آنان برسد، باید برحذر باشند.» (نور/ ۶۳-۶۲)

با این حال پیامبر و صحابه‌ی راستین به کار خود مشغول بودند و از بهانه‌جویی منافقان دچار انفعال نمی‌شدند. آذوقه تمام شده بود و گرسنگی داشت پیکر ناتوان مجاهدان را به سان موریانه می‌خورد. گاه مشتواره‌ای جو را با اندکی روغن آغشته می‌کردند، معجونی عفن و بدبو

می‌ساختند و اندک زمانی به کمک آن، پشت خود را گرم نگه می‌داشتند[۱]. برخی از خانواده‌ها نیز برای مردان خود، به دست دختران و پسران نوجوان خود، مقدار ناچیزی آذوقه و مواد خوراکی می‌فرستادند[۲]. اما این آذوقه‌ها آن‌قدر نبود که بتوانند شکم گرسنه‌ی سه‌هزار تن خسته از کار و کلنگ زدن را سیر کند. گاه به مدت سه روز چیزی نمی‌یافتند که بخورند[۳]. روزی صحابه نزد پیامبرﷺ رفتند و شکم خود را نشان دادند که هر کدام از گرسنگی سنگی بر آن بسته بود. حضرت شکم خود را نشان داد که دو سنگ بر آن بسته بود[۴]. یک بار جابربن عبدالله تصمیم گرفت، پیامبر و شمار اندکی از صحابه را به صرف ناهار دعوت کند. گرسنگی و فشاری که در چهره‌ی پیامبرﷺ می‌دید، او را سخت نگران و آشفته می‌کرد. بزغاله‌ای را سر برید و همسرش چند قرص نان پخت. جابر مخفیانه از پیامبر خواست که با اندکی از یاران خود برای صرف نهار، به منزل او برود. پیامبر نیز هزار نفر را که مشغول حفر خندق بودند، فرا خواند که به خانه‌ی جابر بروند. در آن‌جا معجزه‌ای رخ داد و غذای اندک از زیر دیگ جوشیدن گرفت. هر چه از آن بر می‌داشتند چیزی از آن کاسته نمی‌شد. همه اصحاب، سیر خوردند و بر سر کار بازگشتند[۵].

با وجود شرایط سخت، پیامبرﷺ از دلجویی اصحاب خودداری نمی‌کرد و گاه میان خود اصحاب، فضایی از شوخ‌طبعی به وجود می‌آمد. زیدبن ثابت که در آن زمان جوانی کم تجربه بود، در حفر خندق در کنار پیامبر و مسلمانان کلنگ می‌زد و چون پیامبر از کنارش می‌گذشت

۱- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۱۰۰.
۲- ر.ک: ابن هشام، ج۳، ص۱۸۷.
۳- ر.ک، صحیح بخاری، شماره ۴۱۰۱.
۴- ر.ک: ترمذی، شماره ۲۳۷۱، هر چند روایت ترمذی را ضعیف شمرده‌اند، اما حکایت سنگ بستن پیامبرﷺ در صحیح بخاری، شماره ۴۱۰۱ و مسند احمد، ج۱۱، ص۳۸۵، شماره ۱۴۱۴۵، آمده است.
۵- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۱۰۲.

می‌فرمود: او جوان خوبی است[1]. یک روز در نتیجه‌ی کار و گرسنگیِ بسیار در گوشه‌ای افتاد و در خواب عمیقی فرو رفت. عُماره‌بن حزم که آدم خوشمزه و شوخ طبعی بود به سراغ زید رفت و به آرامی سلاح و ابزار کارش را بر داشت و در گوشه‌ای مخفی کرد. زید پس از چند لحظه سراسیمه از خواب بیدار شد و به دنبال ابزار و سلاح خود به جست‌وجو پرداخت. هنگامی که پیامبر متوجه شد از مردم خواست هر کسی از ابزار او اطلاعی دارد آن رابه وی بازپس دهد و در ضمن به زید فرمود: «ای خواب‌آلود، آن‌قدر خوابیدی تا سلاح‌ات گم شد.» در این هنگام عُماره‌بن حزم سلاح را آورد. پیامبر ﷺ عُماره را به سبب این کارش سرزنش کرد و فرمود که دیگر، کسی نباید باعث بیم و هراس مسلمانی شود[2].

عملیات حفر کانال با شتاب تمام ادامه داشت. پیامبر ﷺ در کنار مردم کلنگ می‌زد و خاک برمی‌داشت. تفاوتی بین آقا و برده به چشم نمی‌خورد. همه یکسان بودند، مانند چند برادر. هر کس بزرگ‌تر بود، بیشتر کار می‌کرد. چون مسئولیت‌اش سنگین‌تر بود، زیرا هرگاه در مسئولیت، سستی شود، فاجعه به بار خواهد آمد و همه‌ی دستاوردهای حاصل آمده بر باد خواهد رفت.

توده‌ی مردم نیز کار می‌کردند. امّا چون نوبت‌شان تمام می‌شد و از کار بسیار خسته می‌شدند، به خانه‌های خود باز می‌گشتند. هنگامی که شب فرا می‌رسید، و چادر سیاه خود را بر پهندشت‌های پهناور پیرامون شهر می‌گستراند. باز گروهی راهی خانه‌های خود می‌شدند. امّا پیامبر ﷺ به خانه نمی‌رفت. او چادری ترکی روی تپه‌ای زده بود[3]. روزها کار می‌کرد و شب‌ها را در آن سپری می‌کرد. او به خانه نمی‌رفت تا در کانون گرم

۱- ر.ک: *اسدالغابة*، ج ۲، ص ۱۸۵.
۲- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۱، ص ۶۴۲، شماره ۲۸۸۱.
۳- ر.ک: *تاریخ الرسل و الملوک*، ج ۲، ص ۵۶۸

خـانواده انـدکی آرام بگـیرد، زیـرا از یک سـو، احسـاس مسـئولیت و وظیفه‌شناسی ایجاب می‌کرد پیوسته درمحل سنگر خود بماند و همواره از نزدیک شاهد قضایا و پیشرفت باشد و از دیگر سو، مـی‌خواست بـه اصـحاب ارجـمند خـود بـیاموزد کـه بایستی چـنین بـاشند و پست‌هـا و مسـئولیت‌ها را نـه مـوقعیتی بـرای بـهره‌مندی و بـرخورداری و بـیگاری کشیدن از دیگران، که فرصتی برای خدمت کردن و کـوشش تـوان فـرسا برای رسیدن به هدف تلقی کنند.

* * *

کار ادامه داشت. روزها هوا تا حدودی گرم و لطـیف بـود. امّـا شب‌هـا بی‌نهایت سرد و سوزان بود. عملیات حفر خندق برق‌آسا به پیش می‌رفت. در ظرف چند روز، مقدار قابل توجهی از آن حفر شده بود. سلمان نیز در کنار مسلمانان به حفر خندق مشغول بود. او یک اشرافـی ایرانـی است، یک زاده‌ی پاک اهورایی[۱]، به مدینه آمد و گم شده‌ای یافت و در آن‌جا در کنار پیامبر ماندگار شد.

روزی سلمان در کنار پیامبر ﷺ کلنگ می‌زد و خاک برمی‌داشت. اما ناگهان به رگه‌ی سنگی سخت و لجوج رسید. ساعت‌ها با سنگ دست به گریبان شد. امّا سنگ در زیر ضربات پـی‌درپی وی، هـم‌چنان سـرسختی می‌کرد. سرانجام پیامبر ﷺ آمد تا به داد سـلمان بـرسد. وارد کـانال شـد، کلنگ را از وی گرفت، ضربه‌ای زد و از آن برقی درخشید. ضربه‌ی دیگری زد. از زیر آن برقی دیگر درخشید. ضربه‌ی سوم را و باز از زیر آن برقی درخشید.

سلمان با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون آمده بود، با حیرت صحنه را تماشا می‌کرد. کار پیامبر ﷺ تمام شد و سلمان بی‌صبرانه از او پرسید: «پدر و مادرم فدایت، آن برقی که از زیر ضربات کلنگ درخشید چه بود؟»

۱- تعبیر *لویی ماسینیون* در *سلمان پاک*، به نقل از *اسلام‌شناسی*، ص۲۰۴.

پیامبرﷺ دستی نوازشگر بر صورت سلمان کشید و فرمود: «توآن را دیدی سلمان؟»

سلمان پاسخ داد: «آری.»

پیامبر فرمود:

«با ضربه‌ی نخستین، خدا برایم یمن را گشود. با دومین ضربه، شام و مغرب (شمال آفریقا) را برایم گشود و با سومین ضربه، مشرق را برایم گشود[1].»

دیگر صحابه هم جمع شده بودند. آنان از این سخنان در چنین لحظات سیاه و وحشت‌انگیزی، که مرگ برمدینه سایه افکنده بود، درتعجب فرو رفتند و ملکوت غیب را روشن‌تر و نزدیک‌تر از آسمان مدینه به چشم دیدند و صدای پای ملایک را که به یاری این «گروه اندک» از فراز سپهر فرود آمده بودند، رساتر و آشکارتر از انعکاس صدای کلنگ خویش و سمضربه‌های اسبان قریش شنیدند[2].

بار دیگر مسلمانان با صخره‌ای بزرگ و لجوج روبه رو شدند. هرچه ضربه می‌زدند، بی‌فایده بود. صخره دربرابر ضربات کلنگ، از خود سرسختی نشان می‌داد. صحابه نزد پیامبرﷺ رفتند تا کمک بخواهند. او را تنها پناهگاه خود می‌یابند. او نقطه‌ای است که در آن زمین وحشی با سپهر نیلگون پیوند دوستی و خویشاوندی برقرار کرد. محوری است که دیگران در پیرامون‌اش می‌چرخند. منظومه‌ای است که ستارگان زمینی در مدار او، درحال گردش‌اند. کعبه‌ای است سیال که روح پرتلاطم آدمیان به‌سان امواج متحرک در گرداگرد او در حال طواف کردن‌اند. این نقطه، نیرویی شگفت دارد و به‌سان مغناطیس مردم را به‌سوی خود جذب می‌کند. قدرت و واقعی است، نه پوشالی و سراب مانند. مردم دیده بودند که وقتی به این نقطه می‌رسند چگونه سختی‌های روزگار به زیبایی تبدیل می‌شود و شبح حول‌انگیز تاریکی‌ها دامن فرو می‌چینند و می‌گریزد.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۱۸۸-۱۸۷. ۲- ر.ک: *اسلام‌شناسی*، ص ۲۰۵.

صحابه می‌آیند و از پیامبرﷺ می‌خواهند که آنان را در حل این مشکل یاری رساند. پیامبرﷺ با شکمی گرسنه و سنگ بسته وارد خندق شد، کلنگ را برداشت و ضربه‌ی سختی بر فرق صخره کوبید که به یکباره از هم پاشید و به تلی از ریگ تبدیل شد[۱]. مسلمانان خوشحال شدند و منافقان افسرده و پریشان. آنان دل خود را به جایی دیگر سپرده بودند و دست و بازوی خود را به محمد. از نگاه آنان زندگی لایه‌لایه است. روزی لایه‌ای از آن در دست محمد است. پس باید در کنار او بود، دستی تکان داد و سودی به چنگ آورد. سخنی از سر تزویر گفت و بر مهر مسلمانان به خود افزود. بایستی از درِ نیرنگ وارد شد، اما غافل از این‌که روزی خودشان نیرنگ خواهند خورد: «با خدا و مؤمنان نیرنگ می‌کنند و جز خود را نمی‌فریبند.» (بقره/۹) و روزی دیگر، لایه‌ای دیگر از آن در دست دیگران است. پس باید با آنان نیز کنار آمد تا از حوادث روزگار در امان ماند: «آنان را که بیمار دل‌اند می‌بینی که در دوستی کردن با آنان (دشمنان) می‌شتابند و می‌گویند از آن می‌ترسیم که گرفتار حوادث روزگار شویم.»(مائده/ ۵۲) پس باید هم از آخور خورد و هم از توبره.

پیامبرﷺ اصحاب‌اش را به کاخ‌های حیره و کسرا و صنعا و قصرهای سرخرنگ روم، مژده می‌داد. مؤمنان دل خوش می‌کردند و قوت قلب می‌گرفتند. اما منافقان که دلشان به‌سان شب سیاه تاریک و وحشت آور بود، نمی‌توانستند سپیده‌ی عشق و ایمان را ببینند. با آویزان شدن دامن تابان سپیده، ظلمت دامن سیاه خود را بالا می‌زند و می‌گریزد. آنان از مژده‌های پیامبر آزرده و دلخور می‌شدند. حق هم داشتند. مقیاس‌های کوچک و محدود و گرفتار چندگانگی، کجا می‌توانستند مقیاس‌های فراتر از دید خود را ببینند و باور کنند؟ روده‌ها از گرسنگی می‌پیچیدند. مواد

۱- ر.ک: صیح بخاری، شماره ۴۱۰۱.

خوراکی نبود. باد سرد و کشنده زوزه می‌کشید. دشمنان نیز از هر سو سرازیر بودند. مدینه به لقمه‌ای چرب و آماده می‌مانست که دشمنان یک‌باره آن را فروبلعند و اثری از آن باقی نگذارند. در چنین لحظه‌هایی از نگاه آنان دل خوش کردن به مژده‌های پیامبر دیوانگی محض بود. مگر آن برق‌هایی که از زیر ضربات کلنگ می‌درخشیدند، در مقیاس انسانی می‌گنجیدند؟ یعنی همان مقیاس محدود و کوچک. پس باید مقیاس را بزرگ و بزرگ‌تر فرض کرد. اصلاً باید مقیاس خود را به کناری نهاد و به مقیاس بزرگ‌تر و پهناورتر، مقیاسی فراتر از دایره‌ی محدود اندیشه و عقل، دل سپرد. باید دل سپرد تا به آوای دل‌انگیز ملکوت غیب که با مقیاس خود همه چیز را مهار می‌کرد، گوش سپرد.

* * *

حفر خندق مدت زمانی حدود یک ماه در بر گرفت[1] و سرانجام به پایان رسید. با وجود سرمای بسیار و گرسنگی توان فرسای مسلمانان، شتاب و کوشش آن‌قدر زیاد بود که توانستند پیش از رسیدن دشمن، حفر آن را به اتمام برسانند.

ماه شوال بود. آغاز این ماه مصادف بود با عید مسلمانان. عملیات حفاری پس از رمضان آغاز شده است. سال پنجم هجرت بود و ماه‌های اخیر سال، درگیر و دار این جنگ و جنگ با بنی‌قریظه صرف شد.

فرصت برای مسلمانان، بی‌نهایت اندک بود، چرا که بایستی پیش از رسیدن قریش و هم‌دستان‌اش خندق را آماده و از تهاجم آنان به درون

۱- درباره‌ی مدت زمان حفر خندق تاریخ‌های گوناگونی ذکر شده است. ابن‌سعد در *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۳ شش روز، موسی‌بن عقبه، *فتح‌الباری*، ج ۷، ص ۴۵۴ در حدود بیست روز، واقدی بیست و چهار روز، نووی در *الروضة* پانزده روز و ابن قیم در *زاد المعاد* زمان حفر خندق را یک ماه دانسته است. شش روز چندان موجه نیست، زیرا مدت بسیار کوتاهی را نشان می‌دهد و امکان حفر خندق در این مدت وجود ندارد.

شهر جلوگیری می‌کردند. از این‌رو، به هدر دادن یک لحظه مساوی بود با از دست دادن سرنوشت خود. به این جهت با شتاب هرچه تمام‌تر کار حفر خندق را به پیش می‌بردند و به اتمام می‌رساندند.

پیش از رسیدن دشمن، پیامبرﷺ لشکر سه‌هزار نفری خود را سامان داد. از آنان خواست در بخش داخلی خندق، پشت به کوه سلع و رو به خندق اردو بزنند[1]. پرچم مهاجران را به دست زیدبن‌حارثه داد و پرچم انصار را به سعدبن عباده سپرد. اُسَید بن حضیر مأمور شد که در رأس دویست تن، جلوی خندق صف ببندد. سلمه‌بن اسلم را در رأس دویست تن و زیدبن حارثه را در رأس سیصد تن مأمور کرد که در مدینه گشت بزنند و تکبیر بگویند و از اهالی شهر در برابر کارشکنی‌های داخلی محافظت کنند. خود پیامبرﷺ در چادری مستقر شد و عبادبن بشر به همراه چند تن از انصار جلوی آن نگهبانی می‌داد[2].

در این هنگام، سپاه دشمن که آمیزه‌ای ناهمگون و نامرتب از قبایل گوناگون عرب بود، طبق قرار قبلی خود را به نزدیکی‌های مدینه رساند. هرکدام از قبایلی که هسته‌ی این سپاه را تشکیل می‌دادند، تحت فرماندهی سران خود با چشمانی شرربار و لبریز از حرص و هوس، نظاره‌گر نابودی مدینه و ویرانی کاخ نوساخته‌ی اسلام بودند. این احساس را می‌شود در اعماق وجود و لایه‌های سخنانشان کاملاً درک کرد. این قبایل که به ظاهر از ترکیب خود سه لشکر ساخته بودند، تا حدودی اقتدار رهبری ابوسفیان را برخود حس می‌کردند، زیرا او گذشته از شخصیت نافذ و برجسته‌ی خود، درموقعیت سیاسی و دینی مهم و استراتژیک قرار گرفته بود و از پیروزی چشم‌گیر او بر دشمنان، مدت

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۱۸۸.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، صص ۶۵-۶۳؛ *السیرة الحلبیة*، ج ۲، ص ۶۳۶.

زمانی کمتر از دوسال سپری شده بود. اکنون همه چشم دوخته بودند تا طبق رهنمودها و تصمیم‌گیرهای او عمل کنند. در این موقعیت او از هر نظر تنها شخصیتی است که می‌تواند از این ترکیب ناهمگون، قدرتی متشکل بسازد.

با این وصف، شخصیت توانا، زیرک و نافذ ابوسفیان آن قدر توانایی نداشت که بر روح و روان مردمِ بی‌قید عرب اثر بگذارد، زیرا این مردم در سایه‌ی زندگی قبیله‌ای و آزادانه‌ی خود، تجربه‌ی هیچ‌گونه پایبندی و تعهد در برابر رهبری را کسب نکرده‌اند. بنابراین، آنان فرماندهی واحدی که برنامه‌ها و سیاست‌هایشان را تنظیم کند، نداشتند، بلکه در رأس هر گروه و قبیله‌ای، یک تن از خود آن گروه و قبیله قرار داشت. چنین امری هر چند در مواردی مفید است، امّا بدون تردید در کنار آن رهبری واحدی که همه را با یک برنامه هماهنگ کند، ضرورت داشت.

سپاه ده‌هزار نفری ابوسفیان و دارودسته‌اش اندک‌اندک داشت خود را به مدینه نزدیک‌تر می‌کرد. در این هنگام اندیشه‌ای که بر سراپای وجود مهاجمان خیمه زده بود، این نبود که چگونه بر دشمن پیروز شوند، چون آنان اساساً مدینه را به عنوان نیرویی که بتواند در برابرشان بایستد نمی‌دانستند، بلکه آن را نیرویی ضعیف و پوشالی در ذهن خود مجسم می‌کردند که به سادگی در مشتان نیرومندشان به سان مقوایی توخالی مچاله می‌شد. آنان صرفاً به جمع‌آوریی غنایم و چگونگی قتل عام مسلمانان و تاراج کردن دارایی‌شان می‌اندیشیدند.

سپاه مهاجم درست زمانی به حومه‌ی مدینه قدم گذارد که عملیات حفر خندق به پایان رسیده بود. به مزارع پیرامون مدینه که رسید، با دیدن منظری شگفت درجا میخکوب شد. پیامبرﷺ قبلاً دستور داده بود پیش از وقت محصول را جمع‌آوری کنند و به شهر بیاورند تا هم

دشمن از آن برای ادامه‌ی محاصره بهره نبرد و هم مدینه برای مقاومت آذوقه‌ی کافی داشته باشد.

لشکر به کناره‌ی شهر نزدیک شد و با دیدن خندق ناگهان از تعّجب در جا میخکوب شد. در برابر چیزی که برایشان سخت خارق‌العاده و شگفت می‌نمود، خود را باختند و از سر خشم به مسلمانان ناسزا گفتند که خود را از ترس، در پناه خندق مخفی کرده‌اند. با این وصف، این نکته از نظر آنان مخفی نبود که ترفند حفر خندق در پیرامون شهر، خارج از حوزه‌ی اندیشه‌ی عربان است و آنان هیچ‌گاه با این گونه ترفندهای جنگی آشنا نبوده‌اند. تنها چیزی که درباره‌ی جنگ می‌دانسته‌اند و به کثرت از آن استفاده می‌کرده‌اند، شبیخون زدن و تاراج کردن هست و نیست دشمن بوده است. از این رو با دیدن خندق گفتند: «به خدا سوگند، عرب‌ها چنین ترفندی بلد نبوده‌اند[1].»

اکنون ابوسفیان و همراهان‌اش به یقین می‌دانستند که بایستی مدت درازی را در مقابل مدینه سپری کنند. فصل، فصل زمستان بود. سرمای سخت، مغز استخوان را خبردار می‌کرد. بادهای سخت و سوزان می‌وزیدند و هرلحظه احتمال بارندگی می‌رفت. مردم مکّه و عرب‌های غطفان می‌توانستند درخانه‌های خود از این سرمای شدید و گزنده درامان باشند. ولی خیمه‌های بدریختی که در مقابل مدینه و برکناره‌ی خندق نصب کرده بودند، فایده‌ای نداشتند و نمی‌توانستند آنان را در برابر سرمای سوزان و بی‌امان زمستانی محافظت کنند. زمانی که راه مدینه را می‌پیمودند، تصور می‌کردند جنگ بیشتر از یک روز طول نمی‌کشد و به زودی شاهد پیروزی را به آغوش خواهند گرفت و نغمه‌ی موفقیت را سرخواهند داد. یهود قبلاً به غطفانی‌ها وعده داده بودند که چون پیروز

---

۱ - ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۹۲؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۲، ص۵۷۴؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۴۳۶.

شوند نصف محصول یکساله‌ی کشتزارها و باغستان‌های خیبر را به آنان واگذار خواهند کرد. ولی اکنون دربرابر خندق و در این سرمای کشنده، گویی پیروزی امکان‌پذیر نیست و نمی‌توان از نتیجه‌ی جنگ اطمینان داشت. بدین جهت، ممکن است غطفانی‌ها دربرابر رنج و زجر سرمای گزنده و وحشت‌آور، میوه‌ها و باغستان‌ها را فراموش کنند و راه خود را در پیش گیرند.

مردم قریش نیز با این که کینه‌ی شکست بدر و خفت بعدی، در سینه‌ی‌شان می جوشید و آتش انتقام از درونشان زبانه می‌کشید، ولی اکنون خندق میان آنان و محمد به‌سان بارویی تسخیرناپذیر حایل شده بود. از این‌رو احتمال می‌رفت، دچار سرخوردگی و ناامیدی شوند و از ادامه‌ی راه و خواسته‌ی مورد نظر سرباز زنند. گذشته از این، به‌گمان آنان یهود بنی‌قریظه نیز رزمندگان مدینه را کمک می‌کنند. به این ترتیب، مقاومت شهر می‌تواند ماه‌ها طول بکشد. آیا بهتر نیست که دسته‌های عرب از جنگ و خونریزی چشم بپوشند و دنبال کار خود بروند؟ آیا با توجه به شرایطی که پدید آمده، می‌توان دسته‌های مختلف عرب را برای جنگ با مسلمانان امیدوار کرد؟

می‌دانیم که یهود به سرکردگی حُیَی‌بن‌اخطَب آتش این یورش را برافروختند و تا این مرحله آن را پیش بردند. اگر این فرصت از دست برود و قبایل گوناگون عرب پراکنده شوند، دوباره هیچ‌گاه به دست نخواهد آمد. اگر این‌بار نیز محمد پیروز شود و نیروهای مهاجم، راه خود را در پیش گیرند، کار یهود زار خواهد شد.

حُیَی‌بن‌اَخطَب، سرکرده‌ی یهود بنی‌نضیر و کارگردان اصلی ماجرا، همه‌ی این چیزها را می‌دانست و از این‌که مبادا تهاجم تدارک دیده شده، نتیجه‌ای جز آن‌چه او در سر پرورانده، درپی داشته باشد، به وحشت افتاده بود. آخر اوست که با وعده‌ها و تلاش‌های فراوان خود، قبایل

پراکنده را برلب خندق نشانده و اسلام و مدینه را هم‌چون لقمه‌ی چربی درپیش چشم خویش می‌بیند. او درصدد برمی آید واپسین تیری را که در ترکش دارد پرتاب کند.

* * *

قریش در آغاز به این تصور که مسلمانان مانند گذشته برای رویارویی با دشمن، از مدینه بـیرون مـی‌روند، خـود را بـه کـوه احـد رسـاندند، ولی سپس پی بردند که حدسشان درست نبوده است. از این رو، راه مدینه را در پـیش گـرفتند و در آن جـا بـا حـفر خـندق مـواجـه شـدند و در مجمع‌الاسیال زغابه که در قسمت غربی رومه بین جـرف و جـنگل واقـع است، توقف کردند. مهاجمان قریش و همراهانشان به تعبیر قرآن از سوی پایین مسلمانان را محاصره کردند. افراد قـبیله‌ی غـطفان و فـزاره، یـعنی هم‌پیمانان شمالی با همراهی بنواسد از نجد، که باز به تعبیر قرآن از سوی بالای موقعیت مسلمانان آمده بودند، در نقطه‌ی ذَنَب نقمی واقع در وادی نعمان، به سوی احد اردو زدند[1].

ارتش دشـمن بـا هـمه‌ی تـجهیزات و نـیروهای خـود، در بـخش‌های حساس پیرامون مدینه، پراکنده شدند. این پراکندگی جلوه‌ای از مانوری وحشت‌انگیز را به نمایش می‌گذارد.

شعار مسلمانان در نـبرد، ایـن جـمله بـود: «هـم لایـنصرون‌آنان پـیروز نمی‌شوند[2].» این شعار به مسلمانان کمک مـی‌کرد تـا اگـر دشـمن شـبانه شبیخون زد، با سر دادن آن یکدیگر را بشناسند. عبداللّه‌بن ام‌مکتوم که صحابی نابـینایی بود، بر مدینه گماشته شده بود.

۱- ر.ک: *طبری، جامع البیان فی تأویل آی القرآن*، ج۱۹، ص ۳۰؛ *الدارالمنثور*، ج۱۱، ص۷۴۸. نظر دیگر آن است که مقصود ازکسانی که از بالا آمدند: بنی‌قریظه است و مقصود ازکسانی که از پایین آمدند، قریش و غطفان و دشمنان خارجی است. ر.ک: *ابن‌هشام* ج۳، ص۲۰۸.

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۹۳؛ *ابن ابی‌شیبه*، ج۱۳، ص۳۱۴، شماره ۳۷۷۹۶.

سپاه مهاجم در آن سوی خندق اردو زده بود و خشم و نفرت از سراپای وجودش می‌بارید. راهی برای نفوذ به شهر نبود. تنها راه ممکن برای ورود به درون شهر، از طریق محله‌ی بنی‌قریظه بود. حُیَیّ بن اخطب می‌خواست از این کانال نقشه‌ی شوم خود را عملی کند. امّا آنان در سخت‌ترین شرایط در کنار مسلمانان مانده بودند و آن هنگام که مسلمانان، یهود را بنی‌قینقاع و بنی‌نضیر را از مدینه بیرون راندند، پیمان خود را با محمد نشکستند و همواره به مسلمانان وفاداری و صمیمیت نشان دادند و در حفر خندق نیز به آنان کمک کردند. با این وصف، این مسایل برای حُیَیّ‌بن اخطب اهمیت ندارد، زیرا می‌داند که دل بنی‌قریظه با محمد نیست و اگر مطمئن باشند که شکست مسلمانان در این جنگ با این لشکر انبوه قطعی است، از همکاری دریغ نخواهند کرد.

حُیَیّ‌بن‌اخطب به سراغ کعب‌بن‌اسدقرظی، رییس و صاحب عهد بنی قریظه رفت. درِ خانه‌اش را کوبید. امّا کعب راهش نداد. حُیَیّ فریاد زند:

«وای برتو کعب، در را به رویم باز کن.»

کعب گفت: «تو آدم شومی هستی. من با محمد پیمان بسته‌ام و پیمانی را که میان من و اوست، نمی‌شکنم. من از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حُیَی گفت: «وای بر تو، در را باز کن. می‌خواهم باتو حرف بزنم.»

کعب گفت: «چنین نمی‌کنم.»

حُیَی گفت: «به خدا سوگند، تنها از آن رو در را به رویم می‌بندی که می‌ترسی از بلغورت من هم لقمه‌ای بخورم!»

مرد به غیرت آمد و در را گشود. حُیَی گفت:

«وای برتو کعب، عزت روزگار و دریای بلند و مواج را برایت آورده‌ام. قریش را با پیشوایان و بزرگانشان آورده‌ام. آنان را میان جرف و زغابه، در مجمع‌الاسیال رومه نشانده‌ام و غطفان را با پیشوایان و

بزرگانشان برایت آورده‌ام و در ذَنَب‌نقمی در کناره‌ی احد جا داده‌ام. آنان با من عهد و پیمان بسته‌اند که تا محمد و یاران‌اش را ریشه‌کن نکنیم، نروند.»

کعب گفت:

«وای برتو حُیی، تو ذلت و زبونی روزگار را برایم آورده‌ای. برایم ابر بی بارانی آورده‌ای که پیوسته می‌غرد و می‌لولد و برق می‌زند، امّا قطره‌ای آب از آن نمی‌چکد، چون چیزی در آن نیست. وای بر تو حُیَیّ، مرا رها کن که این کاره نیستم. آخر از محمد جز وفا و راستی چیز دیگری ندیده‌ام.»

امّا حُیَی هم‌چنان لجاجت به خرج داد و اصرار ورزید و پیروزی قطعی احزاب و سرنوشت رقت‌انگیز یهود را به یاد او آورد. بدین‌سان او را رام و آرام کرد و با وی پیمان بست که:

«اگر قریش و غطفان بازگشتند و محمد را از پا در نیاوردند، من نیز به دژ تو خواهم آمد تا هر چه قرار است برسر تو بیاید، برسر من نیز بیاید[1].»

خبر پیمان‌شکنی بنی‌قریظه و انعقاد قرارداد با دشمن، پیامبرﷺ را به سختی ناراحت کرد و احزاب را که تنها مانعشان خندق بود، به نفوذ در شهر و بلعیدن آن، سخت مطمئن ساخت، زیرا اگر بنی‌قریظه در چنین وضعی خیانت کنند، خندق و برج و باروها و سنگربندی‌های آن هیچ‌یک به کار نمی‌آمد.

شمار اندکی از مسلمانان از خیانت بنی‌قریظه باخبر بودند و موضوع بیشتر به شایعه می‌مانست تا حقیقت. پیامبرﷺ برای کسب اطمینان از

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۱۸۹-۱۸۸؛ *جامع‌البیان فی تأویل آی القرآن*، ج۱۹، صص۳۳-۳۲؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۲، صص ۵۷۱-۵۷۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ۴۰۱-۴۰۰.

موضوع، از زبیربن عوام خواست که به محله‌ی بنی‌قریظه برود و خبر دقیقی درباره‌ی اوضاعشان بیاورد. زبیر جنگاوری ماهر بود و در مأموریت‌های سخت، همواره در رأس همه قرار داشت. وی پس از بازگشت به پیامبر ﷺ چنین گزارش داد:

«ای رسول خدا، آنان را دیدم که قلعه‌هایشان را تعمیر و راه‌هایشان را هموار می‌کردند و حیواناتشان را نیز گردآورده بودند[1].»

پیامبر ﷺ، سعدبن‌مُعاذ، بزرگ قبیله‌ی اوس و سعدبن‌عُباده، بزرگ خزرج را که پیش از اسلام با بنی‌قریظه هم‌پیمان بودند، با چندتن دیگر به محله‌ی بنی‌قریظه فرستاد تا خبر دقیق‌تری بیاورند و اگر بتوانند آنان را قانع کنند که به پیمان خود پایبند بمانند. در ضمن برای حفظ روحیه‌ی مسلمانان به آنان فرمود:

«بروید و ببینید آیا خبری که از آنان به ما رسیده، درست است یا نه. اگر درست بود، آن را در قالب رمز به من بگویید، تا مردم سست نشوند و اگر بر پیمان خود وفادار مانده بودند، آشکارا به مردم خبر دهید.»

فرستادگان رفتند و خود را به محله‌ی بنی‌قریظه رساندند. امّا شرایط را بسیار وخیم‌تر از آن‌چه حدس می‌زدند، یافتند. کعب رسماً گفت:

«رسول خدا کیست؟ میان ما و محمد هیچ‌گونه عهد و پیمانی وجود ندارد.»

سعدبن مُعاذ، که مردی تند مزاج بود، آنان را دشنام داد و ناسزا گفت. آنان نیز او را دشنام دادند. امّا سعدبن‌عُباده گفت:

«دست از ناسزاگویی بردار. آن‌چه بر ما و آنان حاکم است، بسیار جدی‌تر از دشنام دادن و پرخاش کردن است.»

۱- ر.ک: واقدی، ج ۲، ص ۴۵۷؛ صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوةالخندق، شماره ۴۱۱۳.

فـرستادگان، نـومید و دل‌شکســته بـاز گشــتند و بـه زبان رمـز به پیامبرﷺ گفتند:

«مثل عَضَل و قاره بودند.» (نام دو طایفه‌ای که در حـادثه‌ی رجـیع بـه شش تن مبلغ پیامبرﷺ خیانت کردند و چهارتن را کشـتند و دوتـن را برای شکنجه و اعدام به مکه فرستاند.)

پیامبر به عمق حقیقت پی‌برد و ماهیت ماجرا را دریافت و فرمود:

«اللّه‌اکبر، ای گروه مسلمانان، شما را مژده باد[1].»

پس از این ماجرا، سپاه احزاب نیرو و امید گرفت. امّا مـدینه سـخت پریشان شد. مسلمانان احساس کردند که مدینه تا چند ساعت دیگر، در لجه‌های خون فرو خـواهـد رفت و در تـلاطم امـواج خـونرنگ نـیزه‌ها و چکـاچک خـروشان شـمشیرها، دست و پـا خـواهـد زد و تـلاش‌های مذبوحانه‌اش، بی‌درنگ در دستان قداره بندان قریش، خـاموش خـواهـد شد و به تلّی از خاکستر تبدیل خواهد گردید. ویرانه‌هایی که شاید مقداری خاطره‌ی کمرنگ از وجود اندیشه‌ای را در تاریخ هـزار لایـه و هـزار تـوی بشر، ثبت کند. این خاطره چه بسا ذوق چند نفر کنجکاو را به وجد آورد و در سایه‌ی خود لحظات شیرینی را برای آنان فراهم کند. امّا پس از آن، در زیر اوراق تاریخ، در لای قفسه‌ها و گنجه‌های کتابخانه‌ها، گرد به رویش بنشیند و دیگر کسی از آن یادی نکند و زندگی هـیچ‌گونه پـیوندی بـا آن نداشته شد.

پـیامبرﷺ از پـیمان‌شکنی یـهود سـخت دلخـور و نـاراحت شـد. از فرستادگان خود خواست که خبر را مخفی نگه دارند. ردای خود را بر سر کشید و به پهلو خوابید. مسلمانان که اندوه پیامبرﷺ را دیدند پی بردند

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۱۹۰-۱۸۹؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۲، صص ۵۷۲-۵۷۱

که از بنی‌قریظه خبر ناخوشایندی به او رسیده است. از این رو، آنان نیز سخت احساس دلتنگی و ناراحتی کردند. پس از چندی پیامبرﷺ برخاست و مسلمانان را به پیروزی مژده داد[1].

* * *

سرنوشت مبهمی در یک قدمی مدینه بود و آثار آن در شهر آشکار شده بود. یهود بنی‌قریظه که تاکنون دوستان فرمانبردار و هم‌پیمانان مصلحتی مسلمانان بودند و حتا در حفر خندق و ساختن حصار، با آنان همکاری داشتند، به مسخره کردن آنان می‌پرداختند. یهود ترسو، دلیر شده بودند و در کوچه‌ها و پیرامون خانه‌های مسلمانان، می‌گشتند و تهدید می‌کردند.

پیش از این، دوقبیله‌ی بنی‌قینقاع و بنی‌نضیر ماهیت خود را نشان داده بودند و از سوی پیامبر اسلام، سخت سرکوب و آواره شده بودند. اما بنی‌قریظه با توجه به موضع محافظه‌کارانه‌ی خود، از این سرکوب، جان سالم به در برده بودند. پس از آن با سپری شدن روزها، موضع قبلی خود را نزد پیامبر و مسلمانان بیشتر تثبیت کردند. آنان با این عملکرد، موفق به ارائه‌ی حسن نیت خود به مسلمانان شده بودند. مسلمانان نیز متقابلاً این رویه‌ی آنان را پذیرفتند و رفتاری بایسته از خود نشان دادند. تعامل متقابل در حفر خندق به اوج خود رسید. مسلمانان تا آن حد تحت تأثیر رفتار توأم با تفاهمِ بنی‌قریظه قرار گرفتند که در این غزوه از موقعیت استراتژیک دژهای آنان استفاده می‌کردند و زنان، املاک و مستغلات خود را به برج‌ها و باروهایی منتقل کردند که در مجاورت دژهای یهود قرار داشتند. این عملکرد، نشان‌دهنده‌ی عمق روابط دوستانه‌ی جامعه‌ی مسلمانان و یهود بود.

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج۳، ص۳۰۴.

ولی پس از تـوطئه‌ی حُـیَی‌بن‌اخـطب داسـتان عـوض شـد. یـهود در قلعه‌های خود متحصن شدند و قرارداد را پاره کردند[1]، تصمیم گرفتند از پشت سربه مسلمانان خنجر بزنند. آنان برای پیروزی دشمنان از یک سو به تقویت لشکر مهاجم و از دیگر سو، به تـضعیف مسـلمانان پرداخـتند. برای تقویت احزاب، بیست شتر را از خرما و جو و انجیر بـار زدنـد و نـزد آنان فرستادند تا از لحاظ آذوقه در تنگنا نباشند. اما مسـلمانان آن‌هـا را مصادره کردند.[2] از سوی دیگر شماری از آنان به محله‌ی مسلمانان رفتند و کوشیدند به درون دژهایی که زنـان و امـلاک مسـلمانان در آن‌هـا قـرار داشتند نفوذ کـنند. بـا ایـن وصـف، آنـان از درون دژهـا اطـلاع چـندانـی نداشتند و احساس خـطر مـی‌کردند کـه مـبادا بـه مـنظور دفـاع از زنـان، مردانی در آن‌جا وجود داشته باشند. نـاآگـاهی یـهود از وضـعیت داخـلی قلعه‌ها نشان می‌دهد که پیامبرﷺ و مسلمانان بـی‌دلیل از سـوی آنـان نگران نبوده‌اند. با وجود همکاری‌های متقابل جامعه‌ی مسـلمان و یـهود، پیامبرﷺ تا حدودی از آنان دلهره داشت و احتمال کـارشکنیِ آنـان را منتفی نمی‌دانست. به همینِ جـهت، راه اطـلاع یـابی آنـان را بسـته بـود. ماجرای صفیه دخترعبدالمطلب عمه‌ی پیامبرﷺ ومادر زبیربن عوام، با یک یهودی بیشتر ما را با عمق کارشکنی‌های یهود آشنا می‌کند.

صـفیه دخـتر رشـید عـبدالمـطلب بـود کـه مـرگ فـجیع حـمزه، بـرادر قهرمان‌اش را چنان تحمّل کرد که حتا پیامبرﷺ بـه آن مـنظره خـیره ماند. حسان‌بن ثابت در پناهگاه حضور داشت. حسـان کـه شـاعری تـوان بود، با شمشیر میانه‌ای نداشت و حتا از رویارویی بـا دشـمن مـی‌ترسید. صفیه یک یهودی را دید که به صورت مشکوکی در پیرامون پناهگاهشان پرسه می‌زند. صفیه به حسان گفت:

۱- ر.ک: پیشین، ج۳، ص۴۰۱.

۲- ر.ک: *السیرة الحلبیة*، ج۲، ص۶۴۷.

«این یهودی ممکن است از وضع ما آگاه شود و دیگر یهود را با خبر کند و خطری پیش آید. پیامبرﷺ و همراهان‌اش گرفتارند و به ما نمی‌رسند. برو او را بکش.»

حسان پاسخ داد: «ای دختر عبدالمطلب، خدا تو را بیامرزد. می‌دانی که مرا یارای چنین کاری نیست.»

صفیه چون دید حسان از این کار سرباز می‌زند، خود نیزه‌ای ستون مانند برداشت و از دژ پایین آمد و با ضربه‌ای محکم، یهودی را کشت و به درون قلعه بازگشت و به حسان گفت: «چون مرد بود نتوانستم لباس‌هایش را بردارم. برو و لباس‌هایش را از تن او بیرون بیاور و برای خودت بردار.»

حسان گفت: «به لباس او نیازی ندارم[1].»

به ظاهر این ماجرا دوبار تکرار شده است. روزی یک یهودی آمد و از باروی دژ بالا رفت. دراین میان، سایه‌اش به درون دژ افتاد. صفیه متوجه شد و از حسان خواست برود و او را بکشد. اما حسان گفت:

«اگر اهل چنین کاری بودم، اکنون کنار پیامبر بودم.»

صفیه برخاست. آرام‌آرام در را گشود و به ناگاه سر را از تن‌اش جدا کرد و از حسان خواست سر یهودی را به سوی یهودیانی که زیر دژ تجمع کرده بودند بیاندازد. امّا حسان باز هم از این کار سرباز زد. از این‌رو، خودش سر یهودی را برداشت و در میان انبوه یهود، پرت کرد. یهود با دیدن سر جدا شده‌ی آن کس، با خود گفتند:

«می‌دانستیم که وی (محمد) هیچ‌گاه خانواده‌اش را تنها نمی‌گذارد.»

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۱۹۵. در منابع آمده که حسان‌بن ثابت چون آدم ترسویی بوده، در آن روز از مواجهه با آن یهودی خودداری کرد. چنین نیست و وی آدم ترسویی نبود. زیرا اگر ترسو می‌بود، دشمنانی که هجاهای حسان را پاسخ می‌دادند، او را به ترسو بودن متهم می‌کردند. اما هیچ کدامشان چنین نکرده است. این مسئله نشان می‌دهد مطلبی که در برخی منابع مثل ابن‌هشام، درباره‌ی ترسو بودن حسان آمده درست نیست و از لحاظ سند نیز فاقد اعتبار است.

پس از گفتن این سخن، پراکنده شدند[1].

چون پیامبرﷺ از این ماجراها اطلاع یافت، دیگر درباره‌ی دژها و زنان بی‌تفاوت ننشست و آنان را به حال خودشان وانگذاشت، زیرا اکنون قضیه فرق کرده بود. پیش از این، یهود از متحدان بودند. امّا اکنون در کنار مخالفان قرار داشتند. به این جهت بود که کسانی را به نوبت برای سر زدن به دژها بسیج می‌کرد. سلمه‌بن‌اسلم در رأس دویست تن و زیدبن‌حارثه در رأس گروهی سیصد نفری موظف به حراست از مدینه شدند. کسانی را نیز گماشت که با دقت تحرکات بنی‌قریظه را زیرنظر بگیرند و در صورت یافتن محل رخنه‌ای برای نفوذ به قلعه‌هایشان به آن حضرت خبر بدهند. خوات‌بن جُبَیر از کسانی بود که چنین مأموریتی یافتند. وی شبانه به نزدیک قلعه‌های بنی‌قریظه رفت، اما در اثنای مأموریت به خواب رفت و به دست یک یهودی دستگیر شد. با مهارتی که داشت بی‌درنگ یهودی را کشت و خود را به آن حضرت رساند.[2]

* * *

سپاه مهاجم پس از تثبیت موانع خود در پشت خندق قرار می‌گذارند که هر روز فرماندهی سپاه در دست رییس یکی از قبایل باشد. ابوسفیان، خالدبن‌ولید، عمروبن‌عاص، هُبَیره‌بن ابی‌وهب و ضراربن خطاب از سرانی بودند که به تناوب فرماندهی لشکر را به دست می‌گرفتند[3]. سپاه را به سه دسته‌ی بزرگ[4] تقسیم کردند تا هریک از سویی بر مدینه بتازد و ناچار مسلمانان را در سه جبهه تقسیم و رهبری و مرکزیت آنان را متلاشی کنند. مسلمانان سخت سراسیمه بودند و ترس و لرز و تزلزل فکری، بر

۱- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۴، ص ۲۵۶۰.
۲- ر.ک: واقدی، ج۲، ص ۴۶۱.
۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۴؛ *عیون الاثر*، ج۲، ص۸۹.
۴- ر.ک: واقدی، ج۲، ص ۴۴۱.

اندیشه‌ی بسیاری از آنان چیره شده بود. خداوند اوضاع آنان را چنین به تصویر کشیده است:

«هنگامی که از فرازتان و از فرودتان به سوی شما آمدند و هنگامی که چشم‌ها خیره شدند و دل‌ها به حلقوم رسیدند و به خدا بدگمان شدید. در آن‌جا مؤمنان آزمایش شدند. و به لرزه‌ای سخت لرزیدند. و هنگامی که منافقان و بیماردلان می‌گویند: آن‌چه خدا و رسول‌اش به ما وعده کرده‌اند، جز فریب نبود. و هنگامی که گروهی از آنان(منافقان) گفتند: ای مردم یثرب، شما را جای ماندن نیست. پس بازگردید و عدّه‌ای از آنان از پیامبر اجازه می‌خواهند و می‌گویند که خانه‌های ما بازاند، حال آن که باز نیستند. خواستی جز فرار ندارند.» (احزاب/١٣-١٠)

تصویر قرآن از اوضاع مسلمانان در آغازین لحظه‌های رویارویی با لشکر دشمن، بسیار دقیق ورساست و از عمق شرایط ناگوای که بر مسلمانان حاکم بود واز دل‌ها و روح‌ها و روان‌های آشفته‌ای حکایت می‌کرد که با وجود خندق و تمام تصمیم‌های احتیاطیِ اتخاذ شده، به مسلمانان دست داده بود. هنگامی که این آیات را در کنار رخدادهای تاریخی غزوه‌ی خندق می‌خوانیم، اکنون نیز سرما و آشفتگی و تزلزل سختی را که به مسلمانان دست داده بود و منافقان با سخنان خود بر شدت آن می‌افزودند، از عمق جان حس می‌کنیم. مدینه سخت پریشان بود. منافقان مثل همیشه، می‌خواستند از موقعیتِ پیش آمده بیشترین بهره را ببرند. نقاب نفاق را کنار زدند و چهره‌ی واقعیِ خود را به نمایش گذاردند. با نیش زبان و نیشخندهای معنادار خود، بر زخم مسلمانان نمک می‌زدند. گروهی به فرار و نجات خویش می‌اندیشیدند. در این لحظات مخوف و دشوار، که به وفاداری، صمیمیت و دلاوری اصحاب بیشتر نیاز بود، آنان بیش از همه پیامبرﷺ را رنج می‌دادند، می‌آمدند و به

بهانه‌های گوناگون، از پیامبرﷺ اجازه می‌گرفتند که بروند. مُعَتّب‌بن قُشَیر با بی‌شرمی تمام مژده‌های پیامبرﷺ را به ریشخند می‌گرفت و می‌گفت: «محمد به ما گنج‌های کسرا و قیصر را وعده می‌داد، ولی اکنون هیچ‌یک از ما نمی‌تواند بدون ترس، به قضای حاجت برود[1].» موضع منافقان آکنده از ترس و بزدلی و شایعه‌سازی و تضعیف مسلمانان بود.

امّا اصحاب پاک ایمان پیامبرﷺ خود را صمیمانه برای مرگ آماده کرده بودند. خیانت یهود بنی‌نضیر که چنین سپاهی را گرد مدینه فراهم آورده بودند و خیانت یهود بنی‌قریظه در چنین لحظه‌ای، با ضربه‌ای شوم هستی اسلام و مسلمانان را یک‌جا و در یک چشم بهم زدن در کام مرگی فجیع افکنده بود و در دل آنان آتش کینه‌ی مخوفی را مشتعل کرده بود. اکنون آنان از این‌که اجازه داده بودند، بنی‌نضیر به سلامت بروند و چنین توطئه‌ای را بچینند، به شدت دریغ می‌خوردند و آروز می‌کردند که کاش هم‌چنان که پیامبر تصمیم گرفته بود، این جرثومه‌های خیانت و فریب و این روباهان مکار و حیله‌گر نابود می‌شدند و بنی‌قریظه را به سرنوشت آنان ملحق می‌کردند.

اکنون جز دو راه، راه سومی در پیش نبود، یا مرگی شرافتمندانه که پس از آن خانه‌ها به غارت رود و خانواده‌ها به اسارت و یا ننگی که ثمره‌ی هیجده سال شکنجه، بی‌خانمانی، صبر، تلاش و جهاد را برباد دهد و فاتحان بدر و مردانی که رسالت خدایی را به دست داشته‌اند و بهت و عظمت خویش را بر سراسر جزیره استقرار داده‌اند، از دست ابوسفیان و عکرمه پسر ابوجهل و وحشیان غطفان و یهود خیانت کار، امان نامه بگیرند. با آن که شرایط تلخ بود، اما این مؤمنان راستین خود را نباختند و ایمانشان به وعده‌های پیامبرﷺ و رسیدن به پیروزی قطعی، افزوده می‌شد. قرآن درباره‌ی آنان فرموده است:

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۱۹۰.

«هنگامی که مؤمنان، گروه‌ها را دیدند، گفتند این همان چیزی است که خدا و پیامبرش به ما وعده داده‌اند و خدا و پیامبرش راست گفته‌اند و این شرایط جز بر ایمان و فرمانبری‌شان نیفزود.»
(احزاب/۲۲)

* * *

با این که خندق مانع از ورود دشمن بود، قهرمانان و دلاوران قریش و غطفان دوست نداشتند پشت خندق بنشینند و دست روی دست بگذارند و در انتظار پیروزی احتمالی، چشم به افق‌های مدینه بدوزند. این کار، اساساً با خلق و خوی آنان سازگار نبود. تیرهایی که از گوشه و کنار خندق به سوی دو سپاه پرتاب می‌شدند، آن قدر کم اثر بودند که نمی‌توانستند عاملی برای پیروزی قطعی باشند. از این رو، عکرمه پسر ابوجهل، عمروبن عبدوَدّ، نوفل‌بن عبدالله، هُبَیره‌بن‌ابی وهب و ضرار بن‌خطاب شاعر، از میان سپاه بیرون جستند و در حالی‌که از کنار خیمه‌های بنی‌کنانه رد می‌شدند، گفتند:

«ای بنی‌کنانه، برای جنگ آماده شوید. اکنون خواهید دانست که سوار کاران امروز چه کسانی هستند.»

سپس با شتاب به سوی خندق تاختند و از گوشه‌ی باریک‌تر آن گذشتند و در این سوی، درشوره‌زارِ میان خندق و کوه سلع، بیرون آمدند. علی‌بن‌ابی‌طالب بی‌درنگ به استقبال آنان رفت و به اتفاق چندتن از همراهان، راه را بر آنان بست. اکنون دو سپاه نخستین آزمایش را نظاره می‌کنند.

عمروبن عبدودّ، قهرمان معروف عرب، که در بدر شرکت کرده بود و به سختی زخم برداشته بود، اکنون علامتی با خود داشت تا مقام بلند خویش را به نمایش بگذارد. عمرو در میان سپاه عربده کشید و مبارز طلبید. علی داوطلب شد و گفت:

«ای عمرو، تو با خدا عهد کرده بودی که اگر مردی از قریش تو را به یکی از دو خصلت دوستانه فرا خواند، یکی از آن دو را بپذیری.»

عمرو گفت: «آری.»

علی گفت: «پس من تو را به خدا و رسول‌اش و به اسلام فرا می‌خوانم.»

عمرو گفت: «من به دین نیازی ندارم.»

علی گفت: «پس من تو را به جنگ تن به تن فرا می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برای چه، پسر برادرم؟ به خدا سوگند، دوست ندارم تو را بکشم.»

علی گفت: «امابه خدا سوگند که من دوست دارم تو را بکشم.»

عمرو از این سخن سخت برآشفت، در یک چشم به هم زدن از اسب‌اش پیاده شد و آن را پی کرد. از شدت خشم بر صورت خود ضربه‌ای زد و به علی حمله کرد. دو مرد با یک‌دیگر گلاویز شدند. یکی جوانی نورسته و دیگری پیرمردی سالخوده. علی پسر بیست و چند ساله ابوطالب، پیش از این، توانایی خود را نشان داده بود. او در جنگ احد، در مخوف‌ترین شرایط، دفاعی جانانه از پیامبر کرده بود و به تنهایی در برابر چندین نفر از دلاوران و سروران عرب ایستاده بود و نگذاشته بود به پیامبر آسیبی برسد.

اکنون این جوان، که از قضا در جنگ کم‌تجربه و بی‌نهایت بیباک بود، در برابر قهرمانی سالخورده و کارکشته قرار گرفته بود. این دلاور که سرد و گرم روزگار را چشیده و در جنگ‌های گوناگون شرکت کرده و دشمنان بسیاری را از پای در آورده بود، اکنون به گفته‌ای نودسال داشت و می‌توانست اندوخته‌های این همه سال را به کار بندد و این جوان جسور و بیباکِ ابوطالب را به سادگی از پای در آورد و نابود کند. امّا راستی، آیا مگر همیشه ملاک‌های دلاوری و دلیری، کارآمد هستند و می‌توانند در هر زمینه‌ای کاربرد داشته باشند؟ جایی که در کنار نیزه‌ها و شمشیرهای

مجاهدان و رزمندگانِ نستوه، نیزه‌ها و شمشیرهای فرشتگان در فضا موج می‌زدند و می‌درخشیدند، ترکیب دلاوری و عربده‌بازی کجا می‌توانست رخ بنماید. آخر این‌جا بازوان نحیف و لاغرِ رزمندگان را ملایک بالا و پایین می‌برند و به حرکت در می‌آورند. این‌جا قدرت و نیرو از فراز آسمان‌ها فرو می‌بارد و سرزمین دل را شاداب می‌کند. دل‌های خشکیده و زنگار زده در برابر دل‌های طراوت یافته از موج آسمان، یارای مقاومت نداشتند. این‌جا اندیشه‌ی پاک انسانی عروج کرده و از فراز سپهر، دلقک‌های مسخره‌ی زمینی را نظاره‌گر بودند. دلقک‌هایی که نه برای خود و مرام خود، که به منظور یاوه هایی پوشالی و باورهایی کور در حال اجرای داستانی تکراری و بی‌پایان بودند.

دو مرد در برابر هم ایستاده بودند، یکی شعله‌ور از ایمان و حماسه برای پاسداری از بهترین عزیز (دیانت و اعتقاد) و دیگری سمبل عربده‌های ناشیانه برای کسب نام و آوازه‌ای گذرا. هر دو به یکدیگر هجوم بردند. ضربه‌هایی رد و بدل شد و سرانجام علی بر دلاورِ فرتوتِ عرب، چیره شد و او را از پای در آورد.

عکرمه و دیگران به شتاب گریختند و به آن سوی خندق پریدند. مسلمانان تکبیر گفتند. حسان‌بن‌ثابت که در همه‌ی جنگ‌ها با شعرِ برنده‌تر از شمشیرش شرکت داشت فرار عکرمه را از دم شمشیر علی چنین به تصویر کشید:

فرّ و القی لنا رمحه　　　　لعلک عکرم لم تفعل

«گریخت و نیزه‌اش را برای ما انداخت. ای عکرمه، شاید کسی که این کار را کرده، تو نبوده‌ای[1].»

علی‌بن ابی‌طالب از میان گرد و غبار، شادمان نزد پیامبرﷺ بازگشت. عمربن خطاب گفت:

«چرا زرهش را برنداشتی؟ در عربان زرهی بهتر از زره او نیست.» علی

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، صص ۱۹۳-۱۹۲؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۴.

گفت: «او را که زدم با برهنه کردن شرمگاهش، خود را از دست من رهانید. دوست نداشتم زره پسر عمویم را به غنیمت بردارم[1].»

در آن روز مُنَبه‌بن عثمان از سوی مسلمانان تیری خورد که در اثر آن در مکه مُرد. نوفل‌بن عبدالله نیز که در خندق گیر افتاده بود، با پرتاب سنگ از سوی مسلمانان از پای در آمد. پس از چندی، علی به داخل خندق پرید و او را به قتل رساند. لاشه‌اش به دست مسلمانان افتاد. مشرکان از مسلمانان خواستند لاشه‌اش را در مقابل پول، به قریش تحویل دهند. پیامبرﷺ اظهار داشت که ما نیازی به لاشه و بهای آن نداریم. لاشه را به مشرکان باز گرداندند[2]. کسی از مشرکان به میدان آمد و مبارز طلبید. پیامبرﷺ رو به زبیربن عوام فرمود: «ای زبیر، برخیز».

مادرش صفیه، عمه‌ی پیامبرﷺ که پیوسته در صحنه‌ی جنگ حضور داشت، گفت: «ای رسول خدا، او تنها فرزند من است، او را نفرست.»

حضرت باز از زبیر خواست که برخیزد. او نیز برخاست و با آن مشرک مبارزه کرد و چند لحظه بعد، او را کشت و با سلاح و اثاثیه‌اش نزد پیامبرﷺ بازگشت[3].

فراریان با هم قرار گذاشتند که روز بعد حمله‌ای دیگر صورت دهند. درطول شب، به آرایش نیروهای خود پرداختند. دسته‌ها را در بخش‌های گوناگون قرار دادند تا روز بعد از هر گوشه‌ای به مدینه یورش برند و مسلمانان را غافلگیر کنند. دسته‌ای خشن و نیرومند را به سرکردگی خالدبن‌ولید، در ناحیه‌ای که پیامبرﷺ مستقر بود، قرار دادند. روز بعد طبق قرار قبلی، یک‌باره به خندق زدند. و دربرابر مسلمانان ظاهر شدند.

۱- ر.ک: *المستدرک*، ج۳، ص۳۸، شماره ۴۳۸۸.
۲- ر.ک: *تاریخ الرسل والملوک*، ج۲، ص۵۷۴؛ *المصنف ابن ابی شیبه*، ج۱۳، صص۳۲۲-۳۲۱، شماره ۳۷۸۲۱؛ *مسند احمد*، ج۳، ص۲۶، شماره ۲۲۳۰. در منابع دیگر آمده که زبیربن عوام، نوفل‌بن عبدالله را به قتل رساند، نه علی‌بن ابی‌طالب. ر.ک: *البدایة والنهایة*؛ ج۴، ص۴۹۰.
۳- ر.ک: *ابن ابی شیبه*، ج۱۳، ص۳۲۱، شماره ۳۷۸۲۰.

جنگ در گرفت و تا پاسی از شب ادامه یافت. امّا هیچ‌کدام از دو گروه نتیجه‌ی مهمی به دست نیاورد[1]. پیامبر ﷺ و مسلمانان آن‌قدر مشغول جنگ و درگیری شدند که نتوانستند نمازها را بگزارند. سرانجام سپاه مهاجم از کسب پیروزی نومید شد و پس از یک زد و خورد طولانی و بی‌حاصل به پایگاه خود بازگشت.

پیامبر ﷺ از قضا شدن نمازها اندوهگین شد و دشمنان را نفرین کرد و فرمود:

«ای خدا، گورهایشان را پر از آتش کن. ما را از گزاردن نماز عصر به خود سرگرم کردند.»[2]

از محلی که خیمه‌ی پیامبر ﷺ قرار داشت، مرتّب محافظت می‌شد. چادرش را که قبلاً کنار کوه ذباب بود، به محل فعلی مسجد «الفتح» انتقال داد. اکنون در نزدیکی این محل، چهار مسجد دیگر وجود دارد به نام سلمان، ابوبکر، عثمان و ابوذر. شاید چادر این چهار شخصیت در این نقاط بوده است.

سپاه مدینه پس از این، به امر مراقبت از خندق و جلوگیری از نفوذ دشمن حساسیت بیشتری نشان داد. مسلمانان به دسته‌هایی تقسیم و به نوبت برای پاسبانی مداوم و مراقبت از خندق مشغول شدند. سواره و پیاده همه در این وظیفه شرکت داشتند. قبل از این، در بلندی‌ها و

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، صص ۴۰۲-۴۰۱؛ *الطبقات الکبری*، ۲، صص۶۵-۶۴.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، *کتاب المغازی، باب غزوة الخندق*، شماره ۴۱۱۱؛ صحیح مسلم، *کتاب المساجد، باب التغلیظ فی تفویت صلاة العصر*، شماره ۶۲۷.

چنان که می‌بینیم در روایت بخاری و مسلم، تنها از فوت شدن نماز عصر سخن رفته است. اما در روایت ترمذی به شماره ۱۷۹؛ ابن ابی شیبه، شماره ۳۷۸۱۸ و نسائی آمده که چهار نماز: ظهر، عصر، مغرب و عشا فوت شده است. در این روایات در ذکر نماز عشا بی‌دقتی شده، زیرا سه نماز دیگر در وقت عشا گزارده شده‌اند و خود نماز عشا قضا نشده است. روایت فوت شدن یک یا سه نماز مربوط به یک روز نیست، زیرا غزوه‌ی خندق طی چندین روز ادامه داشته است. قضا شدن نماز عصر، مربوط به یک روز و قضا شدن سه نماز مربوط به روزی دیگر است. ر.ک: فتح‌الباری، ج۲، ص۸۳.

ارتفاعات جنگی پیش نیامده بود، بلکه گه‌گاه تنها از سوی دو طرف تیراندازی می‌شد، به ویژه هنگامی که دشمن درصدد تسخیر پلی یا معبرهایی روی خندق برمی‌آمد و می‌خواست عبور کند، این کار صورت می‌گرفت. سعدبن‌معاذ، در یکی از این تیراندازی‌ها، با تیر کسی به نام حبان‌بن‌قیس بن‌عَرقه، مجروح شد. وی چون زرهی کوتاه به تن داشت، چنین مورد اصابت تیر دشمن قرار گرفت[1].

اسیدبن‌حضیر، در رأس دویست تن، مسئولیت مراقبت از خندق را به عهده داشت. خالدبن‌ولید، که در حمله‌ی روز گذشته پیروزی چشمگیری کسب نکرده بود، باز تصمیم داشت در رأس دسته‌ای به سپاه مسلمانان شبیخون بزند. هنگامی که از خندق عبور کرد، با مقاومت سرسختانه‌ی مسلمانان روبه رو شد. درگیری تا مدتی ادامه پیدا کرد. وحشی، قاتل حمزه، با نیزه‌ی کوچکی که با خود داشت، طفیل‌بن‌نعمان را از پا درآورد و شهید کرد. طُفَیل از جمله کسانی بود که در پیمان عقبه شرکت داشتند. در نهایت دسته‌ی خالدبن‌ولید، ناگزیر از عقب‌نشینی شد[2].

چون درگیری‌ها فروکش کرد و فضای متشنج آرام‌تر شد، پیامبرﷺ به اتفاق مسلمانان، نمازهای از دست رفته را قضا آورد.

این تلاش‌های مذبوحانه‌ی سپاه مهاجم، واپسین تیری بود که برای کسب پیروزی از ترکش خود پرتاب کرد. با این‌که خرده درگیری‌ها و حملاتی از ناحیه‌ی آنان صورت می‌پذیرفت، آشکارا پیدا بود که دیگر امید خود را برای کسب پیروزی قطعی از دست داده‌اند. در گیرودار همین زد و خوردها، شبی گشتی‌های مسلمان که برای پاسداری در حرکت بودند و از

۱- ر.ک: *ابن‌هشام ج۳، ص۱۹۴، هنگامی که ابوبکر صدیق* رضی الله عنه *خون سعدبن معاذ را دید که از تن‌اش فواره می‌کرد، نزد پیامبر*ﷺ *آمد و گفت: «وای وای کمرم شکست.» پیامبر*ﷺ *از وی خواست که سکوت کند. عمربن‌خطاب گفت: «اناللّه و انااليه راجعون.»*
ر.ک: ابن ابی شیبه، ج۱۳، ص۳۱۷، شماره ۳۷۸۰۶ و ص ۱۲۴ همین کتاب.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری، ج۲، ص۶۵.*

دو طرف، مقابل یکدیگر می‌آمدند، با یکدیگر برخورد کردند و پیش از آن که با شعار مخصوص خود، همدیگر را شناسایی کنند، خونی ریخته شد. هنگامی که گزارش حادثه به پیامبرﷺ رسید، فرمود:

«آنانی که در این حادثه مرده‌اند، شهید از دنیا رفته‌اند و آنانی که مجروح شده‌اند، نیز در راه خدا مجروح شده‌اند».

بنابراین، به مرتکبان درگیری هیچ‌گونه کیفری تعلق نگرفت.[1]

* * *

با آن که درگیری‌ها کمرنگ شده بود، امّا زمان به سختی سپری می‌شد. طولانی شدن مدت زمان محاصره، موجی از نگرانی را در میان مسلمانان پدید آورده بود. در اوضاعی که مسلمانان به چشم می‌دیدند که با ده‌هزار شمشیر، جز خندقی به عرض چندمتر، فاصله‌ای ندارند و بنی‌قریظه بر روی آن پلی از خیانت بسته‌اند، تنها کسی که آرام و مطمئن در جست و جوی راهی به سوی پیروزی بود، پیامبرﷺ بود. گویی از پریشانی اصحاب و خیانت یهود و لشکر انبوه دشمن، آگاه نبود. انگار فرماندهی بود که در میدان کارزار با دشمنی ضعیف‌تر از خود، گلاویز است و دست و پنجه نرم می‌کند و در پیروزی خویش هیچ تردیدی ندارد.

این آرامش برخاسته از دعا و نیایشی بود که پیامبرﷺ در این روزها پیوسته آن را بر زبان می‌آورد و در پذیرش آن به درگاه خداوند هیچ تردیدی نداشت. حضرت چنین دعا می‌کرد:

«خدایا، ای فرو فرستنده‌ی کتاب و ای حسابرس سریع، گروه‌ها را شکست بده. خدایا، آنان را شکست بده و دچار تزلزل کن».[2]

۱- ر.ک: واقدی، ج ۲، ص ۴۷۴؛ سبل الهدی و الرشاد، ج ۴، ص ۳۸۱.
۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب‌المغازی، باب غزوة‌الخندق، شماره ۴۱۱۵؛ صحیح مسلم، کتاب‌الجهاد، باب استحباب الدعاء بالنصر عند لقاء العدو، شماره ۱۷۴۲.

با آن که لشکر دشمن در آن سوی خـندق، سراپـا مسلح در پـی راه نفوذی به مدینه می‌گشت تا آن را به تاراج ببرد و مردمان‌اش را از دم تیغ بگذارند، اما پـیامبرﷺ چشـم بـه افـقی دورتـر دوخـته بـود و نـصرت و امدادی را می‌دید که دیر یا زود فرا خواهد رسید و بساط دشمن را در هم خواهد پیچید و همه را در حسرت پیروزی، خوار و زبون از مدینه خواهد راند. حضرت به اصحاب خویش نیز فرموده بود که در این لحظه‌های بیم و هراس، به جای تکیه بر سلاح‌ها و نیروهای انـدک، از خـداونـد پشـتیبان بخواهند و چنین دعا کنند:

«خدایا، شـرمگاه‌هایمان را بـپوشان و بـیم مـا را بـه امـنیت تـبدیل کن[۱].»

در عین حال پیامبرﷺ می‌دانست که اگر جنگِ رویاروی و تن به تن درگیرد، مدینه از دفاع عاجز است و پیروزی احزاب قطعی است. تنها راه چاره، سیاست بود و تدبیر. جناح‌های گوناگون دشمن را بررسی کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که کیفیت دشمنی آنان، با هم یک رنگ نیست. قریش را کینه‌ی اسـلام و انـتقام بـدر و خـطر مسـلمانان بـر سـر راه‌هـای تجارتی، به مدینه کشانده بود. امّا غَـطَفان کـه وحشـتی‌تر و بـی‌باک‌تـر از قریش بودند، تنها عاملی که آنان را با قریش و یهود همگام کـرده بـود، دست یافتن به غنیمتی بود که حُیَیّ‌بن‌اخطَب وعده داده بود. بنابرایـن، بـاید مـیان صف‌های ناهمرنگ دشمن، اختلاف انداخت. اگر به بنی‌غَطَفان بیش از خیبر داده می‌شد، ترجیح می‌دادند بدون جنگ به زیستگاه خود باز گردند.

پیامبرﷺ به حارث‌بن‌عوف و عُیَینه‌بن‌حصن پیغام داد که یک سوم محصول مدینه را بگیرند و بـازگردند. ایـن گـفت و گـو، غَـطَفان را در کـار جنگ مردّد کرد و نزدیک بود به نتیجه برسد. آنان آمادگی خـود را بـرای

---

۱ - ر.ک: مسنداحمد، ج ۱۰، ص۹، شماره ۱۰۹۳۸.

پذیرش این شرط به پیامبرﷺ ابلاغ کردند. قرارداد نوشته شد، اما امضا و گواهی ثبت نشد تا قطعی شود. پیامبرﷺ پیش از این که قرار داد را قطعی کند، سعدبن‌معاذ و سعدبن‌عباده، رؤسای اوس و خزرج، را احضار کرد و موضوع توافق با غَطَفان را برایشان باز گفت. آنان گفتند:

«ای رسول خدا، آیا این مسئله‌ای است که تو دوست داری انجام دهی تا ما هم به آن اقدام کنیم، یا چیزی است که خدا تو را به آن فرمان داده و ما ناچاریم به آن عمل کنیم، یا مسئله‌ای است که به خاطر ما آن را انجام می‌دهی؟»

پیامبرﷺ فرمود: «نه، امری است که من به خاطر شما می‌کنم و به خدا سوگند، تنها به این علت این کار را می‌کنم که می‌بینم عربان شما را با یک کمان نشانه گرفته‌اند واز هر سو برشما تاختن آورده‌اند. می‌خواستم تا حدودی از شوکت و تفوقشان را برشما بکاهم.»

سعدبن‌معاذ گفت: «ای رسول خدا، زمانی ما و این مردم به خدا شرک می‌ورزیدیم، بت می‌پرستیدیم، نه خدا را می‌شناختیم و نه او را می‌پرستیدیم. با این حال، آنان امید نداشتند که از مدینه جز به مهمانی و خرید، خرمایی بخورند. آیا اکنون که خدا ما را به اسلام گرامی داشته و به آن هدایتمان کرده و به خود و به تو عزتمان بخشیده، اموال خویش را به آنان بدهیم؟! به خدا سوگند، جز شمشیر، چیز دیگری به آنان نخواهیم داد تا خدا خود میان ما و آنان داوری کند.»

پیامبرﷺ درحالی که صلحنامه را به سعد می‌داد، فرمود:

«این تو و این هم صلحنامه.»

سعد آن را برداشت، نوشته را پاک کرد و گفت:

«اکنون هر چه می‌خواهند، بکنند[1].»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۹۱؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۵؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۲، ص۵۷۳؛ *ابن ابی شیبه*، ج۱۳، ص۳۱۹، شماره ۳۷۸۱۳.

پیدا بود که پیشنهاد صلح، تا همین مرحله دستاوردهایی داشت، زیرا این پیشنهاد، غَطَفان و قبایل همراه آنان را گرفتار طمع و آزمندی حیرت‌آوری کرد. بدیهی است که چون درخت طمع و آزمندی در دلی جوانه زند، عزم و اراده از آن رخت برمی‌بندد. در اثر همین آزمندی‌ها و هوس‌های سبکسرانه بود که از طولانی شدن محاصره و بی‌نتیجه ماندن آن، خسته شدند و زمینه‌های اختلاف آفرینی و تفرقه‌افکنی میان آنان و قریش فراهم شد و سرانجام درصدد برآمدند از همان راهی که آمده‌اند، بی‌هیچ دستاوردی بازگردند. از دیگر سو، عزم و اراده‌ی اصحاب آزموده شد و پیامبرﷺ اطمینان یافت که آنان هیچ بیمی به خود راه نداده‌اند و با وجود تنگنای محاصره و شدت سرما، جز به رویارویی و راندن دشمن نمی‌اندیشند.

* * *

برای جوانه زدن هر درخت و شکفتن هر غنچه‌ای، هر دستی می‌تواند نقش داشته باشد. دستان کوچک و بلورین یک کودک و یا دستان ظریف یک زن، می‌توانند یک شکوفه را در میان خود جای دهند و آن قدر نوازش‌اش کنند تا به برنشیند، سایه افشاند و با گلبرگ‌های لطیف و نازک خود فضا را عطرآگین سازد.

این قاعده در هر پدیده‌ای تسرّی‌پذیر است و می‌تواند در هر مقوله‌ای، مصداق داشته باشد. جنگ خندق یکی از این نوع پدیده‌هایی بود که در به ثمر رسیدن آن، همه‌ی دستان کوچک و بزرگ در تکاپو بودند. درکنار دستان تنومند و بازوان آهنین مردان، دستان کوچک کودکان و دل‌های پرتپش و نفس‌های پرحرارت زنان، درحال حرکت بودند. پیش از این دیدیم که زید چگونه در حفر خندق در کنار بزرگ‌ترها، فعالانه کار می‌کرد و کلنگ می‌زد.

عبدالله‌بن زبیر و عمربن ابی سلمه کودکانی کم سن و سال بودند و پیش از جنگ، به یکی از دژها منتقل شده بودند. آنان برای یک‌دیگر کمر خم می‌کردند تا دیگری از پشت‌اش بالا رود و صحنه‌ی خندق را بنگرد و ببیند که بزرگ‌ترها در رویارویی با دشمن چه می‌کنند. یک‌بار عبدالله‌بن زبیر، پدرش زبیر را دید که این سو و آن سو می‌رفت و هر چیزی که از دور آشکار می‌شد، خود را به آن می‌رساند تا مطمئن شود که دشمن نفوذ نکرده است. شب که پدر به دژ باز آمد، عبدالله به وی گفت که چه دیده است. پدر نیز خوشحال و شادمان شد[۱].

دختر کوچک بشیربن سعد در تهیه‌ی مواد خوراکی برای پدرش و دیگران زحمت می‌کشید و عمره بنت رواحه برای آنان غذا تدارک می‌دید تا بتوانند بیشتر به کار ادامه دهند و خندق را زودتر حفر کنند[۲]. صفیه، دختر شجاع و جسور عبدالمطلب را هم دیدیم که چگونه، یهودیان را از نزدیک شدن به دژها و قلعه‌های زنان مسلمان، باز می‌داشت. او پیوسته در خندق حضور داشت و در کنار مردان فعالیت می‌کرد. وی نخستین زن مسلمانی بود که مشرکی را کشت[۳].

در ایام جنگ، پیامبرﷺ از روی احتیاط زنان را در دژهای محکم و تسخیرناپذیر قرار داد تا هم از شردشمنان داخلی و هم از نفوذ مهاجمان خارجی، درامان باشند. ام‌المؤمنین‌عایشه، در دژ مستحکم و نفوذناپذیر بنی‌حارثه استقرار یافته بود. روزی چون از سرنوشت پیامبرﷺ و همراهان‌اش بی‌اطلاع بود، در صدد برآمد که از وضعیت آنان باخبر شود. از دژ بیرون رفت و به جست و جوی مردم پرداخت. در بین راه صدای چیزی شنید و خود را مخفی کرد. بناگاه سعدبن معاذ را دید که با سپری در دست و زرهی کوتاه برتن، همراه با برادرزاده‌اش حارث‌بن اوس داشت

۱- ر.ک: بیهقی، *السنن الکبری*، ج۳، صص ۴۴۰-۴۳۹.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۸۷.
۳- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۵۶۰.

راه می‌رفت. ام‌المؤمنین عایشه زره سعد را دید که آن‌قدر کوچک بود که بازوان درازش برهنه بودند. از این‌که مبادا دست سعد از قسمت برهنگی آسیب ببیند، دچار اضطراب شد و به مادر سعد این مسئله را یادآوری کرد. سعدبن معاذ با حارث‌بن اوس رجز می‌خواند و بدون این‌که عایشه را ببیند از کنارش عبور کردند.

چون آنان عبور کردند، عایشه رضی‌اللّه‌عنهابرخاست و وارد باغی شد که در آن شماری از مسلمانان وجود داشتند. درمیان آنان، عمربن‌خطاب به همراه مردی که کلاه خود بر سر داشت و شناخته نمی‌شد، به چشم‌می‌خوردند.هنگامی که نگاه عمربن‌خطاب رضی الله عنه به ام‌المؤمنین عایشه افتاد، برآشفت و گفت:

«تو بسیار جسوری. چرا این‌جا آمده‌ای؟ آخر چه می‌دانی؟ اگر مصیبتی پیش بیاید و عقب‌نشینی صورت پذیرد، چه اطمینانی وجود دارد؟»

عمربن‌خطاب، آن قدر عایشه را ملامت و سرزنش کرد که سرانجام وی آرزو کرد زمین شکافته شود و او در آن فرو رود. امّا درهمین هنگام مردی که کلاه‌خود بر سر داشت و دو چشم‌اش مانند برق می‌درخشید، کلاه‌خود را برداشت و ام‌المؤمنین عایشه پی برد که او طلحه‌بن عبیداللّه، صحابی مشهور پیامبر است. طلحه به عمربن‌خطاب گفت:

«تو زیاده‌روی می‌کنی. آخر مگر پناهگاه و گریزگاهی جز خداوند وجود دارد! اگر گریزی وجود داشته باشد، تنها به سوی اوست.»

ام‌المؤمنین عایشه به دژ خود بازگشت. امّا سعدبن‌معاذ طبق پیش‌بینی ام‌المؤمنین از ناحیه‌ی بازو آسیب دید و پس از چندی، در غزوه‌ی بنی‌قریظه دیده از جهان فرو بست[1].

* * *

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۱۹۴-۱۹۳؛ *ابن‌ابی شیبه*، ج۱۳، صص۳۰۹-۳۰۸، شماره ۳۷۷۹۳؛ بیهقی، *السنن الکبری*، ج۳، صص۴۴۱-۴۴۰.

هوا سخت سرد شده بود و توفان هرلحظه تندتر می‌وزید. روزها پیاپی می‌گذرشتند و نه تنها هیچ تغییری در اوضاع پدید نمی‌آید، بلکه بر شدت و وخامت آن افزوده می‌شد. از آن‌جا که مردم مدینه یک ماه پیش از رسیدن مهاجمان، محصول خود را جمع‌آوری کرده بودند، پیرامون مدینه برای علوفه‌ی هزاران اسب و شتر لشکرِ ده‌هزار نفری، برگ و باری نداشت. شترانشان از گرسنگی و لاغری در حال تباه شدن بودند. مدینه در آن روزها خشک و بی‌گیاه بود. غطفانی‌ها سیصد اسب خود را به بسترهای پیرامون مدینه برای چرا می‌فرستادند. اما چیزی برای چرا نمی‌یافتند[۱].

مهاجمان گه‌گاه مقداری کمک از خیبر دریافت می‌کردند، چون این راه باز بود و فاصله‌ی آن نسبت به مکه نیز کمتر بود.

بنی‌غطفان که از انتظار بیهوده، کمبود آذوقه و فشار سرما خسته شده بودند و به ویژه پیشنهاد پیامبر آنان را به طمع انداخته بود، در همکاری با قریش حرارتی نشان نمی‌دادند. با وجود امید فراوانی که به کمک بنی قریظه می‌رفت، خبری از آنان نبود. نخستین یورش پیشقراولان را هم چند تن از مسلمانان، به سختی و با خشونت کامل پاسخ گفته بودند و به احزاب نشان داده بودند که تسلّط بریاران اندک محمد، برخلاف تصور، چندان ساده هم نیست. دلسردی، تردید، اختلاف و بدبینی نسبت به یک‌دیگر، خستگی، انتظار چندین هفته، کمبود علوفه و خوراک و عدم اعتماد قطعی به نتیجه‌ی کار، رفته‌رفته بر روحیه‌ی احزاب چیره شده بود. مسلمانان نیز در شرایطی سختی به سر می‌بردند. سرما به اوج خود رسیده بود و بسیاری از مسلمانان راستین نیز نیروی خود را از دست داده بودند. در برخی روزها تنها سیصدتن[۲] در کنار آن حضرت می‌ماند و در

۱- ر.ک: واقدی، ج ۲، ص ۴۴۱.

۲- ر.ک: *المواهب اللدنیة*، ج ۱، ص ۴۵۵؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۳، ص ۴۵۲.

برخی مواقع نیز این شمار به دوازده[1] تن کاهش می‌یافت. فشار و سختی و نابردباری به اوج خود رسیده بود. دراین میانه، پیامبرﷺ با تدبیری سیاسی، صحنه را به یکباره به سود خود بر گرداند و سرنوشت جنگ را عوض کرد.

نُعَیم‌بن‌مسعودبن‌عامراشجعی، نزد پیامبرﷺ آمد و گفت:

«ای رسول خدا، من مسلمان شده‌ام. امّا قبیله‌ام از آن خبر ندارند. مرا به هر کاری که می‌خواهی، امر کن.»

پیامبرﷺ فرمود: «تو در میان ما مردی منحصر به فرد هستی. اگر می‌توانی، اخلال کن و میانه‌ی آنان را به هم بزن. چون جنگ، فریب و نیرنگ است.»

وی راه افتاد تا مأموریتی را که خود به انجام آن داوطلب شده بود، به انجام برساند. پیش از این روابطی با بنی‌قریظه داشت. قبیله‌ی نُعَیم، شترچران و چوپان بودند و به علت کمبود آب در منطقه‌ی آنان، از کشاورزی و باغداری سر رشته‌ای نداشتند. دوستی دیرینه‌ای با کعب‌بن‌اسدقرظی و یهود بنی‌قریظه داشت. همواره نزد این قبیله می‌آمد و چندین روز مهمان آنان می‌شد و به گرمی مورد پذیرایی قرار می‌گرفت. هنگام بازگشت به نزد قبیله‌ی خود، سواری‌اش را از خرما بار می‌زدند و او را بدرقه می‌کردند.

هنگام حرکت احزاب به سوی مدینه، نُعیم نیز با آنان همراه شد. با سپری شدن چند روز از غزوه و بی‌نتیجه ماندن آن و ته کشیدن آذوقه‌ی لشکر بزرگ، همه دچار بیم و هراس شدند. نُعَیم‌بن مسعود نیز به اسلام گرایش یافت.

---

۱ – ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۴۵۰؛ *المستدرک*، ج۳، ص۳۶، شماره ۴۳۸۴.

این‌جا بود که نزد پیامبر ﷺ رفت و ضمن اعلام مسلمانی خود، داوطلبانه در صدد کمک‌رسانی به مسلمانان و بر هم زدن انسجام دشمن برآمد[1].

نُعَیم، نخست به سراغ بنی‌قریظه رفت و به آنان گفت:

«ای بنی‌قریظه، شما از دوستی من با خود و رابطه‌ی تنگاتنگی که میان من و شما هست، آگاهید.»

گفتند:

«درست است. تو نزد ما متهم نیستی.»

نُعَیم گفت:

«قریش و غَطَفان با شما فرق دارند. شهر، شهر شماست و اموالتان و زن و فرزندتان در این شهر هستند. شما که نمی‌توانید از این‌جا به جای دیگری کوچ کنید. قریش و غَطَفان به جنگ محمد و یاران‌اش آمده‌اند. در این میان شما هم علیه او، از آنان پشتیبانی می‌کنید. در حالی که شهر آنان و زنان و اموالشان این‌جا نیستند. پس آنان با شما فرق دارند. اگر فرصتی یافتند آن را مغتنم می‌شمارند و اگر جز این شد، به دیار خویش می‌روند و شما را در شهرتان، با این مرد تنها می‌گذارند. اگر شما و او تنها بمانید، نمی‌توانید در برابرش ایستادگی کنید. پس تا هنگامی که چندتن از اشرافشان را به گروگان نگرفته‌اید، به جنگ این قوم نپردازید. این گروگان‌ها در دست شما، مایه‌ی اطمینانتان خواهند بود و تا هنگامی که با محمد می‌جنگید، آنان نیز همراه شما با او بجنگند.»

آنان گفتند: «سخن تو کاملاً درست و منطقی است.»

نُعَیم با گفتن این سخنان، از نزد بنی‌قریظه بیرون رفت و خود را به محل تجمّع قریش رساند و به ابوسفیان و دیگر سران قریش گفت:

۱- ر.ک: واقدی، ج ۲، ص ۴۸۰.

«شما از دوستی‌ام با خودتان و دوری‌ام از محمد به درستی آگاهید. مطلبی شنیده‌ام که بر خود لازم می‌دانم از راه خیرخواهی شما را از آن آگاه کنم. ولی باید شما این راز را کتمان کنید.»

گفتند: «قطعاً چنین خواهیم کرد.»

نعیم گفت: «بدانید که یهودیان از عهدشکنی با محمد پشیمان شده‌اند و نزد او کسی فرستاده‌اند که: از آن‌چه کرده‌ایم پشیمانیم و آیا خشنود خواهی شد که از اشراف دوقبیله‌ی قریش و غَطَفان برای تو گروگان بگیریم و به تو تحویل دهیم تا گردنشان را بزنی. سپس با تو همراه شویم تا بازماندگان آنان را از بیخ برکنی؟ محمد هم در مقابل به آنان پاسخ مثبت داده است. اکنون مواظب باشید که اگر از سوی یهود، مردانی به گروگان از شما خواستند، احدی از رجالتان را به دست آنان نسپارید.»

نُعَیم سپس نزد غطفان رفت و به آنان گفت:

«ای غطفان، شما تبار و خاندان من و محبوب‌ترین مردم نزد من هستید. خیال نمی‌کنم به من بدگمان باشید.»

گفتند: «راست می‌گویی. تو متهم نیستی.»

گفت: «پس آن‌چه می‌گویم، باید نهفته بماند.»

گفتند: «بسیار خوب، امّا مطلب تو چیست؟»

او نیز آن چه را به قریش گفته بود، به آنان گفت و از آن چه آنان را برحذر داشته بود، اینان را نیز برحذر داشت.

شب، شب شنبه بود. ابوسفیان و سران غَطَفان، عکرمه‌بن‌ابی‌جهل را با چند تن از کسان دو قبیله، نزد بنی‌قریظه فرستادند، که:

«ما مانند شما در خانه‌ی خویش نیستیم. اسب‌ها و شتران دارند از دست می‌روند. فردا با ما به جنگ بیایید تا کار را با محمد یکسره کنیم.»

بنی‌قریظه پیغام فرستادند که:

«فردا روز شنبه است و ما در آن هیچ کاری نمی‌کنیم. برشما پوشیده نیست که برخی از یهود در این روز کار می‌کردند که سزای آن را دیدند. وانگهی، ما با محمد نمی‌جنگیم تا از شما مردانی را به گروگان نگیریم و تا کار را با محمد یکسره نکرده‌ایم، این گروگان‌ها به عنوان وثیقه در دست ما خواهند بود. چون ما می‌ترسیم اگر جنگ، شما را به ستوه آورد و کار جنگ بر شما سخت و دشوار شود، بی‌درنگ به شهرهای خود بازگردید و ما را تنها رها کنید و این مرد در شهر ماست و ما را توان این که تنها با او به جنگ برآییم، نیست.»

فرستادگان بازگشتند و پیغام یهود را رساندند. قریش و غَطَفان گفتند: «به خدا سوگند، آن‌چه نعیم می‌گفت، درست بود.»
در ضمن به بنی‌قریظه پیغام دادند که:

«ما یک تن از مردان خویش را نیز به شما نمی‌سپاریم. اگر به راستی می‌خواهید بجنگید، بیرون آیید و بجنگید.»

بنی‌قریظه نیز که این پیغام را شنیدند، گفتند:

«به خدا سوگند، آن‌چه نعیم می‌گفت درست بود. اینان می‌خواهند ما را به جنگ وادارند. آن‌گاه اگر فرصتی یافتند، از آن استفاده کنند و اگر جز آن بود، به خانه و کاشانه‌ی خود بازگردند و ما را در مقابل این مرد، تنها گذارند. ضمناً تا به ما گروگان‌هایی تسلیم نکنید، با محمد نخواهیم جنگید.»

قریش از دادن گروگان سرباز زدند و در نتیجه سوءظن و بدبینی در میانشان قوت گرفت و بنی‌قریظه از همکاری با احزاب خودداری کردند. متقابلاً این همکاری از طرف قریش نیز کمرنگ شد[1].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۱۹۷-۱۹۵؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۵؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳،←

مسلمانان نیز برآتش این بدبینی‌ها دامـن مـی‌زدند و هـمه‌جا از زبـان دیگران شایع می‌کردند که بنی‌قریظه بـه دروغ نشـان داده‌انـد کـه پـیمان خود را با محمد بریده‌اند، تا به این بهانه عده‌ای از سران احزاب را گروگان بگیرند و تسلیم محمد کنند[1].

* * *

از این پس روحیه‌ی دوسپاه متخاصم که بر دولب خندق در برابر هم اردو زده بودند، به‌کلی عوض شد. بیم از این سو به آن سو و امید از آن سو به این سو خزید. از قضا هوا نیز عوض شد. آسمان هـم بـه کـمک آمـد و توفانی سخت و سرد برخاست که بـرای احـزاب، نـه خـیمه‌ای گـذارد، نـه خرگاهی و نه آتشی. شب مخوفی بود. توفان و سرما بـرگرسنگی، انـتظار، اختلاف، خیانت بنی‌قریظه و تردید غطفان و آرامش، بی‌باکی و اطمینان دشمن، افزود و بـر روح‌هـای پـریشان و خسـته‌ای کـه قـریب یک‌مـاه در بیابان، بر کناره‌ی خندق، بیهوده لمیده بودند، کارگر شد. توفان هم‌چنان خشـمناک‌تـر شـد و سـرما بـی‌رحـم‌تر. از آن سـوی خـندق، در دل‌شب، مسلمانان نه شعله‌ی آتشی دیدند و نه صدای رجزی شنیدند.

زمینه برای عقب‌نشینی دشمن، کاملاً فـراهـم شـده بـود. بـا تـوجه بـه فعالیت‌ها و ترفندهای گوناگون دشمن ستیزی، مسلمانان امیدوار بـودند که دشمن از محاصره‌ی مدینه دست بکشد. به ویژه که در کنار تمام این قضایا، آسمان نیز به‌کمک آنان آمده بود. توفانی سخت و هول‌انگیز، همه

صص۴۰۵-۴۰۴؛ واقدی، ج۲، ص ۴۸۰؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج۲، صص۵۷۹-۵۷۸. موسی‌بن عقبه ماجرای نعیم‌بن مسعود را به شکل دیگری نقل کـرده است. طبق روایت وی، نُعَیم آدمی مُرجف و شایعه‌پراکن بود و پیامبر ﷺ به وی فـرمود کـه بنی‌قریظه بـه شـرط بـازگرداندن بنی‌نضیر، برای صلح اعلام آمادگی کرده‌اند. هدف آن بود که نعیم این شایعه را میان لشکر مهاجم پخش کند و باعث سردرگمی و شکست روانی آنان گردد. ابن‌کثیر محتمل دانسته که بنی‌قریظه با یأس ازکسب پیروزی، برای پیامبر ﷺ پیغام صلح فرستاده باشند. ر.ک: البدایةوالنهایة، ج۴، ص۴۹۶.

۱- ر.ک: بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۳، ص۴۴۷.

چیز را در خود مـی‌پیچید. و بـه بـلندای آسـمان‌ها مـی‌برد. رعـد و تـندر می‌غرید و برق می‌درخشید و با صدای مهیب خود، پرده‌ی گوش‌ها را پاره می‌کرد. رفته‌رفته توفان شدت گرفت و خیمه‌ها را از جا کند و دیگ‌ها را واژگون کرد. در هنگامه‌ی هجوم پدیده‌های غیبی، ترس و وحشت بر سپاه مهاجم سایه افکند. از این‌که مبادا مسلمانان فرصت را غنیمت شمارند و یکپارچه برآنان بتازند، سخت نگران و آشفته بودند.

پـیامبرﷺ از تـحولات نـو در داخـل لشکـر دشـمن آگـاه بـود و از کانال‌های گوناگون، اطلاعات به دست می‌آورد، اما از میزان و دقت آن‌ها چندان مطمئن نبود. می‌دانست کـه خـبرسازی و شـایعه‌پراکـنی نُـعَیم‌بن مسعود و تغییرات جوی، تـحولات مـهمی در تـصمیم‌گیری‌های قـریش و غطفان پدید آورده است. بنابراین، می‌خواست بـا دقت از اوضـاع داخـلی لشکر دشمن، اطلاع یابد. در یکی از نیمه شب‌ها به مسلمانان اعلام کرد که یک نفر برود و در سپاه دشمن نفوذ کند و اوضاع آنان را گزارش کند. امّا شدت سرما و توفان چنان توان‌فرسا بود و بـیم و گـرسنگی چـنان بـر وجودشان پنجه افکنده بود که کسی جرأت نکرد، به خواست پیامبرﷺ پاسخ مثبت دهد. هر چند از شیوه‌ی تشویق استفاده کرد و تضمین کـرد که هر کس برود سالم باز خواهد گشت، بـاز هـم نـتیجه‌ای حـاصل نشـد. سرانجام حَذُیفه بن یمان را به نام فرا خواند و به وی فرمان داد که برود و از دشمن خبر بیاورد. حُذَیفه که دید پیامبرﷺ او را به نام صدا کـرده، چاره‌ای جز فرمانبرداری ندید. پیامبرﷺ به حُذَیفه فرمود:

«حذیفه برو و میان آنان نفوذ کن و ببین چه می‌کنند. در ضمن تـا پیش ما نیامده‌ای، مبادا دست از پا خطا کنی.»

حُذَیفه رفت و بدون آن که از ایـن هـوای سـرد، کـوچک‌ترین آسـیبی ببیند، مسافت پیرامون اردوی دشمن را طی کرد و به چشم خود دید که

باد و توفان دشمن را با چه سرنوشت فجیعی دچار کرده و در چه مهلکه‌ی وحشتناک و رقت‌باری انداخته‌اند. نه دیگی سرجای خود می‌ماند، نه آتشی روشن است و نه خیمه‌ای بر ستون‌های خود ایستاده است. دشمن در حال رایزنی بودند تا درباره‌ی ماندن یا رفتن تصمیم بگیرند. اما سرانشان همه بنای رفتن داشتند. در همین هنگام که حُذَیفه در اردوی دشمن نفوذکرده بود، گویی ابوسفیان پی برده بود که دشمن نفوذکرده، یا می‌خواست مطلب مهمی را با هم‌رزمان خود در میان گذارد. او گفت:

« ای گروه قریش، مواظب باشید و ببینید چه کسی در کنار شما نشسته است؟»

حُذَیفه چون این سخن ابوسفیان را شنید، بی آن که دستپاچه شود، پیشدستی کرد و دست کسی را که در سمت راست‌اش نشسته بود، گرفت و با لحنی محکم گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من فلان کس هستم».

پس از آن که ابوسفیان از نبود جاسوسان دشمن مطمئن شد، خطاب به مردم گفت:

> «ای گروه قریش، به خدا سوگند شما این‌جا مسکن نگرفته‌اید. اسبان و شتران تباه شدند. بنی‌قریظه از ما بریدند و درست چیزی که دوست نداریم، از آنان به ما رسید. می‌بینید که از شدت باد و توفان با چه سرنوشتی دچار شده‌ایم. نه دیگی برایمان برجای می‌ماند و نه آتشی افروخته می‌ماند و نه بنایی و خیمه‌ای سرپا می‌ایستد. برخیزید و کوچ کنید که من عازم سفر هستم.»

ابوسفیان با گفتن این سخنان، به سوی شترش که هنوز بسته بود سوار شد و تازیانه زد. شتر که هنوز در میان زانوبندها اسیر بود، سه جفتک زد تا زانوبندها باز شدند. در لحظه‌ای که ابوسفیان با شتر دست و پا بسته‌اش دست به گریبان بود، حُذَیفه با دو چشم او را از نزدیک نگاه

می‌کرد. ابوسفیان آن‌قدر به حُذَیفه نزدیک بود که در یک لحظه وسوسه شد با یک تیر کار ابوسفیان را تمام کند. اما به یاد پیامبرﷺ افتاد که از او خواسته بود، دشمن را تحریک نکند. از این رو از کشتن ابوسفیان خودداری کرد[1].

سپاه مهاجم، ناکام و زبون رو به مکه نهاد. اعماق تاریکی را شکافت و در آن شب دیجور و سیاه، در چرخش توفان‌ها و تندبادها، ناپدید شد. از سوی دیگر، برای رعایت احتیاط، عمروبن‌عاص و خالدبن‌ولید را در رأس دویست تن مأموریت دادند که از پشت مواظب لشکر باشند تا مورد تعقیب و حمله‌ی مسلمانان قرار نگیرند[2]. غطفانیان هم راهی دیار خود شدند. حُذَیفه نزد پیامبرﷺ بازگشت و او را دید که داشت نماز می‌گزارد و برای این‌که از شدت سرما جلوگیری کند، جامه‌ای حاشیه‌دار به تن کرده بود. پیامبرﷺ چون حُذَیفه را دید، قسمتی از جامه را بر او انداخت. پس از آن‌که نمازش را تمام کرد، به گزارش حُذَیفه گوش سپرد و سرانجام، بامداد روز چهارشنبه هفت روز به پایان ذیعقده، از خندق پیروزمندانه به شهر بازگشت. محاصره‌ی مدینه، حدود یک‌ماه به درازا کشید[3].

در این محاصره، در درگیری‌های پراکنده‌ای که صورت پذیرفت، هفت تن از مسلمانان شهید شدند. سعدبن‌معاذ، انس‌بن‌اوس، عبدالله‌بن‌سهل، طفیل‌بن‌نعمان، ثعلبة‌بن‌غنمة، کعب‌بن‌زیدنجاری و عبدالله‌بن ابی‌خالد. از

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، صص۱۹۸-۱۹۷؛ *الطبقات الکبری*؛ ج۲، ص۶۶-۶۵؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، صص۴۵۵-۴۴۹؛ ابونعیم، *دلائل النبوة*، صص۵۰۲-۵۰۰؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب غزوة الاحزاب، شماره ۱۷۸۸.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۶.

۳- درباره‌ی مدت زمان محاصره‌ی مسلمانان در خندق، تاریخ‌های گوناگونی ذکر کرده‌اند: پانزده روز (*الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۶)، بیست و چهار روز (همان، ج۲، ص۶۹) بیست و اندی روز (ابن‌هشام، ج۳، ص۱۹. این روایت با روایت بیست و چهار روز قابل تطبیق است)، یک ماه (*جامع‌البیان فی تأویل آی القرآن*، ج۱۹، ص۲۸)، چهل روز (همان، ج۱۹، ص۷۲)، مدت محاصره بین بیست تا سی روز منطقی است، اما چهل روز بعید به نظر می‌رسید.

مشرکان هم شماری کشته شدند: مُنَبِّه‌بن‌عثمان، نوفل‌بن‌عبداللّه، عمروبن‌عبدود و فرزندش حسل‌بن‌عمرو، که در مجموع چهار تن بودند[1].

* * *

آرامشی نسبی برمدینه سایه افکنده بود. دشمن دامن فروچیده بود و در دیجوری شب، همراه با گردبادهای سهمناک، روبه مکه گذارده بود. ستون پنجم (منافقان) در وحشتی مرگ‌آور، فرو رفته بودند و چشم به راه آینده‌ای مبهم در بیغوله‌های پیرامون مدینه لمیده بودند. بنی‌قریظه، واپسین پاره از جامعه‌ی سردرگم یهود بود که در مدینه مانده بود. این قوم از خیانتی که کرده، اینک سخت در اندیشه فرو رفته بود. هست و نیست خود را در دژها محصور کرده‌اند و نمی‌دانستند فرجام خیانت‌شان چه خواهد شد.

تنها کسانی که از شادمانی پیروزی سرشار بودند، محمد و یاران‌اش بودند. این پیروزی نه محصول یک عامل، که دستاورد عوامل بی‌شمار زمینی و آسمانی بود. پشتکار و سرسختی در حفر کانال، اطاعت بی‌چون و چرا از پیامبرﷺ و تسلیم بی‌قید و شرط در برابر دستوراتی که از ناحیه‌ی زمامدار بزرگ صادر می‌شد، دقت بی‌نهایت در انجام کارها که تامرز وسوسه پیش می‌رفت، تصمیم‌گیرهای به موقع و از همه مهم‌تر، پیوند گسست‌ناپذیرِ این موجودِ فناپذیرِ متناهی، با موجودی مطلق و لایتناهی، پیوندی که برای استحکام‌اش کرنش‌های پیوسته و اشک ریختن‌های عاشقانه، اساسی‌ترین و عمده‌ترین دستمایه‌هایش بودند. پیامبرﷺ از سر شب تا سپیدی سپیده‌دمان، پاهای استوار و تنومندش را بر زمین میخکوب می‌کرد و برای کسب پیروزی و رهایی از دشمنان

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۲۱۵-۲۱۴؛ *عیون الاثر*، ج۲، صص۱۰۲-۱۰۱؛ *البدایة‌والنهایة*، ج۴، ص۴۹۹.

خشن و بی‌باک و چیرگی برخیانت‌های هم پیمانان، با پایداری ستایش برانگیزی دستان‌اش را به فراسوی افق‌های دوردست و کرانه‌های نیلگون و سپهرهای پرستاره، برمی‌افراشت و یکپارچه خواهش می‌شد: «خداوندا، ای فرو فرستنده‌ی کتاب، ای حسابگر سریع، این گروهک‌ها را بشکن. اینان را بشکن و از پا درشان بیاور و ما را برآنان پیروز کن.»

دستاورد همه‌ی این نیایش‌های رازآلود و نیازهای مداوم با غرش تند آسمان آغاز شد و با دامن فروچیدن دشمن و گریز خفت‌بار آن در نیمه‌های شب، به اوج رسید.

مدینه با مقاومت بی‌سابقه‌ی خود، دشمن حریص و هوسناک را نومیدانه به تسلیمی قهری و ناخواسته و بازگشتی شرم‌آور واداشت. دستاوردی بس بزرگ و ارزنده. این تسلیم نومیدانه از آن‌جا سخت و خشن بود که نومیدی پایدار دیگری را با خود به دنبال داشت. سپاه مهاجم، دیگر این امید را که باز بتواند به مدینه حمله‌ور شود و بر آن پیروز گردد، برای همیشه از دست داد، زیرا که دیگر امکان هماهنگ کردن چنین سپاهی انبوه وجود نداشت. اگر هم وجود داشت و ترکیب ناهمگون دیگری شکل می‌پذیرفت، مگر دستاوردی بزرگ‌تر از آن‌چه اکنون به چنگ آورده بود، به دست می‌آورد. از این روست که چون سپاه مهاجم دست از حمله کشید، پیامبرﷺ فرمود:

> «از این پس، قریش علیه شما نخواهد جنگید. این ما هستیم که در آینده با آنان وارد جنگ خواهیم شد[1].»

این سخن پیامبرﷺ هم چنان که از واقعیتی سخن می‌گفت، راهبرد آن حضرت را در مراحل آتی نشان می‌داد. عقب‌نشینی فضاحت‌بار قریش،

۱- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة الخندق*، شماره ۴۱۱۰؛ *المعجم الکبیر*، ج ۷، ص ۹۸، شماره ۶۴۸۴؛ *مسنداحمد*، ج ۶، ص ۳۹۴، شماره ۲۷۲۵۰.

پیامد ناخوشایند و دردناک دیگری نیز با خود همراه داشت. یکباره صحنه عوض شد و نتیجه‌ی همه‌ی ادعاهای پوچ قریش، باد هـوا شـد و کـلیه‌ی فعالیت‌ها، جوسازی‌ها و شایعه پراکنی‌های آنان بی‌اثر شد. مدینه جایگاه پیشین خود را که در فاصله‌ی جنگ‌های بدر و احد کسب کرده بود، دوباره به دست آورد. شرایط نو باعث شد مردم شبه جزیره نگاه خود را نسبت به اسلام، پیامبر، مسـلمانان و مـدینه تـغییر دهـند و از اوضـاع پـدید آمـده پیروی کنند.

از همه‌ی این‌ها گـذشته دسـتاوردی بـی‌نهایت حـیاتی، در طـول ایـن جنگ به دست آمد. دشمنی که مدینه تاکنون در آستین خود می‌پروراند، یکباره ماهیت خود را نشان داد و در رخدادهای عینی اسلام با دشمنان، پرده‌ی دورویی و تظاهر را کنار زد. یهود بنی‌قریظه با هـم‌دست شـدن بـا دشمنان مدینه، نشان دادند از همسایه و هـم پـیمان خـود، چـندان دل خوشی ندارند. این مسئله ضرورت تـصمیم‌گیری قـاطع دربـاره‌ی آنـان را نشان می‌داد.

اکـنون بـاید دیـد کـه قـرآن چـه تـحلیلی از ایـن جـنـگ و تـحولات و پیامدهای آن ارائه می‌کند. غزوه‌ی خندق با کـمترین تـلفات و بـیشترین اضطراب و فشار روانی، در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به فرد بود. با آن که در تمام منابع سیره و حدیث، از حفر خندق و نقشه‌های آن بـه تـفصیل سخن رفته، اما شگفت این‌جاست که در قرآن هیچ‌گاه نامی از خندق بـه میان نیامده و تنها از "احزاب" سخن گفته شده است. گروه‌هایی کـه هـم دست و هم پیمان شدند و به مدت دوماه از آغـاز حـفر خـندق تـا پـایان محاصره، مدینه را در اضطرابی کشنده فرو بردند.

در قرآن کریم سوره‌ای به نام احزاب اختصاص دارد. نوزده آیه‌ی آن، از آیه‌ی ۹ تا ۲۷، به تحلیل این واقعه می‌پردازد. دو آیه‌ی اخیر پیمان‌شکنی بنی‌قریظه را تحلیل مـی‌کند. در ایـن آیـات از کـردار و وضـعیت روحـی و

روانی و فرجام چهار گروه سخن رفته است: احزاب، منافقان، یهود و مؤمنان. بررسی آیاتِ مرتبط با یهودِ بنی‌قریظه را به پس از غزوه‌ی بنی‌قریظه موکول می‌کنیم. در نخستین آیه‌ی مرتبط با موضوع احزاب، به اجمال از آمدن و رفتن احزاب و امدادهای غیبی خداوند در پس راندن لشکر دشمن و ضرورت سپاسگزاری از این نعمت بزرگ خداوند، سخن رفته است. در این آیه گویی داستان جنگ آغاز و بی‌درنگ پایان می‌پذیرد. آیه‌ی ۲۵ که واپسین آیه در تحلیل غزوه‌ی خندق است، شباهت‌هایی با این آیه دارد. نکته‌ای که در مجموع این آیات تأمل برانگیز است این که در همه‌جا مخاطب، مسلمانان هستند و احزاب، منافقان و یهود بنی‌قریظه با ساختار غایب (سوم شخص) مورد یادآوری قرار می‌گیرند. گویی قرآن می‌خواهد این نکته را یادآوری کند که بازیگران اصلی صحنه، مسلمانان هستند و تنها اندیشه و مرام آنان، ارزش زیستن و دوام آوردن دارد و دیگران به سان شبح‌هایی پوشالی هستند که به زودی از برابر دیدگان محو خواهند شد، یا باید محو شوند.

اما این شبح دیگران، به یکباره به سان زلزله بر مسلمانان فرو می‌افتد و تمام تصورات، فعالیت‌ها و اندیشه‌هایشان را دگرگون می‌کند. دشمن از فراز و فرود آمده‌اند. اما بی‌درنگ سخن از دشمن قطع می‌شود و سپس در واپسین آیه، آیه‌ی ۲۵، بازگشت آنان را به تصویر می‌کشد که از خشم دندان به هم می‌فشارند و از آن که از این لشکرکشی پر هزینه دستاوردی به چنگ نیاورده‌اند، زبونانه به سوی سرزمین خود باز می‌گردند. بازگشت آنان نه به خواست خودشان که به اجبار از سوی خداست. این خداست که آنان را پس می‌راند و سایه‌ی شومشان را از سر مؤمنان کوتاه می‌کند.

تصویر لشکر مهاجم، کوتاه و پرمعنا، بی‌درنگ پایان می‌پذیرد. گویی برای قرآن، تحرکات و فعالیت‌ها و تصمیمات این لشکر هیچ اهمیتی ندارد. آن چه اهمیت دارد بازتابی است که در مردم مدینه، چه مسلمان

راستین چه منافق، ایجاد کرده است. در این‌جا دو تـصویر و دو مـوضوع داریم. تصویر نخست مربوط به صحنه‌ی نخست است. دشمنان یکباره و برق‌آسا بر سرشان فرو می‌ریزند. مردم، مؤمن و مـنافق، درجـا مـیخکوب می‌شوند. تصویر قرآن از وضعیت روانی مردم بسیار ملموس و عینی است: چشم‌ها از حدقه بیرون آمده‌اند، جان‌ها به لب رسیده‌اند و دل‌ها به گـلو. این وضعیت بازتاب بیرونی تزلزلی است که در دل‌ها و پندارها پدید آمده است. تـپش‌های آمـیخته بـا تـرسِ دل‌هـا و بـه هـم ریـختن پـندارهـا و اعتقادات، باعث می‌شود تصورات و خیالات گوناگونی بر دل چنگ زنـد و باورهایی که در گذشته وجود داشته، با چالش روبه‌رو شود. وضعیت که به این‌جا ختم شود، انسان مؤمن عملاً در ابتلا قـرار گـرفته و دچـار تـزلزلی سخت شده است (احزاب/۱۱)؛ اما مؤمن بی‌درنگ بـه خـود مـی‌آید و بـه ریشه‌های استوار خود باز می‌گردد و نه تنها تزلزل اعتقادی خـود را پس می‌راند، بلکه استوارتر و مؤمن‌تر از گذشته پا فرا پیش می‌گذارد و وجود و هجوم این دشمنان را عین وعده‌های خدا و پیامبر می‌داند (احزاب/۲۲).

اگر وعده‌های خدا در وجود و هجوم این دشمنان تـحقق یـافته، پس باید مؤمن‌تر و فرمانبردارتر شد که وعده‌های خوش نیز تـحقق خـواهـند یافت و آسودگی این جهان و آن جهان را به دست خواهند آورد.

اما منافقان در این میان وضعیتی متفاوت دارند و نه تنها آن هول و هراس اولیه را کنار نزده‌اند، بلکه با کردار و گفتار خود بـه آن دامـن مـی‌زنند. سـخن منافقان به درستی وضعیت روانی و اعتقادی آنان رابـازتاب مـی‌دهد: «خـدا و پیامبرش جز وعده‌ی فریب به ما نداده‌انـد» (احـزاب/۱۲). ایـن سـخن نـهایت بی‌اعتقادی و تزلزل فکری آنان را می‌رساند. در عمل نـیز از مـاندن در بـرابـر دشمن، تن می‌زدند و برای آن که بازگشتن خودرا امکان‌پذیر کنند، از دیگران نیز می‌خواستند به خانه و کاشانه‌ی خود بازگردند و جبهه را خالی بگـذارنـد: «ای مردم یثرب، برایتان ماندنی در کار نیست. بازگردید». (احزاب/۱۳)

گروهی نیز به بهانه‌های واهی از پیامبرﷺ اجازه می‌خواستند تا به خانه‌های خود بازگردند و گروهی از آنان از پیامبر اجازه می‌خواهند و می‌گویند: خانه‌های ما باز (و بی‌دفاع) است. حال آن که خانه‌هایشان باز (و بی‌دفاع) نیست. آنان جز فرار (از جبهه) چیز دیگری نمی‌خواهند. (احزاب/۱۳)

براساس منابع دیگر، گروهی که با چنان بهانه‌هایی می‌خواستند به خانه‌هایشان بازگردند، از قبیله‌ی بنی‌حارثه بودند[۱]. آنان در غزوه‌ی احد نیز دچار چنین تزلزلی شده بودند، اما به گفته‌ی قرآن (احزاب/ ۱۵) قول داده بودند که دوباره به دشمن پشت نخواهند کرد. اما در غزوه‌ی خندق باز هم دچار همان بی‌ثباتی گذشته شدند. دژ بنی‌حارثه در مدینه معروف بود و از بسیاری دژهای دیگر، استحکام بیشتری داشت و حتا پیامبرﷺ همسران خود، مثل ام‌المؤمنین عایشه را در آن‌جا گذاشته بود. با وجود این، آنان می‌نالیدند که خانه‌های ما بی‌حفاظ است.

تحلیل قرآن از ترس و بزدلی منافقان بسیار مبسوط است، زیرا خطر آنان برای مسلمانان بسیار بیشتر بود. به گفته‌ی قرآن (احزاب/۲۰) هنگامی که احزاب رفتند، آنان باور نمی‌کردند و می‌پنداشتند که هنوز هستند و هر آن ممکن است به مدینه حمله کنند. برای همین آرزو می‌کردند کاش در مدینه نبودند و در میان اعراب بدوی می‌زیستند و از دور اخبار را پرس و جو می‌کردند. در نهایت خداوند به مؤمنان اطمینان می‌دهد که نبود آنان در لشکر بهتر از وجودشان است، زیرا در صورت همراهی با مسلمانان، باز هم به ندرت دست به شمشیر می‌برند و می‌جنگند.

در غزوه‌ی احزاب، کردار پیامبرﷺ بسیار آموزنده بود. از همان لحظه‌های آغازین حفر خندق، تا واپسین روزی که دشمن دامن فرو چید

۱- ر.ک: *جامع‌البیان فی تأویل آی القرآن*، ج۱۹، ص۴۴؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۴۳۳.

و خوار و زبون به سرزمین خود بازگشت، پیوسته در پشت خندق، زیر سایبان خود بود و اوضاع را مهار می‌کرد. در حفر خندق پیوسته کار می‌کرد و بر همت مسلمانان می‌افزود. در شبان و روزان محاصره، بیش از دیگران بیداری می‌کشید و از یک سو به بررسی امور و مراقبت دشمن می‌پرداخت و از دیگر سو، به دعا و نیایش و طلب امداد و پیروزی از سوِی خداوند می‌کرد. تعامل پیامبرﷺ در مقام فرمانروای مدینه، با مردم بسیار آموزنده بود. به ویژه کردار آن حضرت در مشورت و رایزنی و دوری‌گزینی از استبداد و خودکامگی، در تمام لحظه‌های غزوه‌ی خندق به چشم می‌خورد. هنگام اطلاع از لشکرکشی دشمن، بی‌درنگ جلسه‌ی مشورتی تشکیل داد و در نتیجه‌ی آن، حفر خندق آغاز شد. هنگام تصمیم‌گیری برای ایجاد شکاف میان دشمن و مصالحه با غَطَفان، باز هم با اصحاب (عموماً انصار) مشورت کرد و در نتیجه‌ی مشورت با آنان از تصمیم خود برای مصالحه چشم پوشید و فشار دشمن را تاب آورد. این‌ها همه به اصحاب و مسلمانان در سده‌ها و هزاره‌های آینده می‌آموخت که از خودکامگی و استبداد بپرهیزند و مبنا را بر مشورت و رأی جمعی بگذارند. نکته‌های بسیار دیگری نیز در رفتار آن حضرت وجود داشت که بسی آموزنده و الگوساز بود. این است که خداوند در تحلیل شخصت پیامبرﷺ در غزوه‌ی خندق به اختصار و کاملاً پرمعنا فرمود:

«بی‌گمان برای کسی که خدا و روز بازپسین را امید دارد و خدا را بسیار یاد می‌کند، در پیامبر خدا برایتان الگویی نیکو وجود دارد.»

(احزاب/۲۱)

۲۳ بنی‌قریظه، تنبیه واپسین بیدادگرا

پایان بیدادگران زمین را فرا پیش آورده‌ایم،
به سزای گناهانشان خواهیم رساند.
رسن‌هایشان را بلندتر می‌کنیم،
نه از این سان که زندگی شان را دوام بخشیم،
که بسنده شان باشد،
تا به دار آویخته شوند.

توفیق زیاد، شاعر فلسطینی

چنان که دیدیم در نخستین سالی که پیامبرﷺ وارد شهر مدینه شد، برای پایان دادن به تمام دسته‌بندی‌ها و اختلافات داخلی، سند زنده و منشور محکمی برای مدینه و حومه‌ی آن تنظیم کرد. از یک سو اوس، خزرج و یهود متعهد شدند که از منطقه‌ی مدینه دفاع کنند. از سوی دیگر، پیامبرﷺ با یهود مدینه پیمان دیگری بست. براساس این قرارداد، قبایل گوناگون یهود متعهد شدند اگر آسیبی به پیامبر خدا و یاران او برسانند و یا اسلحه و مرکب در اختیار دشمن بگذارند، دست پیامبر در بر خورد با آنان باز باشد.

امّا دیدیم که تمام یهود در فرصت‌های گوناگون، پیمان را نقض کردند و آن را نادیده گرفتند. بنی‌قینقاع مسلمانی را کشتند و بنی‌نضیر نقشه‌ی کشتن پیامبر را طرح کردند. از این‌رو، پیامبرﷺ آنان را به مناطق دوردست تبعید و آواره کرد و از محیط مسلمانان بیرونشان راند.

در احزاب نیز دیدیم که واپسین شاخه‌ی یهود، ماهیت خود را نشان دادند. آنان با نشان دادن ماهیت خود، ضربه‌ی مهلکی به پیکر جوان اسلام زدند. ضربه‌ای که بدیهی‌ترین پیامد آن، درهم شکستن تمامی مدینه بود. بنی‌قریظه در کوبیدنِ اسلام، با سپاه عرب صمیمانه همکاری می‌کردند و برای کسب اطمینان بیشتر مهاجمان، نقاط ضعف و رخنه‌گاه‌های مدینه را به آنان اطلاع می‌دادند. آنان، این تهاجم را فرصتی مناسب برای تحرّک علیه پیامبر و حمله به او، شمردند و به جای آن که بر پیمان خود با پیامبر استوار بمانند و سرنوشت خود را با مسلمانان پیوند دهند، حمله‌ی احزاب را فرصتی حساس و تکرارنشدنی برای تسلّط برمدینه می‌دانستند و به همدستی و همکاری با مهاجمان می‌پرداختند و حتّا به هجوم علیه خانه‌ی رسول خدا و خانه‌های دیگر مؤمنان و دژهایی که زنان و کودکان مسلمان در آن‌ها ساکن بودند، دست می‌یازیدند. اکنون باید دید فرمانروای ریزبین و دور اندیش مدینه، برای سرجانشاندنِ بنی‌قریظه چه سیاستی در پیش می‌گیرد.

هنوز افق مدینه روشن نشده بود که آخرین دسته‌ی احزاب با ترس و وحشت محاصره‌ی مدینه را ترک گفتند. درست در همین زمان که سپاه مهاجم، خشم‌آلود و برآشفته و بی‌هیچ دستاوردی وادار به بازگشت شدند، یهود در یافتند که اینک نه تنها آن فرصت طلایی را از دست داده‌اند، بلکه باید چشم به راه فرجامی تلخ باشند. مشرکان داشتند به سرزمین و خانه و کاشانه‌ی خود باز می‌گشتند و هیچ‌کس به تعقیب آنان نمی‌پرداخت و کیفر عملکردشان را نمی‌داد. در این میان بنی‌قریظه ناگزیر بودند در

برابر پیمان‌شکنی خود و همدستی با مشرکان، حساب پس بدهند. وحشت و دلتنگی برپیکر خیانت‌پیشه‌ی‌شان، پنجه افکنده بود و مرگ را در یک قدمی خود به چشم سرمی‌دیدند.

اما مسلمانان که از قتل عامی حتمی نجات یافته بودند، پس از یک‌ماه دست و پنجه نرم کردنِ شبانه‌روز با بیم مرگ و هراس از تاراج خانه و کاشانه و اسارت و بردگی زنان و کودکان، اکنون شاد و پیروز، امّا خسته و وارفته، به خانه‌هایشان باز گشتند تا خود را برای برخورداری از آسایش و حیات دوباره‌ای که خدا به آنان بخشیده بود، آماده کنند. آثار خستگی جسمی و فشار روحی به وضوح در چهره‌ی مسلمانان نمایان بود. از دور پیدا بود که برای جان دوباره یافتن، نیازمند آسودگی بسیار هستند. همه رزمندگان به مدینه رسیدند و یکباره خود را به سایه‌ی دلکش خانه سپردند. پیامبر ﷺ به خانه‌ی عایشه رفت و برای این‌که غبار جنگ را از پیکر خود بزداید، تن به آب سپرد و پس از چند لحظه بیرون آمد و به مسلمانان اطلاع داد که سلاح نگذارند و رهسپار بنی‌قریظه شوند[1]. به بلال فرمان داد که میان مردم اعلام کند[2]: «کسی نماز عصر را جز در بنی‌قریظه نگزارد[3].»

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب مرجع النبی ﷺ من الاحزاب و مخرجه الی بنی‌قریظه و محاصرته ایاهم، شماره ۴۱۱۷؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب جوازقتال من نقض العهد، شماره ۱۷۶۹.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۷.

۳- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۱۱۹؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب المبادرة بالغزو، شماره ۱۷۷۰. در این‌جا یادآوری این نکته لازم است که در بخاری نماز «عصر» و در مسلم نماز «ظهر» ذکر شده است. منابع سیره بیشتر با روایت بخاری و منابع حدیثی اغلب با مسلم هماهنگ‌اند. برخی گفته‌اند که ممکن است گروهی قبل از نماز ظهر حرکت کرده باشند و گروهی پس از آن و حکم پیامبر ﷺ برای هر کدام جداگانه صادر شده باشد. یا آن که گروهی پیش از رسیدن فرمان، نماز ظهر را گزارده باشند و گروهی نه. بنابراین، به کسانی که نماز ظهر گزارده بوده‌اند، گفته شده نماز عصر را جز در بنی‌قریظه نگزارند و به کسانی که نماز ظهر را نگزارده‌اند، گفته شده که نماز ظهر را جز در بنی قریظه نگزارند. اما از آن جا که روایت بخاری و مسلم هر دو از یک طریق و با یک سند نقل شده‌اند، این دو راه سازگاری بین آن‌ها با اشکال مواجه خواهد بود. ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، صص ۴۷۲-۴۷۱.

گروهی از مسلمانان نماز عصر را در راه گزاردند و گفتند که مقصود پیامبرﷺ شتاب در حرکت بوده، نه قضای نماز و گروهی نماز عصر را نگزارند و چون به بنی‌قریظه رسیدند آن را قضا آوردند. پیامبرﷺ برای آموزش آنان به رواداری وعدم سخت‌گیری در دین، هیچ‌کدام از دو گروه را سرزنش نکرد و کار هر دو را تأیید کرد[1].

بی‌درنگ مردان گرد آمدند و پیامبرﷺ، پس از یک ماه محاصره‌ی خندق، که بی‌خوابی و کار سخت خسته‌اش کرده بود، تنها چند ساعت پس از بازگشت برای محاصره‌ی طولانی دیگری عزیمت کرد.

پیامبرﷺ، عبدالله بن‌ام‌مکتوم را به جانشینی خود در مدینه گمارد و پرچم لشکر را به دست علی‌بن‌ابی‌طالب سپرد. سربازان دلیر و بیباک، بی‌درنگ به دنبال علی راه افتادند و سرتاسر دژ بنی‌قریظه را محاصره کردند. دیدبانان دژ، حرکت لشکر مسلمانان را به داخل دژ گزارش کردند و یهود بی‌درنگ درهای دژ را بستند.

در همین حال که پیشاهنگان لشکر، درحال محاصره کردن بنی‌قریظه بودند، پیامبرﷺ با آخرین دسته از مسلمانان، از مدینه راه افتاد. از لحظه‌ی ورود لشکر مسلمانان، جنگ سرد آغاز شد. یهود از روزنه‌ها و برج‌های دژ به پیامبر اسلام وهمسران پاک‌اش فحش و ناسزا گفتند و سخنان رکیک و زشتی تحویل مهاجمان دادند. علی، سردسته‌ی پیشتازان، برای آن‌که این سخنان زشت‌شان به گوش پیامبرﷺ نرسد، به سوی مدینه حرکت کرد تا از نزدیک شدن پیامبر به دژ جلوگیری کند. ولی پیامبر به علی فرمود:

«اگر آنان مرا ببینند از این سخنان نخواهند گفت.»

۱- ر.ک: *صحیح بخاری*، همان‌جا؛ *صحیح مسلم*، همان‌جا؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، ص ۶.

اُسَیدبن حُضَیر اوسی پیشاپیش پیامبرﷺ حرکت می‌کرد. چون به دژ آنان رسید، گفت: «ای دشمنان خدا، از کنار دژ شما تکان نمی‌خوریم تا از گرسنگی بمیرید. شما شبیه روباهی هستید که در سوراخی گیر افتاده است.» بنی‌قریظه که دچار بیم و ضعف شده بودند، گفتند: «ما هم‌پیمانان تو هستیم.» اُسَیدبن حُضَیر پاسخ داد: «هیچ عهد و پیمانی میان ما نیست[1].»

پیامبرﷺ چون به دژ نزدیک شد، با صدای بلند گفت:

«ای برادران بوزینگان! آیا خداوند خوارتان کرده است و عذاب‌اش را بر شما فرود آورده است؟»

آنان گفتند:

«ای ابوالقاسم، تو مرد نادانی نبودی[2].»

پیامبرﷺ در کنار چاهی متعلق به بنی‌قریظه به نام «انا» اتراق کرد[3]. مردم دسته‌دسته به او پیوستند. لشکر مسلمانان شامل سه هزار تن بود و سی‌وشش اسب داشتند[4]. پیامبرﷺ پس از رسیدن، بی‌درنگ جنگجویان خود را منظم کرد و تیراندازان را در نزدیک‌ترین نقطه به دژ قرار داد. سعدبن‌ابی‌وقاص در رأس بیش از پنجاه تیرانداز، در نزدیک‌ترین مکان به دژ ایستاد و تیراندازی را آغاز کرد. بنی‌قریظه نهان شدند و در فرصت‌های مناسب، مسلمانان را هدف قرار دادند. مسلمانان برای آن که تیرهایشان تمام نشود، دست از تیراندازی کشیدند. پیامبرﷺ سوار بر اسب در کنار دیگر اسب‌سواران شاهد صحنه بود و در مواقع ضروری، دستورات‌اش را صادر می‌کرد. آن شب بی‌هیچ نتیجه‌ای دست از تیراندازی کشیدند. خوراک مسلمانان مقداری خرما بود که سعدبن‌عباده فرستاده بود. سحرگاه روز بعد، دوباره صف‌آرایی آغاز شد و تیراندازان در

۱- ر.ک: *واقدی*، ج ۲، ص ۴۹۹.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۱۹۹؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۷۰؛ *واقدی*، ج ۲، ص ۵۰۰.
۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۰۰.
۴- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۷۰.

حره واقم
لابەی شرق
موقعیت خندق
بنی حارثه
بنی عبد الأشهل و زعوراء
نبیت
ثنیه الوداع
بنی ظفر
بنی حارث
مسجد
رسول الله
کوه سلع
سنح
بقیع
بنی زریق
بنی واقف
وادی بطحان
بنی حارث
منازل بنی قینقاع
وادی مهزور
بنی قریظه
وادی مذینب
منازل بنی نضیر
بنی عوف بن خزرج
غزوەی
بنی قریظه
موقعیت بنی قریظه
بنی عوف بن
مالک بن اوس
مسجد قباء

نزدیک‌ترین نقطه قرار گرفتند و از تمام جهات به تنگ کردن حلقه‌ی محاصره‌ی دژها پرداختند. تیراندازی و پرتاب سنگ از دو طرف آغاز شد. بنی‌قریظه از داخل دژها با تیر و سنگ به سختی مسلمانان را هدف قرار می‌دادند و می‌زدند. مسلمانان نیز به تیراندازی‌های آنان پاسخ می‌دادند. مسلمانان چند گروه تشکیل داده بودند و هر گروه به نوبت به پیش می‌رفت و به درون دژها تیراندازی می‌کرد و سنگ پرتاب می‌کرد[۱]. در ایام محاصره تنها کسانی می‌توانستند سودمند باشند که در تیراندازی دستی داشتند. دیگران تنها می‌توانستند به عنوان سیاهی لشکر، در تنگ کردن حلقه‌ی محاصره نقش داشته باشند.

* * *

بنی‌قریظه برای آن‌که در گفت‌وگو را باز کنند، کسی به نام نباش‌بن‌قیس را به نمایندگی از خود نزد پیامبرﷺ فرستادند. نباش از قلعه فرود آمد و با پیامبر سخن گفت و اظهار داشت که بنی‌قریظه حاضرند مانند بنی‌نضیر اموال و اسلحه‌ی خویش را بگذارند و زنان و فرزندان و به اندازه‌ی باریک شتر از اثاثیه‌ی خانه را برگیرند و بروند و از محیط مدینه دور شوند. پیامبرﷺ طرح او را رد کرد. نباش پیشنهاد دیگری داد:

«از خون ما درگذر و زنان و فرزندانمان را به ما بده و اموال و دارایی ما را برای خودت بردار.»

پیامبرﷺ این پیشنهاد را هم نپذیرفت و فرمود:

«تنها بر آن‌چه من حکم می‌کنم، باید فرود آیند[۲].»

۱- ر.ک: واقدی، ج۲، صص۵۰۳-۴۹۹.
۲- ر.ک: واقدی، ج۲، ص ۵۰۱.

نباش بدون آن‌که نتیجه‌ای به دست آورد، نومیدانه بازگشت. علت عدم پذیرش طرح وی کاملاً روشن بود، زیرا هیچ بعید نبود که این گروه مانند بـنی‌نضیر هـنگامی کـه از تـیررس مسـلمانان دور شـوند، باز بـا تـحریک نیروهای خوابیده‌ی عرب، مسلمانان را با خطرات بزرگ و زیانباری روبه‌رو کنند و عامل خونریزی‌های دردناک و بی‌فرجام دیگـری شـوند. از ایـن‌رو پیامبرﷺ با طرح پیشنهادی نباش موافقت نکرد. وی مأیوسانه بازگشت و نتیجه را به سران بنی‌قریظه رساند.

در این هنگام، سرکردگان یهود کنار هم گـرد آمـدند و راه‌هـای نـجات خود را بررسی کردند. می‌دانستند که جنگ سودی ندارد و پایان محاصره با مرگ حتمی آنان همراه خواهد بود. پس بهتر دیدند وارد گفت‌وگو شوند. حُیَیّ‌بن‌اخطَب‌نضیری، آتش‌افروز جنگ احزاب، نیز میان آنان بود. او قبلاً به بنی‌قریظه وعده داده بود، در صورتی که احزاب بدون یکسره کردن کار محمد باز گردند، در کنار آنان خـواهـد مـاند و خـود را تسـلیم سـرنوشتی خواهد کرد که بنی‌قریظه با آن روبه‌رو شوند. او اکنون به قـول خـود وفـا کرده بود و در کنار یهود دیده می‌شد.

کعب‌بن‌اسد، سردسته و رییس بنی‌قریظه بود. او می‌دانست که مقاومت بیهوده است و پیامبرﷺ تا کار را یکسره نکند، دست‌بردار نیست. به فکر چاره افتاد و سرانجام سه طـرح پـیشنهاد کـرد و از مـردم طـایفه‌ی خـود خواست که با یکی از آن‌ها موافقت کنند.

> «ای گروه یهود، وضـع را مـی‌بینید. مـن بـه شـما سـه راه پـیشنهاد می‌کنم. هر کدام را می‌خواهید انتخاب کنید. یا از این مرد پیروی و او را تصدیق کنیم. مگر نه این است که برشما روشن شـده کـه وی پـیامبر و فـرستاده‌ی خـداست و هـمان کسـی است کـه عـلایم و نشانه‌هایش را در کتاب خویش می‌یابید. به او ایمان بیاورید تـا بـر جان و مال و زن و فرزندتان ایمن گردید.»

گفتند:

«ما هرگز از حکم و قانون تورات دست نمی‌کشیم و حکم دیگری را جایگزین آن نمی‌کنیم.»

کعب گفت:

«اگر این پیشنهاد را نمی‌پذیرید، پس بیایید زنان و فرزندانمان را بکشیم و خود در حالی با شمشیرهای آخته بر محمد و یاران‌اش بتازیم که پشت سرخود بار گرانی نداشته باشیم. تا خدا بین ما و محمد داوری کند. اگر مُردیم که مُرده‌ایم و پس از خویش، نسلی که بر آن بیمناک باشیم، بر جای نگذاشته‌ایم و اگر پیروز شدیم صاحب زن و فرزندان دیگری خواهیم شد.»

گفتند:

«این بیچاره‌ها را بکشیم؟ پس از این‌ها زندگی به چه می‌ارزد؟»

کعب گفت:

«اگر این پیشنهاد را هم نمی‌پذیرید، پس بدانید که امشب شنبه است. احتمال دارد که محمد و یاران‌اش خود را از جانب ما در امان بدانند. یکپارچه بر سرشان بریزیم تا شاید غافلگیرشان کنیم.»

مردم گفتند:

«مگر می‌شود شنبه‌ی خود را به‌هم بزنیم و در آن دست به کاری بزنیم که پیشینیان ما نکرده‌اند! آنانی هم که دست به چنین کاری زده‌اند، می‌دانی که مسخ شده‌اند.»

کعب چون دید همه‌ی پیشنهادهایش رد شدند، از قبیله‌ی خود نومید شد و از فرط خشم و برآشفتگی فریاد برآورد:

«در طول تاریخ، هیچ کس از مادر زاده نشده که میان شما بتواند دارای تصمیمی قاطع و اراده‌ای آهنین باشد[۱]»

بنی‌قریظه چون از این مجلس مشورتی به نتیجه‌ای نرسیدند، در سردرگمی و وحشت کشنده‌ای فرو رفتند و آینده‌ی خود را در هاله‌ای از ابهام و دلهره یافتند. این سردرگمی بیشتر از آن‌جا ناشی می‌شد که کسی گوش شنوایی نداشت. رهبران و کارگردانان اصلی، سرنوشتِ خود را بی‌نهایت دردناک می‌دیدند و با درنظر گرفتن چنین سرنوشتی بود که هرگونه خطر کردن را مجاز می‌شمردند. اما مردم سطحی، چیزی جز ظاهر نصوص تورات نمی‌دیدند و مرگ محتومی را که در یک قدمی‌شان پرسه می‌زد، حس نمی‌کردند. بنابراین، هرگونه گفت‌وگو حاصلی جز حسرت و نومیدی نداشت.

اما پیامبر ﷺ که هم‌پیمانان دیروزش را در محاصره قرار داده بود و لحظه‌به‌لحظه، حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کرد، می‌خواست با آنان چه کند. به ظاهر چند راه در پیش‌روی پیامبر ﷺ بود. این که آنان را از خانه و کاشانه‌ی‌شان بیرون براند و مانند بنی‌نضیر با آنان برخورد کند. چنین راه‌حلی، عادلانه نخواهد بود، زیرا در این صورت برخورد با آنان و بنی‌نضیر یکسان خواهد بود، حال آن که گناه بنی‌نضیر کمتر از گناه آنان بود. وانگهی، آن‌ها در جنایت و خیانت خود با پیامبر ﷺ همسان نبودند. بنی‌نضیر تنها پیمان را شکسته بودند، ولی علیه خانه‌ی پیامبر و خانه‌های مؤمنان دست به تهاجم نزده بودند. امّا بنی‌قریظه برخلاف آن‌ها، درست در شرایطی که مدینه از چهارسو به سختی در محاصره بود، یکی از عوامل مهم گرفتاری و وحشت مسلمانان بودند.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۲۰۱-۲۰۰؛ *واقدی*، ج ۲، صص ۵۰۳-۵۰۱؛ *بیهقی*، *دلائل النبوة*، ج ۴، ص۱۵.

راه دیگر این بود که از آنان بگذرد و اجاز دهد هم‌چنان در خانه‌های خود در امنیت به سر برند و در کنار مسلمانی که به آنان خیانت کرده‌اند، به حیات خود ادامه دهند. بی‌تردید، چنین چیزی امکان نداشت، زیرا از کسانی می‌توان گذشت کرد که امکان تغییر در رفتار آنان در آینده وجود داشته باشد. این در حالی بود که آنان احترام هیچ پیمانی را نگه نداشته بودند و به گفته‌ی قرآن:

«چگونه [می‌توان عهد و پیمانی با آنان نگاه داشت] درحالی که اگر بر شما چیره شوند، حرمت هیچ عهد و پیمانی را درباره‌ی شما نگه نمی‌دارند.» (توبه/۸)

راه‌حل دیگر آن‌که در صورت ناعادلانه بودن راه‌حل نخست و غیر منطقی و نامعقول بودن راه حل دوم، با آنان بجنگد، جنگی که نتیجه‌ی آن قبل از وقوع کاملاً روشن است، زیرا در صورت وقوع این جنگ، بنی‌قریظه تا آخرین نفر نابود و ریشه‌کن خواهند شد و به این ترتیب دل‌های مؤمنانی که روزی به سبب ترس از پیوستن همین یهود به مشرکان جانشان به لب رسیده بود، تسکین خواهد یافت.

امّا باید دید که پیامبرﷺ کدام یک را در پیش خواهد گرفت.

در این هنگام در دژهای یهود، غوغایی به‌پا بود و هیاهویی مرگبار، طنین مرگ را می‌نواخت. از لابه‌لای گفت‌وگوی مردم با رییس خود، لجاجت، دشمنی، سنگدلی و آگاهی اندک از قدرت و هوشیاری مسلمانان، کاملاً به چشم می‌خورد. آنان از روحیه‌ی پیامبرﷺ کاملاً آگاه بودند. از این‌رو، گه‌گاه امیدها و خیالات محو به مغزشان هجوم می‌آورد. در ضمن این نکته برایشان محرز بود که نمی‌توان در برابر پیامبرﷺ و مسلمانان ایستاد و آنان را به عقب‌نشینی واداشت. تصور تکرار وضعیت احزاب با مدینه و عقب‌نشینی آنان از محاصره در این جا کاملاً غیرمنطقی و ابلهانه بود، زیرا در صورت طولانی شدن محاصره، تهیه‌ی آذوقه برای محاصره

کنندگان بی‌نهایت آسان بود. مـدینه پشت‌شـان قـرار داشت و زمـین‌های زراعتی و فراورده‌های کشاورزی در اختیارشان بود. این یهود بودند که با سپری شدن روزها و طولانی شدن محاصره، ذخایر و آذوقه‌ی خـود را از دست خواهند داد.

پس چاره‌ای جز تسلیم شدن نیست. تنها درهمین راه چاره، روزنه‌ی امیدی بود و احتمال می‌رفت که محمد با درپیش گرفتن شیوه‌ی برخورد با بنی‌نضیر و بنی‌قینقاع، آنان را از کام مرگ برهاند. با ایـن حـال، نـباید، بدون هیچ‌گونه آگاهی و یا انجام مذاکره و گفت‌وگویی با دشمن، خـود را تسلیم سرنوشتی سراسر مبهم و نگران کننده کرد.

از این رو، ناچار از پیامبرﷺ خواستند ابولبابه را نزد آنان بفرستد تا با او گفت‌وگو کنند. ابولبابه از قبیله‌ی اوس بود که با بنی‌قریظه هم‌پیمان بودند. و در ضمن او از نقبای عقبه نیز بود و در جنگ بدر، وی جـانشین پیامبرﷺ در مدینه بود با این پیشینه، پیامبر وی را نزد آنان فرستاد تا سخنانشان را بشنود و به پـیامبرﷺ مـنتقل کـند. وی تـا وارد دژ شـد، مردان به گردش حلقه زدند و زنان و کودکان به گریه و شیون پرداختند و فغان و ناله سر دادند.

اوضاع رقت‌بار مردم بنی‌قریظه، تأثیر عمیقی بر عواطف ابولبابه گذارد. احسـاسات لطـیف وی کـه بـرجـوشیده از ایـمان عـمیق و مـلایم او بـود، تحریک شد. مردم از او پرسیدند:

«ای ابولبابه، به عقیده‌ی تو ما باید به حکم محمد گردن نهیم؟»

ابولبابه که از شرایط رقت‌انگیز بنی‌قریظه، سخت متأثر شده بود، گفت: «آری.»

امّا هم‌زمان که به‌آنان پاسخ مثبت داد، با دست به حـلق خـود اشاره کرد. معنای حرکت وی آن بـود کـه در صـورت تسـلیم شـدن، گـردن زده خواهید شد.

ابولبابه با این کار خود، ناخواسته نقشه‌ی پنهانی پیامبرﷺ را برملا کرده بود. بی‌درنگ به خود آمد و پشیمان شد و به جای آن‌که نزد پیامبرﷺ برود و گزارش کار بدهد، چون می‌دید سخنی برای گفتن ندارد، یک راست به مسجد رفت و خود را بر یکی از ستون‌های آن بست و گفت:

«تا خداوند کرده‌ام را نیامرزد، از این‌جا تکان نخواهم خورد.»

وی هم‌چنین عهد بست که دیگر هیچ‌گاه به سرزمین بنی‌قریظه قدم نگذارد و نباید در شهری دیده شود که در آن به خدا و رسول‌اش خیانت کرده است.

پیامبرﷺ که از دیر کردن ابولبابه نگران شده بود، چون از موضوع اطلاع یافت، فرمود:

> «اگر او نزد من می‌آمد، برایش از خداوند آمرزش می‌خواستم. ولی اکنون که چنین کرده، تا خدا او را نیامرزد، از آن‌جا آزادش نخواهم کرد[1].»

محاصره هم‌چنان ادامه داشت. حلقه‌ی محاصره پیوسته تنگ و تنگ‌تر می‌شد. بنی‌قریظه در تردیدی مرگبار فرو رفته بودند: آیا به محمد تسلیم شوند؟ و به آینده‌ای بدفرجام خود را بسپارند؟ یا این‌که هم‌چنان به مقاومت خود ادامه دهند؟ انتهای این مقاومت بس تاریک و نامعلوم بود. با این حال گه‌گاه درگیری‌های مختصری رخ می‌داد و از سوی مهاجمان، حملات کمرنگ و بی‌تاثیری صورت می‌پذیرفت. گاه نیز عملیات نفوذی انجام می‌شد. برخی کسان می‌کوشیدند به شکلی به درون دژها رخنه کنند و یا دست‌کم به دیوار آن‌ها نزدیک شوند. به احتمال بسیار خلّادبن سُوَید یکی از همین کسان باشد، زیرا زنی یهودی به نام

---

۱ - ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۱؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۷۱؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۲، صص۵۸۵-۵۸۴؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۱۴-۱۳؛ *الدرالمنثور*، ج۷، صص۹۲-۹۰.

نباته، زن حکم قرظی، از بالای دیوار دژ بر او سنگ آسیابی می‌اندازد و او را شهید می‌کند[۱].

سرانجام با طولانی شدن زمان محاصره، روزی علی‌بن‌ابی‌طالب برافراد زیر فرمان‌اش، فریاد برآورد:

«ای کتیبه‌ی ایمان، به خدا سوگند، یا مرگی را که حمزه چشیده می‌چشم، یا آن‌که دژ آنان را می‌گشایم[۲].»

سپس او و زبیر بن عوام به پیش تاختند تا حمله‌ای را تدارک دهند. با تدارک حمله از سوی علی و زبیر، بنی‌قریظه احساس کردند که همه راه‌ها بسته شده‌اند و جز تسلیم راه دیگری وجود ندارد. باید خود را به سرنوشتی سپرد که حتّا حدس زدن درباره‌اش بیهوده می‌نمود. صبح روز شنبه بود که تصمیم گرفتند بدون قید و شرط تسلیم شوند. تنها شرطی که داشتند این بود که سعدبن‌مُعاذ درباره‌ی آنان داوری کند[۳]. سعدبن‌مُعاذ و تمام قبیله‌ی اوس از هم‌پیمانان اصلی بنی قریظه بودند. آنان امیدوار بودند سعدبن‌مُعاذ با رعایت جوانبِ هم‌پیمانی، حکم نرم‌تری درباره‌ی آنان صادر کند. پیامبر ﷺ به محمدبن‌مسلمه دستور داد دست‌هایشان را ببندد. مردان را در یک ناحیه و زنان و کودکان را در ناحیه‌ای دیگر قرار دادند[۴]. مردان در خانه‌ی زنی از انصار به نام کَیّسه‌بنت‌حارث زندانی شدند[۵]. عبدالله‌بن‌سلام موظف شد از آنان مراقبت کند[۶].

پس از جابه‌جایی اسیران، مسلمانان با ترتیب خاصی وارد دژها شدند و کلیه‌ی کالاها و اثاثیه را گردآوری و به مدینه منتقل کردند. هزاروپانصد

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۳، ص۴۹۲؛ *الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة*، ج۱، ص۵۱۶، شماره ۲۲۸۰.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۴.
۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۴.
۴- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۷۱.
۵- ر.ک:ابن‌هشام، ج۳، ص۲۰۴؛ البدایةوالنهایة، ج۴، ص۵۰۸، در روایت موسی‌بن‌عقبه (بیهقی، ج۴، ص۱۹) آمده که در خانه‌ی اسامه نگهداری می‌شدند. ممکن است گروهی در خانه‌ی آن زن و گروهی نیز در خانه‌ی اسامه نگهداری می‌شده‌اند.
۶- ر.ک:الطبقات الکبری، ج۲، ص۷۱

شمشیر، سیصدزره، دوهزارنیزه، هزاروپانصد سپر، مشروبات و خم‌های مخصوص نگهداری مشروبات و شتران و حیوانات به دست مسلمانان افتادند. مشروبات و ظروف مخصوص شراب، بی‌درنگ نابود شدند و دیگر اشیا به مدینه انتقال یافتند[۱].

اسیرانی که در حبس به سرمی‌بردند، سخت علاقمند بودند سعدبن‌مُعاذ درباره‌ی آنان داوری کند. سعد، رییس طایفه‌ی اوس بود. اوس از دیرباز، با قبیله‌ی بنی‌قریظه هم‌پیمان بودند. در بحث غزوه‌ی خندق گذشت که سعد هدف تیری قرار گرفت. تیر به بازوی برهنه‌اش اصابت کرد و یکی از رگ‌های حساس دست‌اش را برید. خونریزی دست شدت گرفت. سعد چون اوضاع جسمی خود را وخیم دید، چنین دعا کرد:

«خدایا، تا هنگامی که دیدگان‌ام را با نابودی بنی‌قریظه روشن نکرده‌ای مرا زنده نگه‌دار[۲].»

پیامبر ﷺ زخم سعد را داغ داد. اما زخم باد کرد و خون فوران کرد. دوباره او را داغ داد. باز هم باد کرد و خون فوران کرد. مدتی جریان خون بند آمد و وضعیت او رو به بهبود گذارد. چون جنگ احزاب به پایان رسید، پیامبر ﷺ دستور داد سعد را در مسجد، در خیمه‌ی زنی به نام رُفَیده[۳] قرار دهند تا عیادت از او آسان‌تر باشد. پیامبر ﷺ، صبحگاهان و شامگاهان از وی عیادت کند و احوال او را جویا شود. رفته‌رفته زخم سعد چنان بهبود یافت که محل اصابت تیر، به اندازه‌ی یک نقطه‌ی سیاه در دست‌اش دیده می‌شد[۴].

۱- ر.ک: پیشین، *همان‌جا*.

۲- ر.ک: *مسند احمد*، ج۱۱، ص۵۳۷، شماره ۱۴۷۰۹، *ابن ابی‌شیبه*، ج۱۳، ص۳۰۹، شماره ۳۷۷۹۳.

۳- رفیده‌ی انصاری از زنان فعال مدینه بود. درکارهای عام المنفعه همواره حضور داشت و زندگی خود را برای درمان مجروحان جنگی و افراد ضعیف و نیازمند، وقف کرده بود. ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۰۳؛ الاصابة فی‌تمییز الصحابة، ج۴، ص۲۵۰۵، شماره ۱۱۱۷۲

۴- ر.ک: *مسند احمد*، ج۱۷، ص۵۱۲، شماره ۲۴۹۷۷.

چـون اسـیران مـحبوس شـدند، گـروهی از اوس بـه جانبداری از هم‌پیمانان خود برخاستند و به پیامبرﷺ گفتند:

«ای رسول خدا، هم‌چنان که بنی‌قینقاع را به عبدالله‌بن اُبیّ بخشیدی و بنی‌نضیر را به برادران خزرجی ما (که با آنان هم‌پیمان بودند) بخشیدی، با اینان نیز چنین کن که در گذشته دوستان ما بوده‌اند.»

این خواسته‌ی اوس دقیقاً در راستای خواست و رؤیای بنی‌قریظه بود. پیامبرﷺ برای آن‌که میان خواسته‌های اوس و خزرج عدالت برقرار کند، با پیشنهاد مردم اوس موافقت کرد و فرمود:

«ای مـردم اوس، آیا راضـی هسـتید کـه مـردی از مـیان خـود شـما، درباره‌ی آنان داوری کند؟»

گفتند: «آری.»

فرمود: «پس قضیه‌ی حکمیت به عهده‌ی سعدبن‌معاذ است[۱].»

اوس با شادی بسیار به خیمه‌ی رفیده رفتند و سعدبن‌معاذ را که هنوز مجروح بود بر الاغی نشاندند و برمتکایی از چرم تکیه‌اش دادند و این‌چنین او را پیش پیامبرﷺ آوردند. امّا ضمناً در راه همواره به گوش‌اش می‌خواندند که: «ای ابوعمرو (کنیه‌ی سعد) با هم پیمانان‌ات نیکی کن. پیامبرﷺ تو را برای آن داور قرار داده که در حق آنان خوبی کنی.»

سعد در پاسخ آنان گفت:

«هنگام آن فرا رسیده که در راه خدا، سرزنش هیچ سرزنشگری مانع سعد نشود.»

سعد مردی زیبا، خوش‌چهره و تنومند بود[۲]. چون به پیامبرﷺ نزدیک شد، حضرت فرمود:

«برای بزرگتان برخیزید[۳].»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۳.　　۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۳.

۳- ر.ک: *صحیح بخاری*، *کتاب المغازی*، *باب مرجع‌النبی من الاحزاب و مخرجه الی بنی‌قریظه*،←

مردم در پیرامون‌اش حلقه زدند و او خود اندکی دور از پیامبرﷺ نشست و به احترام او روی خود را به سوی مردم کرد تا در برابر پیامبرﷺ حکم نرانده باشد. مردم گفتند:

«ای ابوعمرو، پیامبر مسئولیت داوری درباره‌ی بنی‌قریظه را به تو سپرده است.»

سعد از اوس و هم‌چنین از پیامبرﷺ پرسید:
«آیا به هرچه من حکم کنم، تسلیم هستید؟»
هر دو طرف گفتند: «آری.»[۱]
سعد گفت: «من درباره‌ی آنان حکم می‌کنم که جنگجویان کشته شوند، اموال تقسیم شوند و زنان و فرزندان به اسارت درآیند.»
پیامبرﷺ بی‌درنگ فرمود: «تو طبق حکم خدا داوری کردی[۲].»

* * *

بنی‌قریظه همه یکدست نبودند و در دشمنی به مسلمانان، یکدل و یکصدا نبودند. میانشان کسانی بودند که از خیانت به آن حضرت خرسند نبودند و آن را کار نادرست و ناجوانمردانه‌ای می‌شمردند. کسانی نیز بودند که به حقانیت آن حضرت پی برده بودند و در صدد مسلمان شدن بودند. دیدیم که در قضیه‌ی همکاری با احزاب، میان بنی‌قریظه اتفاق نظر کامل وجود نداشت و به کسانی که به همکاری با احزاب علاقمند بودند، با دیده‌ی تردید می‌نگریستند. این تردیدها در گفت‌وگوی حُیَیّ‌بن‌اخطب با کعب‌بن‌اسد قرظی به هنگام هجوم احزاب به مدینه، کاملاً آشکار است. شماری از آنان از پیمان‌شکنی با پیامبرﷺ سرباز زدند و گروهی دیگر نیز با شک و تردید، سرانجام در دام حُیَیّ‌بن‌اخطب افتادند.

شماره ۴۱۲۱؛ مسنداحمد، ج۱۷، ص۵۱۰، شماره ۲۴۹۷۷؛ *ابن‌ابی‌شیبه*، ص۳۱۰، شماره ۳۷۷۹۳.
۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۳.
۲- ر.ک: *صحیح بخاری*، شماره ۴۱۲۱؛ مسند احمد، همان‌جا؛ *ابن‌ابی شیبه*، همان‌جا.

عمروبن‌سُعدَی قُرَظی، از پیمان‌شکنی سرباز زد و وارد نیرنگ بنی‌قریظه نشد و گفت: «هرگز به محمد خیانت نمی‌کنم.»

در شب تسلیم شدن بنی‌قریظه، محمدبن‌مسلمه در رأس یک هنگ مأموریت حراست داشت. عمروبن‌سُعدَی از کنار نگهبانان گذشت. محمدبن‌مسلمه، که از دور او را دید، گفت:

«تو کیستی؟»

گفت: «من عمروبن‌سعدی هستم.»

محمدبن مسلمه چون او را شناخت، به پاس کارهای درست وی در احزاب راهش را باز گذاشت تا هرجا که می‌خواهد برود. عمرو به مسجد پیامبرﷺ رفت و صبح روز بعد از مدینه خارج و برای همیشه ناپدید شد. چون پیامبرﷺ از ماجرای او اطلاع یافت، فرمود:

«او آدمی بود که خداوند به‌سبب وفاداری وی، نجات‌اش داد.»

در همین شب، گروهی دیگر از یهود مسلمان شدند. این گروه نه از بنی‌قریظه بودند نه از بنی‌نضیر، بلکه دسته‌ای بودند که رشته‌ی‌شان چند پشت بالاتر با هر دو قبیله‌ی یهودی، یکی می‌شد. اما با بنی‌قریظه می‌زیستند. نام آنان عبارت بود از: ثعلبه‌بن‌سَعیَه، اسیدبن‌سعیه و اسدبن‌عبید. در آن شب آنان از بنی‌قریظه خواستند مسلمان شوند، زیرا حقانیت آن حضرت برای همه محرز بود. اما بنی‌قریظه از پذیرش پیشنهاد آنان تن زدند، آنان پس از مسلمان شدن، از زمره‌ی پیمان‌شکنان و خاینان بیرون آمدند و خونشان مصون ماند[1]. رِفاعه‌بن سموال نیز از دیگر یهود بنی‌قریظه است که به اسلام درآمد، اما در منابع مشخص نشده که در غزوه بنی‌قریظه مسلمان شده، یا پیش و پس از آن. ماجرای طلاق دادن زن‌اش در منابع معتبر آمده است[2].

۱- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۱، ص۳۵؛ *الطبقات الکبری*، ج۵ صص۳۹۶-۳۹۵.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۵ ص۳۹۵؛ *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۱، ص۵۹۳؛ صحیح←

چون داوری به انجام رسید، پیامبرﷺ دستور داد کیفر را اجرا کنند. طبق سخن منابع، همه‌ی مردان کشته شدند. شمار مجموع آنان را ۴۰۰[1]، ۶۰۰[2]، ۷۰۰[3]، ۸۰۰ و ۹۰۰[4]، تن ذکر کرده‌اند. احتمال دارد که شمار بیش از چهارصد تن، شامل اتباع و پیروان آنان باشد[5]. حُیَیّ‌بن‌اخطب نیز با آنان کشته شد. در صفحات آتی در این‌باره بیشتر سخن خواهیم گفت. هم‌چنان که دیدیم کسانی از صحابه که پادرمیانی می‌کردند، می‌توانستند سبب نجات کسی شوند.

ثابت‌بن‌قیس برای زَبیربن باطاقرظی پادرمیانی می‌کرد. وساطت او از جانب پیامبرﷺ پذیرفته شد، ولی خود زَبیر نخواست از مرگ نجات یابد و بی‌کس و تنها زندگی را ادامه دهد. اما پسرش، عبدالرحمن‌بن زَبیر، زنده ماند.

سلما بنت‌قیس، از زنان مسلمان پیشکسوت بود و با پیامبرﷺ بیعت هم کرده بود. او برای نجات رفاعه‌بن سِموال پادرمیانی کرد، خواسته‌اش بی‌درنگ پذیرفته شد و رفاعه از مرگ حتمی نجات یافت. هنگامی‌که رفاعه به خانه‌ی سلما پناهنده شد، سلما نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

> «ای پیامبر خدا، پدر و مادرم فدایت، رفاعه را به من ببخش. او می‌پندارد که نماز خواهد گزارد و گوشت شتر خواهد خورد.»

پیامبرﷺ رفاعه را به سلما بخشید و بدین‌سان وی از مرگی حتمی نجات یافت[6].

بخاری، *کتاب الشهادات*، باب *شهادة المختبئی*، شماره ۲۶۳۹؛ *صحیح مسلم*، *کتاب النکاح*، باب لا *تحل المطلقة ثلاثاً حتی تنکح زوجاً*، شماره ۱۴۳۳.

۱- روایت ترمذی، *کتاب السیر*، باب *ما جاء فی النزول علی الحکم*، شماره ۱۸۵۲؛ نسائی، *السنن الکبری*، *کتاب السیر*، باب *اذانزلوا علی‌حکم‌رجل*، شماره ۸۶۷۹.

۲- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص ۲۰؛ *سیراعلام النبلاء*، ج۱، ص۵۱۳.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۷۲.

۴- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۰۴.

۵- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۴۷۸.

۶- ر.ک: ابن هشام، ج۳، صص۲۰۷-۲۰۵.

بدینسان غایله‌ی بنی‌قریظه خاتمه یافت. آنان که ناشیانه در چرخشی غـیرمنطقی تـغییر مـوضع دادنـد، ایـنک در یک چشـم به هـم‌زدن در چاله‌هایی در بازار مدینه، سرد و بی‌روح، فروافتاده‌اند. کسی که مسئولیت داوری درباره‌ی آنان را به عهده داشت، سعدبن‌معاذ بود. او از نزدیک‌ترین هم‌پیمانان و وفاداران آنان به شمار می‌رفت. امّا چـون خـیانت‌شان را بـا چشم خود دید، برای نابود کردنشان لحظه‌شماری می‌کرد. سعد گذشته از این که می‌دانست طبق معاهده‌ی پیامبر با یهود بنی‌قریظه دست‌اش در کشتن آنان باز است، طبق دستور تورات نیز مشکلی برایش وجود نداشت. تورات دراین‌باره چنین می‌گوید:

«چون به شهری نزدیک آیی تا با آن جنگ نمایی، آن را برای صلح ندا کن و اگر تو را جواب صلح بدهد و دروازه‌ها را برای تو بگشاید، آن‌گاه تمامی قومی که در آن یافت شوند، به تو جزیه دهند و تو را خدمت نمایند و اگر با تو صلح نکرده، با تو جنگ نمایند، پس آن را محاصره کن. و چون یهوه، خدایت، آن را به دست تو سپارد، جمیع ذکوران‌اش را به دم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آن چه در شهر باشد، یعنی تمامی غنیمت‌اش را برای خـود بـه تـاراج ببر، و غنایم دشمنان خود را که یَهُوَه، خدایت، به تو دهد، بخور[1].»

بـه ظـاهر چـنین تـصور مـی‌شود کـه قـضاوت سـعدبن‌معاذ دربـاره‌ی بـنی‌قریظه، خشـن بـوده است. کسـانی از نـویسندگان غـیرمسلمان ایـن قضاوت را بی‌رحمانه شمرده‌انـد. امـا هـنگام تـحلیل واقـعه در چـارچـوب رخدادهای آن مقطع، روشن می‌شود که قـضاوت سـعد نـه تـنها خشـن و بی‌رحـمانه نـبوده، بـلکه اقـتضای تـحولات سیاسی و مـناسبات قـبایل و گروه‌های قدرتمند، صدور چنین حکمی بود.

۱- ر.ک: سفر تثنیه: ۲۰/۱۵-۱۰.

سعدبن‌معاذ در لحظه‌ی داوری چنین تصور می‌کرد که قاضی منتخب طرفین هستم و اگر متجاوزان را با قوانین مذهبی خود آنان مجازات کنم، کاری جز عدالت و انصاف انجام نداده‌ام. قضاوت سعد با قوانین مذهبی تورات کاملاً منطبق بود. از لحاظ شناخت موقعیت و مناسبات گروهی باید گفت که در بحبوحه‌ی جنگ احزاب، وی میان یهود رفت و آنان را از شکستن پیمان خود با پیامبر خدا، برحذر داشت. امّا آنان پاسخی تند و تلخ به او دادند و پرخاش کردند و به مسلمانان ناسزا گفتند. سعد در آن لحظه در یافت که اینان از ژرفای قلب خواهان از میان رفتن اسلام و کشته شدن مسلمانان هستند.

افزون بر این، سعد قبلاً با چشمان خود دیده بود که رسول خدا بنا به درخواست خزرج، از تقصیر بنی‌قینقاع گذشت کرد و به آنان اجازه داد که از محیط مدینه بیرون بروند. این گروه هنوز خاک اسلام را درست تخلیه نکرده بودند که کعب‌بن اشرف، راه مکه را در پیش گرفت و برکشتگان بدر اشک‌ها ریخت و از پای ننشست تا قریش را برای جنگ مصمم ساخت. درنتیجه، جنگ احد پیش آمد و هفتادتن از فرزندان اسلام در این راه، جام شهادت سرکشیدند. هم‌چنین بنی‌نضیر مورد عفو و بخشودگی پیامبر قرار گرفتند، ولی دربرابر آن، با تشکیل اتحادیه‌ی نظامی، جنگ احزاب را به وجود آوردند که اگر کاردانی پیامبر اسلام و نقشه‌ی خندق نبود، در همان روزهای نخست تاروپود اسلام را به باد می‌دادند.

بنابراین تجربه‌ها، سعدبن‌معاذ نباید تسلیم عواطف و احساسات می‌شد و مصالح هزاران تن را فدای دوستی و مصلحت اقلیتی هم‌پیمان می‌کرد که اگر این‌بار نجات یابد، با تشکیل اتحادیه‌ای وسیع‌تر، نیروهای عرب را برضد اسلام خواهد شوراند و با طرح نقشه‌های دیگر، هسته‌ی اسلام را به خطر خواهد افکند. از این روی، سعد موجودیت این اقلیت را

صددرصد به زیان جامعه‌ی مسلمان تشخیص می‌داد و یقین داشت که اگر این دسته از تیررس مسلمانان دور شوند، لحظه‌ای آرام نخواهند گرفت و مسلمانان را با خطرات بزرگ و جبران‌ناپذیری روبه‌رو خواهند کرد.

قضاوت سعدبن‌معاذ برای خود بنی‌قریظه دور از انتظار نبود، زیرا می‌دانستند کاری که کرده‌اند فرجامی جز این نخواهد داشت. مجازات آنان هرچند با آموزه‌های تورات هماهنگ بود، اما علت دینی و مذهبی نداشت و صرفاً تحولات سیاسی و موضع‌گیری‌های عجولانه‌ی خودشان، منجر به صدور این حکم شد. بانو کارن آرمسترانگ می‌گوید:

«این قضاوت که امروزه از آن مو بر بدن راست می‌شود، در آن هنگام، همگان در سرزمین عرب، انتظارش را داشتند. طبق منابع تاریخی، بنی‌قریظه خود از این داوری دچار تعجب نشدند. این داوری، پیامی هولناک برای یهود خیبر در برداشت. اعراب بدوی نیز دریافتند که محمدﷺ در انتقام لحظه‌ای تردید نخواهد کرد. وی به امید آن که هر قدرتی را از مبارزه با خود بازدارد، توان خودش را در مبارزه‌طلبی نشان داد. جامعه‌ی بدوی و محروم، با تغییرات روبه‌رو بود. اما قتل و خشونت، در این سطح، رسم رایج آن زمان بود. این واقعه نشان داد که محمد در آینده چگونه خواهد بود. مهم آن است که دریابیم که قتل بنی‌قریظه، براساس شالوده‌های دینی یا نژادی انجام نپذیرفت. دیگر قبایل ساکن در مدینه در معرض کشتار قرار نگرفتند. هم‌چنین آن‌ها نکوشیدند برای جلوگیری از قتل بنی‌قریظه، دخالت کنند. از نگاه آنان، این حکم یک تصمیم سیاسی و قبیله‌ای محض است. شماری از قبیله‌ی بنی کلاب، هم‌پیمانان یهود، به همراه آنان اعدام شدند. محمد هیچ جنگی فرهنگی علیه ملت یهود به راه نیانداخت، بلکه گفته بود: «کسی که یهودی یا مسیحی‌ای را آزار دهد، در روز قیامت من طرف دعوای او خواهم بود.»

و گفته بود: «کسی که به یک ذمی آزار رساند، به واقع به وی آزار رسانده است.» بنی‌قریظه به اتهام خیانت، محکوم شدند. دیگر قبایل هفده‌گانه‌ی یهود به مدت چندین سال، در مدینه در فضایی دوستانه با مسلمانان می‌زیستند. قرآن نیز پیوسته بر خویشاوندی روحی مسلمانان با اهل کتاب تأکید می‌کرد[1].»

چه بسا اگر پیامبرﷺ خود درباره‌ی بنی‌قریظه قضاوت می‌کرد، حکمی شبیه آن چه درباره‌ی بنی‌نضیر و بنی‌قینقاع صادر کرده بود، صادر می‌کرد. اما آنان خود به امید یافتن روزنه‌ی امیدی خواستند سعدبن‌معاذ درباره‌ی آنان داوری کند. سعد نیز حکمی متناسب با شأن و خیانتشان صادر کرد. قرآن کریم عملکرد بنی‌قریظه و همکاری آنان با احزاب را با واژه‌ی «ظاهروهم» ذکر می‌کند، یعنی از آنان پشتیبانی کردند. این پشتیبانی هم شامل کمک مالی و تسلیحاتی بود و هم نیروی انسانی در اختیار آنان گذاردند. حتا در منابع آمده است کسی که در خندق مبارز طلبید و پیامبرﷺ از زبیربن‌عوام خواست در برابرش بایستد، یک یهودی از بنی‌قریظه بود[2]. تحلیل قرآن از واقعه‌ی بنی‌قریظه، بسیار مختصر و رساست:

«و کسانی از اهل کتاب را که از آنان پشتیبانی کردند، از دژهایشان فرود آورد و در دل‌هایشان ترس انداخت. دسته‌ای را می‌کشید و دسته‌ای را اسیر می‌کنید. و زمینشان و دیارشان و اموالشان و زمینی را که (هنوز بر) آن پا نگذاشته‌اید، شما را به ارث داد. و خدا بر همه چیز تواناست.» (احزاب/۲۷-۲۶)

۱- ر.ک: آرمسترانگ، کارن، *محمدنبی لزماننا*، ترجمه‌ی عربی فاتن الزلبانی، قاهره، *مکتبة الشروق الدولیة*، چاپ ۱۴۲۹ هـ/۲۰۰۸ م، صص ۱۵۰-۱۴۹.
۲- ر.ک: عبدالرزاق، *المصنف*، ج۵ ص۲۳۴، شماره ۹۴۷۰.

اکنون بایسته است که موضوع شمار کشتگان بنی‌قُرَیظه را بیشتر بشکافیم، زیرا که موضوعی حساس است و همواره مورد بحث و مناقشه بوده است. چنان که دیدیم، روایات و منابع درباره‌ی شمار کشتگان اختلاف بسیار دارند و نمی‌توان به طور قطع شمار آنان را تعیین کرد. کمترین روایت چهارصد تن و بیشترین روایت نهصد تن را ذکر کرده‌اند. پیداست که در آن روزگار دفاتر ثبت نام یا شمار مجروحان و مقتولان متداول نبود و تمام آن چه نقل شده به صورت شفاهی است و بر خیال و تخیل راویانی که روشن نیست در صحنه حضور داشته‌اند یا نه، استوار است. در چنین وقایعی همواره مبالغه و اغراق می‌شود و اغلب در منابع مثلا به جای صد تن، هزار تن و به جای دویست تن دوهزار تن ذکر می‌کنند. البته شیوه‌ی محدثان با تاریخنگاران فرق دارد و محدثان جز مطالبی را که با شرایط آنان هماهنگ باشد، نمی‌پذیرند. به همین سبب جز ترمذی و نسایی دیگر کتاب‌های صحاح سته شمار آنان را نقل نکرده‌اند. رخداد کشته شدن چهارصد تن موضوع ساده‌ای نیست که برخی آن را نقل کنند و برخی دیگر از نقل آن صرف‌نظر کنند. کسانی مثل ام‌المؤمنین‌عایشه، علی‌بن‌ابی‌طالب و زبیربن‌عوام با وجود حضور در صحنه، از شمار کشتگان چیزی نگفته‌اند و این نشان می‌دهد که شمار آنان چهارصد تن نبوده است.

آشفتگی روایات در این‌باره نکته‌ی دیگری است که می‌باید به آن پرداخت. ابن‌اسحاق حکم سعدبن‌مُعاذ را چنین نقل کرده که مردان کشته شوند و زنان و کودکان به اسارت درآیند. سایر مورخان نیز سخن ابن‌اسحاق را نقل کرده‌اند. ولی در روایت صحیح بخاری آمده که جنگجویان آنان کشته شوند و کشتن «جنگجویان» با «مردان» بسیار فرق دارد و این نشان دهنده‌ی دقت روایت بخاری است که از ابوسعید خُدری

نقل شده است. افزون بر آن، پیامبرﷺ جز در وضعیت اجبار به کشتن کسی فرمان نمی‌داد و نهاد وی بر مهربانی و دلسوزی و رحمت با خلق خدا استوار بود. از این رو با کوچک‌ترین بهانه، از مجرم گذشت می‌کرد. خواهیم دید که در فتح مکه چگونه از همگان گذشت می‌کند، در حالی که جنایت مردم مکه بسیار بیش از جنایت بنی‌قَریظه بود. در غزوه‌ی بدر نیز اسیران را نکشت. موارد دیگری نیز می‌توان برشمرد. کسی که چنین مهربان و باگذشت است، چگونه امکان دارد که حکم قتل تمام مردان بنی‌قُریظه اعم از جنگجویان و غیر آنان را صادر و اجرا کرده باشد.

به گمان من، شمار کشتگان بنی‌قُریظه به هیچ‌وجه به چهارصد تن نمی‌رسد، زیرا اگر چهارصد تن در مدینه کشته می‌شدند، اضطراب و آشفتگی سختی رخ می‌داد و گزارش آن به گوشه و کنار شبه‌جزیره‌ی عربستان پخش می‌شد و هیچ‌کس از یهود از بیم‌وهراس کشته شدن، در مدینه نمی‌ماند. در حالی که می‌بینیم پس از این واقعه، فضای مدینه آرام است و قبایل یهودی بدون دغدغه در آن زندگی می‌کنند. مونتگمری وات می‌گوید که پس از واقعه‌ی بنی‌قریظه، یهود در مدینه داد و ستد می‌کردند و زندگی آرام و خوشی داشتند[1].

* * *

چون سعدبن‌معاذ از سرنوشت بنی‌قریظه و رفع خطر دایمی آنان برای مدینه خاطر جمع شد، او را به خیمه‌ی رفیده باز گرداندند و پس از چند روز در حالی که درخیمه تکیه داده بود، بزغاله‌ای از کنارش گذشت و سم خود را بر محل زخم‌اش گذاشت. زخم سرباز کرد و خون از دست‌اش فواره کرد. پیامبرﷺ سعد را به آغوش گرفت. امّا جریان خون

۱- ر.ک: اکبرآبادی، سعید، *المؤتمر العالمی الثالث للسیرةالنبویة*، مقاله‌ی بحث حول غزوة بنی‌قریظه، ج۲، صص ۱۸۳-۱۷۸.

آن‌قدر تند و زیاد است که بر پیامبرﷺ فرو ریخت[1]. ابوبکرصدیق که از حادثه باخبر شد، بی‌درنگ خود را به خیمه رساند و گفت:

«ای وای، کمرم شکست!»

پیامبرﷺ به او فرمود: «بس کن.»

عمر فاروق از راه رسید و گفت:

«اناللّه و اناالیه راجعون[2].»

سـعدبن‌معاذ در آغوش پیامبرﷺ، جان سپرد. اشک از چشمان حضرت سرازیر شد و برگونه‌هایش به جریان افتاد. صدای گریه‌ی همه بلند شد. ام‌المؤمنین‌عایشه که نزدیک خیمه در خانه‌اش نشسته بود و سراسیمه به همه چیز توجه داشت، صدای گریه‌ی همه را شنید و حتا می‌توانست صدای گریستن ابوبکر و عمر را از هم تشخیص دهد[3].

مرگ سعدبن‌معاذ، که در دشوارترین لحظات زندگی پیامبرﷺ و مهاجران با جان و مال و اندیشه و نیروی خویش، درخشان‌ترین خدمات را ارائه کرده بود و نمونه‌ی کامل وفاداری و اخلاص یک انسان بزرگ و مقتدر بود، پیامبرﷺ و مسلمانان را سخت اندوهگین کرد. سعدبن‌معاذ پس از تیر خوردن در غزوه‌ی خندق به مدت یک ماه زنده ماند[4] و سپس دیده از جهان فرو بست.

پیامبرﷺ درباره‌اش فرمود:

«عرش خدای رحمان به خاطر مرگ سعدبن‌معاذ تکان خورد[5].»

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۳، ص۳۹۴.
۲- ر.ک: *ابن‌ابی‌شیبه*، ج۱۱، ص۱۹۶، شماره ۳۲۸۶۱.
۳- ر.ک: *اسدالغابة*، ج۲، ص۲۷۴.
۴- ر.ک: *المستدرک*، ج۳، ص۲۴۶، شماره ۴۹۸۵.
۵- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب فضائل الانصار، باب مناقب سعدبن‌معاذ*، شماره ۳۸۰۳؛ *صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل سعدبن‌معاذ*، شماره ۲۴۶۶.

پیامبرﷺ اواخر ماه ذیعقده‌ی سال ۵هـ دژهای بنی‌قریظه را محاصره کرد. محاصره ۲۵ روز طول کشید[۱] و سرانجام در اواخر ذیحجه، آخرین ماه سال ۵ هجری قمری، بنی‌قریظه سلاح بر زمین گذاردند، از دژهای خود بیرون آمدند و تسلیم شدند. با پایان یافتن غایله‌ی بنی‌قریظه نوبت تقسیم غنایم فرا رسید. اموال میان رزمندگان توزیع شدند. برخی از زنان و کودکان را با سعدبن‌زید انصاری به نجد فرستادند. سعد آن‌ها را در نجد فروخت و در ازای آن‌ها، اسب و سلاح خریداری کرد[۲].

میان اسیران زنی وجود داشت به نام ریحانه. وی از بنی‌نضیر بود و با یکی از بنی‌قریظه ازدواج کرده بود[۳]. از آن‌جا که برخی از شرق‌شناسان، مسئله‌ی ریحانه را به شکل نامطلوبی به تصویر کشیده‌اند، لازم است دراین‌باره مقداری توضیح داده شود. در منابع تاریخی و سیره سه‌گونه روایت درباره‌ی سرنوشت ریحانه پس از بنی‌قریظه درج شده است. نخست پیامبرﷺ او را آزاد کرد و وی به خانواده‌اش، بنی‌نضیر، پیوست[۴]. دوم، پیامبرﷺ از وی خواست که آزادش کند و سپس او را به عقد خود درآورد، اما ریحانه ترجیح داد به صورت کنیز باقی بماند و جزء همسران پیامبرﷺ قرار نگیرد. با این وصف، پس از چندی مسلمان شد[۵]. این روایت دستاویزی شده تا برخی شرق‌شناسان تصویری شهوانی از زندگی پیامبرﷺ به دست دهند. سوم، پیامبرﷺ از ریحانه خواست

۱- *درباره‌ی مدت زمان محاصره تاریخ‌های گوناگونی ذکر شده است. دو و اندی روز (سیراعلام النبلاء ج۱، ص۵۰۹)، چهارده روز (الطبقات الکبری، ج۲، ص۷۲)، پانزده روز (همان، ج۲، ص۷۱)، بیست‌وپنج روز (ابن‌هشام، ج۳، ص۲۰۰؛ مسنداحمد، ج۱۷، ص۵۱۱ شماره ۲۴۹۷۷؛ ابن ابی شیبه۳۷۷۹۳/۳۱۰/۱۳). روایت بیست و پنج روز پذیرفتنی‌تر است، زیرا طبق مطلب بالا، سعدبن‌معاذ پس از تیر خوردن حدود یک ماه زنده مانده است. مرگ او را نیز درست پس از پایان کار بنی‌قریظه دانسته‌اند. بنابراین، روایت بیست و پنج روز با مدت زنده ماندن سعدبن‌معاذ هماهنگ است.*

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۷.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۱۰، ص۱۲۶.

۴- ر.ک: *الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة*، ج۴، ص۲۵۱۳، شماره ۱۱۱۹۴.

۵- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۰۷.

مسلمان شود. وی نیز مسلمان شد. پیامبرﷺ در خانه‌ی ام‌منذر با وی ازدواج کرد. خانه‌اش نیز در محله‌ی قیس‌بن‌قهد بود[1]. این روایت اخیر از هـر لحـاظ پـذیرفتنی‌تر است، زیـرا بـا زنـدگی و اخـلاق پـیامبرﷺ هماهنگ‌تر است. ریحانه پس از حجةالوداع به سال ۹ هـ دیده از جهان فرو بست.

مـاجرای بـنی‌قریظه بـه پـایان رسـیده بـود، اما ابـولبابه کـه مـرتکب اشتباهی ناخواسته شده بود، هم‌چنان بر ستون مسجد خود را بسته بود و بردوپای خود ایستاده بود. او سوگند خورده بود تا پیامبر با دستان خود، او را از ستون باز نکند و توبه‌اش را نپذیرد، هـم‌چنان در آن‌جـا بـماند. او این کار خود را کفاره‌ی اشتباه خودش دانست. او افزون بر آن که هـنگام گفت‌وگو با بنی‌قریظه، به آنان گفته بود در صـورت تسلیم شـدن، کشـته خواهند شد، هم‌چنین گفته بود داوری سعدبن‌معاذ را نپذیرند[2]. ابـولبابه، ایـن کـار خـود را خـیانتی بس بـزرگ مـی‌دانست. چـون زمـان نـماز فـرا می‌رسید، همسر و یا دخترش می‌آمد و بازش می‌کرد تا نماز بگزارد. امّا تا نماز می‌گزارد، بی‌درنگ خود را به ستون می‌بست و پـیامبرﷺ نـیز کـه کارش از بنی‌قریظه تمام شده بود، او را باز نکرد، زیرا داوری درباره‌ی او را به خداوند واگذاشته بود.

ابولبابه حدود بیست‌روز به هـمین حـالت مـاند[3]. سـرانـجام شـبی کـه پیامبرﷺ در خانه‌ی ام‌سلمه به سر می‌برد، وحی نازل و توبه‌ی ابولبابه پذیرفته شد. خنده‌ای معنادار بر لبان پیامبرﷺ نـقش بست. ام‌سـلمه، علت خنده را از او جویا شد. پیامبرﷺ به‌ام‌سلمه فرمود که خداوند توبه‌ی ابولبابه را پذیرفت. ام سلمه گفت: «ای رسول خدا، مژده‌اش ندهم؟»

پیامبرﷺ فرمود: «اگر می‌خواهی، مژده‌اش بده.»

۱- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۵۱۳؛ *الطبقات الکبری*، ج۱۰، ص۱۲۶.
۲- ر.ک: *الدرالمنثور*، ج۷، ص۹۲.
۳- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۱۳.

ام‌سلمه بی‌درنگ برخاست. دم در خانه‌اش ایستاد و گفت:
«ابولبابه، مژده باد. خداوند توبه‌ات را پذیرفت.»
مردم چون خبر را شنیدند یکباره برخاستند تا او را باز کنند. امّا ابولبابه گفت:
«نه به خدا سوگند، باید پیامبرﷺ خود مرا با دستان خویش باز کند.»
چون پیامبرﷺ برای نماز صبح بیرون رفت ابولبابه را باز و آزاد کرد[1].
خطا و توبه‌ی ابولبابه نکات آموزنده‌ی بسیاری دربر دارد. مهم‌ترین نکته آن است که وی پس از ارتکاب خطا و افشای سر نظامی مسلمانان، درصدد برنیامد که آن را نهان دارد و نزد پیامبرﷺ و مسلمانان در مقام انسانی که مأموریت خود را با موفقیت انجام داده، حضور یابد. وی می‌توانست خطای خود را نهان دارد و از بنی‌قریظه نیز بخواهد که آن را مخفی نگه دارند. او هم برای ارتکاب خطا و هم نهان داشتن آن، انگیزه‌ی قوی داشت. اموال و فرزندان‌اش در منطقه‌ی بنی‌قریظه بودند[2]. اما وی بی‌درنگ به یاد آورد که خداوند مراقب اعمال و سخنان نهان و آشکار اوست. در ضمن به یاد آورد که پیامبرﷺ او را در این کار امین شمرده است و بنابراین، حق بزرگی بر گردن وی دارد. پس به سبب ارتکاب این خطا، سخت دچار بیم شد و خود درباره‌ی خویش چنین حکم صادر کرد که در حق خدا و پیامبر مرتکب خیانت شده و باید مجازات شود[3]. خداوند نیز طی آیه‌ی ۲۷ سوره‌ی انفال، کردار وی را خیانت شمرد، اما، آیه‌ی ۲ سوره‌ی توبه، توبه‌اش را پذیرفت[4]. پیامبرﷺ نیز که به توبه‌ی نصوح وی اطمینان یافت، از خطای ابولبابه چشم پوشید و اعتماد پیشین خود را به وی بازگرداند و حتا در فتح مکه (۸هـ) پرچم بنی‌عمروبن‌عوف را به وی سپرد[5].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۲۰۲-۲۰۱. ۲- ر.ک: *الرحیق المختوم*، ص۲۸۹.
۳- ر.ک: *التاریخ‌الاسلامی، مواقف و عبر*، ج۶، ص۱۶۵.
۴- ر.ک: *الدرالمنثور*، ج۷، ص۵۰۷. ۵- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۳، ص۴۲۳.

۲۴ ادامه‌ی فعالیت‌ها

پس از شکست شگفت‌انگیز و معجزه‌آسای احزاب، که به واقع شکست همه‌ی دشمنان مدینه در سراسر شبه جزیره‌ی عربستان بود، و نیز ریشه‌کن شدن قدرت یهود از مدینه، زمینه برای سازندگی جامعه‌ی اسلامی و تکامل روابط فردی و جمعی و حقوق و تکالیف اجتماعی، آماده شده بود و مسلمانان از نظر تربیتی و اجتماعی با مبانی و قوانین تازه آشنا شدند و جامعه‌ای بزرگ بر شالوده‌های جدید دینی پی‌ریخته شد. این جامعه‌ی بزرگ بایستی با قوانین پویا و انسانی خود، پیام‌آورِ زیستی نو می‌بود که می‌توانست روح‌های آشفته و پریشان را به آرامش مطلق و ابدی رهنمون شود و آرزوی دیرین «آرمانشهر» را به حقیقتی عینی و ملموس تبدیل کند.

ولی آن چه بدیهی است این‌که پویایی و تحرک جامعه با قوانین و مبانی انسانی و کارآمد در گرو آرامش و امنیت کامل آن جامعه است. جامعه‌ای که از هر سو، دشمنان‌اش بدان دندان نموده بودند، تنها دغدغه‌اش حفظ و حراست از شهرها، روستاها و قبیله‌های هم‌پیمان خود و دفع هجوم دشمنان بود. مدینه در چنین شرایطی به سرمی‌برد. با این‌که مدینه از هجوم احزاب، جان سالم بدر برده بود، امّا این امر قطعی بود که تا ریشه‌های این هجوم خشکانده نمی‌شد، احتمال تکرار آن وجود داشت.

برای همین پیامبر ﷺ بنی‌قریظه را به جای آواره کردن، تنبیه کرد و حُیَیّ‌بن‌اخطب که از آتش‌افروزان احزاب و عامل اصلی پیمان‌شکنی بنی‌قریظه بود، به همراه پسرش در این ماجرا کشته شد. با این وصف، کسان دیگری از یهود وجود داشتند که در برافروختن آتش جنگ احزاب، نقش اساسی داشتند. بایستی آنان هم نابود می‌شدند.

ابورافع سلّام‌بن‌ابی‌الحُقَیق[1]، عنصر سرکش و کینه‌توزی بود از قبیله‌ی بنی‌نضیر که در کنار حُیَیّ‌بن‌اخطب به تحریک نیروهای عرب برضد مدینه می‌پرداخت. درتحریک غطفان و دیگر قبیله‌های عرب، نقش مهمی داشت. او بود که به این قبیله‌ها وعده داده بود در صورت جنگیدن با پیامبر ﷺ، اموال هنگفتی به آنان خواهد داد[2]. وی دو برادر دیگر نیز داشت. یکی کنانه‌بن‌ابی‌الحُقَیق، شوهر صفیه بنت حُیَیّ بود و دیگری ربیع‌بن‌ابی‌الحُقَیق نام داشت. این دو تن در غزوه‌ی خیبر کشته شدند. تا چنین عناصر جنگ‌افروزی نابود نمی‌شدند، مسلمانان بایستی هم‌چنان در پریشانی و آشفتگی به‌سر می‌بردند.

پنج تن از خزرج مأموریت نابودی سلّام‌بن‌ابی‌الحُقَیق را به عهده گرفتند. عبداللّه‌بن‌عتیک، عبداللّه‌بن‌اُنَیس، ابوقتاده، اسودبن‌خزاعی و مسعودبن‌سنان[3] فرماندهی عملیات، به عبداللّه‌بن‌عتیک واگذار شد، زیرا زبان یهود را بلد بود[4]. ماه رمضان سال ۶ هـ بود[5]. افراد حرکت کردند و با

۱- حاکم در الاکلیل و بخاری در الجامع‌الصحیح، نام وی را عبداللّه‌بن‌ابی‌الحُقَیق ذکر کرده‌اند.
۲- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج ۲، ص ۸۷؛ سیراعلام‌النبلاء (السیرةالنبویة)، ج ۲، ص ۱۶.
۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۳۴. در صحیح‌بخاری نام عبداللّه‌بن‌عتبه نیز ذکر شده است. در این صورت شش تن خواهند بود. در ضمن، اسودبن‌خزاعی (و در برخی منابع خزاعی‌بن‌اسود) از قبیله‌ی اسلم و هم‌پیمان خزرج بود.
۴- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب قتل ابی‌رافع عبداللّه‌بن‌ابی‌الحُقَیق، شماره ۴۰۳۹؛ الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۸۸.
۵- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۸۷، سال ۳ هـ، ۴هـ و ۵هـ نیز ذکر شده است. ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، ص ۳۹۷.

سرعت خود را به دژهای غول‌پیکر و نفوذناپذیر خیبر[۱] رساندند. غروب نزدیک بود. رنگ خورشید به زردی گراییده بود و درخشش گرمابخش خود را از دست داده بود. افراد در کنار دژسلّام‌بن‌ابی‌الحُقَیق کمین کردند. کشاورزان، بزرگران و پیشه‌وران کم‌کم به خانه‌های خود باز گشتند. عبداللّه از دوستان‌اش خواست سرجای خود بنشینند. خودش رفت و با ترفندی وارد قلعه شد و در طویله‌ی الاغ‌ها، کناره‌ی در، خود را پنهان کرد. دربان، درها را قفل کرد، کلیدها را روی میخی آویزان کرد و رفت. عبداللّه برخاست، کلیدها را برداشت و درِ دژ را باز کرد.

سلّام‌بن‌ابی‌الحُقَیق یهودی، از کسان مهم خیبر بود. افراد سرشناس شب‌ها می‌آمدند و تا پاسی از شب با او به شب‌نشینی می‌پرداختند و درباره‌ی مسایل گوناگون سخن می‌گفتند. پاسی از شب سپری شد، دوستان و ندیمان سلام‌بن‌ابی‌الحُقَیق پراکنده شدند و به خانه‌های خود بازگشتند. سکوت همه جا را فرا گرفت. مردم از رفت و آمد باز آمدند. صدای هیچ جنبده‌ای به گوش نمی‌رسید. عبداللّه‌بن‌عتیک به بخش فوقانی خانه، که سلّام یهودی در آن به سر می‌برد، از نردبان بالا رفت. درها را تک‌تک باز و از داخل دوباره قفل کرد تا اگر مردم از ماجرا خبر شدند، دست‌کم پیش از این‌که به چنگشان بیفتد، کار سلّام را یکسره کند.

چراغ‌ها و قندیل‌ها خاموش بودند. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. نمی‌شد کاری از پیش برد. ابورافع میان سایر اعضای خانواده در خواب عمیقی فرو رفته بود. تشخیص او از دیگران کار دشواری بود. پیامبرﷺ به وی فرموده بود مبادا زن یا کودکی را بکشد[۲]. بناگاه اندیشه‌ای به ذهن‌اش رسید. صدایش را بلند کرد:

«ابورافع، ابورافع.»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۳۴. در *صحیح بخاری* آمده که دژ وی در سرزمین حجاز بود. ابن‌حجر احتمال داده که دژ وی در حجاز در بخش نزدیک به خیبر واقع بوده باشد. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۳۹۷.

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۳۴.

ابورافع گفت: «تو کیستی؟»

عبدالله چون صدا را شنید، به سوی آن شتافت و در حالی که وحشت زده بود، شمشیر را بر او فرود آورد. امّا عمق و قدرت ضربه آن‌قدر نبود که بتواند کار ابورافع را تمام کند. ابورافع فریاد برآورد و خانواده‌اش بیدار شدند. عبدالله از خانه بیرون دوید. اندکی درنگ کرد و درباره به داخل خانه رفت و با در پیش گرفتن لحنی جانب‌دارانه با اندکی تغییر صدا گفت:

«ابورافع، این صدای چیست؟»

مرد یهودی که از تمام وجودش ترس و دلهره می‌بارید، فریاد زد:

«وای بر مادرت، یک نفر داخل خانه است که با شمشیرش می‌خواهد مرا بکشد.»

صورت گرد و گوشتالود ابورافع، که از سفیدی چون پنبه می‌درخشید، در تاریکی شب خود را نشان داد. عبدالله ضربه‌ی کارآمد دیگری بر او فرود آورد. خون همه جا را فرا گرفت. امّا باز هم ضربه‌ی شمشیر کارساز نیفتاد و کارش را یکسره نکرد. دوباره کناره‌ی شمشیر را بر شکمش‌اش گذاشت و با تمام قدرت آن را فشار داد. شمشیر از پشت‌اش بیرون آمد. عبدالله به راحتی صدای شکافته شدن استخوان کمرش را شنید و از کشته شدن‌اش مطمئن شد. درها را دوباره تک‌تک باز کرد و وحشت‌زده از خانه بیرون دوید. شب ماهتابی بود و ماه، نور لطیف خود را به همه‌جا می‌پراکند. امّا عبدالله، افزون بر این‌که وحشت زده و آشفته بود، شب کور نیز بود[1]. چون می‌خواست از نردبان پایین برود، دست و پایش را گم کرد و در یک لحظه، نقش زمین شد. پایش ضربه دید. با دستارش آن را محکم بست و در گوشه‌ای مخفی شد[2]. از سوی دیگر یهود از حادثه باخبر شدند.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۳۵؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۸۸.

۲- ر.ک: *صحیح بخاری*، *کتاب المغازی*، *باب قتل ابی رافع عبدالله بن ابی الحُقَیق*، شماره ۴۰۳۹-۴۰۴۰.

قندیل‌ها و مشعل‌ها را برافروختند و به تعقیب مهاجمان پرداختند. حارث ابوزینب، در رأس سه‌هزار تن، که به ظاهر از نیروهای فراهم آمده برای حمله به مدینه بودند، به هر سو سر می‌کشید و گشتی‌های خود را برای جست‌وجو به گوشه و اکناف دژها می‌فرستاد، امّا سرانجام همه نومیدانه به دژ ابورافع بازگشتند[1].

در همین هنگام که مردم خیبر در تکاپوی یافتن قاتلان سلّام بن ابی الحُقَیق بودند، گروه عملیات تصمیم گرفتند برای کسب اطمینان از قتل او دوباره سری به دژ بزنند. یک تن داوطلب شد و خود را به میان مردم رساند. آن‌جا دید که مردم در پیرامون ابورافع حلقه زده‌اند و همسرش با فانوسی به دست، چشمان‌اش را به چهره‌ی بی‌روح شوهرش دوخته و می‌گوید:

«به‌خدا سوگند من نخست صدای عبداللّه‌بن‌عتیک را شنیدم. امّا دوباره با خودم گفتم، این‌جا کجا و ابن‌عتیک کجا.»

چون سخنان زن سلّام تمام شد، نگاهی به صورت شوهرش انداخت و گفت:

«به خدای یهود قسم که مرده است.»

وقتی زن این سخن را گفت، فردی که از اعضای عملیات بود، بی‌نهایت خوشحال و شاد شد و بی‌درنگ خود را به دوستان‌اش رساند. چون عملیات جست‌وجو به پایان رسید، اعضای گروه که عملیات خود را با موفقیت به انجام رسانده بودند، با استفاده از آرامش نسبی اوضاع، از مخفی‌گاه خود بیرون رفتند و با سرعت خود را به مدینه رساندند. پیامبر خداﷺ میان مردم نشسته بود و برایشان صحبت می‌کرد که مژده‌ی مرگ ابورافع را به او دادند. پیامبرﷺ به افراد عملیات فرمود:

«خدا چهره‌هایتان را خوش سیما کند[2].»

۱- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۲، ص ۸۸.

۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۳۵؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۸۸.

این عملیات و نیز عملیات قتل کعب‌بن‌اشرف، برای شاعر خوش ذوق مدینه، حسان‌بن‌ثابت، بهانه‌ای شد تا با سرودن اشعار حماسی و دلکش چنین بگوید:

للّـــه درّ عـــصابة لاقـــیتَهم یابنَ‌الحُقَیق، وأنت یابنَ الاشـرفِ
یَسْرون بـالبیض الخـفاف إلَـیکم مَـرَحاً کأُسْـدٍ فـی عَـرینٍ مُـغْرفِ
حتّی أتَـوکم فـی مـحلّ بـلادکم فسَـقَوکم حَـتْفاً بـبیضٍ ذُفَّـف
مُسْـــتَبْصرین‌لِنصرِدینِ نـــبیّهم مسـتضعرین لِکـلّ أمـرٍ مُـجْحفٍ

«ای ابن‌حُقَیق و تو ای ابن اشرف، لطف خدا برآن گروهی باد که با آن بر خود کردید. پرنشاط و پرتحرک، به‌سان شیری که در لانه‌ای پوشیده با برگ‌ها و شاخه‌هاست، با شمشیرهایی تیز و بران، به‌سوی شما می‌جنبند. چون به شهر شما آمدند، با شمشیری چالاک و کشنده، آب مرگ به شما نوشاندند. آنان آرزوی پیروزی دین پیامبر خود را دارند و هرگونه قضیه و پیشامدی را که تباه کننده‌ی جان و مال باشد، کوچک و خوار می‌شمارند[1].»

بدین‌سان بود که یکی از سرکردگان و کارگردانان اصلی تهدید علیه اسلام، از عرصه خارج شد و جای خود را به کسانی داد که در شیطنت و نیرنگ به پای او نمی‌رسیدند.

در منابع در قتل ابو رافع تفاوت‌هایی دیده می‌شود. با آن که در صحیح بخاری حکایت قتل وی به تفصیل آمده، اما نام تمام کسان عملیات ذکر نشده است. در ضمن در صحیح بخاری آمده که تنها عبداللّه بن عتیک، سلام بن ابی الحقیق را به قتل رسانده است. ما نیز همین روایت را مبنا قرار دادیم. اما در ابن هشام آمده که تمام افراد عملیات در کشتن او شرکت داشتند و حتا آمده است که در پایان، عبداللّه بن اُنیس کار او را تمام کرد.

* * *

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۳۵.

پس از غزوه‌ی خندق و بنی‌قریظه، نخستین دسته‌ی نظامی که از مدینه اعزام شد، سی جنگجو به فرماندهی محمدبن‌مسلمه بود. هدف این دسته، قُرَطا بود که از قبایل بنی‌بکر بودند. آنان در منطقه‌ی ضَرِیّه در بَکَرات سکونت می‌کردند. این منطقه در نجد واقع بود و با مدینه هفت شب فاصله داشت. محمدبن‌مسلمه در ده محرم سال ۶ هـ با افراد خود، شب‌ها را راهپیمایی می‌کرد و روزها نهان می‌شد تا دشمن پی نبرد و خود را برای رزم آماده نکند. به سکونت‌گاه قبیله که رسیدند، جنگ در گرفت. شماری از افراد دشمن کشته شدند و بیشتر آنان گریختند. مسلمانان صدوپنجاه شتر و سه‌هزار گوسفند به غنیمت گرفتند. این گروه در راه بازگشت به مدینه، ثُمامه‌بن‌اُثال حنفی را دستگیر کردند و پس از نوزده روز دوری از مدینه، یک روز مانده به پایان محرم سال ۶هـ به مدینه بازگشتند[۱].

ثُمامه‌بن‌اُثال حنفی از سران یمامه بود. چون به مدینه رسیدند، او را به ستون مسجد بستند. پیامبرﷺ نزد او رفت و از اوی پرسید:

«خیال می‌کنی با تو چه خواهم کرد؟»

ثمامه گفت:

> «من خیال نیک دارم. اگر مرا بکشی، کسی را کشته‌ای که خون‌اش ارج و منزلت دارد و اگر از من بگذری و مرا بنوازی، آدمی حق شناس را نواخته‌ای. اگر خواهان مال هستی، هر مقدار که دوست داری بخواه.»

پیامبرﷺ او را به حال خود گذاشت. روز بعد دوباره به سراغ‌اش رفت و همان گفت‌وگوی روز پیش تکرار شد. روز سوم نیز چنین شد. پیامبرﷺ دستور داد که آزادش کنند. ثُمامه‌بن‌اُثال به نخلستانی نزدیک مسجد رفت، تن خود را شست و مسلمان شد و سپس به پیامبرﷺ گفت:

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۷۴؛ *المواهب اللدنیة*، ج ۱، ص ۴۷۲.

«ای محمد، پیش از این رخساری منفورتر از رخسار تو نزد من نبود. اکنون رخسار تو محبوب‌ترین رخسار نزد من است. پیش از این دینی منفورتر از دین تو نزد من نبود، اکنون دین تو محبوب‌ترین دین نزد من است. پیش از این هیچ شهری منفورتر از شهر تو نزد من نبود، اکنون شهر تو محبوب‌ترین شهر نزد من است. من آهنگ عمره داشتم که سواران‌ات مرا دستگیر کردند. اکنون چه قصدی داری؟»

پیامبرﷺ به او مژده‌ی نیک داد و از وی خواست که عمره بگزارد. ثمامه به مکه رفت و عمره گزارد. قریش وی را متهم کردند که بی‌دین شده است. اما وی اظهار داشت که به دین اسلام درآمده و تهدیدشان کرد که از این پس دانه‌ای گندم از یمامه جز به فرمان پیامبرﷺ به مکه نخواهد آمد[1].

* * *

پس از این‌که قریش از جنگ خندق نومیدانه بازگشتند، به فکر راه‌حل بهتری افتادند. جنگ‌ها و برخوردهای فراوانی که درگذشته، بین مسلمانان و نیروهای عرب صورت می‌پذیرفت، این نتیجه را قطعی کرده بود که نابودی محمد و مسلمانان از طریق رویارویی مستقیم ناممکن است. بنابراین باید چاره‌ی دیگری اندیشید و راه‌حل دیگری یافت. سرانجام به این نتیجه رسیدند که تا ریشه و آبشخور اصلی موضوع سرپاست هرگونه فعالیت و تحرک دیگری بی‌نتیجه خواهد بود، زیرا تا ریشه در اعماق زمین جای دارد قطع شاخ و برگ‌ها، محصولی عاید نخواهد کرد،برای آن که هرلحظه امکان جوانه‌زدن و شکفتن دوباره‌ی درخت وجود دارد. از این رو، باید ریشه را از دل خاک بیرون آورد و آن را خشکاند.

۱- ر.ک: *صحیح بخاری*، *کتاب‌المغازی*، باب و فدبنی‌حنیفه و حدیث ثمامه‌بن‌اُثال، شماره ۴۳۷۲؛ *صحیح مسلم*، *کتاب الجهاد*، باب ربط‌الاسیر و حبسه، شماره ۱۷۶۴.

ابوسفیان به قریش پیشنهاد کرد که بایستی محمد را ترور کرد. زندگی آزادانه و بی‌تکلف او از هر جهت کار را آسان می‌کرد. او به تنهایی به بازار می‌رفت و بدون آن‌که کسی با او همراه باشد، به جاهای گوناگون سر می‌زد. هنگامی که ابوسفیان این مسئله را به مردم پیشنهاد کرد، یک عرب به خانه‌ی او رفت و گفت:

«اگر مرا تقویت و از من پشتیبانی کنی، محمد را ترور خواهم کرد. دشنه‌ای به‌سان چنگال‌های تیز کرکس با خود دارم که می‌توانم با آن کار محمد را یکسره کنم و سپس خود را میان کاروان‌های تجاری مخفی کنم و از چنگ دشمن بگریزم. آخر من به راه و چاه کار واردم و راه‌ها را خوب می‌شناسم.»

ابوسفیان چون سخنان مرد عرب را شنید، بی‌درنگ با خواسته‌اش موافقت کرد. شتر و مقداری مال و آذوقه به او داد و گفت:

«هدف‌ات را پوشیده نگه‌دار، چون مطمئنم اگر کسی به آن بویی ببرد، خبر آن را به محمد خواهد رساند.»

مرد عرب شبانگاه راه افتاد. در فاصله‌ی پنج شبانه‌روز، مسیر مکه - مدینه را طی کرد و در بادمداد ششمین روز، خود را به حومه‌ی مدینه رساند و از مردم درباره‌ی محل استقرار پیامبرﷺ پرس‌وجو کرد. کسی او را به جایگاه پیامبرﷺ هدایت کرد. هنگامی که از محل استقرار پیامبرﷺ مطمئن شد، زانوی شترش را بست و به سراغ پیامبرﷺ رفت. پیامبر در محلّه‌ی بنی‌عبدالاشهل میان یاران‌اش در مسجدی نشسته بود و صحبت می‌کرد. هنگامی که چشمان‌اش به مرد عرب افتاد، با نگاه تیزبین خود به قصد سوء او پی برد و فرمود:

«این مرد خیانتی در سردارد. امّا خدا جلوی او را خواهد گرفت.»

مرد وارد مسجد شد و گفت:

«کدام یک از شما فرزند عبدالمطلب است؟»

پیامبرﷺ فرمود: «منم»

مرد برای آن‌که ذهن مردم را از هدف واقعی‌اش منحرف کند، خود را خـم کـرد تـا بـه صـورت گـمراه‌کـننده‌ای نشـان دهـد کـه مـی‌خواهـد بـه پیامبرﷺ رازی بگوید، امّا اُسیدبن‌حُضَیر او را بـه سـوی خـود کشـید و دشنه‌اش را از زیر لباس او بیرون کرد و گفت:

«ای رسول خدا، این مرد، یک خاین است.»

مرد عرب چون دید مسلمانان به هدف پلید وی پی‌برده‌اند، فریاد زد:

« محمد، خون‌ام را در امان بدار، خون‌ام را در امان بدار.»

پیامبرﷺ فرمود:

«به من راستش را بگو. تو کیستی؟ و چرا این‌جا آمده‌ای؟ اگر راستش را بگویی به نفع تو خواهد بود و اگر دروغ بگویی من که از قصد تو خـبر دارم.»

مرد گفت: «آیا دراین صورت امنیت دارم؟»

پیامبرﷺ به او تأمین داد و او هم در مقابل اسرار خود را فاش کرد و خبر داد که ابوسفیان قرار بوده چـقدر بـه او پـاداش بـدهد. پـیامبرﷺ دسـتور داد مـرد عـرب را نـزد اُسَـیدبن‌حُضَیر زنـدانـی کـنند. روز بـعد پیامبرﷺ آمد و فرمود:

«تو از طرف ما امنیت داری. هرکجا می‌خواهی برو. امّا چیز دیگری هم هست که از رفتن برایت بهتر است؟»

عرب گفت: «آن چیست؟»

پیامبرﷺ فرمود: «این که شهادت بدهی خدا یکی است و من پیامبر او هستم.»

مرد عرب این گزینه را برگزید و مسلمان شد و بـا مسـلمان شـدن او، لبخندی حاکی از رضایت بر لبان پیامبرﷺ نقش بست.

با پایان یافتن ماجرای این مرد، نوبت آن رسید که ابوسفیان برای کاری که کرده، تنبیه شود. دو تن از دلاوران مسلمان که درشجاعت و چابکی زبانزد و مشهور عام و خاص بودند، مأموریت یافتند ابوسفیان را ترور کنند. عمروبن‌امیه‌ی ضَمری و سلمه‌بن‌اسلم[1] این مأموریت را عهده‌دار شدند. در این میان عمروبن‌امیه چابکی و ورزیدگی بالایی داشت و برای بسیاری از مأموریت‌های حساس خارجی از سوی پیامبرﷺ اعزام شده بود. او بود که خُبَیب را از چوبه‌ی دار پایین آورد. پیامبرﷺ صراحتاً به آنان فرمود:

«اگر ابوسفیان را غافلگیر کردید، او را بکشید.»

این دوتن از مدینه بیرون رفتند و راه مکه را درپیش گرفتند. در محلی به نام بطن‌یأجج زانوی شتران خود را بستند و چون شب چادر سیاه خود را برآسمان مکه گستراند، هر دو وارد شهر شدند و به طواف خانه‌ی کعبه مشغول شدند. درهمین حال که دوتن در تاریکی شب مشغول طواف بودند، چشم معاویة‌بن‌ابوسفیان به عمرو افتاد و بی‌درنگ او را شناخت و در یک لحظه همه مردم مکه را خبر کرد. عمرو و دستیارش برق‌آسا خود را از چشم مردم پنهان کردند و با استفاده از فرصت، از شهر خارج شدند و در غاری که در دامنه‌ی کوهی قرار داشت، خود را مخفی کردند. مردم مکه با شتاب سرسام‌آوری به جست‌وجو پرداختند و به دره‌ها و آبادی‌های اطراف مکه سرزدند. ولی هرچه بیشتر جست‌وجو کردند کمتر یافتند. آنان می‌دانستند که عمروبن‌امیه و همراهش برای انجام مأموریتی به مکه آمده‌اند. از این‌رو می‌خواستند هرگونه که شده آنان را دستگیر کنند. در همین‌حال که امید قریش به یأس و نومیدی تبدیل می‌شد، یکباره فردی به نام عثمان‌بن‌مالک که برای اسب‌اش هیزم جمع‌آوری می‌کرد، به غار نزدیک شد. چون عمرو احساس کرد که از طریق او به قریش اطلاع داده

۱- در ابن‌هشام به جای سلمه‌بن‌اسلم، نام جباربن‌صخر ذکر شده است.

شود، خود را به دهانه‌ی غار رساند و با فرود آوردن دشنه‌اش در سینه‌ی عثمان، او را از پا درآورد. عثمان در لحظه‌ای که می‌خواست بیفتد، نعره‌ی بلندی سرداد. با بلند شدن فریاد او، صدا بـه هـمه‌جا پـیچید و مـردم بـا شتاب خود را به محل صدا رساندند. دو تن بدون این‌که حـرکتی از خـود نشان دهند، ساکت و آرام در گوشه‌ای از غار خزیدند. عثمان که در خون خود می‌غلتید، به قریش خبر داد که از طریق عمرو، مورد سوءقصد قـرار گرفته است. ولی قبل از این‌که مخفی‌گاه آنان را نشان دهد، جان سـپرد. مردم به جای آن‌که به جست‌وجو و تعقیب قاتلان بـپردازنـد، بـا از دست دادن عثمان، دستخوش اندوهی جانکاه شدند. با سرگرم شـدن مـردم بـا عثمان، قضیه‌ی تعقیب فراریان به فراموشی سپرده شـد. مـردم جـنازه‌ی مقتول را به مکه بردند. عمرو و سلمه دو روز در غار ماندند و سرانجام بـا آرام شدن اوضاع و پایان یافتن جست‌وجوها، از غار بیرون آمدند و آهنگ مدینه کردند. چون به تنعیم رسیدند، عمروبن‌امیه و سلمه‌بن‌اسلم در راه از هم جدا شدند. عمرو با دو تن از جاسوسان قریش بر خورد کرد. یکی را کشت و دیگـری را دسـتگیر کـرد و بـه مـدینه بـرد. پـیامبرﷺ از کـار عمروبن‌امیه شادمان شد[1].

زمان دقیق این عملیات مشخص نیست، اما از قراین استنباط می‌شود که باید پس از حادثه‌ی رجیع رخ داده باشد، زیـرا آمـده است کـه آنـان هنگام بازگشت به مدینه، در نزدیکی مکه، جنازه‌ی خُبَیب را دیدند که به دار آویزان بود و کسانی نیز نگهبانی می‌دادند. عمرو با اسـتفاده از غـفلت نگهبانان، جنازه‌ی خبیب را پایین آورد و او را به خـاک سپرد.

* * *

۱- ر.ک: *الطـبقات‌الکـبری*، ج ۲، صـص ۹۱-۹۰؛ بـیهقی، *دلائـل‌النـبوة*، ج ۳، صـص ۳۳۷-۳۳۳؛ *البدایةوالنهایة*، ج ۴، صص ۴۵۱-۴۴۹.

شرح این غزوه که به ذی‌قَرَد و غابه معروف است، به تفصیل در منابعی که آورده‌ایم، آمده است. در این غزوه محرزبن‌نضله و وقاص‌بن‌مُجَزّز از مسلمانان به شهادت رسیدند.

پیامبرﷺ در ربیع الاول سال ۶ هـ تصمیم گرفت انتقام خُبَیب و یاران‌اش را که دوسال پیش در محلی به‌نام رجیع به دست بنی‌لحیان، به‌صورت ناجوانمردانه‌ای کشته شده بودند، بگیرد. عبدالله بن‌ام‌مکتوم را به جانشینی خود در مکه گذارد و خود به اتفاق دویست‌تن از مدینه بیرون رفت، ولی قصد خود را اظهار نکرد تا مبادا دشمن از تصمیم او آگاه شود و خود را برای نبرد آماده کند. از این‌رو نخست مسیر شام را در پیش گرفت و مسافت طولانی و درازی را طی کرد و سپس یک‌باره جهت حرکت را عوض کرد و بی‌درنگ خود را به منطقه‌ای رساند که خُبَیب و یاران‌اش در آن‌جا شهید شده بودند و برای آنان دعا کرد. امّا در همین حال که به‌سوی بنی‌لحیان می‌رفت، گروهی از عربان او را دیدند و بنی‌لحیان را خبر کردند.

بنی‌لحیان چون از موضوع آگاه شدند، به شتاب خانه‌ها و اماکن مسکونی را خود را ترک گفتند و به دامنه‌ی کوه‌ها و پشت صخره‌ها پناه گرفتند تا از حمله‌ی پیامبرﷺ و یاران‌اش در امان بمانند. پیامبرﷺ که به آن‌جا رسید، دید دشمن قبلاً خبردار شده و خانه‌ها و اماکن خود را ترک گفته است.

پیامبرﷺ یکی دو روز، در منطقه‌ی بنی‌لحیان درنگ کرد و دسته‌هایی به اطراف اعزام کرد تا باعث بیم‌وهراس بیشتر دشمن شود. سرانجام مسلمانان بدون دستیابی به دشمن، محل را ترک گفتند. با این‌حال، پیامبرﷺ برای بهره‌برداری از فرصت وتقویت روحیه‌ی افراد فرمود:

> «اگر به عسفان (نزدیک مکه) فرود آییم، مردم مکه یقین خواهند کرد که به قصد مکه آمده‌ایم.»

سپس برای ارعاب بیشتر قریش با دویست‌سوار در عُسفان در هشتاد کیلو متری شمال مکه فرود آمد و ابوبکر را با ده سوار و نیز دوتن سوار

دیگر را به کراع‌الغمیم در ۶۴ کیلو متری شمال مکه فرستاد تا از واکنش قریش آگاه شوند. درنهایت پس از چهارده روز به مدینه بازگشت[1].

در ربیع‌الاول سال ۶هـ[2]. عُیَیْنه‌بن‌حصن فزاری[3] با گروهی از غطفان به حومه‌ی مدینه حمله کرد. مردی از قبیله‌ی غفار به دستور پیامبر ﷺ، در جنگلی واقع در شمال غرب احد، با همسرش مشغول چرای شتران مدینه بود. وی با یورش غافلگیر کننده‌ی غطفان روبه‌رو شد. آنان، مرد غفاری را به قتل رساندند و همسرش را با شتران برداشتند و راه افتادند. نخستین کسی که از ماجرا آگاه شد، سلمه‌بن‌اکوع‌سلمی بود. سلمه مردی شجاع بود و نیروی جسمی و سرعت عمل بالایی داشت. سلمه چون از ماجرا باخبر شد، به تعقیب مهاجمان پرداخت، از فرصت‌ها و موقعیت‌های گوناگون طبیعی استفاده کرد و دشمنان را تک‌تک از پا درآورد و شتران را بازپس گرفت.

از سوی دیگر پیامبر هم از تهاجم غطفان باخبر شد و به‌اتفاق شماری از جنگاوران و دلیران صحابه، مدینه را ترک گفت. امّا درست زمانی به سلمه ملحق شد که وی دشمن را درمانده کرده و شتران را بازپس گرفته بود. پیامبر ﷺ یک‌شب در محلی به نام ذی‌قرد باقی ماند و سپس به مدینه بازگشت[4].

* * *

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۲۳۹-۲۳۸؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۲، صص ۷۶-۷۴؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۲، ص۵۹۵؛ *المواهب‌اللدنیة*، ج۱، ص۴۷۳.

۲- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۷۶. در *صحیح مسلم* آمده که سه روز پس از این واقعه، پیامبر ﷺ برای غزوه‌ی خیبر رهسپار شد. در این صورت باید سال ۷هـ رخ داده باشد. برخی گفته‌اند این واقعه بیش از یک‌بار رخ داده است. ابن‌حجر در *فتح‌الباری*، ج۷، ص۵۲۶، روایت صحیح مسلم را درست‌تر دانسته است.

۳- در *صحیح مسلم* نام عبدالرحمن فزاری آمده است.

۴- ر.ک: *صحیح‌مسلم*، کتاب‌الجهاد، باب غزوة ذی قردة و غیرها، شماره ۱۸۰۷-۱۸۰۶؛ *صحیح بخاری*، کتاب المغازی، باب غزوة ذات القَرَده شماره ۴۱۹۴؛ *مسنداحمد*، ج۱۳، صص ۴۷-۴۶، شماره ۱۶۴۷۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، صص ۸۱-۷۶؛ *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۲۴۷-۲۴۰.

پیامبر خدا در آغاز سال ۶هـ چند دسته‌ی نظامی را به پیرامون مدینه اعزام کرد. این دسته‌های نظامی، اهداف گوناگونی را مدنظر داشتند. در ماه ربیع‌الاول، عُکّاشه بن مِحْصَن در رأس چهل تن، به سوی ناحیه‌ی غَمرزوق حرکت کرد. غمر آبگیری بود متعلق به بنی‌اسد. مردم که از هدف سپاه مطلع شدند، آبگیر را ترک گفتند و گریختند. تنها دستاوردی که این دسته داشت، دویست شتر بود که به مدینه منتقل شدند[1].

در ماه ربیع‌الاخر سال ۶هـ دسته‌ی دیگری متشکل از ده‌تن به سرکردگی محمدبن‌مَسْلَمه روانه‌ی ناحیه‌ی ذی‌القَصّه شد. محمدبن‌مَسْلَمه در رأس ده‌تن، به سوی ذی‌القصه که متعلق بنی‌ثعلبه از غَطَفان بود حرکت کرد. امّا بنی‌ثعلبه که از صد جنگجو تشکیل می‌شدند، از هدف محمدبن‌مَسْلَمه آگاه شدند. از این‌رو، در مکانی کمین کردند و همین که محمدبن‌مَسْلَمه و یاران‌اش به استراحت مشغول شدند، برآنان حمله بردند و در یک آن، همه را از دم تیغ گذراندند. جز محمدبن‌مَسْلَمه که مجروح شد و به کمک مسلمانی دیگر به مدینه انتقال یافت، سایر افراد همه کشته شدند.

پس از ناکام ماندن حمله‌ی محمدبن‌مسلمه، پیامبرﷺ در همین ماه ابوعبیده‌بن جراح را به ذی‌القصه اعزام کرد. ابوعبیده در رأس چهل‌تن راهی ذی‌القصه شد و برای این‌که دشمن را غافلگیر کنند، روزها پنهان می‌شدند و شب‌ها حرکت می‌کردند. صبح‌گاهان به ذی‌القصه رسیدند و بر بنی‌ثعلبه یورش بردند. امّا آنان گریختند و در پشت کوه‌ها و صخره‌ها پنهان شدند. تنها یک تن را دستگیر کردند که او هم مسلمان و آزاد شد. امّا متقابلاً احشام و گوسفندان بسیاری به چنگ آوردند و به مدینه بازگشتند[2].

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۸۱؛ *المواهب اللدنیة*، ج ۱، ص ۴۷۶.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، صص ۸۲-۸۱؛ *المواهب اللدنیة*، ج ۱، صص ۴۷۷-۴۷۶.

در همین ایّام پیامبر ﷺ زیدبن‌حارثه را به جموم ارسال کرد. جَموم چشمه‌ای متعلق به بنی‌سلیم واقع در مرالظهران در نزدیکی مکه بود. زید رهسپار شد و در راه زنی از قبیله‌ی مُزَینه را دستگیر کرد. زن که حلیمه نام داشت محل استقرار بنی‌سلیم را به مسلمانان نشان داد. زید حمله کرد و اسیران و گوسفندان و احشام فراوانی به دست آورد. در میان اسیران، شوهر زنی که با زیدبن‌حارثه همکاری کرده بود، نیز به چشم می‌خورد. چون زید با اسیران به مدینه بازگشت، پیامبر ﷺ زن را به همراه شوهرش آزاد کرد[1].

در ماه بعد، جمادی‌الاول سال ۶هـ پیامبر ﷺ باز هم زیدبن‌حارثه را در رأس صدوهفتاد سواره، به ناحیه‌ی عیص فرستاد. به پیامبر ﷺ اطلاع رسیده بود که کاروانی تجاری از قریش قرار است از نزدیک مدینه عبور کند. ابوالعاص، داماد پیامبر ﷺ، همسر زینب، در رأس کاروان قرار داشت. کاروان و کاروانیان، به چنگ نیروهای مسلمان افتادند. ابوالعاص، با استفاده از فرصتی خود را به همسرش، زینب، رساند و به او پناهنده شد. ابوالعاص پناه یافت و اموال و دارایی کاروان را بازپس گرفت. این امر سبب شد که پیامبر ﷺ از کلیه‌ی مسلمانان بخواهد که غنایم و اموال کاروانیان را بازپس بدهند. با این حال، آنان را مجبور به این کار نکرد. امّا مسلمانان، پس از اعلام پیامبر ﷺ کلیه‌ی غنایم را دوباره باز گرداندند. در کاروان نقره‌های سکه‌ی فراوانی متعلق به صفوان بن امیه وجود داشت.

ابوالعاص به مکه بازگشت. سپرده‌ها و امانت‌ها را به صاحبانشان باز گرداند و سپس مسلمان شد و از مکه به مدینه هجرت کرد. پیامبر خدانیز همسرش زینب را به خانه‌ی شوهرش باز گرداند[2].

۱ـ ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۳، ص ۸۳؛ *سیراعلام‌النبلاء (السیرةالنبویة)*، ج ۲، ص ۲۱.
۲ـ ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۸۳؛ *المواهب‌اللدنیة*، ج ۱، صص ۴۷۸-۴۷۷.

درماه بعد، زیدبن‌حارثه در رأس پانزده تن به‌سو بنی‌ثعلبه در منطقه‌ی طرف رهسپار شد. طَرَف چشمه‌ای نزدیک فراض و نرسیده به نُخَیل بود و سی‌وشش میل از مدینه فاصله داشت. مردم چون از حرکت زید اطلاع یافتند، خانه‌های خود را ترک گفتند و گریختند. زید بیست شتر به چنگ آورد و پس از چهار روز غیبت، به مدینه بازگشت[1].

در ماه رجب، سال ۶هـ باز هم زیدبن‌حارثه مأموریت یافت با کمک دوازده تن برای کشف تحرکات و فعالیت‌های دشمن، به وادی‌القری برود. وادی القری در ۳۵۰ کیلو متری شمال مدینه واقع است و اکنون به وادی العُلا معروف است. ساکنان وادی‌القری بر زید و افرادش شبیخون زدند و نه تن را به قتل رساندند. زیدبن‌حارثه به همراه دو تن دیگر، جان سالم به در بردند[2].

به احتمال بسیار در همین روزها بود که سریه‌ی خَبَط رخ داد. اغلب زمان این غزوه را رجب سال ۸هـ[3]. می‌دانند. صحت این نظر دشوار می‌نماید، زیرا در شرح علت اعزام این دسته‌ی نظامی آمده که با هدف دستگیری کاروان قریش[4] رهسپار شدند. می‌دانیم که پس از صلح حدیبیه برای همیشه صلح منعقد شد و کاروان‌ها و فعالیت‌های اقتصادی دو طرف مصونیت یافتند. بنابراین جز پیش از صلح حدیبیه، زمان دیگری برای این عملیات درست نخواهد بود[5]. در هر صورت ابوعبیده‌بن‌جراح مأموریت یافت فرماندهی سیصد سوارکار را به عهده بگیرد. این سیصد سواره، بایستی برای دستیابی بر یکی از کاروان‌های تجاری قریش، در مسیر تردد

۱- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۲، ص۸۴؛ *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۱۵۲.

۲- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص۸۵؛ عیون‌الاثر، ج ۲، ص ۱۵۳

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۲۲.

۴- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة سیف‌البحر*، شماره‌های ۴۳۶۲-۴۳۶۰؛ *صحیح مسلم، کتاب الصید و الذبائح، باب اباحة میتات البحر*، شماره ۱۹۳۵. در صحیح مسلم آمده که «به سوی سرزمین جُهَینه اعزام شدند.»
این مطلب با مطلب بخاری منافات ندارد، زیرا امکان دارد کاروان قریش در سرزمین جهینه بوده باشد، یا آن که هر دو مأموریت را به عهده داشته باشند.

۵- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۷، صص ۶۷۹-۶۷۸.

آن کمین می‌گرفتند. ولی ظاهراً بدون این‌که برکاروان دست یابند، ناگزیر شدند تا مدت‌ها در کمین آنان بنشینند. به درازا کشیدن مدت دوری از مدینه سبب شد که افراد از نظر آذوقه در تنگنای سختی قرار بگیرند. گرسنگی سختی بر افراد سپاه چیره شد. شدت گرسنگی به حدی رسید که مسلمانان ناگزیر شدند، برگان خشکیده‌ی درختان را که روی زمین ریخته بودند، به عنوان آذوقه بخورند.

اما در لحظات سخت گرسنگی، جانوری دریایی به چنگ آوردند که بس بزرگ و تنومند بود. افراد سپاه به مدت نیم‌ماه از آن خوردند و استفاده کردند و در بازگشت، باقی مانده‌ی آن را به مدینه آوردند و مقداری هم برای رسول خدا فرستادند[1].

در این‌جا طرح این نکته بایسته‌ی یادآوری است که اعزام این دسته‌های نظامی، اغلب برای تنبیه قبیله‌ها و گروه‌هایی صورت می‌پذیرفت که در جنگ احزاب با قریش همکاری کرده بودند و در تضعیف مسلمانان کوشش‌ها کرده بودند. اعزام دسته‌ها بی‌هدف و صرفاً برای چپاول و غارت نبود. ضرورتی بود که شرایط و مناسبات گروه‌ها و ابراز قدرت مسلمانان برای جلوگیری از همکاری دوباره‌ی قبیله‌ها با قریش، اقتضا می‌کرد.

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، همان‌جا؛ *صحیح مسلم*، همان‌جا؛ *الطبقات‌الکبری*، ج ۲، صص ۱۲۳-۱۲۲؛ *المواهب اللدنیة*، ج ۱، صص ۵۵۸-۵۵۵

۲۵

غزوه‌ی بنی مُصْطَلِق و...

بنی‌مُصطَلِق از قبیله‌های خُزاعه است. خزاعه به نوبه‌ی خود به ازدی‌های یمن نسب می‌برند. بنی‌مصطلق در راه مکه ـ مدینه، در قُدید و عُسفان می‌زیستند. قُدَید صدوبیست کیلومتر و عُسفان هشتاد کیلومتر از مکه فاصله داشت و فاصله‌ی خودشان از یک‌دیگر چهل‌کیلومتر بود. سرزمین قبیله‌های مادر، خزاعه، در راه مدینه به مکة، در حد فاصل مرّالظهران واقع در سی‌کیلومتری مکه وابواء به فاصله‌ی ۲۴۰ کیلومتر از مکه گسترده بود. قبیله‌ی بنی‌مصطلق در مرکز زیستگاه خزاعه می‌زیستند. موقعیت آنان در کشمکش مسلمانان و قریش، بس مهم بود. خزاعه به عنوان قبیله‌ی مادر موضع مسالمت‌آمیزی با مسلمانان داشتند. چه‌بسا پیوندهای نسبی و داشتن منافع مشترک با انصار، در بهبود این روابط تأثیر داشتند. با این وصف، پیمان‌های دیرینی میان آنان و قریش برقرار بود، زیرا در شاهراه تجاری شام به سر می‌بردند. اعتقادات شرکی نیز بر سرزمین خزاعه مسلط بود و تپه‌ی مُشَلّل که بت منات را در خود داشت، در قُدَید واقع بود و از همه مهم‌تر، سرزمین آنان بیش از مدینه به مکه نزدیک بود[1].

۱- ر.ک: *السیرة‌النبویة الصحیحة*، ص۴۰۴.

أذرح
معان
به سوی مؤته
عقبه (أيله)
دومه الجندل
صحرای نفود
سيناء
مدين
تبوک
تيماء
مويلح
ضبا
مدائن صالح (حجر)
علا
ذات الرقاع
وجه
بنی أمر
حجاز
دریای سرخ
خيبر
فدک
نجد
ذو قرد
وادی القری
مصر
بنی لحيان
احد
بواط
مدينه‌ی منوره
عشيره
ينبع
بدر
حمراء الأسد
سويق
بنی سليم
بنی قريظه
ودان
بحران
نوبه
مريسيع
رابغ
حديبيه
جده
مکه‌ی مکرمه
حنين
طائف
غزوه‌ی بنی مصطلق
(مريسيع)
شعبان ٥ هـ.

درباره‌ی سال وقوع این غزوه، اختلاف‌نظر اساسی وجود دارد. ابن‌اسحاق[1]، طبری[2] و خلیفه‌بن‌خیاط[3]، زمان وقوع آن را سال ۶هـ دانسته‌اند. اما بیشتر سیره‌نویسان و محدثان، زمان آن را سال ۵ هـ دانسته‌اند[4]. امام بخاری از موسی‌بن‌عقبه نقل کرده که این غزوه به سال ۴هـ رخ داده است[5]. حافظ‌ابن‌حجر ذکر سال ۴هـ را سهو قلم دانسته است[6]. زیرا سایر منابع سال ۵هـ را از موسی‌بن‌عقبه نقل کرده‌اند. بیشترین اختلاف درباره‌ی سال ۵هـ است. بنا به دلایلی که ذکر می‌کنند، وقوع این غزوه به سال ۵هـ قوت بیشتری می‌یابد.

دراین‌باره هیچ تردیدی نیست که حادثه‌ی افک در این غزوه رخ داده است. در رخدادهای حادثه‌ی افک، مشاجره‌ای لفظی میان سعدبن‌معاذ و سعدبن‌عباده، ذکر شده است. سعدبن‌معاذ پس از غزوه‌ی بنی‌قریظه دیده از جهان فرو بسته است. بنابراین ادعای وقوع این غزوه در سال ۶هـ درست نیست. ولی در ابن‌هشام که سال ۶هـ را ذکر کرده، به جای نام سعدبن‌معاذ، نام اسیدبن‌حضیر ذکر شده است. در این صورت، اشکال باقی نمی‌ماند. افزون بر آن، در رخدادهای حادثه‌ی افک آمده که زینب بنت جحش درباره‌ی ام‌المؤمنین‌عایشه اظهارنظر کرده است. زمان ازدواج وی و نزول حکم حجاب را ذی‌القعده‌ی سال ۵هـ دانسته‌اند[7]. در این صورت شعبان سال ۵ هـ درست نخواهد بود.

غزوه‌ی بنی‌مصطلق هر چند از نظر نظامی اهمیت چندانی ندارد، امّا از آن‌جا که در آن حوادثی رخ داده که در جامعه‌ی اسلامی، آشفتگی و

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۴۸.
۲- ر.ک: *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۲، ص۶۱۹.
۳- ر.ک: *تاریخ خلیفه بن خیاط*، ص ۸۰.
۴- ر.ک: بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۴، صص۴۶-۴۴؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۵۹؛ *سیراعلام النبلاء (السیرة‌النبویة)*، ج۱، ص۴۶۸؛ *فتح‌الباری*، ج۷، ص۴۹۵؛ *زادالمعاد*، ج۲، ص۱۱۵.
۵- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، کتاب المغازی، باب غزوة‌بنی‌المصطلق.
۶- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۴۹۵.
۷- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۲، ص۱۱۵؛ *الدرالمنثور*، ج۱۲، ص۱۱۱؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۱۰، ص۱۱۰.

پریشانی پدید آوردند و منافقان از راهی دیگر در صدد ضربه زدن به مسلمانان بر آمدند و قوانین تعزیری وضع شد، اهمیت بسیاری دارد.

به پیامبرﷺ گزارش رسید که حارث‌بن‌ابی‌ضرار، پیشوای قبیله‌ی بنی‌مصطلق می‌کوشد مردان و هم‌پیمانان خود را علیه مدینه بسیج کند[1]. بسیاری از مردم آماده شدند تا به مدینه حمله کنند. پیامبرﷺ پیش از هر اقدامی، بُرَیده‌بن‌حُصَیب‌اسلمی را به محل بنی‌مصطلق فرستاد تا اطلاعات درستی بیاورد. وی به آن‌جا رفت و با حارث‌بن‌ابی ضرار سخن گفت و چون مطمئن شد که در صدد حمله هستند، به مدینه بازگشت و پیامبرﷺ را از جزییات باخبر کرد[2]. زیدبن‌حارثه یا ابوذر یا نُمَیله‌بن‌عبدالله را برمدینه گمارد[3] و خود در ماه شعبان از مدینه خارج شد. پرچم مهاجران را به دست ابوبکر سپرد و پرچم انصار را به سعدبن‌عُباده داد[4]. عبدالله‌بن‌اُبَی، پیشوای منافقان که به پیروزی و غنیمت مطمئن بود، به همراه آمده بود. شمار بسیاری از منافقان نیز به شکل بی‌سابقه‌ای در این غزوه شرکت کرده بودند. سی اسب داشتند که بیست تا از آن‌ها متعلق به انصار بود و ده تا از آنِ مهاجران بود. از سویی به حارث‌بن‌ابی‌ضرار و هم پیمانان‌اش گزارش رسید که پیامبرﷺ به قصد آنان از مدینه خارج شده است. هم‌پیمانان او که به کمک آمده بودند، گریختند. پیامبرﷺ به مُرَیسیع رسید. ام‌المؤمنین‌عایشه و ام‌سلمه با او همراه بودند[5]. دوطرف آماده‌ی رزم شدند. نخست تا ساعتی دو سپاه به سوی هم‌دیگر تیر انداختند. سپس پیامبرﷺ دستور حمله صادر کرد.

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۴۸.   ۲- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۵۹.

۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۴۸؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۶۰.

۴- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، همان‌جا.

۵- ر.ک: پیشین، همان‌جا. حضور ام‌سلمه در غزوه‌ی بنی‌مصطلق در روایت واقدی آمده است. روایت بخاری و مسلم حکایت از آن دارد که عایشه در این غزوه تنها بوده است. در ضمن در غزوه هیچ ذکری از ام‌سلمه به میان نیامده است.

سپاه یکپارچه برخاست و به دل نیروهای دشمن حمله برد. دشمنان شکست خوردند. ده‌تن کشته دادند و بقیه با زنان و اموالشان به چنگ مسلمانان افتادند[1]. جُوَیریه بنت حارث، دختر پیشوای قبیله، سهم ثابت‌بن‌قیس شد. وی زنی خوش‌رفتار و خوش‌گفتار بود و هر کس او را می‌دید، تحت تأثیر قرار می‌گرفت. او با ثابت‌بن‌قیس وارد گفت‌وگو شد و تصمیم گرفت در برابر پرداخت مبلغی، خود را آزاد کند. جویریه نزد پیامبرﷺ رفت تا در مورد مبلغ آزادی خود، از او کمک بگیرد. جویریه به خانه داخل شد و روبه پیامبرﷺ گفت:

«ای رسول خدا، من جُوَیریه دختر حارث پیشوای قوم خود هستم. مصیبت و فاجعه‌ای که بر من وارد شده، برتو پوشیده نیست. اکنون سهم ثابت‌بن‌قیس شده‌ام و خود را در قبال پرداخت مبلغی، از او بازخرید کرده‌ام. آمده‌ام تا از تو دراین‌باره کمک بخواهم.»

پیامبرﷺ گفت: «آیا می‌خواهی کاری بهتر از این برای تو انجام دهم؟»

جویریه گفت: «چه کاری؟»

پیامبرﷺ پاسخ داد: «مبلغ بازخرید تو را بدهم و با تو ازدواج کنم.»

جویریه بی‌درنگ پذیرفت و با پیامبرﷺ ازدواج کرد. خبر ازدواج پیامبرﷺ با جویریه، دختر رییس قبیله، میان مردم پخش شد. مردم چون دیدند قبیله‌ی جویریه جزء خویشاوندان و بستگان پیامبرﷺ شده‌اند، به حرمت او همه را آزاد کردند. در اثر ازدواج پیامبرﷺ با جویریه، صد خانوار از بنی‌مصطلق آزاد شدند. ام‌المؤمنین‌عایشه درباره‌ی تأثیر این ازدواج می‌گوید:

«هیچ زنی به اندازه‌ی جویریه برای مردم خود، سودمند نبوده است[2].»

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۰؛ ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۴۸. در *صحیح بخاری، کتاب العتق، باب من ملک من العرب رقیقا*، شماره ۲۵۴۱ و *صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب جواز الاغارة علی الکفار*، شماره ۱۷۳۰ آمده که پیامبرﷺ بر آنان شبیخون زد.

۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۵۲؛ در *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۰ دویست خانوار ذکر شده است.

پیامبرﷺ در مجاورت مسجد، در کنار منزل سایر زنان خود، خانه‌ای برای جویریه ساخت و او در زمره‌ی همسران پیامبرﷺ درآمد و عنوان "مادرمؤمنان" یافت.

* * *

به این شکل تهدید بنی‌مصطلق خاموش شد. افراد قبیله به محل سکونت خود بازگشتند و زندگی خود را ادامه دادند. حارث‌بن‌ابی‌اضرار نیز پس از چندی به مدینه آمد و به همراه دو فرزند و شماری از قبیله‌ی خود مسلمان شد[1]. امّا درست در همان زمان که پیامبرﷺ در بنی‌مصطلق دشمن را زمین‌گیر کرد و در کنار چاه مشغول استراحت بود، اتفاقی رخ داد که منجر به حرکت پیش از موعد سپاه شد. اتفاقی که آبشخور آن زیر سر منافقان و در رأس همه، عبدالله‌بن‌اُبَیّ بود. این حرکت شتاب‌آمیز، باز منجر به پدید آمدن آشوب دیگری شد که سخت پیچیده و هدفمند بود.

منافقانی که بانی این تراژدی تلخ بودند، در تاریخ پنج‌ساله‌ی اسلام در مدینه، پیشینه‌ای سیاه و تاریک داشتند. عبدالله‌بن‌اُبَیّ سرکرده‌ی باند منافقان بود. او از همان روز نخست، نسبت به پیامبرﷺ و مسلمانان کینه‌ای زهرآلود به دل کرد. این کینه، عوامل بسیاری داشت. پیش از آمدن مسلمانان به مدینه، مردم اوس و خزرج تصمیم گرفته بودند که عبدالله‌بن‌اُبَیّ را به پیشوایی خود بگمارند. درست در روزهایی که مردم مدینه دست‌اندرکار تهیه‌ی تاجی برای ابن‌اُبَیّ بودند، اسلام نرم‌نرم از گوشه و کنار به مدینه خزید و در دل بسیاری از مردم جای گرفت. این امر سبب شد که مردم از عبداللّه‌بن‌اُبَیّ روی برتابند و تصمیم پیشین خود را به‌دست فراموشی بسپارند. طبیعی بود که ابن‌اُبَیّ از دست رفتن قدرت و شکوه خود را از اسلام بداند و نسبت به آن سخت کینه داشته باشد[2].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۵۳.
۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الاستئذان، باب التسلیم فی‌مجلس فیه أخلاط من المسلمین و*←

عبدالله‌بن‌اُبَیّ، در آغاز از تظاهر به اسلام سرباز زد و پیوسته برای مسلمانان توطئه‌چینی می‌کرد و حتا از ابراز کلمات توهین‌آمیز نسبت به پیامبر و مسلمانان، فروگذاری نمی‌کرد. این موضع‌گیری‌ها، پیش از آن بود که ابن‌اُبَیّ تظاهر به اسلام کند. امّا چون پس از جنگ بدر، تظاهر به اسلام کرد، باز از دشمنی و کینه‌اش دست برنداشت و پیوسته در اندیشه‌ی در هم شکستن جامعه‌ی اسلامی و ایجاد تزلزل و غوغا در آن بود. با دشمنان اسلام دست دوستی می‌داد و با آنان همساز و هماهنگ بود. در قضیه‌ی بنی‌قینقاع دخالت کرد و در جنگ احد، مسلمانان را میان پنجه‌های خون‌آشام دشمن، تنها گذارد.

با این حال، او سخت زیرک و حیله‌گر بود. روزهای جمعه، هنگامی که پیامبرﷺ می‌خواست برای مردم خطبه بگوید، جلوی پیامبرﷺ برمی‌خاست و می‌گفت:

«مردم، این پیامبر خداست که در میان شما قرار دارد. خدا از طریق او به شما عزت و حرمت بخشید. پس او را کمک و یاری کنید. به سخنان‌اش گوش فرا دهید و از او فرمان برید.»

چون این سخنان را می‌گفت می‌نشست و آن گاه پیامبرﷺ برمی‌خاست و خطبه می‌گفت. با این حال، روزی پس از جنگ احد، برخاست تا سخنان گذشته‌ی خود را تکرار کند. اما مسلمانان او را از هر طرف کشیدند و گفتند:

«ای دشمن خدا، بنشین. تو با کارهایی که کرده‌ای شایسته‌ی چنین چیزی نیستی.»

عبدالله‌بن‌اُبَیّ از مسجد بیرون رفت و گفت:

المشرکین، شماره ۶۲۵۴؛ *صحیح مسلم*، *کتاب الجهاد*، باب *فی دعاء النبی*ﷺ *وصبره علی اذی المنافقین*، شماره ۱۷۹۸.

«گویی از این‌که می‌خواستم تقویت‌اش کنم، سخن بدی می‌خواستم بگویم.»

در همین حال دمِ درِ مسجد، یک انصاری او را دید و به او گفت:

«وای برتو، بازگرد تا رسول خدا برای تو آمرزش بخواهد.»

عبداللّه‌بن‌اُبَیّ گفت: «به خدا سوگند، نمی‌خواهم او برایم آمرزش بخواهد[1].»

گـذشته از ایـن، روابـط مشکـوکی بـا بـنی‌نضیر بـرقرار مـی‌کرد و بـر ضدمسلمانان دسیسه و توطئه مـی‌چید. شـرح ایـن مـاجرا در صـفحات گذشته بیان شد. در خندق هم با دارودسته و همکاران‌اش دست به ایجاد آشوب و هیاهو و رعب و وحشت در میان مسلمانان می‌زد.

بـا ایـن وصـف، تـمام دشـمنان مـدینه، از یـهود و مشـرکان گـرفته تـا منافقان، این نکته را به درستی مـی‌دانسـتند کـه عـامل اصـلی چـیرگی و برتری مدینه به پیشرفت‌های نـظامی و سـازوبرگ‌های شگـرف جـنگی و کثرت سپاهیان و افراد بازنمی‌گردد، بلکه به ارزش‌ها، مفاهیم و عـملکرد واقع‌گرایانه‌ای بازمی‌گردد که جامعه‌ی اسلامی از آن بهره‌مند است. از این گذشته، آنان با دردست گرفتن و اداره‌ی جنگ‌ها به مدت پنج‌سال، به این حقیقت پی‌برده بودند که نابودی و ریشه‌کنی این مکتب و پیروان آن، از طریق نظامی امکان‌پذیر نیست. به این‌جهت همگان بر آن شدند که جنگ گسترده‌ی تبلیغاتی برضد اسلام و مسلمانان به راه انـدازنـد. ایـن جـنگ تبلیغاتی عمدتاً بایستی ابعاد اخلاقی و ارزشی مدینه و شخص پـیامبر را که محور تمامی جنب و جوش‌ها و فعالیت‌ها بود، هدف قرار می‌داد.

منافقان برای اجرای این نیرنگ بهترین وسیله بودند، زیرا آنان به‌سان ستون پـنجم مـیان صـفوف مسـلمانان در شـهر مـدینه مـی‌خزیدند و بـه سادگی آشوب و بلوا به پا می‌کردند و نظم شهر را به هم می‌زدند.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص ۹۱-۹۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۳، ص۳۱۸.

هنگامی که پیامبرﷺ پس از غزوه‌ی احزاب، با زینب بنت جحش ازدواج کرد، نقشه‌شان عملی شد. در آن دوران، از جمله سنت‌های عرب این بود که فرزند خوانده، مانند فرزند اصلی به شمار می‌رود. از این‌رو، ازدواج با همسر پسرخوانده را بر پدر خوانده حرام می‌دانستند. هنگامی که پیامبرﷺ با زینب‌بنت‌جحش، همسر پسر خوانده‌اش زید ازدواج کرد، باند منافقان برای هیاهو به‌راه انداختن علیه پیامبرﷺ دو بهانه به دست آوردند. نخست آن‌که زینب پنجمین همسر پیامبر است. درحالی که قرآن دستور داده که مسلمانان بیش از چهار همسر انتخاب نکنند (سوره‌ی نساء/آیه‌ی ۳). دوم این‌که زینب، همسر پسرخوانده‌ی اوست و ازدواج با او طبق سنت عرب، گناهی نابخشودنی محسوب می‌شود. ازدواج پیامبرﷺ با زینب موجب شد که ماشین تبلیغاتی منافقان به حرکت در آید و نارواترین شایعه‌ها را نسبت به شخص پیامبرﷺ در میان مردم گسترش دهد. منافقان، افسانه‌ها و داستان‌های بسیاری سر هم کردند و به مردم گفتند: «محمد ناگهان زینب را دیده و تحت‌تأثیر زیبایی‌اش قرار گرفته است. محمد شیفته‌ی او شده و قلب او سرشار از عشق زینب شده است. زید هم به این حقیقت پی‌برده و برای همین، زینب را برای محمد رها کرده است.»

منافقان با آب و تاب فراوان، این دروغ ساختگی را در مجامع عمومی بر زبان می‌آوردند و در نشر و گسترش دامنه‌ی آن تلاش بسیاری به خرج می‌دادند. تبلیغات ستون پنجم از چنان جذابیت و قدرتی برخوردار بود که بسیاری از مسلمانان و اهالی مدینه را مجذوب و تحت‌تأثیر خود قرار داده بود[1].

گفتار پیشین، تصویری است کوچک از نحوه‌ی عملکرد منافقان و پیروان عبدالله‌ابن‌اُبَیّ تا قبل از غزوه‌ی بنی‌مصطلق. پیامبرﷺ همه‌ی

۱- ر.ک: *الرحیق المختوم*، صص ۳۰۱-۳۰۰.

این‌ها را می‌دید، امّا با نرمی و شکیبایی به حل و فصل آن‌ها می‌پرداخت. منافقان بارها و بارها رسوایی و افتضاح به‌بار آورده بودند و مسلمانان به درستی آنان را می‌شناختند. قرآن فرموده:

«مگر نمی‌بینند که آنان هر سال یکی دوبار گرفتار می‌شوند. امّا توبه نمی‌کنند و اندرز نمی‌گیرند.» (توبه/۱۲۶)

در غـزوه‌ی بـنی‌مصطلق فـرصتی پـیش آمـد تـا عـبداللّـه‌بن‌اُبَیّ و هـواداران‌اش چـنان ضـربه‌ای سـخت و کـاری بـر روحـیه و پـیوندهای پیامبرﷺ و مسلمانان وارد کنند که بتواند کلیه‌ی ضربات پیشین آنان را تحت‌الشعاع قرار دهد.

هنگامی که پیامبرﷺ پس از به زانود درآوردن دشـمن در مُـرَیْسِیع مشغول استراحت بود، حادثه‌ی کوچکی پیش آمد که اگر پیامبرﷺ با مهارت خاصی آن را مهار نمی‌کرد، خطر تازه‌ای برای اسلام پیش می‌آمد. این خطر مـی‌توانست هـمه‌ی کـوشش‌های پـیامبرﷺ را یک‌باره بـرباد دهد. پس از جنگ، جهجاه‌بن‌قیس اجیر عمربن‌خطاب، که مهار اسب او را می‌کشید و سنان‌بن‌وَبْرجُهَنی[1]، برسر آب ازدحام کردند و با هم درافتادند. سنان فریاد برآورد: «ای انصار!»

جهجاه نیز فریاد زد: «ای مهاجران!»

جهجاه‌بن‌قیس که خود دریک سوی ماجرا قرار داشت، از انصارمدینه و از قبیله‌ی مشهور غِفار بود. تنها عاملی که سبب شده بود، او از مهاجران کمک بجوید، این بود که در این سفراجیرعمربن خطاب بود و اسب او را می‌برد و کارهایش را انجام می‌داد. سنان‌بن‌وَبْرجُهَنی هم از انصار مدینه و از قبیله‌ی جُهَینه بود. دوانصاری به جان هم افتادند. امّا یکـی از آنـان از مهاجران استمداد کرد و دیگری از انصار کمک خواست.

---

۱ - ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۴۹.

پیامبرﷺ که این سخنان جاهلانه را شنید، فرمود: «چرا دعوای جاهلی سر می‌دهید؟»

گفتند: «کسی از مهاجران، به یکی از انصار لگد زده است.» فرمود: «این سخن جاهلی را بگذارید که لجن و پلید است.»

خداوند مؤمنان را یک‌دل و یک زبان کرده است و همه با هم برادرند. بنابراین، هر ندایی که باعث تفرقه شود، از نظر آیین یکتاپرستی بی‌ارزش و پلید است. پیامبرﷺ با صراحت موضع خود را درباره‌ی قضیه بیان کرد. موضع حضرت با روشنی تمام، به سوی یکپارچگی و هماهنگی فرا می‌خواند. اما چون عبداللّه‌بن‌اُبَی سرکرده‌ی منافقان از ماجرا باخبر شد، برآشفت و میان جمعی از هواداران‌اش که از قضا زیدبن‌ارقم نیز میانشان بود، با سبکسری خودخواهانه‌ای گفت: «آیا واقعاً چنین کرده‌اند! به خدا سوگند، اگر به مدینه بازگردیم، کسان ارجمندتر، کسان فرومایه‌تر را از آن بیرون خواهند راند[1].»

در منابع دیگر، واکنش عبداللهبن‌اُبَی در قالب این سخنان بیان شده است:

> «واقعاً چنین شده! از ماست که برماست. آمدند و در شهر و دیار خودمان، روزبه‌روز از ما بیشتر و بیشتر شدند و اکنون برما فخر می‌فروشند. به خدا سوگند، ماجرای ما با این ژنده‌پوشان قریشی، مانند حکایت این مثل است که: سگ‌ات را فربه کن، تا تو را بخورد. امّا به خدا قسم که اگر به مدینه بازگردیم، کسان ارجمدتر، کسان فرومایه‌تر را از آن بیرون خواهند راند.»

سپس به اطرافیان‌اش روکرد و گفت:

> «این بلایی است که خودتان بر سر خود آورده‌اید. آنان را به دیار خود راه دادید و اموالتان را با آنان قسمت کردید. به خدا سوگند،

۱- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب قوله: سواء علیهم أستغفرت لهم...*، شماره ۴۹۰۵؛ *صحیح مسلم، کتاب البر والصلة، باب نصر الأخ ظالماً أو مظلوماً*، شماره ۲۵۸۴.

اگر از دستگیری آنان خودداری کنید، از شهر و دیار شما به جای دیگری کوچ خواهند کرد[۱].»

زیدبن ارقم بی‌درنگ خود را به پیامبر ﷺ رساند و توطئه‌ای را که در حال شکل‌گیری بود گزارش داد. پیامبر ﷺ که با اتخاذ موضع قبلی، تا حد بسیاری آتش فتنه را فرونشانده بود، اینک به خوبی می‌دید که غایله به همان‌جا خاتمه نیافته و توطئه‌گران، تصمیم به گسترش دامنه‌ی آن گرفته‌اند. پیامبر ﷺ سخت نگران شد. صحابه‌ی طراز اول، در اطراف‌اش حلقه زده بودند. عمربن‌خطاب اظهار داشت:

«بگذار تا گردن این منافق را بزنم.»

اما پیامبر ﷺ که تألیف و جذب دل‌ها را بر دفع آن‌ها مقدم می‌شمرد، این پیشنهاد را نپذیرفت واقدام به آن را یک اشتباه سیاسی محض تلقی کرد و فرمود:

«او را بگذار. مبادا مردم بگویند که محمد یاران‌اش را می‌کشد[۲].»

پیامبر ﷺ با بیان این موضع در پاسخ عمربن‌خطاب، اطرافیان‌اش را سخت شگفت زده کرد. این شگفت‌زدگی، مبنایی جز خاطرات خشونت‌بار گذشته ندارد که در ذهن عربان حکایت از سنگدلی و خشونت نسبت به مخالفان داشت و کشتن بی‌رحمانه‌ی آنان را در ذهن تداعی می‌کرد. جهان دراین‌باره خاطره‌ی تلخی در حافظه‌ی خود دارد. جهان به خاطر دارد که چگونه قدرتمندان و صاحبان حکومت با کوچک‌ترین بهانه‌ای،

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۴۹؛ *الدرالمنثور*، ج۱۴، ص۵۰۲. *با تحلیل سخنان عبدالله‌بن‌اُبی، روشن می‌شود که وی در سخنان خود جدی بوده و امید داشته که مردم مدینه از وی فرمان برند. از این‌رو، براساس روایتی دیگر، از آنان می‌خواهد که حتا از دادوستد با مسلمانان دست بکشند و آنان را در انزوا قرار دهند.* ر.ک: *الدرالمنثور*، ج۱۴، ص۴۶۹.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *همان‌جا*؛ *صحیح مسلم*، *همان‌جا*. *در ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۴۹، *آمده که عمربن‌خطاب از پیامبر ﷺ خواست که به عبادبن‌بشر دستور دهد تا عبدالله‌بن‌ابی را بکشد. عبادبن‌بشر پیش از آن در قتل کعب‌بن‌اشرف دست داشته است.*

مخالفان سیاسی خود را از میان برداشته‌اند. این دستاویزها و بهانه‌ها اغلب از بنیاد غلط و نادرست بوده‌اند. اما صاحبان قدرت، با هدف تصفیه‌ی مخالفان خود، از کاه، کوه می‌ساخته‌اند و راه هرگونه توجیه و تفسیر را می‌بسته‌اند و گاه نیز، که موضع آنان در برابر مخالفان درست بوده، آن‌قدر اهمیت نداشته که بتواند حیات یک شخص را تبدیل به مرگ کند. اما سرمستان قدرت با درنظر گرفتن حساب‌های گوناگون، با اشاره‌ی انگشت خود، دریک لحظه مرگی تلخ را برای مخالفانشان به ارمغان می‌آوردند.

پیامبر ﷺ با درپیش گرفتن این موضع بی‌سابقه درباره‌ی مخالفانی که در درون چارچوب حکومت مدینه قرار داشتند، یکباره جریان تلخ سیاسی را از مسیر سنتی آن دگرگون کرد. او به اطرافیان خود و نیز کسانی که قرار بود در آینده به او بپیوندند، نوید زیستی نو داد؛ زیستی که براساس آزادی و گذشت استوار بود و هر کس حتّا سرسخت‌ترین مخالفان، دراین زیست حق داشتند آزادانه و بدون واهمه، دیدگاه‌های خود را ابراز دارند. او هم‌چنین به سیاستمداران و جانشینان خود، که قرار بود در آینده درمنصب اقتدار بنشینند، هشدار می‌داد مبادا مخالفان خود را با اتهامات واهی و بی‌اساس و برچسباندن انگ‌های پوچ از پای درآورند. او می‌دانست که هیچ حکومت و صاحب قدرتی، بی‌مخالف نیست. بنابراین، برای حکومت‌گران، خط مشیی مشخص کرد. این خط مشی حکایت از گذشت داشت و به جای در پیش گرفتن روش‌های نظامی، راه‌حل‌های سیاسی و مسالمت‌جویانه را توصیه می‌کرد. او شیوه‌ی چماق به دستان را نمی‌پسندید و بدین‌منظور، راه‌حلی دوستانه و عاری از خونریزی در پیش گرفت. این راه‌حل هزینه‌ای اندک، اما دستاوردی گرانبها درپی داشت و راه‌های اعمال قدرت را برای صاحبان زور، تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد. چه بسا یک سیاستمدار با صدور احکام و فتواهای فرمایشی، حکم کفر و ارتداد برخی از مخالفان خود را فراهم آورد. اما

پیامبرﷺ با گفتار و کردار خود، این چارچوب انحرافی را شکست و خطا بودن این شگرد نادرست را گوشزد کرد. پیامبرﷺ در کنار این راهبرد درازمدت، راهکاری کوتاه‌مدت را نیز مدنظر داشت. مردم جزیره سراپا چشم و گوش بودند و محمد و مدینه را نظاره می‌کردند. دربرابر چشمان هوسناک و کینه‌توز مردم، کوچک‌ترین اشتباه، مرگبار خواهد بود و به تدریج نه خود شخص، بلکه مکتب و اندیشه را در کام مرگ فرو خواهد فرستاد. این مرگ در آغاز به شکل ابراز تنفر و کینه‌ی مردم تبلور خواهد یافت و سپس به صورت یک شورش و ارتداد همگانی درخواهد آمد. پیامبرﷺ همه‌ی این مسایل را درنظر داشت و از این‌رو، ضمن ابراز عدم تمایل به برخورد سخت و خشن با آشوبگران و منافقان اعلام کرد:

«اگر من ابن‌اُبَیّ را بکشم، مردم می‌گویند محمد یاران‌اش را می‌کشد.»

سپاه بی‌درنگ رهسپار شد و با شتاب خود را از خاستگاه فتنه دور کرد. در این میان، عبداللّه‌بن‌اُبَیّ باخبر شد که ماجرا به سمع پیامبرﷺ رسیده است. سخت به وحشت افتاد و خود را به پیامبرﷺ رساند و قسم خورد که: «من این سخن را نگفته‌ام.»

یکی از انصار[1] به پشتیبانی از عبداللّه‌بن‌اُبَیّ اظهار داشت:

«شاید زید، بد شنیده است!»

اُسَیدبن‌حُضَیر که دید پیامبرﷺ بی‌موقع دستور حرکت داده، سراسیمه خود را به آن حضرت رساند و گفت:

«ای پیامبر خدا، بدساعتی را برای حرکت انتخاب کرده‌ای. در گذشته، هیچ‌گاه درچنین وقتی به راه نمی‌افتادی.»

پیامبرﷺ درپاسخ فرمود: «مگر آن‌چه دوست‌تان گفته، به شما نرسیده است؟»

۱– در روایت طبرانی آمده که وی، سعدبن‌عباده‌ی انصاری بوده است. ر.ک: *المعجم الکبیر*، ج۵ ص۱۹۶، شماره ۵۰۷۳

اسید گفت: «کدام دوست؟»

فرمود: «ابن‌اُبَیّ».

گفت: «چه گفته؟»

فرمود: «چنان می‌کند که هرگاه به مدینه باز گردد، کسان ارجمندتر، افراد فرومایه‌تر را از آن‌جا بیرون خواهد راند.»

اُسَید گفت: «ای رسول خدا، اگر بخواهی تو او را بیرون می‌کنی. به خدا سوگند، او فرمایه است و تو ارجمندی. ای رسول خدا، با او مدارا کن. تو در زمانی به مدینه آمدی که مردم داشتند برای او از مهره تاجی می‌ساختند تا او را پادشاه خود کنند. برای همین او گمان می‌کند که تو قدرت را از او سلب کرده‌ای.»

امّا پیامبرﷺ دیگر درنگ نکرد و آن روز را پیوسته تا شب و شب را هم‌چنان تا صبح راهپیمایی کرد و در روز دوم نیز بی‌لحظه‌ای توقف، راهپیمایی را ادامه داد تا آن که آفتاب بربالای سرشان رسید و گرمای توان‌فرسای ظهر، سپاه خسته را بی‌تاب کرد. پیامبرﷺ فرمان توقف داد. اصحاب که پس از جنگ هنوز نیاسوده بودند، تا از مرکب‌ها پایین آمدند، از شدت خستگی بر خاک افتادند و به خوابی عمیق فرو رفتند[1]. آرامش خوشی که پس از رفع خستگیِ بسیار به روح و اعصاب دست داده بود، آثار خشم و کینه را از روح اصحاب پاک کرد.

با وجود این موضع صریح پیامبرﷺ، باز هم درباره‌ی سرنوشت عبیداللّه‌بن‌اُبَیّ و تصمیم پیامبرﷺ درباره‌ی شیطنت‌های او، زمزمه‌هایی در گوشه و کنار شنیده می‌شد. برخی احتمال می‌دادند که چون پیامبرﷺ به مدینه برسد، دستور قتل وی را صادر و مدینه را از لوث او و دستیاران‌اش پاک خواهد کرد. این زمزمه‌ها به گوش عبداللّه

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، صص ۲۵۰-۲۴۹.

فرزند ابن‌اُبَیّ رسید. او جوانی پاکدل و مؤمن بود و طبق آموزش‌های قرآن، با پدرِ منافقِ خود بیش از همه مهربان‌تر بود. امّا چون از موضوع پدر خود آگاه شد، شتابان خود را به پیامبرﷺ رساند و گفت:

«ای رسول خدا، به من خبر رسیده که به سبب موضوع پیش آمده، تصمیم به قتل پدرم گرفته‌ای. اگر به راستی می‌خواهی چنین کاری بکنی، این مأموریت را به من بسپار تا سرش را پیش تو بیاورم. به خدا سوگند، مردم خزرج می‌دانند که میان آنان هیچ‌کس به پدرش از من نیکوکارتر و مهربان‌تر نیست. بیم دارم اگر کسی جز من را مأمور قتل او کنی، قاتل پدرم را بکشم و دستم را با خون مسلمانی، آغشته کنم و سرانجام زندگی خود را تباه و نابود کنم و سزاوار آتش جهنم شوم.»

عبدالله فرزند ابن‌ابی خود را در یک کشمکشِ روحیِ شگفتی می‌بیند. از یک سو، عواطف پدری و اصول اجتماعی عربان، او را تحریک می‌کند که انتقام خون پدر را از قاتل بگیرد و خون مسلمانی را بریزد. ولی از دیگر سو، عواملی مانند اشتیاق به آرامش جامعه‌ی اسلامی و پایبندی به آموزه‌های نبوی ایجاب می‌کند که پدر او به قتل برسد. او در این کشمکش روحی، راه سومی را برمی‌گزیند که هم مصالح عالی اسلام محفوظ بماند و هم عواطف او از ناحیه‌ی دیگران جریحه‌دار نشود و آن این‌که خود او مجری فرمان باشد. این عمل اگرچه به ظاهر سخت جانکاه و دشوار است، ولی نیروی ایمان و تسلیم در برابر اراده‌ی خداوند، اجرای این فرمان را برایش آسان می‌کند. اما پیامبرﷺ درپاسخ به پیشنهاد او فرمود:

«چنین تصمیمی در کارنیست. ما با او مدارا می‌کنیم. و تا با ما هست با او به نیکی رفتار می‌کنیم[1].»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۵۰، در منابع دیگر آمده که چون به شهر نزدیک شدند، پسر ابن‌اُبَیّ راه را بر پدر خود بست و ورود وی را منوط به اجازه‌ی پیامبرﷺ کرد و در ضمن از او خواست که اقرار ←

رفتار دوراندیشانه‌ی پیامبرﷺ، از این پس مقام عبداللّه‌بن‌اُبَیّ را که مردی بانفوذ بود، در میان هواداران‌اش سخت متزلزل کرد. مردم مدام با او به تندی رفتار می‌کردند و آشکارا او را سرزنش می‌کردند. جایگاه خود را از دست داد و در چشم پیروان خویش خوار و زبون شد. پیامبرﷺ که با ضربه‌ی عفو و مدارا، خطرناک‌ترین دشمن داخلی خویش را در هم شکسته بود، به عمربن خطاب فرمود:

«چگونه می‌بینی عمر! به خدا سوگند، اگر آن روز که به من گفتی او را بکشم، وی را می‌کشتم، به دفاع از او صاعقه‌هایی خروشیدن می‌گرفت که اگر امروز به قتل‌اش فرمان دهم، برجان‌اش فرود خواهند آمد[1].»

قرآن نهایی‌ترین ضربه را در این عرصه وارد کرد. با آیات وحی، جامعه‌ی مدینه با صلابتی بی‌مانند منفجر شد و باند کوچک منافقان وهواداران عبداللّه‌بن‌اُبَیّ را در پژواک خروش خود فرو برد. پس از آن که زیدبن‌ارقم، سخنان حسادت‌آمیز عبداللّه‌بن‌اُبَیّ را به پیامبرﷺ منتقل کرد و به ظاهر گزارش وی پذیرفته نشد، زید سخت اندوهناک شد، زیرا میان مردم شایع شده بود که او به پیامبرﷺ دروغ گفته و خبر نادرستی به وی رسانده است[2]. اما پیامبرﷺ با صدور دستورِ حرکتِ پیش از موعد، درعمل نشان داد که سخن زیدبن‌ارقم را پذیرفته است. در بامدادِ روز بعد، در راه بازگشت به مدینه، سوره‌ی منافقون نازل شد[3]. این سوره آبِ پاکی را بر دستان منافقان ریخت و ضمن شادمان ساختن زیدبن‌ارقم، جوان برومند و مؤمن راستین، ماهیت نفاق و منافقان را نشان داد.

کند پیامبرﷺ ارجمند است و او فرومایه. پس از آن که او اقرار کرد و پیامبرﷺ نیز اجازه داد، پسر راه را بر پدر خود باز کرد. ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۶۱؛ *الدرالمنثور*، ج ۱۴، ص ۵۰۷.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۵۱.

۲- ر.ک: *صحیح بخاری*، *کتاب التفسیر*، باب سورة‌المنافقین، شماره ۴۹۰۰.

۳- ر.ک: *ترمذی*، *ابواب التفسیر*، باب سورة‌المنافقون، شماره ۳۳۶۸.

بخشی از آیات این سوره به طور عام کردار و سخنان منافقان و مواضع آنان را در شرایط گوناگون تعیین می‌کند و بخشی دیگر نیز به تحلیل سخنان آنان در غزوه‌ی بنی‌مصطلق می‌پردازد، اما شگفت این‌جاست که از هیچ منافقی نام نمی‌برد و تنها سخنان و اوصاف آنان را تبیین می‌کند. شگفت این‌جاست که قرآن، سیمای ظاهری منافقان را جذاب و گفتار شیوایشان را نافذ معرفی می‌کند. هرگاه سخن گویند، پیامبرﷺ سخنشان را می‌پذیرد و از سیمایشان به اعجاب می‌افتد. اما آنان آدم‌های ترسو و بزدلی هستند و هر صدای بلندی را که بشنوند، خیال می‌کنند به آنان آسیب خواهد رساند. ترس و بزدلی موجب شده که به دروغ سوگند بخورند و به دروغ ادعای ایمان کنند. دروغگو بودن، فاقد فهم بودن، فاقد علم بودن و مستکبر و فاسق بودن از صفات بارز منافقان است. قرآن به پیامبرﷺ هشدار می‌دهد که دشمنان واقعی، همین کسان‌اند. پس باید از آنان برحذر بود. در نهایت طی تحلیلی مختصر و رسا، سخنان منافقان را در غزوه‌ی بنی‌مصطلق چنین انعکاس می‌دهد:

> «همانان‌اند که می‌گویند بر کسانی که نزد رسول خدا هستند، انفاق نکنید تا پراکنده شوند. حال آن که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین از آن خداست. اما منافقان نمی‌فهمند. می‌گویند: اگر به مدینه بازگردیم، البته ارجمندتر، فرومایه‌تر را از آن بیرون خواهد راند. حال آن که ارجمندی از آنِ خدا و از آن پیامبرش و از آنِ مؤمنان است. اما منافقان نمی‌دانند.» (منافقون/۸-۷)

* * *

عبداللّه‌بن‌ابی از ضربه‌ای که در این ماجرا خورده بود، چون مار به خود می‌پیچید و هر آن منتظر بود که زهرِکین خود را بیرون بریزد و زمینه را برای آغاز بحرانی دیگر فراهم آورد. در همین هنگام که باند منافقان

می‌رفت تا در کام نیستی فرو رود، جرقه‌های آشوبی پلید راهی به سوی "زنده ماندن" را فرارویشان گشود و آنان را از نابودی نجات داد. آنان هستی و بقای خود را از طریق هیاهو، آشوب و تخریب دیگران ممکن می‌دانستند، زیرا در شرایط عادی راهی به بروز و عرض اندام نداشتند. درست به سان گیاهی که در کناره‌ی لجنزار، می‌روید و روزبه‌روز، بزرگ و بزرگ می‌شود و وجود و هستی‌اش را از راه زباله‌جات و مواد عفن کسب می‌کند و قوت و قدرت می‌گیرد و به میزانی که این مواد عفن و زباله‌جات، کمتر شوند، رونق زندگی آن کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود و سرانجام در کام نیستی فرو می‌غلتد. منافقان و در رأس آنان، عبداللّه‌بن‌ابی نیز چنین بودند. اگر آشوب و هیاهو وجود داشت، هستی آنان تضمین بود. در حقیقت این باند از این طریق تغذیه می‌کرد و حیات و بقای خویش را بیمه می‌کرد.

فتنه‌ای که برخاست، سخت جانکاه و هدفمند است. برخلاف فتنه‌ی پیشین که از حاشیه برخاست و تا حدودی به پیامبر ﷺ نیز راه یافت، اما در نهایت با مهارت آن حضرت و به‌دست گرفتن ابتکار عمل، بی‌درنگ در نطفه خاموش شد و نتوانست تا مدت زمان درازی مسلمانان را به خود مشغول دارد، این فتنه درست مرکز مدینه را نشانه رفته بود و در دل خود حامل بحران‌های اخلاقی و روانی بود. این فتنه درست شخص پیامبر ﷺ را هدف گرفته بود و می‌خواست در اعماق خانه‌اش بحرانی پیچیده پدید آورد. این بحران تا مدت‌ها، کلیه‌ی نیروهای فکری و جهادی را به خود مشغول داشت و چنان بغرنج و پیچیده بود که همگان را در حیرتی مرگبار فرو برد و تمامی قدرت‌های خلاقی را که می‌خواستند به نحوی از شدت و حدت آن بکاهند و یا در خنثی کردن‌اش سهمی داشته باشند، درهم شکست. آماجگاه این فتنه، محمد بود، عایشه بود، ابوبکر بود، خانه و خانواده‌ی محمد و خانه و خانواده‌ی ابوبکر بود.

هیچ‌کس نمی‌توانست کاری از پیش برد، زیرا دشمن با سازوبرگ نظامی ونیروهای قداره‌بندش نیامده بود تا قدرت ایمان، یکپارچه برآن هجوم برد و دریک لحظه، آن‌ها را درهم بشکند. اکنون دشمن با نیروهای شیطانی و نامریی خود، چنان در اعماق مدینه نفوذ کرده بود که حتا ژرف‌ترین و باطنی‌ترین قسمت‌های خانه، پیامبرﷺ، مورد هجوم آن قرار داشتند. همگان از پادر آمده بودند. نیروهای خلاق و داهیان زیرکی که هر دشمنی را برق‌آسا از پا در می‌آوردند، اینک راه به جایی نمی‌بردند و مانده بودند که چه کنند. اینک بنگریم که شرح ماجرا از چه قرار است.

پیامبرﷺ اغلب در جنگ‌ها به قید قرعه یکی از همسران‌اش را به همراه می‌برد. در غزوه‌ی بنی‌مصطلق قرعه به نام ام‌المؤمنین‌عایشه بیرون آمد و او با پیامبرﷺ همراه شد. در بازگشت از جنگ، لشکر در نزدیک مدینه منزل کرد. کجاوه‌ی ام‌المؤمنین‌عایشه را کنار خیمه‌اش گذاردند. لشکر پاسی از شب را در آن‌جا سپری کرد و اندکی بعد اعلان کوچ شد. مردم خود را برای رفتن آماده کردند.

در این هنگام، ام‌المؤمنین‌عایشه برای قضای حاجت از خیمه‌ی خود فاصله گرفته بود و به جایی که تردد و رفت وآمد افراد وجود نداشت، خود را رسانده بود. چندلحظه بعد، چون خود را به خیمه رساند، دستی به دور گردن‌اش کشید و دید که گردنبندش نیست. گردنبندی که دارای مهره‌های «ظفاری» بود، بدون آن‌که ام‌المؤمنین متوجه باشد، از گردن‌اش خزیده و به زمین افتاده بود. مردم نیز داشتند آماده‌ی رفتن می‌شدند. عایشه خود را به محلی که رفته بود رساند و آن‌قدر گشت تا گردنبند را یافت. امّا در لحظه‌ای که ام‌المؤمنین‌عایشه در جست‌وجوی گردنبند، از محل اتراق لشکر فاصله گرفته بود، کسانی که مأمور کوچاندن شتر او بودند، خود را به کجاوه رساندند، شتر را آماده کردند و به تصور این‌که طبق معمول ام‌المؤمنین‌عایشه در کجاوه است، آن را برشتر گذاردند و

بستند و سپس مهار شتر را گرفتند و راه افتادند. ام‌المؤمنین‌عایشه به محل اتراق لشکر بازگشت و به ناگاه با چشمانی حیرت‌زده، به توقفگاه خالی لشکر خیره شد. لشکر رفته بود و او را در بیابان نزدیک مدینه تنها رها کرده بود. وحشت زده و سراسیمه خود را در جامه‌اش پیچاند و در همان‌جا دراز کشید و از ادامه دادن راه خودداری کرد[1]. اضطرابی تلخ تمام وجودش را فرا گرفت، ولی تنها چیزی که به او اطمینان می‌داد، این بود که می‌دانست هرگاه به ناپدید شدن وی پی‌ببرند، دنبال‌اش خواهند آمد. اما لشکر تا هنگام ظهر راهپیمایی کرد و هنگامی که در ظهر اتراق کردند، همه به اثاثیه‌ی خود سرگرم شدند و به خیال این که ام‌المؤمنین‌عایشه در هودج خود به سر می‌برد، کسی در اندیشه‌ی جستنِ وی نیفتاد. پیامبرﷺ نیز که در سفرها اغلب در کنار شتر ام‌المؤمنین‌عایشه حرکت می‌کرد و با او سخن می‌گفت، در این شب فرصت نیافت که در کنار او حرکت کند (شاید به این علت که از سخن پراکنی و یاوه‌گویی منافقان، ذهن‌اش مشغول بود) در هر صورت کسی در اندیشه‌ی یافتن ام‌المؤمنین نیفتاد و وی شب را در محل اتراق لشکر، سپری کرد.[2]

در سفرهای پیامبرﷺ، معمولاً یک تن پشت سر کاروان حرکت می‌کرد. این فرد مأمور بود که اگر کسی از لشکر می‌ماند، یا چیزی از کاروان می‌افتاد، آن را با خود بگیرد و به لشکر برساند. در این سفر، صفوان‌بن‌مُعَطّل‌سلمی، این مأموریت را به عهده داشت. به همین سبب، او شب گذشته را با مردم سپری نکرده بود. بامداد روز بعد سیاهیِ عایشه را از دور دید و او را شناخت. او پیش از نزول حجاب بارها

۱- در روایتی دیگر آمده که *ام‌المؤمنین‌عایشه* راه را ادامه داد و چون خسته شد، درنگ کرد. این روایت، ضعیف است و با روایت صحیح، که حاکی از ادامه ندادن راه و درنگ کردن در محل اتراق لشکر است، نمی‌تواند معارضه کند. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۸، ص۳۱۶.

۲- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۸، صص ۳۱۷-۳۱۶.

امالمؤمنینعایشه را دیده بـود و بـه هـمینسبب او را مـیشناخت. چـون امالمؤمنینعایشه را دید گفت:

«اناللّهوانااليهراجعون! همسر و همسفر رسول خدا! خدا رحمتات کند! چرا عقب ماندهای؟»

ام المؤمنین عایشه هیچ پاسخی نـداد و خـود را سـخت در جـامهاش پیچاند. صفوانبنمُعَطّل شتر را نزدیک آورد و گفت:

«سوارشو.»

خودش نیز دور شد. عایشه سوار برشتر شد. صفوان مهار شتر را گرفت و بیدرنگ راه افتاد و کوشید هرچه زودتر خود را به مردم برساند. امـا بـا همهی شتاب و کـوششی کـه کرد، نـتوانست خـود را بـه مـردم بـرساند و سرانجام هنگام ظهر که مردم دوباره اتراق کـرده بـودند، خـود را بـه آنـان رساند. مردم مشغول استراحت بودند که صفوان با مهار شتر بـه دست از دور پیدا شد. امالمؤمنینعایشه به کمک صفوانبنمُعَطَّل خود را به مردم رساند. برخی کسانِ بیماردل بـه ایـن مـنظره مـعنایی بـیمارگونه دادنـد و افسانهای بینهایت تلخ ساختند. شایعه گوش به گوش و دهان بـه دهـان گردید. امّا امالمؤمنینعایشه از همهچیز بیخبر بود.

سرانجام امالمؤمنینعایشه به مدینه رسید و دچـار بـیماری شـدیدی شد. با این حال هیچگونه خبری از شایعه به او درز نمیکرد. پیامبرﷺ از شایعه باخبر شده بود. پدر و مادر عایشه رضیاللّهعنها، ابوبکر صدیقؓ و امرومان، هم از آن اطلاع یافته بودند، ولی کسی چیزی بـه خـود عـایشه نمیگفت. عایشه خود احساس میکرد که رفـتار پـیامبرﷺ بـا او تـغییر کرده است و رفتار محبتآمیز و سرشار از عطوفت وی، به هنگام بیماری سرد و سنگین شده است. این بار که عایشه سخت بیمار بود، پیامبرﷺ با او همدردی نمیکرد و هرگاه کـه پـیش او مـیآمد، بـا لحـن سـنگین و گـرفتهای مـیفرمود: «چـطورند؟» و دیگـر چـیزی نـمیگفت.

ام‌المؤمنین‌عایشه، همسر محبوب پیامبرﷺ که برخلاف دیگر زنان نسبت به او احساس بسیار و عاطفه‌ی جوشانی داشت، رفتار سرد پیامبرﷺ را که علت‌اش برای او مجهول بود، نمی‌توانست تحمل کند. حدود یک ماه بود که بیمار بود. هیچ‌گونه اطلاعی از شایعه نداشت. شبی به اتفاق ام‌مِسْطَح، دختر خاله‌ی ابوبکر، طبق رسم عربان برای قضای حاجت به اطراف مدینه رفت. ام‌مسطح هنگام قدم زدن لغزید و به زمین خورد و بی‌درنگ گفت: «وای برمسطح!»

ام‌المؤمنین‌عایشه که این سخن را شنید، از روی تعجب و ناباوری گفت: «سخن بدی گفتی. مِسْطَح از کسانی است که در غزوه‌ی بدر شرکت کرده‌اند.»

مادر مِسْطَح گفت:

«دختر ابوبکر، مگر تو خبرنداری؟»

عایشه گفت: «چه خبری؟»

این‌جا بود که ام‌مِسْطَح داستانِ تلخِ شایعه را به تفصیل برایش باز گفت. ام‌المؤمنین‌عایشه که از فرط وحشت و تعجب، سخت درهم شکست و بیماری‌اش تشدید یافت. به خانه که بازگشت از پیامبرﷺ خواست که به وی اجازه دهد تا مدتی به منزل پدرومادرش برود. مقصود وی آن بود که از وجود شایعه مطمئن شود. پیامبرﷺ نیز موافقت کرد.[1] چون به خانه‌ی پدر رفت، بی‌درنگ به مادرش گفت: «مادر، مردم چه می‌گویند؟»

مادرش گفت: «برخود آسان بگیر. به خدا قسم، کمتر زن زیبارویی است که چند هوو داشته باشد و همسرش او را دوست بدارد و آن‌ها در حق او شایعه‌ی بسیار نبافند.» ام‌المؤمنین‌عایشه گفت:

۱- *طبق روایت ابن‌هشام، ج۳، ص۲۵۶، ام‌المؤمنین‌عایشه پس از مراجعت به خانه‌ی پدرش، مسئله‌ی شایعه را از ام‌مسطح شنیده است، ولی طبق روایت صحیحین، اطلاع یافتن وی پیش از رفتن به خانه‌ی پدر بوده و علت رفتن نیز کسب اطمینان از وجود شایعه بیان شده است.*

«خدا پاک است! مردم در این‌باره سخن‌پراکنی کرده‌اند؟»

آن شب را تا بامداد گریست. در طول شب نه اشکِ دیدگان‌اش بند آمد و نه سرمه‌ی خواب به چشمان‌اش کشید. روز بعد را نیز پیوسته گریست.

پیامبر ﷺ برای بررسی بیشتر موضوع، تصمیم گرفت که با نزدیکان‌اش مشورت کند. نزدیک به یک ماه سپری شده بود و هنوز در این‌باره وحی نازل نشده بود تا این مسئله‌ی بغرنج را یکسره کند. پیامبر ﷺ علی‌بن‌ابی‌طالب و اسامه‌بن‌زید را که از نزدیک‌ترین کسان به او بودند، احضار کرد و درباره‌ی موضوع با آنان تبادل‌نظر کرد. اسامه‌بن‌زید اظهار داشت که همسرش از این اتهام پاک است و گفت:

«ای رسول خدا، آن‌ها خانواده‌ی پاک تو هستند و ما جز خیر و نیکی از آن‌ها سراغ نداریم.»

اما علی‌بن‌ابی‌طالب، چون نگرانی و پریشانی پیامبر ﷺ را می‌دید، پاسخی دیگر داد. او گفت:

«خدا بر تو تنگ نگرفته است. زنان دیگر بسیارند. اگر از کنیز بپرسی، به تو راست خواهد گفت.»

پیامبر ﷺ بَریره، خدمتکار عایشه، را خواست و به او فرمود:

«ای بَریره، آیا از عایشه چیزی دیده‌ای که تو را مشکوک کند؟»

بریره پاسخ داد: «سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث داشته است، هرگز از او چیزی ندیده‌ام که ایراد بگیرم. جز آن که وی دخترکی نوباوه است و در کنار خمیر خانواده‌اش خواب می‌رود و گوسفند می‌آید و خمیر را می‌خورد.»

درخواست علی‌بن‌ابی‌طالب برای پرسش از کنیز از آن رو بود که او با عایشه نزدیک بود و تمام اسرار وی را می‌دانست. پیشنهاد جدایی از ام‌المؤمنین‌عایشه نیز از آن‌رو بود که علی، نگرانی و پریشانی پیامبر ﷺ را می‌دید و احساس می‌کرد در صورت جدایی از عایشه، از این اندوه و

نگرانيِ وی کاسته خواهد شد. علی و اسامه، هر دو جوان بودند، ذهن پاکی داشتند و در اظهارنظر خود، نسبت به کسان میانسال و سالخورده، صراحت و جرأت بیشتری داشتند. این دو از کودکی در دامن آن حضرت بزرگ شده بودند و از وضعیت زندگی و خانوادگی حضرت آگاهی بیشتری داشتند. پس پرسش پیامبرﷺ از آنان کاملاً منطقی بود[1].

پیامبرﷺ در پاکی و برائت همسر خود هیچ تردیدی نداشت. آن‌چه وی را نگران و پریشان می‌کرد، شایعاتی بود که میان مردم دهان به دهان می‌شد. پس از این پرس و جو، آن حضرت رنجیده و نگران به منبر رفت و فرمود:

«ای گروه مسلمانان، چه کسی داد مرا از کسی می‌گیرد که آزارش به خانواده‌ام رسیده است. به‌خدا سوگند، من جز خیر و نیکی چیز دیگری از خانواده‌ام سراغ ندارم. درباره‌ی مردی (صفوان) سخن گفته‌اند که من جز خوبی چیز دیگری از او نمی‌دانم و در هیچ‌یک از خانه‌هایم، جز به همراه من وارد نشده است.»

مقصود پیامبرﷺ از این سخنان آن بود که عبداللّه‌بن‌اُبَیّ، سخت او را آزار داده است.

حضرت از یک سو از مسلمانان می‌خواست که در این‌باره اقدام کنند و از سوی دیگر، در صورت اقدامی از جانب آن حضرت، وی را معذور بدارند. سعد بن مُعاذ اوسی[2] برخاست و گفت:

«ای رسول خدا، من داد تو را از تو می‌ستانم. اگر وی از قبیله‌ی اوس است، ما خود گردن‌اش را می‌زنیم و اگر از قبیله‌ی برادرانمان، خزرج است، به ما دستور بده تا فرمان تو را درباره‌اش اجرا کنیم.»

۱- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۸، صص۳۲۵-۳۲۴.

۲- *برخلاف روایت صحیحین، در ابن‌هشام، ج۳، ص۲۵۷، به جای سعدبن‌مُعاذ، نام اُسَیدبن‌حُضَیر آمده است.*

سعدبن عُباده‌ی خزرجی از سخنان سعدبن‌معاذ اوسی عصبانی شد و با لحن تندی گفت:

«به خـدا سـوگند کـه دروغ گـفتی. نـه تـو او را مـی‌کشی و نـه تـوان کشتن‌اش را داری.»

اُسَیدبن‌حُضَیر که انتظار چنین واکنشی را از سعدبن عباده‌ی خزرجی نداشت، گفت:

«به خدا سوگند که دروغ گفتی. تو یک منافق هستی که از منافقان دفاع می‌کنی.»

مردم آشفته شدند. اعضای دو قبیله برخاستند و به یک‌دیگر پریدند. فاجعه‌ای تلخ و ناگوار در آستانه‌ی رخ دادن بود. چـیزی نـمانده بـود کـه میان دو قبیله‌ی اوس و خزرج که به تازگی با فراست پیامبر ﷺ و نیروی ایمان و پیام وحی دوست و برادر شده بودند، آشوبی برپا شود. پیامبر که هنوز بر منبر بود، از آنان خواست که خاموش شوند و همه ساکت شدند.

ام‌المؤمنین‌عایشه آن روز را به درد گـریست. شب بـعد را نـیز بـه درد گریست و نخوابید. گریه‌ی بسیار سبب شده بود که بر نگرانی پدر و مادرش افزوده شود و نگران سلامتی عایشه شوند. روز بعد نشسته بود و می‌گریست که زنی از انصار آمد و کنارش نشست و با وی هم آغوش شد و گریستن سر داد. پس از چندی پیامبر ﷺ به خـانه آمـد و سـلام کـرد و نشست و نـخست از شکوه و جلال خدا، سخن گفت و سپس رو به عایشه فرمود:

«ای عایشه، درباره‌ی تو به من چنین و چنان اخباری رسیده است. اگر پاک باشی، خدا تو را تبرئه خواهد کـرد و اگـر مـرتکب گـناهی شده‌ای، از خدا آمرزش بخواه و توبه کن، زیرا هرگاه بنده به گناهی اعتراف و از آن توبه کند، خداوند توبه‌اش را خواهد پذیرفت.»

با شنیدن این سخنان یک‌باره چشمه سار ایمان‌اش جوشید. قطرات اشک در میان مژه‌هایش خشکید و دیگر طراوات اشک‌ها را در چشمان‌اش احساس نمی‌کرد. منتظر ماند تا پدرومادر از سوی او به پیامبرﷺ چیزی بگویند.

امّا آنان در حضور پیامبر لب نگشودند. ام‌المؤمنین‌عایشه سخت افسرده و نومید بود. همه درها در برابرش بسته بودند. او می‌دید که «شخصیت»اش دارد زیر سؤال می‌رود. کسانی که نتوانسته بودند، «شخص»اش را با اسلحه ترور کنند، اکنون با شایعه «شخصیت»اش را ترور می‌کردند. درست به سان کسانی که چون در برابر حریف از پادر می‌آیند و نمی‌توانند در برابر اندیشه‌شان بایستند و با «برهان» به او پاسخ دهند، وارد عرصه‌های برخورد فیزیکی می‌شوند و چون نمی‌توانند به زور «اسلحه»، «شخصِ» حریف را ترور کنند، می‌کوشند با پخش هزارویک گونه شایعه و تهمت «شخصیت»اش را ترور کنند و پیش دوست و دشمن رسوا و بی‌هویت‌اش کنند و چون «شخصیت»اش ترور شد، برهنه و عریان، شخصی بی‌شخصیت و وجودی بدون هویت می‌گردد و سرانجام به این شکل خلع سلاح می‌شود و با اجباری ناخواسته در برابر دشمن تسلیم می‌شود و همه‌ی داده‌های درونی‌اش را به فراموشی می‌سپارد. ام‌المؤمنین‌عایشه با چنین دشمنانی با چنین اهدافی مواجه بود. او آماج اتهامات قرار داشت تا سلب هویت شود و یک‌باره شخصیت‌اش پوچ و پوک گردد.

این‌که وحی نازل شود و پاکی‌اش را بیان کند، حتا فکرش را هم نمی‌کرد. تنها چیزی که به او امید و قوت می‌داد و به زندگی امیدوارش می‌کرد، این بود که پیامبرﷺ در رؤیا چیزی ببیند که بیانگر دروغ بودن شایعه باشد.

پدرومادر خاموش بودند و چیزی نمی‌گفتند. عایشه با چشمانی خیره منتظر بود تا آنان به پیامبر ﷺ چیزی بگویند. انتظار طولانی شد و سرانجام کاسه‌ی صبر ام‌المؤمنین‌عایشه لبریز شد و روبه پدر گفت:

«از جانب من به رسول خدا پاسخ بده؟»

پدر گفت:

«به خدا سوگند که نمی‌دانم به رسول خدا چه بگویم.»

از مادر خواست که پاسخ دهد. مادر نیز همان پاسخ پدر را تکرار کرد. با شنیدن این پاسخ، قطرات اشک به‌سان دانه‌های مروارید، از گونه‌های عایشه سرازیر شد و با انفجار اشک، کلماتی آتشین بر دهان‌اش منفجر شد و فضای خانه را در پژواک خود به خروش واداشت. او گفت:

«به خدا سوگند، من می‌دانم که شما این شایعه را آن‌قدر شنیده‌اید که اینک در دل‌هایتان جای گرفته و شما آن را باور کرده‌اید. اگر به شما بگویم که من بی‌گناهم ـ و خدا می‌داند که من بی‌گناه‌ام ـ باور نخواهید کرد و اگر به چیزی اعتراف کنم ـ و خدا می‌داند که من پاک‌ام ـ باور خواهید کرد. به خدا سوگند، من برای خود و شما مثالی جز آن‌چه پدر یوسف گفت نمی‌یابم: پس (شکیبایی من)، شکیبایی زیبایی است و بر آن چه می‌گویید، از خدا کمک می‌جویم.»

سخنان ام‌المؤمنین‌عایشه، درست به‌سان تیری بود که به هدف خورد. بیش از یک ماه[1] کامل بود که مسلمانان، درگیر این ماجرای تلخ و ساختگی بودند. فضای مدینه، آشفته و متشنج بود و زبان یاوه‌گویان

۱- درباره‌ی زمان آغاز و پایان افک، در منابع اختلافاتی دیده می‌شود. برخی، این مدت را سی‌وهفت روز و برخی دیگر بیش از پنجاه‌روز می‌دانند. در ابن‌هشام، ج۳، ص۲۵۶ آمده که عایشه پس از بیست‌واندی روز از بیماری، از پیامبر ﷺ اجازه خواست که به خانه‌ی پدرش برود. ابن‌حجر برای ایجاد سازگاری میان روایات یادآور شده که ام‌المؤمنین پس از انتقال به خانه‌ی پدر، یک ماه در آن‌جا ماند تا آن که وحی نازل شد. ر.ک: فتح‌الباری، ج۸، ص۳۳۱. بنابراین، در مجموع از آغاز بازگشت به مدینه تا نزول وحی، قریب به دوماه سپری شده است.

وشایعه‌پردازان به آشفتگی و تشنج آن دامن می‌زد. منافقان و در رأس آنان عبداللّه‌بن‌اُبَیّ سخت مشغول فعالیت بودند و می‌کوشیدند اذهان مؤمنان و پاکدلان را به سوی خود منحرف کنند. بسیاری از مسلمانان، مرعوب این جو پدید آمده شده بودند و همگام و همساز با آنان، در ترویج و گسترش دامنه‌ی آن، سخت فعالیت می‌کردند. حسان‌بن‌ثابت، شاعر پیامبر، نیز در این ماجرا آلوده شده بود. او زبان شاعرانه و لطیف خود را در اختیار این موضوع نازیبا قرار داده بود و گه‌گاه شعری در این زمینه می‌سرود. در یکی از اشعارش، مهاجران را مردمان ژنده‌پوش (جلابیب[1]) معرفی می‌کند که در مدینه، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شوند و صفوان‌بن‌معطل را که مورد اتهام شایعه‌پردازان بود، مورد تهاجم قرار داده بود و از او به بدی یاد کرده بود. این قضیه، هسته‌ی برخوردی فیزیکی بین صفوان‌بن‌مُعَطّل و حسان‌بن‌ثابت را تشکیل داده بود. صفوان چون شعر حسان را شنید، با شمشیر بر او حمله کرد و لبه‌ی تیزش را بر سر او نواخت و گفت:

> «لبه‌ی شمشیر را از من بگیر، زیرا من آدمی هستم که چون کسی از من بدبگوید، درپاسخ او شعر نمی‌سرایم، بلکه با شمشیر او را پاسخ می‌دهم.»

اما سرانجام با وساطت پیامبرﷺ، این غایله نیز در نطفه خاموش شد. مِسطَح‌بن‌اثاثه از نزدیکان ابوبکرصدیق و از مهاجران بود. ابوبکر از او حمایت مالی می‌کرد. وی نیز در ترویج شایعه دست داشت. کار وی چنان آزاردهنده بود که ابوبکرصدیق سوگند خورد دیگر به وی کمک مالی نخواهد کرد. حمنَه‌بنت جحش خواهر زینب، همسر رسول خدا،

۱- ر.ک: *ابن‌هشام، ج۳، صص ۲۶۱-۲۶۰، در دیوان حسان، ص۶۱ به جای جلابیب، واژه‌ی خلابیس آمده که به معنای مردمان گوناگون از نژادهای مختلف است.*

هم‌آلوده‌ی این دسیسه شده بود. زینب تنها زنی بود که از نظر موقعیت، در جایگاه برابری با عایشه قرار داشت و دخترعمه‌ی پیامبر بود. حمنه‌بنت‌جحش برای تحکیم موقعیت خواهر خود نزد پیامبر، می‌کوشید تا موقعیت عایشه را زیر سؤال ببرد. اما راه به جایی نبرد و خواهرش، ام‌المؤمنین زینب‌بنت‌جحش درست برخلاف او، سخت از عایشه پشتیبانی و حمایت کرد و در برابر تحقیقات و بررسی‌های پیامبر ﷺ درباره‌ی پیشینه‌ی عایشه، جز تعریف و تمجید از او، چیز دیگری نگفت.

با این‌که این عده از مسلمانان، تحت‌تأثیر جو تبلیغاتی منافقان قرار گرفته بودند، اما اکثریت جامعه‌ی مسلمان به برائت و پاکیِ خانواده‌ی پیامبر از لکه‌ی گناه، معتقد بودند. این نکته از تحقیقات دامنه‌دار پیامبر ﷺ از کسان گوناگون، اعم از زن و مرد و برده و آزاده و خویشاوند و بیگانه، به دست می‌آید. روزی همسر ابو ایوب گفت:

«ابوایوب، مگر نشنیده‌ای که مردم درباره‌ی عایشه چه می‌گویند؟»

ابوایوب گفت: «چرا، امّا همه‌اش دروغ و بی‌اساس است. تو اگر بودی، مرتکب این عمل می‌شدی ام‌ایوب؟»

زن گفت: «نه‌به خدا سوگند، اگر من بودم این کار را نمی‌کردم.»

ابوایوب به همسرش گفت:

«مسلّماً عایشه از تو بهتر است[1].»

برخورد جامعه‌ی مسلمان بااین فاجعه‌ی غم‌انگیز، این‌گونه متناقض و مبهم بود. همه‌ی درها در برابر پیامبر بسته بودند و وحی نازل نمی‌شد و این چیز بیشتر برنگرانی او می‌افزود. ناگزیر خود را به ام‌المؤمنین‌عایشه رساند و با او سخن گفت. امّا همین‌که سخنان رنج‌آلود و شکوه‌آمیز امّا با صلابت او را شنید، یک‌باره چیزی تمام وجودش را ربود و در یک لحظه

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۸۵؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۲، ص۶۱۷؛ *ابن‌منذر*، *ابن‌ابی‌حاتم*، *ابن‌مردُویه* و *ابن‌عساکر نیز آن را نقل کرده‌اند*. *الدرالمنثور*، ج۱۰، ص۶۹۹

دگرگون شد و در آن روز سرد، قطرات عرق از چهره‌اش سرازیر شد. ام‌المؤمنین‌عایشه آرام بود، زیرا به پاکی خود ایمان داشت. چند لحظه بعد، نزول وحی پایان پذیرفت. پیامبرﷺ به خود آمد و نشست. عرق‌هایش را خشک کرد و با صدایی آرام و پرطنین فرمود:

«عایشه، مژده‌ات باد. خدا برائت تو را نازل کرد.»

ام‌المؤمنین‌عایشه غرق شوق و شادی شد. او موفق شد با صلابتی وصف‌ناپذیر، پاکی خود را به اثبات برساند. او با موج اشک هایش، قطرات وحی را فرو چکاند. آیاتی که درتلاطم امواج خود و در خروش آهنگین و پرطنین خود، تا ابدیت امتداد می‌یابد و انعکاس‌اش در ملکوت غیب، فرو می‌شکند و در اوج قدرت، هستی را در می‌نوردد و گوش و دل کائنات را می‌نوازد. ام‌المؤمنین‌عایشه، سراپا شوق بود. اما هنوز تلخی حادثه‌ای که پیش آمده بود، در کام‌اش وجود داشت.

مادر عایشه که در گوشه‌ای از خانه نشسته بود و نظاره‌گر صحنه بود، به دخترش گفت: «به احترام پیامبر بلندشو.»

امّا عایشه با اعتماد به نفس زنی پاک و پاکدامن گفت:

«به خدا سوگند، بلند نمی‌شوم و جز خدایم را سپاس نمی‌گویم. او بود که (آیات) پاکی‌ام را فرو فرستاد[1].»

پیامبرﷺ با شتاب خود را به مردم رساند و آیات برائت عایشه را برآنان خواند:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب التفسیر، باب لولا اذسمعتموه ظن‌المؤمنون، شماره ۴۷۵۰؛ صحیح مسلم، کتاب التوبة، باب فی حدیث الافک، شماره ۲۷۷۰، شرح جزییات شایعه‌ی افک را از دو منبع بالا نقل کرده‌ام. اما در منابع زیر نیز آمده است: ابن‌هشام، ج ۳، صص ۲۵۹-۲۵۴؛ تاریخ‌الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۶۱۹-۶۱۰؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۴، صص ۷۷-۶۳؛ مسند احمد، ج ۱۷، صص ۲۹۵-۲۹۲، شماره ۲۴۱۹۸ و ج ۱۸، صص ۱۵-۹، شماره‌های ۲۵۵۰۱-۲۵۴۹۹؛ ترمذی، ابواب تفسیر القرآن، سورة النور، شماره ۳۲۳۰؛ مسند ابویعلی، ج ۸، صص ۳۵۲-۳۲۲، شماره‌های ۴۹۳۵-۴۹۲۷؛ التعلیقات الحسان علی صحیح ابن حبان، کتاب النکاح، ذکر ما یجب علی المرء من الاقراع بین النسوة...، شماره ۴۱۹۹ و مناقب الصحابة، شماره ۷۰۵۷؛ طوسی، التبیان فی تفسیر القرآن، ج ۷، ص ۴۱۵؛ طبرسی، مجمع البیان فی تفسیر القرآن، ج ۷، صص ۲۳۰-۲۲۸.

«کسانی که این تهمت بزرگ را پرداخته و سرهم کردند، گروهی از خود شما هستند. آن را برای خود بد نپندارید، بلکه برایتان خوب است. برای هر کدام از آنان آن چه از گناه کسب کرده، خواهد بود و کسی که بخش بزرگ آن را به عهده داشته، عذاب بزرگی دارد[۱].»

(نور/۱)

* * *

بدین‌سان شایعه فرو خوابید و فضای مدینه آرام شد. منافقان سر در لاک خود فرو بردند و کسانی از مسلمانان که آگاهانه دست به گسترش دامنه‌ی شایعه زده بودند، مجازات شدند.

پیامبر ﷺ در حق حسان‌بن‌ثابت، مِسْطَح‌بن‌اثاثه و حمنه‌بنت‌جحش، طبق آیه‌ی ۴ سوره‌ی نور، حدقذف را اجرا کرد و دستور داد تا هر کدام را هشتاد تازیانه بزنند[۲]. در برخی منابع آمده است که حتا بر عبدالله‌بن‌اُبَیّ، سرکرده‌ی منافقان نیز حد قذف اجرا شد و حتا طبق این روایت، دوبار بر وی حد اجرا شد[۳]. اما کسانی دیگر بر این باورند که حد بر عبدالله‌بن‌ابی اجرا نشد، زیرا وی پشت پرده فعالیت می‌کرد و مدرک جرمی از خود به جا نمی‌گذارد[۴]. قرآن به روشنی مسئولیت اصلیِ این شایعه را به گردنِ او انداخت و وی را به عذابی بس بزرگ و دردناک تهدید کرد.

حسان‌بن‌ثابت پس از آن از شرکت در شایعه‌پراکنی پشیمان شد و در وصف پاکی ام‌المؤمنین‌عایشه اشعاری سرود. از جمله گفت:

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۵۸.
۲- ر.ک: ابویعلی، المسند، ج ۸، صص ۳۳۹-۳۳۸، شماره ۴۹۳۲؛ مصنف عبدالرزاق، المغازی، ج ۵ ص ۴۱۹، شماره ۹۷۴۹؛ ترمذی،ابواب تفسیر القرآن، شماره ۳۲۳۱؛ ابوداود، کتاب الحدود، باب فی‌حدالقذف، شماره‌های ۴۴۷۵-۴۴۷۴؛ ابن‌ماجه، کتاب الحدود، باب حدالقذف، شماره ۲۵۶۷
۳- ر.ک: *طبرانی*، ج ۲۳، صص ۱۲۹-۱۲۴. در *الدرالمنثور*، ج ۱۰، ص ۶۸۱ *این روایت به ابن‌مردُویه نیز ارجاع داده شده است. در سند آن اسماعیل‌بن‌یحیا تیمی وجود دارد که کذاب است.*
۴- ر.ک: *زادالمعاد*، ج ۲، ص ۱۱۵.

«او پاکدامن و با وقار است و به هیچ امر مشکوکی متهم نیست و هیچ زن بی‌گناهی را غیبت نمی‌کند. همسر دیندارترین و بلندپایه‌ترین انسان، آن پیامبر هدایت و صاحب مقامات ارجمند، است... او (عایشه) تهذیب شده است و خدا تبارش را پاک ساخته است و از هر گونه بدی و یاوه‌ای تطهیرش کرده است. اگر آن چه که شما می‌پندارید، به واقع من گفته باشم، پس (دستان‌ام بشکنند و) انگشتان‌ام نتوانند تازیانه‌ام را بردارند. آن چه گفته‌اند در درازای روزگار، به وی نمی‌چسبد، زیرا سخن آدمی دروغگوست...[۱]»

پیامبر ﷺ نیز برای دلخوشی حسان‌بن‌ثابت، در عوض حدی که بر وی اجرا شده بود، باغ بِیرحاء را به او بخشید[۲].

ام‌المؤمنین‌عایشه نیز نسبت به وی کینه‌ای به دل نگرفت. هیچ‌گاه دوست نداشت کسی به حسان‌بن‌ثابت ناسزا بگوید و این شعر حسان را به عنوان دلیل پشیمانی او می‌خواند: «پدرم و پدربزرگم و آبرویم، در برابر شما از آبروی محمد پشتیبان است.» اما از سخن ام‌المؤمنین بر می‌آید که از حمنه‌بنت‌جحش چندان خشنود نبوده است، زیرا درباره‌ی وی گفته است... «او به همراه دیگران تباه شد.»[۳]

شانزده آیه از سوره‌ی نور، از آیه‌ی ۱۱ تا ۲۶، مستقیم با موضوع افک ارتباط دارند. ۱۰آیه‌ی نخست سوره نیز قذف و لعان و حد زنا را به تفصیل بیان می‌کنند.

در آیات مرتبط با موضوع افک به شدت از مسلمانان خواسته شده که دیگر هیچ‌گاه دست به چنین کاری نزنند. کسانی که ناشیانه تحت‌تأثیر تبلیغاتِ مغرضانه‌ی منافقان قرار گرفته بودند، سخت نکوهش شدند. آیات وحی، به صراحت آنان را به تعقل و تأمل فرا خواند و از این‌که دچار توهم

۱- ر.ک: *دیوان حسان‌بن‌ثابت*، صص۱۷۳-۱۷۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۲.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۲.
۳- ر.ک: *صحیح مسلم*، شماره ۲۷۷۰.

شوند و به سادگی از تبلیغات و شایعات دشـمن نـیرنگ بـخورند، بـرحـذر داشته شدند و به جامعه‌ی اسلامی تأکید شد تا هـنگامی کـه جـرمی بـه صورت قطعی و تردیدناپذیر به ثبوت نرسیده، درپی اراجـیف و یـاوه‌های بی‌اساس نروند و آن‌ها را دهان به دهان نگردانند و باعث رنجشِ پاکدلان و پاکدامنان نشوند. از این پس از مسلمانان خـواسـته شـد اگـر از کسـی چنین مطالبی شنیدند، برای ثبوت و صحت سخنان‌اش، از او چهار گواه مطالبه کنند و اگر نـتوانست چـهارگواه بـیاورد، مسـلمانان بـدانـند کـه او دروغگو و شایعه‌پرداز است و بی‌درنگ باید از مجاری قانونی مجازات شود.

"آیات وحی" با این دستور خود، پیرامون جامعه‌ی اسـلامی پـرچـینی دفاعی کشید تا دشمنان به راحتی نتوانـند بـه آن نـفوذ کـنند و مـغزها و اندیشه‌های مسلمانان را دستخوش اراجیف و شایعات خود سازند و با به راه انداخـتن جـنگ روانـی و تـبلیغاتی، جـامعه را از هـدف اصلی‌اش بـه بیراهه بکشانند و جویبار زلال و پاک ایمان را، که در میان گلبرگ‌های نرم و لطیف جامعه‌ی اسلامی جریان دارد، تیره و آلوده کنند. آیات پرخروش وحی می‌خواست جویبار ایمان تا ازلیت تداوم یابد و این تداوم، توأم بـا زلالی و پاکی باشد. مسلّماً دستیابی به چنین مقصودی، جز با هوشیاری جامعه و گوش فرا ندادن بـه یـاوه‌های دشـمنان و سـرجـا نشـاندنِ دست پروردگانشان امکان‌پذیر نیست. باید دشمنان نتوانند نفوذ کنند و کسانی کـه آلت دستِ دسـتانِ پـلید و شـیطانی دشـمنان شـده بـودند، بـایستی بی‌درنگ شناسایی و تنبیه شوند.

با تأمل در مجموعِ آیات مرتبط با مـوضوع افک، روشـن مـی‌شود کـه مردم درباره‌ی آن چهار گروه بودند و چهار موضع متفاوت داشتند. گـروه نخست، اکثریت مردم مسلمانِ جامعه را تشکیل می‌دادند. این گـروه لب فرو بستند و جز به نیکی از موضوع سخن نمی‌گفتند و موضوع را نیز تأیید

یا تکذیب نمی‌کردند. گروه دوم، کسانی بودند که بی‌درنگ موضوع را تکذیب کردند و درباره‌ی بی‌بنیاد بودنِ شایعه سخن گفتند. ابوایوب انصاری و همسرش، ام‌ایوب، از این گروه بودند. هنگام نزول قرآن، موضع این گروه مورد ستایش و تقدیر قرار گرفت و این نکته بیان شد که بایستی تمام مسلمانان این موضع را اتخاذ می‌کردند. «چرا هنگامی که آن را شنیدند، مردان و زنان مؤمن به خودشان گمان نیک نبردند و نگفتند: این بهتان آشکاری است.» (نور/۲). گروه سوم، کسانی از مسلمانان بودند که موضوع را تأیید یا تکذیب نمی‌کردند. اما سخنانِ شایعه‌پردازان را دهان به دهان می‌گرداندند. آنان گمان می‌بردند که سخن گفتن درباره‌ی این موضوع، اشکال ندارد و کیفر خدا را به دنبال نخواهد داشت. حمنه‌بنت‌جحش، حسان‌بن‌ثابت و مِسطح‌بن‌اثاثه را شاید بتوان از این گروه برشمرد. این گروه به سختی نکوهش شدند و شرکت آنان در شایعه‌پراکنی، کاری دور از انتظار تلقی شد: «هنگامی که آن را با زبان‌هایتان دریافت می‌داشتید و با دهانتان چیزی می‌گفتید که از آن آگاهی نداشتید و آن را آسان می‌پنداشتید، حال آن که آن نزد خدا (بس) بزرگ است. این بهتان بزرگی است.»(نور/۱۶-۱۵). با این وصف، فضایل، ایمان و هجرتِ این گروه مورد تأیید قرار گرفت و در آیه‌ای که سپس خواهیم آورد و با موضوع مسطح‌بن‌اثاثه و ابوبکرصدیق ارتباط دارد، این مسئله یادآوری شد.

گروه چهارم، کسانی بودند که این شایعه را سرهم کردند و بستر را برای دهان به دهان گشتن آن فراهم کردند. عبدالله‌بن‌ابی، رییس منافقان، در رأس این گروه بود. او با زیرکی تمام، پشت پرده شایعه را سرهم می‌کرد و از هواداران‌اش می‌خواست که به ترویج آن بپردازند و خودش از به جا گذاشتن مدرک و ردپا تن می‌زد. قرآن کریم این گروه را به سختی نکوهش

کرد و به اشاره بیان داشت که آنان در حال کفر خواهند مرد و هیچ توبه‌ای از آنان پذیرفته نخواهد شد و در دنیا و آخرت دچار نفرین خواهند شد[1].»

«کسانی که به زنان پاک و بی‌گناهِ مؤمن تهمت می‌زنند، در دنیا و آخرت نفرین شده‌اند و عذابی سخت دارند. روزی که زبان‌هایشان و دست‌هایشان و پاهایشان، به سبب آن چه کرده‌اند، به زیان آنان گواهی می‌دهند، در آن روز، خداوند، سزای واقعی‌شان را به آنان می‌دهد و می‌دانند که خدا، حق آشکار است.» (نور/۲۴-۲۳)

شگفت این‌جاست که تهدید و نکوهشی که درباره‌ی این حادثه در آیات قرآن بیان شده، تنها نظیر آن را می‌توان درباره‌ی کفر و شرک و نفاق یافت و درباره‌ی هیچ خطای دیگری، چنین تهدید و نکوهش و لعن و نفرینی نیامده است. زمخشری دراین‌باره به درستی می‌گوید:

«اگر تمام قرآن را درباره‌ی تهدید خدا به گنهکاران جست و جو و بررسی کنی، چنین درشتی که درباره‌ی تهمت به عایشه رضی الله عنها آمده، نخواهی یافت و آیات کوبنده و سرشار از تهدید سخت، عتاب بلیغ، نکوهش خشن، بزرگ شمردن کاری که انجام شده و زشتی حرکتی که صورت پذیرفته، درباره‌ی هیچ موضوع دیگری نازل نشده است و درباره‌ی این موضوع آیات به شیوه‌های گوناگون و سبک‌های متفاوت آمده‌اند. هر یک از آن‌ها در موضوع خود بسنده است. این موضوع را هم زمان به اختصار و کامل، مفصل و مجمل و مؤکد و مکرر بیان داشته است. تهدیدهایی که درباره‌ی مشرکان بت‌پرست آمده، از لحاظ تندی و خشونت، فروتر از تهدیدهای موجود در آیات افک به عایشه هستند و این به سبب اهمیت موضوع است. خداوند چهار کس را به چهار طریق تبرئه کرده است: یوسف را به زبان گواه، موسی را از طریق سنگ، مریم را با سخن گفتن نوزادش و عایشه را با این آیاتِ بزرگ در کتاب

۱- ر.ک: *شیبةالحمد، عبدالقادر، فقه‌الاسلام شرح بلوغ المرام*، ج۹، ص۵.

اعجازانگیزِ خود که برای همیشه‌یِ روزگار خوانده و تلاوت می‌شوند. عایشه را با این واژگان و عبارات تند تبرئه کرد. بنگر که میان تبرئه‌ی عایشه و آن کسان دیگر چه فاصله‌ی بسیاری است. این جز برای آن نیست که عظمتِ جایگاهِ رسول خدا را تبیین کند. کسی که می‌خواهد به جایگاه بلند و پیشگامی و تقدم وی بر دیگران پی‌ببرد، می‌باید این موضوع را از این آیات دریافت دارد و بیندیشد که خدا چگونه به خاطر حرمت پیامبر غضبناک شد و چگونه به تندی تهمت را از پیشگاه او منتفی ساخت.»[1]

قرآن کریم در برائت ساحتِ خاندانِ پیامبرﷺ از این اتهام بی بنیاد، دلیل عقلی و استقرایی نیز ارائه کرد و آن، این که اصولاً کسانی به یک دیگر جذب و نزدیک می‌شوند که از لحاظ اخلاقی، عاطفی، روانی و رفتاری اشتراک داشته باشند. در طبع بلند و پاکی اخلاق، روان، عاطفه و رفتار پیامبرﷺ هیچ تردیدی نبود و دوست و دشمن به آن اعتراف داشتند. پس چگونه امکان دارد کسی در حریم خانواده‌ی او قرار گیرد و محبوب او شود که ناپاک و آلوده باشد. چنین امری هرگز شدنی نیست:

«زنان پلید برای مردان پلید و مردان پلید برای زنان پلیدند و زنان پاک برای مردان پاک و مردانِ پاک برای زنان پاک‌اند. اینان از آن چه می‌گویند پاک‌اند. برایشان آمرزش و روزی ارجمندی است.»

(نور/۲۶)

مگر ممکن است مردی پاک و زنی ناپاک باهم جمع شوند و انس و الفت گیرند! نه تنها چنین چیزی ممکن نیست، بلکه اصولاً زنان ناپاک، متعلق به مردان ناپاک و مردان ناپاک متعلق به زنان ناپاک‌اند. با توجه به این قاعده‌ی عقلی و استقرایی، پاکیِ عایشه‌ی عفیفه، همسرِ محمدامین، قطعی و تردیدناپذیر است.

۱- ر.ک: الکشاف، ج۳، صص۲۲۸-۲۲۷.

در پایان این گروه از آیات که ماجرای «افک» را بررسی می‌کنند، درباره‌ی رفتار با کسانی که کدورتی از آنان در دل داریم، توصیه‌هایی می‌شود. از جمله از مسلمانان خواسته می‌شود مبادا دشمنی، آنان را از راه انصاف بیرون کند و به ورطه‌ی لجاجت و سرسختی و عدم مدارا بکشاند. به‌ویژه اگر کسی از مسلمانان ناشیانه و ناآگاهانه در صف دشمن قرار گرفت، امّا سپس اعتراف به تقصیر کرد، مبادا مورد بی‌مهری قرار گیرد، بلکه باید از لغزش و اشتباه او چشم‌پوشید و او را از امکانات جامعه‌ی اسلامی برخوردار کرد. قرآن به صراحت گفت:

> «کسانی از شما، که صاحبان فضیلت و فراخی نعمت‌اند، نباید سوگند بخورند که بذل و بخشش خود را از نزدیکان و مستمندان و مهاجران در راه خدا، باز می‌گیرند. باید عفو و گذشت کنند. مگر دوست ندارید که خدا شما را بیامرزد؟ و خدا آمرزگار مهربان است.»
> (نور/۲۲)

ابوبکر صدیق که پیش از این سوگند خورده بود، به مِسطح کمک نخواهد کرد، وقتی آیه را شنید که می‌گوید "مگر دوست ندارید خدا شما را بیامرزد؟» گفت:"

«به خدا سوگند، دوست دارم خدا مرا بیامرزد.»

و سپس مانند گذشته کمک مالی خود را به مسطح و خانواده‌اش ادامه داد و گفت:

«به خدا سوگند، هرگز دست از کمک برنمی‌دارم[۱].»

* * *

۱– ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۷۵۰؛ صحیح مسلم، شماره ۲۷۷۰؛ *التبیان فی‌تفسیر القرآن*، ج۷، ص۴۲۱.

۲۶

صلح حدیبیه

منطقه‌ی وسیع مدینه یکسره در قلمرو مسلمانان داخل شده بود. حُدَیبِیّه نام چاهی است در بیست و دو کیلومتری شمال غربی مکه که اکنون شمیسی نامیده می‌شود. در این مکان باغستان‌های حُدیبیّه و مسجد رضوان وجود دارد[1]. بخش عمده‌ی حدیبیه در خارج از حرم قرار داد. اما بخش‌های کناریِ آن جزء حرم است[2]. این واقعه در منابع تاریخی و حدیثی به غزوه‌ی حدیبیه و صلح حدیبیه معروف است، اما چنان که خواهد آمد، در قرآن کریم «فتح» نامیده شده است. اینک پیش از پرداختن به رخدادهای این واقعه به علل اقدام پیامبر ﷺ به این امر خواهیم پرداخت و سپس مباحث صلح حدیبیه را درج خواهیم کرد.

تحولات شگرفی درکل منطقه‌ی جزیره به نفع مدینه صورت پذیرفته بود. تحولات پیرامون، حتّا دو ابر قدرت ایران و روم را نیز به واکنش واداشته بودند. دامنه‌ی نفوذ اسلام از شمال تا مرزهای شام و از شرق تا مرزهای عراق و از غرب تا سواحل دریای سرخ بسط یافته بود. پیامبر ﷺ با اعمال سیاست ویژه‌ی خود و عقدپیمان‌های گوناگون با

۱- ر.ک: نسب حرب، ص ۳۵۰؛ به نقل از السیرة‌النبویة‌الصحیحة، ص ۴۳۴.
۲- ر.ک: زادالمعاد، ج ۳، ص ۳۸۰.

قبایل مختلف و مهار کاروان‌ها و راه‌های تجارتی، حضور خـود را در هـمه جا نشان داده بود. امّا پیدا بود که هنوز به مقصود نهایی خود نرسیده است.

مهاجران شش سال بود که از خانه و زادگاه اصلی خود دورمانده بودند و اشتیاق به دیدنِ کعبه درونشان را می‌گداخت. هر پیروزی که در جنگی به دست می‌آوردند، یاد مکه را در مغزشان بیدارتر و آتش اشتیاق به کعبه را در دلشان شعله‌ورتر می‌کرد.

پیامبرﷺ نیز که خود مهاجر بود و افزون براهـمیت مکـه و تـقدس کعبه، پیوندهای عاطفی و خاطرات تلخ و شیرین بسیاری اورا با این شهر پیوند می‌داد، همواره در آرزوی ورود بـه مکـه بـود. امّـا هـنوز هـنگام آن نرسیده بود، زیرا درست است که دامنه‌ی نفوذ قریش از سراسر عربستان برچیره شده بود، امّا هنوز کاملاً برمکه مسلط بود و اسـلام در ایـن شـهر نتوانسته بود اقلیت نیرومندی فراهم آورد.

وانگـهی، پـیامبرﷺ مـی‌دانست کـه فـتح مکـه و شکست مقاومت قریش، جز با کشتار و اعمال زور، نمی‌تواند صورت پذیرد و چنین تسلّطی نیز برای پیامبرﷺ بی‌ارزش بود. از سویی بایستی هرچه زودتر به آرزوی دیرین خود و مسلمانان به‌ویژه مهاجران جامه‌ی عمل می‌پوشاند. از این رو دست به ابتکار سیاسی بسیار ماهرانه و خردمندانه‌ای زد که چه موفق می‌شد و چه نمی‌شد، از آن نتیجه‌ی بزرگی به دست می‌آورد.

پیامبر می‌دانست که کعبه در چشم همه، خانه‌ی عـموم قـبایل عـرب است و قریش صاحب آن نیست، بلکه متولی و پرده‌دار کعبه و نگهبان آن است و نمی‌تواند هیچ عربی را از زیارت خانه‌ی ابراهیم منع کند[1].

افزون بر آن، پیامبر هـدف دیگـری را نـیز دنـبال مـی‌کرد. ایـن هـدف هـرچـند بـه ظـاهر بروز داده نشـد و هـیچ‌گونه نشـانه‌ای از آن بـه‌چشم

۱- ر.ک: شریعتی، علی، اسلام‌شناسی، صص ۲۳۹-۲۳۸ با اختصار

نمی‌خورد، امّا بی‌تردید، تحقق آن جزء اهداف پیامبرﷺ است. با این‌که مدینه با قریش برخوردها و رویارویی‌های بسیاری داشته، این برخوردها و تقابل‌ها در شرایط حساس جنگی صورت پذیرفته‌اند. بی‌تردید، در فاصله‌ی شش‌سال دوری پیامبر و مهاجران از مکه، تحولات شگرفی در این شهر رخ داده بود. آگاهی مستقیم از این تحولات و آشنایی نزدیک با آن‌ها، می‌توانست در تصمیمات آینده کارآمد باشد. بنابراین ضرورت داشت که با سفری عبادی، پیامبرﷺ این هدف مهم و استراتژیک را نیز محقق سازد.

علاوه بر این، قبایل مشرک عرب، برداشتی منفی و تاریک از پیامبر و اسلام داشتند. آنان در اثر تبلیغات و شایعات دشمنان تصور می‌کردند که پیامبرﷺ، با تمام عقاید و مراسم ملی و مذهبی آنان، حتّا "سنت حج" که یادگار نیاکانشان بود، مخالف است و سخت با آن مبارزه می‌کند. از این‌رو، از محمد و آیین نوخاسته‌ی او سخت وحشت داشتند. در چنین شرایطی، شرکت پیامبرﷺ و پیروان او در مراسم عمره می‌توانست تا حدی از وحشت و آشفتگی قبایل مشرک بکاهد و عملاً روشن کند که پیامبرﷺ هیچ‌گاه با زیارت کعبه، که از شعایرملی و رسوم مذهبی‌شان بود، نه تنهامخالف نیست، بلکه آن را فریضه‌ای لازم می‌داند و درست به‌سان نیای خود، اسماعیل، در احیای آن سخت کوشا و فعال است. طبعاً او می‌توانست از این راه دل‌های گروهی را که مکتب اسلام را با شئون ملی و مذهبی‌شان در تضاد می‌دیدند، به تپش و هیجان بیاورد و به سوی خود جلب کند.

هم چنین اگر ادای مناسک حج به صورت آزاد انجام می‌گرفت، قطعاً این عمل بر هزاران چشمی که نظاره‌گر آن بودند، تأثیری شگرف و گسترده به نفع اسلام برجای می‌نهاد. تأثیری که پیامبرﷺ هیچ‌گاه با امکانات اندک و محدودیت‌های سیاسی فراوان‌اش نمی‌توانست بر دل و

جان مردم بگذارد، زیرا مشرکانی که در این ایام از تمام نقاط عربستان به کعبه گرد آمده بودند، اخبار مسلمانان را به سرزمین خود منتقل می‌کردند و بدین‌سان پیام اسلام به نقاطی که پیامبرﷺ نمی‌توانست در چنین شرایطی به آن‌جا مبلغ اعزام کند، خودبه‌خود و بدون هیچ هزینه‌ای می‌رسید و اثر می‌گذاشت.

* * *

پیامبرﷺ براساس همین اهداف، در ذی‌قعده‌ی سال ۶هـ[1]. اعلام کرد که قصد زیارت کعبه را دارد و از همه‌ی قبایل عرب خواست که از این حق مذهبی خود استفاده کنند و رهسپار مکه شوند. وی با گفته‌ها و حرکات گوناگون می‌خواست به همه‌ی مردم عرب ثابت کند که از این کار هدف نظامی و سیاسی درسر ندارد و به طور ساده و طبیعی، به زیارت می‌رود و بازمی‌گردد. خبر رفتن به مکه و زیارت کعبه، برای مسلمانان، به ویژه مهاجران سخت غیرمترقبه و شادی بخش بود. آنان غرق در شوق و شادی، خود را برای رفتن آماده کردند. خبر بی‌درنگ میان مردم پخش شد. حضور هرچه بیشتر مسلمانان در این سفر، باعث می‌شد تا اقتدار آنان در گوشه و کنار شبه جزیره‌ی عربستان به‌ویژه پس از فشار احزاب، دوباره زنده شود. پیامبرﷺ نیز احتمال می‌دادکه قریش او را از ادای عمره باز دارند و چه بسا با او بجنگند. از این‌رو از اعراب بادیه‌نشین نیز خواست که در این سفر او را همراهی کنند. اما بسیاری از آنان از همراهی در سفر عمره تن زدند[2]. زیرا خیال می‌کردند که این سفر، هرگز بازگشتی

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۶۳؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۹۱؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۴، صص۹۲-۹۱، درباره‌ی این‌که صلح حدیبیه در ذی‌قعدی سال ۶هـ صورت پذیرفته، میان تمام راویان و سیره‌نویسان مورد اتفاق است. تنها از هشام‌بن‌عروه نقل شده که آن را در ماه شوال سال ۶هـ دانسته است. اما در کنار منابع سیره، روایت بخاری تصریح دارد که هر چهار عمره‌ی پیامبرﷺ، از جمله عمره‌ی حدیبیه، در ماه ذی‌قعده صورت پذیرفته‌اند. ر.ک: *صحیح بخاری*، *المغازی*، باب غزوة‌الحدیبیه، شماره ۴۱۴۸. ۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۲۶۴-۲۶۳.

به دنبال نخواهد داشت. آنان این حرکت پیامبرﷺ را به ریشخند گرفتند و آن را کاری نامعقول برشمردند و گفتند: «آیا با او به جنگ مردمانی برویم که به سراغ وی آمدند و اصحاب‌اش را کشتند. آیا برویم و در سرزمین خودشان با آنان بجنگیم[1].» قرآن کریم کردار آنان را سخت نکوهش کرد و آنان را «مردمان تباه» نامید.(فتح/۱۲)

سرانجام پیامبرﷺ با مردمانی که آماده شده بودند، رهسپار مکه شد. عبداللّه‌بن‌ام‌مکتوم[2] یا نُمَیله‌بن‌عبداللّه لیثی[3] را بر مدینه گمارد. پیامبرﷺ در آغاز از برداشتن سلاح جلوگیری می‌کند[4]. و جز شمشیر در نیام سلاح دیگری بر نمی‌دارد[5]. همراهان پیامبرﷺ در حدیبیه بیش از هزار و چهارصد تن بودند. در صحیح بخاری عدد هزاروسیصد از عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی، عدد هزاروپانصد از جابربن‌عبدالله و عدد هزاروچهارصد از چند صحابی دیگر نقل شده است[6]. اما نظر ابن‌اسحاق بر آن است که شمارشان هفتصد تن بوده است[7]. این نظر درست نیست و استنباطی است از سخن جابر درباره‌ی این که شمار قربانی‌ها هفتاد تا بوده و هر قربانی برای ده نفر بوده است.

پیامبرﷺ نماز ظهر را در «ذُوالحُلَیفه» نزدیک مدینه گزارد و سپس مانند دیگر زایران حج، دستور داد تا همگی طبق معمول، احرام ببندند و شتران قربانی را علامت بگذارند[8]. در همین زمان که کاروان زایران می‌خواست از «ذوالحلیفه» حرکت کند، پیامبرﷺ فردی از قبیله‌ی خزاعه به نام بُسربن‌سفیان‌خزاعی را به عنوان جاسوس به سوی مکه فرستاد[9].

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، ص۱۶۵؛ طبرسی، *مجمع‌البیان*، ج ۲۱، ص۲۵۷؛ *الدرالمنثور*، ج۱۳، ص۴۷۵.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۹۱.
۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۶۳.
۴- ر.ک: *واقدی*، ص۵۷۳
۵- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۹۱.
۶- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب‌المغازی، باب غزوة‌الحدیبیه.
۷- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۳۶۴؛ *مسنداحمد*، ج ۱۴، ص ۳۰۳، شماره ۳۰۳.
۸- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۱۵۷.
۹- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۴۱۷۹؛ *مسنداحمد*، ج ۱۴، ص ۳۰۳، شماره ۱۸۸۱۱.

پیامبرﷺ با کاروان رهسپار شد. همسرش ام‌سلمه نیز با او همراه بود. هنگامی که پیامبرﷺ به هفتاد کیلومتری مدینه در جایی به نام روحا رسید، باخبر شد که برخی از مشرکان می‌خواهند ناگهان به مسلمانان حمله‌رو شوند. از این‌رو، ابوقتاده‌ی انصاری راکه برای عمره احرام نبسته بود، به غیقه در ساحل دریای سرخ فرستاد. مأموریت ابوقتاده بدون جنگ پایان پذیرفت و او برای همراهان‌اش خری وحشی شکار کرد و همه از آن خوردند، اما سپس به علت مُحرِم بودن، در حلال بودن خوردن آن دچار تردید شدند. آنان در سُقیا در صد و هشتاد کیلومتری مدینه به پیامبرﷺ پیوستند و موضوع خوردن از گوشت شکار را از آن حضرت پرسیدند. حضرت پاسخ داد که اگر در شکار آن همکاری نکرده‌اند، خوردن گوشت آن اشکال ندارد[1]. پیامبرﷺ از ذُوالحُلیفه، عبادبن‌بشر را در رأس بیست تن از سوارکاران، پیشاپیش فرستاد تا از حملات ناگهانی دشمن جلوگیری کند[2].

پیامبرﷺ راه خود را ادامه داد. هنگامی که به عُسفان، در هشتاد کیلومتری مکه رسید، بُسر بن سفیان کعبی با اخبار دقیقی از تحرکات قریش، به خدمت پیامبرﷺ رسید و درباره‌ی واکنش قریش به حرکت پیامبرﷺ چنین گزارش داد:

> «ای رسول خدا، قریش از حرکت شما آگاه شده‌اند و با تمام قوا از کوچک تا بزرگ بیرون آمده‌اند. پوست ببر برتن کرده‌اند و با خدا عهده کرده‌اند که پای تو به زور هرگز به مکه نرسد و برای جلوگیری از ورود شما خالدبن‌ولید با دویست سواره‌نظام به کراع الغیم، (بیابانی در ۶۴کیلومتری مکه) آمده است.»

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب جزاء الصید، باب اذاصادالحلال*، شماره‌های ۱۸۲۴-۱۸۲۱؛ *صحیح مسلم، کتاب الحج، باب تحریم الصید للمحرم*، شماره ۱۱۹۶.
۲- ر.ک: *واقدی*، ص۵۷۴

پیامبرﷺ پس از شنیدن گزارش بُسر، با لحنی گرفته و سنگین فرمود:

«وای بر قریش! جنگ آنان را خورده و فرسوده کرده است. چه ایرادی داشت که مرا با دیگر مردمان تنها بگذارند، تا اگر آنان برمن چیره شدند، درست همان چیزی بود که قریش می‌خواستند و اگر خدا مرا برآنان پیروز می‌کرد، قریش همه به اسلام وارد می‌شدند و اگر هم این کار را نمی‌کردند، در صورتی می‌جنگیدند که نیرو داشته باشند. آخر قریش چه گمان برده‌اند؟ به خدا سوگند، در راه آن‌چه خدا مرا با آن برانگیخته است، با آنان همواره جهاد خواهم کرد. تا خدا آن را پیروز گرداند، یا پیوندم را با این زندگی بگسلم[1].»

پیامبرﷺ تنها برای ادای مناسک حج آمده بود و هدف نظامی درسر نداشت. ماه حرام بود و حضرت می‌کوشید بهانه‌ای برای جنگ به دست دشمن ندهد. اگر جنگی هم در گرفت قریش متهم به نقض حرمت ماه حرام شوند. در این صورت پیامبرﷺ حتا اگر به زیارت کعبه موفق نمی‌شد، از نظر سیاسی واخلاقی پیروز شده بود، چرا که در واقع این قریش بود که هم حرمت ماه حرام را نگاه نداشته‌اند و هم بر روی کسانی که جز زیارت کعبه، منظوری دیگر نداشته‌اند، شمشیر کشیده‌اند و از آن‌جایی که جز مسلمانان، قبایل مشرک نیز صحنه را می‌دیدند، دامنه‌ی این پیروزی معنوی و تبلیغاتی، گسترده‌تر می‌شد و اگر می‌توانست به مکه وارد شود و خانه‌ی کعبه را زیارت کند، باز درمیان عربان می‌پیچید که محمد ـ که شش‌سال پیش با ابوبکر از مکه فرار کرده بود - اکنون با بیش از هزار مسلمانِ پیرو خود به شهر وارد شد و در برابر چشمان قریش کعبه را زیارت کرد و بازگشت و آنان جز تحمل، چاره‌ی دیگری نداشتند.

در همان‌جا پیامبرﷺ درباره‌ی حمله به دیار کسانی که در کنار قریش گرفته‌اند و به حمایت از آنان پرداخته‌اند، با اصحاب خود مشورت

۱- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۱۴، ص۳۰۴، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، صص۲۶۵-۲۶۴.

کرد، زیرا با این کار، آنان قریش را رها می‌کردند و برای دفاع از دیار خود، به آن‌جا باز می‌گشتند. حضرت فرمود:

«مردم، آیا به نظر شما بر زنـان و کـودکانِ ایـن کسـانی کـه مـا را از خانه‌ی خدا بازداشته‌اند، حمله کنیم و آنان را اسیر کنیم؟ اگر آنان (برای دفاع) به سراغ ما بیایند، خداوند آنان را از مشرکان (قریش) جدا خواهد کرد و اگر چنین نکنند ما آنان را در حـال جـنگ رهـا خواهیم کرد[۱].»

ابوبکر صدیق از میان جمع برخاست و گفت:

«خدا و رسول‌اش بهتر می‌دانند، ولی ما تنها برای حج آمده‌ایم و برای جنگ کسی نیامده‌ایم. با این حال، اگر کسی مانع از حج ما شد، با او می‌جنگیم[۲].»

این سخنان ابوبکر سبب شد تا احساسات به جوش آمده‌ی مسلمانان، فرو بخوابد. پیامبرﷺ بر مبنای آن تصمیم گرفت و دست از حـمله بـه دیار هم‌پیمانان قریش کشید.

خالدبن ولید با دویست‌سواره‌نظام در کراع‌الغمیم، اردو زده بود. او بـه واقع شاهراه اصلیِ مـنتهی بـه مکـه را بسـته بـود. از سـویی پـیامبرﷺ تصمیم گرفته بود، به هر قیمتی که شده خود را به مکه برساند. با نزدیک شدن سواران قریش به پیامبرﷺ و مسلمانان و احتمال حمله‌ی آنان، پیامبرﷺ برای نخستین‌بار با صحابه نماز خوف گزارد[۳]. نـماز خـوف بـه این شکل است که یک گروه با امام نماز می‌گزارند و گروه دیگـر نگـهبانی

۱- در روایت مسند احمد، ج۱۴، ص۳۱۵، شماره ۱۸۸۳۰، سخن پیامبرﷺ چنین نقل شـده است: «به من پیشنهاد و مشورت بدهید. آیا به نظر شما به فرزندان این کسان که قریش را کمک کرده‌اند، حمله کنیم و آنان را به اسارت بگیریم؟ اگر از دفاع بازماندند به واقع گسسته از خانواده و مورد ستیز واقع شده، چنین کرده‌اند و اگر به دفاع از خانواده پیوستند، خداوند آنان را از قریش جدا کرده است. یا آن که فکر می‌کنید آهنگ کعبه کنیم و اگر کسی ما را بازداشت، با او خواهیم جنگید.»

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب‌المغازی، شماره ۴۱۷۸؛ مسنداحمد، ج۱۴، ص۳۱۵، شماره ۱۸۸۳۰.

۳- ر.ک: ابوداود، کتاب‌الصلاة، بـاب صـلاة الخـوف، شـماره ۱۲۳۶؛ المسـتدرک، ج۱، ص۴۸۰، شماره ۱۲۵۳.

می‌دهند. روش گزاردن نماز خوف به شکل مبسوط در کتاب‌های حدیث و فقه بیان شده است. این در صورتی است که غزوه‌ی ذات‌الرقاع را پس از غزه‌ی خیبر بدانیم، زیرا در غزوه‌ی ذات‌الرقاع نیز نماز خوب گزارده شده است. در این غزوه، ابوموسی‌اشعری و ابوهُرَیره نیز حضور داشته‌اند و چنان که در غزوه‌ی ذات‌الرقاع بیان خواهیم کرد، آنان پس از خیبر مسلمان شده‌اند. از سوی دیگر، پس از حدیبیه صلح صورت پذیرفت و پس از آن تا فتح مکه، جنگی در پیرامون مکه در نگرفته است[1].

در این هنگام خالدبن‌ولید چنان به مسلمانان نزدیک شده بود که دو طرف همدیگر را می‌دیدند. پیامبر ﷺ نیز به عبادبن‌بشر فرمان داد که در برابر او صف‌آرایی کند[2]. با اوضاعی که پیش آمده بود، رفتن به مکه دشوار می‌نمود. قریش تصمیم گرفته بودند به هر قیمتی که شده از ورود مسلمانان به مکه جلوگیری کنند، زیرا ورود آنان را به مکه، با شکست و زبونی خود برابر می‌دانستند.

در راه منتهی به مکه، قبیله‌هایی بودند که با قریش هم پیمانی داشتند و به نفع آنان تجسس می‌کردند. پیامبر ﷺ خود فرموده بود که در مرّالظهران و ضجنان کسانی هستند که برای قریش جاسوسی می‌کنند[3]. بنابراین راهی جز این نبود که مسیر دیگری درپیش بگیرد. سرانجام به مردم اعلام کرد:

«چه کسی می‌تواند ما را از راهی که با آنان برخورد نکنیم، ببرد؟»

راه بلدی از قبیله‌ی اسلم به نام حمزه‌بن‌عمرو اسلمی[4]، آنان را از راه سنگلاخ و دشواری که از دره‌ها می‌گذشت و به ساحل دریا نزدیک‌تر بود، به سوی مکه برد. این راه از طریق ثنیة‌المرار می‌گذشت که محل ورود به حدیبیه بود.

۱- ر.ک: *السیرةالنبویة الصحیحة*، ص۴۲۷.
۲- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۹۲.
۳- ر.ک: پیشین، همان‌جا.
۴- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۵ ص۳۹۴.

پیامبرﷺ در این‌باره فرمود: «کسی که از ثنیة المرار بالا برود، هر گناهی که از بنی‌اسراییل زدوده شده، از او زدوده خواهد شد[۱].»

هدف پیامبرﷺ آن بود که با سواران مشرکان درگیر نشود. خالد بن ولید که دید پیامبرﷺ، راه دیگری درپیش گرفته هراسان و وحشت‌زده خود را به قریش رساند و ماجرا را تعریف کرد.

قریش نیز در جایی به نام بلدح در شمال حدیبیه اردو زدند و آبی را که در آن‌جا بود تصاحب کردند[۲]. هنگامی که پیامبرﷺ به حدیبیه نزدیک شد، شترش خوابید. پیامبرﷺ فرمود:

> «امروز قریش هر طرحی از من بخواهند که باعث تعظیم شعایر دینی شود، قطعاً آن را خواهم پذیرفت[۳].»

سپس مسلمانان به دستور پیامبرﷺ از آن‌جا حرکت کردند. راه منتهی به مکه را تغییر دادند و در دورترین نقطه‌ی حدیبیه درکنار چاهی که آب بسیار اندکی داشت، منزل کردند. این تغییر مسیر به علت بیم از نیروهای دشمن نبود، زیرا کسی که از دشمن می‌ترسد، به پایگاه اصلی آن نزدیک نمی‌شود، بلکه می‌کوشد هرچه بیشتر از پایگاه آن دورتر شود تا از خط ارتباطی آن فاصله بگیرد و بر دشواری‌های دشمن بیفزاید و امکان پیروزی‌اش را بیشتر بکاهد، ولی در صورت نزدیک شدن به پایگاه اصلی آن، امکان پیروزی دشمن بیشتر خواهد بود[۴]. حرکت پیامبرﷺ صرفاً با این هدف بود که با دشمن درگیر نشود و قصد مسالمت‌جویانه و صلح‌آمیز خود را نشان دهد.

* * *

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب صفات‌المنافقین، شماره ۲۸۸۰.
۲- ر.ک: بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۴، ص۱۱۲؛ مسنداحمد، ج۱۴، ص۳۱۶، شماره ۱۸۸۳۰.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب‌الشروط، الشروط فی‌الجهاد، شماره ۲۷۳۱.
۴- ر.ک: خطاب، الرسول‌القائد، صص ۱۸۷-۱۸۶.

پیامبرﷺ به اشکال گوناگون به دشمن نشان داد که نمی‌خواهد بجنگد و تنها با هدف زیارت کعبه و گزاردن عُمره به این سرزمین آمده است. در گفت‌وگوها، پیامبرﷺ با کسانی که از سوی قریش به نزد پیامبرﷺ آمده بود، این هدف با روشنی تمام بیان می‌شد.

نخستین کسی که نزد پیامبرﷺ آمد و با او به گفت‌وگو نشست، بُدَیل بن ورقاء خزاعی بود. قبیله‌ی بُدَیل از هم‌پیمانانِ دیرین مسلمانان بودند و از دیرباز با مدینه همکاری داشتند[1].

بُدَیل با گروهی از خُزاعه، نزد آن حضرت آمد تا با او گفت‌وگو کند. بُدَیل در آغاز به پیامبر اطلاع داد که قریش تصمیم گرفته‌اند که تا جان دارند، از ورود مسلمانان به مکه جلوگیری کنند. امّا پیامبرﷺ به آنان اطمینان داد که برای جنگ نیامده و هدف‌اش تنها زیارت کعبه است. پیامبرﷺ فرمود:

«ما برای جنگ نیامده‌ایم، بلکه برای گزاردن عمره آمده‌ایم. قریش سخت از جنگ فرسوده و آسیب‌پذیر شده‌اند. اگر بخواهند با آنان پیمان منعقد می‌کنیم تا ما را با دیگر مردم رها کنند. اگر بر دیگران چیره شدم، آنان هم اگر خواستند به اسلام درآیند و اگر نخواستند، دست‌کم در این فاصله نیرو گرفته‌اند و اگر هم از این کار تن زنند، تا آن‌گاه که کشته شوم، در این‌راه با آنان خواهم جنگید. و البته خداوند کار خود را در تأیید دین‌اش استمرار خواهد بخشید[2].»

بُدَیل‌بن ورقاء به پیامبرﷺ وعده داد‌که سخنان‌اش را به قریش منتقل کند. سپس با همراهان‌اش نزد قریش باز گشت و تمام سخنان

۱- در ابن‌هشام، ج۳، ص۲۶۷ آمده که مسلمانان و مشرکان قبیله‌ی خُزاعه از رازداران و خیرخواهان رسول خدا بودند و هیچ حرکتی را که در مکه صورت می‌پذیرفت، از او نهان نمی‌کردند. علت این امر آن بود که خزاعه در دوران جاهلیت با بنی‌هاشم هم پیمان بودند. پس از اسلام نیز این وضع را ادامه دادند. ر.ک: فتح‌الباری، ج۵، ص۳۹۷.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، شماره ۲۷۳۱.

پیامبرﷺ را موبه‌مو برای آنان بازگو کرد. امّا مردم لجوج قریش سخنان بُدَیل و همراهان‌اش را نپذیرفتند و با لحنی اتهام‌آمیز به آنان گفتند:

«اگر این مرد به جنگ نیامده است، به خدا سوگند، به‌زور هم به مکه قدم نخواهد گذاشت. مبادا عربان بگویند که محمد به زور وارد مکه شده است[۱].»

در گفت‌وگویی که میان پیامبرﷺ و بُدَیل‌بن‌ورقاء صورت پذیرفت، تبحر سیاسی و دوراندیشی آن حضرت در پیشنهاد صلح، کاملاً خود را نشان داد، زیرا خردمندان قوم با شنیدن سخنان پیامبرﷺ درباره‌ی بزرگداشت کعبه و هدف وی برای زیارت‌اش و ممانعت قریش، در کنار آن حضرت قرار خواهند گرفت و با او همدردی خواهند کرد و این‌گونه، جایگاه و پایگاه آن حضرت نیرو خواهد گرفت و جایگاه دینی و سیاسی قریش، در دل مردم روبه افول خواهد گذارد. عملاً نیز چنین شد و عُروه‌بن مسعود ثقفی با شنیدن پیام پیامبرﷺ از زبان بُدَیل‌بن‌ورقاء، از قریش خواست که پیشنهاد محمد را بپذیرند. قریش نیز از او خواستند که به نمایندگی از آنان و هم‌پیمانانشان نزد محمدﷺ برود و با او گفت‌وگو کنند.

عروه‌بن‌مسعودثقفی مردی پخته و آزموده بود. وی آمد و در برابر پیامبرﷺ نشست و با او سخن گفت. پیامبرﷺ پاسخی نظیر آن‌چه به بُدَیل‌بن‌ورقاء داده بود، به او داد. عروه‌بن‌مسعود گفت: «ای محمد، آیا اگر قوم خود را ریشه‌کن کنی، شنیده‌ای که کسی از عربان پیش از تو با خویشاوندان خود چنین کرده باشد؟ اگر نیز چنین نباشد، من چهره‌ها و مردمان گوناگونی می‌بینم که امکان دارد بگریزند و تو را رها کنند.»

در همین حال که عروه سخن می‌گفت، ابوبکر صدیق پشت سر پیامبرﷺ نشسته بود. هنگامی که عروه این سخنان را گفت، ابوبکر صدیق در پاسخ او گفت:

۱- ر.ک: مسنداحمد، ج۱۴، ص۳۰۴، شماره ۱۸۸۱۲؛ ابن‌هشام، ج۳، ص۲۶۷.

«برو چوچوله‌ی لات را بمک. آیا ما از پیرامون پیامبر می‌گریزیم و او را رها می‌کنیم؟» عُروه که ابوبکر را شناخت گفت:

«اگر نه آن است که تو در حق من لطفی کرده‌ای، و من آن را جبران نکرده‌ام، قطعاً به تو پاسخ می‌دادم.»

عروه، درحالی که ادای دیپلمات‌ها را در می‌آورد و می‌خواست خود را سیاستمداری ورزیده نشان دهد، در ضمن سخن گفتن، حرکات ناشیانه و کودکانه‌ای ازخود بروز می‌داد. او در حین مذاکره، به ریش پیامبرﷺ دست می‌کشید، امّا تا او می‌خواست دوباره این کار را تکرار کند، مُغیره‌بن‌شُعبه‌ی ثقفی که با کلاه خودی بالای سر پیامبرﷺ ایستاده بود، با غلاف شمشیر بر دست عروه‌بن‌مسعود می‌زد و می‌گفت:

«دست‌ات را از ریش پیامبرﷺ دور نگه دار.»

هنگامی که عروه‌بن‌مسعود پی برد که او مُغیربن‌شُعبه است، گفت:

«ای خاین! مگر من نبودم که لکه‌ی ننگ‌ات را شستم و تاوان خیانت‌ات را پرداختم؟»

عروه نگاهی به گذشته داشت. به زمانی که مغیره سیزده تن از مردم قبیله ی ثقیف را کشته بود و جان‌اش در خطر بود. امّا عروه دیه‌ی سیزده تن را پرداخت و جان‌اش را نجات داد[1].

عروه‌بن‌مسعود ضمن انجام مذاکره با چشمان تیزبین خود، پیرامون‌اش را با دقت بررسی می‌کرد تا روحیات سپاه مدینه را سبک و سنگین کند و میزان کارایی و نفوذ رهبری محمدﷺ را بسنجد. سرانجام وی بازگشت و وارد محفل قریش شد. موضوع ملاقات و هدف پیامبرﷺ را به اطلاع سران قرش رساند و آنان را نسبت به صلح‌جویی پیامبرﷺ مطمئن کرد و گفت:

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۸.

«ای قریش، من خسرو، قیصر و نجاشی را در کشورشان دیده‌ام. اما به خدا سوگند، هیچ پادشاهی را در میان قوم‌اش، هم‌چون محمد در میان اصحاب‌اش ندیده‌ام. او پیشنهاد درستی به شما داده است. آن را بپذیرید[۱].»

سپس فردی را به نام حُلَیس‌بن‌علقمه تصمیم گرفت که به نیابت از قریش با پیامبرﷺ گفت‌وگو کند. وی از قبیله‌ی کنانه و از سران احابیش (هم‌پیمانان قریش) بود[۲]. هنگامی که وی نزد پیامبرﷺ آمد و آن حضرت او را از دور دید، فرمود که او فلان کس است. او از قبیله‌ای است که شتران قربانی را تعظیم می‌کنند. سپس از اصحاب خواست که همه شتران قربانی را به یکباره به حرکت درآورند. مردم نیز به تلبیه گفتن پرداختند. هنگامی که حُلیس‌بن‌علقمه این صحنه را دید، پی برد که این مردم آهنگ جنگ ندارند و تنها برای ادای مناسک حج آمده‌اند و نباید از کعبه جلوگیری شوند. از این‌رو بی‌آن که گفت‌وگویی صورت پذیرد، با دیدن عمل مسلمانان به نیات آنان پی‌برد و نزد قریش بازگشت و گفت:

«من شتران قربانی را دیدم که نشانه‌گذاری شده‌اند. به نظر من نباید از کعبه جلوگیری شوند[۳].»

اما قریش با گستاخی به او گفتند: «بنشین که تو یک اعرابی هستی و هیچ‌چیز نمی‌دانی.»[۴]

پیامبرﷺ به درستی حلیس‌بن‌علقمه را می‌شناخت. براساس این شناخت، تصمیمی گرفت که متناسب با شخصیت او باشد و بتواند در او تأثیر بگذارد و موضع مسلمانان را به او نشان دهد و دست‌کم او را وادار به بی‌طرفی کند. حُلیس آدمی خوشنام بود و از خردمندان عرب به شمار

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۲۷۳۱.
۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص ۲۶۷.
۳- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۲۷۳۱.
۴-مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲.

می‌رفت. بدیهی بود که وی با پی بردن به حقیقت، می‌توانست در گسترش صلح میان دو طرف دعوا نقش داشته باشد و قریش را وادار به عدول از موضع خصمانه‌ی آن‌ها در برابر مسلمانان کند. در عمل نیز میزان اثرپذیری حُلیس از حرکت مسلمانان، بسیار مثبت بود[1]. پیامبرﷺ تاکنون توانسته بود بر دوتن از کسان مهم قریش تأثیر بگذارد و بگونه‌ای صف‌های آنان را دچار تزلزل کند. درنهایت نیز قریش فردی به نام مِکرزبن‌حفص‌عامری را نزد آن حضرت فرستادند. او آدمی خیانتکار و فاجر بود. پیامبرﷺ به او نیز پاسخی مانند پاسخ بُدَیل‌بن‌ورقاء و عروه بن‌مسعود داد[2]. طبق روایت بخاری، هنگامی که هنوز مِکْرزبن‌حفص نزد پیامبرﷺ بود، سهیل‌بن‌عمرو نیز به نمایندگی از قریش آمد و مذاکرات را به مرحله‌ی نهایی آن رساند. شرح این مذاکرات در صفحات آتی خواهد آمد. در روایت ابن‌هشام، ترتیب آمدن نمایندگان قریش به شکل دیگری آمده است. طبق این روایت نخست مِکْرز، سپس حلیس و آن‌گاه عروه‌بن‌مسعود برای مذاکره آمده‌اند. آن‌چه بدیهی است این که این نمایندگان در یک روز نزد آن حضرتﷺ نیامده‌اند، بلکه به فواصل روزهایی که دو لشکر در حدیبیه و بلدح اردو زده بودند، آمدوشد می‌کردند.

* * *

روزها به سرعت سپری می‌شدند و تاکنون نتیجه، کاملاً مبهم و پیچیده بود و کسی نمی‌دانست که در آینده چه خواهد شد. جوی آکنده از نومیدی و سیاهی، بر دو نیروی متقابل سایه افکنده بود. در این میان، پیامبرﷺ تا حد بسیاری به اهداف خود دست یافته بود. او توانسته بود

۱- ر.ک: *منهج‌الاعلام الاسلامی فی‌صلح الحدیبیه*، ص۱۱۱؛ به نقل از، صلابی، *السیرةالنبویة*، ج۲، ص۳۴۶.
۲- ر.ک: *صحیح بخاری*، شماره ۲۷۳۱؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۷.

غبار بدبینی و سوءتفاهم را از دل بسیاری از مخالفان‌اش بزداید و درعوض تأثیری عمیق و شگرف، برآنان بگذارد. این قضایا سبب شده بود تا در میان مخالفان مدینه، دودستگی و اختلاف ایجاد شود. به‌ویژه احابیش (هم پیمانان قریش) از پیروی از تصمیمات قریش سرباز می‌زدند و سخت خواستار جلوگیری نکردن از محمد و یاران‌اش از مکه بودند. این وضع تا جایی پیش رفت که حُلیس‌بن‌علقمه قریش را تهدید کرد که اگر به محمد و اصحاب‌اش اجازه ندهند که مناسک عُمره را به جا آورند، با احابیش خواهد رفت و آنان را تنها خواهد گذارد[1].

با این وصف، سپاه مدینه دقیقاً نمی‌دانست که میان دشمن چه می‌گذرد و خواسته‌ی اصلی آن چیست. وانگهی، این‌که نمایندگان دشمن سخنان پیامبرﷺ را دقیقاً و بی‌طرفانه به طرف‌های مقابل رسانده باشند، سخت تردیدآمیز بود. بنابراین، باید کسانی از حج‌گزاران مدینه، مستقیماً با دشمن وارد گفت‌وگو شوند، زیرا عاقلانه نبود که تنها به گفته‌های نمایندگان دشمن اکتفا شود.

سرانجام پیامبرﷺ خراش‌بن‌امیه‌ی خُزاعی را برگزید. و با گذاشتن شتری در اختیارش، او را به سفارت از خود پیش قریش فرستاد. امّا برخلاف انتظار و برخلاف رسوم همه‌ی ملت‌های جهان، که سفیر از هر نظر مصونیت دارد، قریش شترش را پی‌کردند و به کشتن‌اش برخاستند. امّا وساطت احابیش، او را از مرگ حتمی نجات داد[2]. این کار ناشیانه و گستاخانه، به وضوح ثابت می‌کرد که قریش نمی‌خواستند از در صلح وارد شوند و در صدد برافروختن آتش جنگ بودند.

شاید از همین رهگذر بود که قریش چهل یا پنجاه تن از جوانان مغرور و سبک‌سر خود را مأمور کردند تا در پیرامون لشکر پیامبرﷺ بگردند و

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۷.
۲- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۱۴، ص۳۰۶، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۶۹.

یکی از اصحاب او را بربایند. آنان ضمن انجام مأموریت خود برای تحریک عواطف سلحشورانه‌ی حج گزاران مدینه، به سوی مسلمانان تیر و سنگ پرتاب می‌کردند. امّا نه تنها نتوانستند کاری از پیش برند، بلکه همگی در یک لحظه دستگیر شدند و نزد پیامبر آورده شدند. پیامبرﷺ نیز برای نشان دادن حسن نیت خود همه‌ی آنان را آزاد کرد[1]. و بار دیگر روح صلح‌جویی خود را ثابت کرد و به دشمن فهماند که سرجنگ ندارد و هدف‌اش تنها ادای مناسک حج و زیارت کعبه است.

پس از همه‌ی این قضایا، پیامبرﷺ تصمیم گرفت که نماینده‌ی دیگری بفرستند. این نماینده، علاوه بر گفت‌وگو با قریش، مأموریت داشت که با مسلمانان موجود در مکه نیز تماس بگیرد. وی دراین تماس بایستی از اوضاع مسلمانان مکه اطلاع کسب می‌کرد و سپس اوضاع خارج از مکه، به‌ویژه اوضاع مسلمانان مدینه را به‌اطلاع آنان می‌رساند[2].

پیامبرﷺ نخست عمربن‌خطاب را برای این هدف برگزید، زیرا او در دوران جاهلیت، کار سفارت و نمایندگی بین قبایل را انجام می‌داد و در قضایای صلح و جنگ، نقش سفیر را به عهده داشت. اما سپس چون به خصومت قریش با وی پی‌برد، از ارسال عمر رضی الله عنه خوداری کرد و به پیشنهاد عمر، عثمان‌بن‌عفان را برای این مأموریت اعزام کرد.

پیامبرﷺ عثمان را خواست و به او فرمان داد که به قریش اطلاع دهد که ما برای جنگ نیامده‌ایم. در ضمن از او خواست که به زنان و مردان مسلمان و ستم‌دیده‌ی مکه سربزند و به آینده‌ای روشن امیدوارشان کند.

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۶۹. در روایت صحیح‌مسلم، کتاب‌الجهاد، باب قول‌اللّه‌تعالی: و هوالذی کف ایدیهم عنکم، شماره ۱۸۰۸، شمارشان هشتادتن ذکر شده و آمده است که شأن نزول آیه‌ی ۲۴ سوره‌ی فتح: «اوست که پس از آن‌که شما را بر آنان مسلّط کرد، دست آنان را از شما و دست شما را از آنان در دل مکه، بازداشت.» همین موضوع است. شاید این موضوع مربوط به دو واقعه باشد.

۲- ر.ک: سیراعلام النبلاء، السیرةالنبویة، ج۲، ص۴۴.

عثمان رهسپار شد. در بَلْدح نزد قریش رفت و پیام رسول خدا را به آنان رساند و ضمن دعوتشان به اسلام، اظهار داشت که ما برای جنگ نیامده‌ایم و برای گزاردن عمره آمده‌ایم. قریش پس از شنیدن سخنان عثمان، به او اجازه دادند که وارد مکه شود. اما بر موضع خود بر عدم امکان ورود مسلمانان به مکه در وضع موجود تأکید کردند. ابان‌بن‌سعید به او خوش‌آمد گفت و او را در پناه خود قرار داد تا وارد مکه شود. ابان سواری‌اش را در اختیار عثمان قرار داد و متعهد شد که کسی به او دست درازی نکند تا بی‌دغدغه بتواند پیام پیامبر را برساند[۱].

عثمان پیام پیامبر را به ابوسفیان و سران قریش رساند و اهداف سفر رسول خود را تشریح کرد. پس از انجام مأموریت، قریش از او خواستند که در صورت تمایل می‌تواند کعبه را طواف کند. امّا عثمان‌بن‌عفان گفت:

«تا رسول خدا طواف نکند، من طواف نخواهم کرد[۲].»

* * *

عثمان برای هرچه بهتر انجام دادن مأموریت خود، نهایت دقت را به خرج داد. با مسلمانان بی‌دفاع مکه تماس گرفت و به آینده امیدوارشان کرد و پیام رسول خدا را درباره‌ی فتح و پیروزی زودرس به آنان ابلاغ کرد. عثمان هم‌چنین با سران قریش، اهداف اسلام را در میان گذارد و از هیچ کوششی، برای زیبا و صلحجو جلوه دادن مکتب اسلام فرو گذار نکرد. در اثر فعالیت‌های عثمان‌بن‌عفان، برخی از کسان و رجال قریش متأثر شدند، تا جایی که می‌بینیم ابان‌بن‌سعید، یعنی کسی که عثمان را در پناه خود وارد مکه کرد، هنوز پیامبر ﷺ به مدینه نرسیده بود که خود را به او رساند و مسلمان شد. طبعاً چنین کارهایی زمان درازی می‌طلبید.

۱- ر.ک: *سیراعلام النبلاء*، *السیرةالنبویة*، ج ۲، ص ۴۴؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۹۳؛ *مسنداحمد*، ج ۱۴، ص ۳۰۶، شماره ۱۸۸۱۲.

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۶۹.

روزها سپری می‌شدند و عثمان‌بن‌عفان هم‌چنان در مکه به‌سر می‌برد. گذشته از کارهای دیگر، قریش هم‌چنین عثمان را نزد خود نگه داشتند تا درباره‌ی رسیدن به راه‌حلی منطقی و سازنده با او به تبادل‌نظر بپردازند. تأخیر عثمان زمینه‌ساز شکل‌گیری شایعه‌ای بی‌اساس شد. این شایعه منجر به تجدید همبستگی مسلمانان مدینه شد. در میان مردم مدینه شایع شد که عثمان‌بن‌عفان کشته شده است. هنگامی که خبر به پیامبرﷺ رسید، سخت عصبانی و ناراحت شد و مردم را برای بیعت فرا خواند و فرمود:

«تا با این قوم نجنگیم از این‌جا نمی‌رویم[1].»

خطر در چند قدمی بود. مسلمانان با سازوبرگ جنگی چندانی بیرون نیامده بودند، زیرا اساساً هدف جنگ و رویارویی درسر نداشتند. پیامبرﷺ تصمیم گرفت که پیمان خود را با مسلمانان تجدید کند. به این‌جهت زیر سایه‌ی درختی نشست تا مردم با او بیعت کنند. مسلمانان نیز بی‌درنگ پیرامون او حلقه زدند. هر یک می‌کوشید، خود را زودتر به پیامبرﷺ برساند. یک‌ایک صحابه آمدند و به عنوان بیعت و پیمان وفاداری و دفاع از کیان اسلام تا آخرین قطره تا هنگام مرگ خود، دست پیامبرﷺ را فشردند و باأو بیعت کردند[2]. آنان هم‌چنین بیعت کردند که از میدان نگریزند[3]. نخستین بیعت کننده عبداللّه‌بن‌وهب اسدی بود[4].

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۷۰. علت این مسئله به شکل روشن‌تر نیز بیان شده است. آمده است که در فاصله‌ای که عثمان در مکه بود، سهیل‌بن‌عمرو و چند تن دیگر از مشرکان نیز میان مسلمانان بودند. دوطرف احساس می‌کردند که به صلح نزدیک شده‌اند و اعضای دو گروه به یک‌دیگر سر می‌زدند و با بستگان غیر هم کیش خود دیدار می‌کردند. اما در همین اثنا دو تن از مسلمانان و مشرکان با هم درگیر شدند وکار به تیراندازی و سنگ‌پراکنی کشید. این‌جا بود که هر یک از دو طرف، کسانی را که از طرف مقابل میانشان بودند، گروگان گرفتند. مشرکان، عثمان را گروگان گرفتند و مسلمانان، سهیل‌بن‌عمرو و همراهان‌اش را. ر.ک: سیراعلام النبلاء، ج۲، ص۴۴.
۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، شماره ۴۱۶۹؛ صحیح مسلم، کتاب الامارة، باب استحباب مبایعة الامام الجیش، شماره ۱۸۶۱.
۳- ر.ک: صحیح مسلم، شماره ۱۸۵۸.
۴- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۷۰؛ الاصابة فی‌تمییز الصحابة، ج۴، ص۲۲۵۶، شماره ۱۰۰۵۲.

مسلمانان همه جز جدبن‌قیس[۱] منافق بیعت کردند. از آن جا که عـثمان نزد قریش محبوس بود، پیامبرﷺ دست راست خود را به جای دست او قرار داد و بر دست چپ خود زد و فرمود که این دست عثمان است[۲]. و به این طریق عثمان را نیز در بیعت شرکت داد.

«خداوند از مؤمنانی که زیر درخت با تو پیمان بستند خشنود شد و از آن‌چه در دل‌هایشان بود، آگاه بود. به این‌جهت آرامش را بر آنان فرو فرستاد و آنان را به فتحی نزدیک پاداش داد.» (فتح/ ۱۸)

پس از این پیمان، تکلیف مسـلمانان روشـن بـود. یـا قـریش بـه آنـان اجازه‌ی زیارت کعبه را می‌دادند و یا بـا سـرسختی و مـقاومت مسـلمانان روبه رو می‌شدند و به جنگ می‌پرداختند. اما دیری نـپایید کـه پـی‌بردند شایعه‌ی قتل عثمان بی‌اساس است و وی نزد مسلمانان بازگشت[۳]. آمدن عثمان خود طلیعه‌ی صلحی بود که پیامبرﷺ به شدت به آن علاقمند بود. عثمان گزارش سفر را داد.

* * *

به‌طور قطع خبر بیعت پیامبرﷺ با اصحاب، به قـریش هـم رسـیده است، زیرا سلمه‌بن‌اکوع چهارتن از مشرکان را که به پـیامبرﷺ اهـانت می‌کردند، در همان لحظات نخست دستگیر کـرد و خـدمت پـیامبرﷺ آورد. عموی سلمه‌بن‌اکوع نـیز هـفتاد تـن از آنـان را بـه اسارت گـرفت و خدمت آن حضرت آورد. اما پیامبرﷺ دستور داد که آزادشـان کـنند و فرمود: بگذاریدشان تا آغاز و تکرار گناه از سوی آنان باشد[۴].»

۱- ر.ک: صحیح مسلم، شماره ۱۸۵۶.
۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب فضائل‌الصحابة، باب فضائل عثمان‌بن‌عفان، شماره ۳۶۹۸.
۳- ر.ک: سیراعلام‌النبلاء، ج ۲، ص۴۵.
۴- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب‌الجهاد، باب غزوةذی‌قردةوغیرها، شماره ۱۸۰۷.

کسانی که پس از ماجرا نزد مشرکان بازگشته بودند، قطعاً خبر بیعت را به سران خود رسانده بودند. از این رو سرانجام تصمیم گرفتند که تن به صلح دهند. بنابراین سهیل‌بن‌عمرو(م۱۸هـ) را که از اشراف و سخنوران مکه بود و در خردمندی، کارآزمودگی و دوراندیشی‌اش کسی تردید نداشت، نزد پیامبرﷺ فرستادند و به او گفتند:

«براین اساس با محمد صلح کن که امسال از این‌جا بازگردد تا مبادا عربان بگویند که او به زور وارد مکه شده است.»

هنگامی که نگاه پیامبر به سهیل افتاد فرمود:

«این مرد را که فرستادند، پس خواهان صلح‌اند[1].»

سهیل آمد و نشست و با پیامبرﷺ به تفصیل درباره‌ی مواد صلح سخن گفت و مانند سیاستمداری ورزیده، جزییات موضوع را بررسی کرد.

مذاکرات صلح به طول انجامید و چندبار قطع شد. سُهَیل‌بن‌عمرو بسیار سخت‌گیر بود و در جزییات کم‌اهمیت پافشاری می‌کرد. پیامبرﷺ هم در برابر او، نرمش نشان می‌داد و این خود، سهیل را امیدوارتر می‌کرد که هر چه بیشتر شرایط را به سود خود بر مسلمانان تحمیل کند. سهیل خود، آدم ورزیده و کارکشته‌ای بود و از خواسته‌هایش کوتاه نمی‌آمد. وی از بس در این مذاکرات لجاجت و سختگیری کرده بود، بعدها احساس شرمساری می‌کرد. هنگامی که به مکه بازگشت، سخت پشیمان شد و شاید همین مسئله سبب مسلمان شدن‌اش شد. پیش از مرگ پیامبر، بیش از همه عبادت می‌کرد و با شرمساری ماجرای صلح و لجاجت‌هایش را بازگو می‌کرد[2].

گاه کار به جایی می‌رسید که نزدیک بود رشته‌ی مذاکرات صلح قطع شود، ولی از آن‌جا که دو طرف خواستار صلح بودند دوباره رشته‌ی سخن

۱- ر.ک: مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۱.
۲- ر.ک: *اسدالغابة*، ج۲، ص۳۶۵.

را به دست می‌گرفتند و درباره‌ی آن سخن می‌گفتند. انعطافی که به ظاهر در رفتار پیامبرﷺ دربرابر سخت‌گیری‌های سهیل‌بن‌عمرو احساس می‌شد، مسلمانان را سخت ناگوار می‌آمد. به طوری که پس از توافق شفاهی برسر همه‌ی شرایط صلح، عمربن‌خطاب، که قرارداد را یکطرفه و تحمیلی می‌دید، با پریشانی و خشم به نزد دوست‌اش ابوبکر صدیق رفت و گفت:

«ای ابوبکر، او مگر رسول خدا نیست و ما مسلمان نیستم و آنان مشرک نیستند؟»

ابوبکر پاسخ داد: «چرا».

«پس چرا در دیانتمان، تن به ذلت دهیم؟»

ابوبکر سرانجام به آرامی گفت:

«در همه‌جا کارش را استوار نگه دار، زیرا گواهی می‌دهم که او رسول خداست.»

عمربن‌خطاب گفت:

«و من نیز گواهی می‌دهم که او رسول خداست.»

امّا آرام نگرفت و به سرعت نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«ای رسول خدا، مگر ما مسلمان نیستیم و آنان مشرک نیستند؟»

فرمود: «چرا.»

عمر گفت: «پس چرا در دیانتمان تن به ذلت دهیم؟»

پیامبرﷺ با لحنی مطمئن و مهربان فرمود:

«من بنده‌ی خدا و رسول او هستم و هرگز خلاف امر او عمل نمی‌کنم و او هم هیچ‌گاه مرا تباه نخواهد کرد[1].»

۱- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۱۴، ص۳۰۷، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۱. تشابهی که در پاسخ ابوبکر با پاسخ پیامبرﷺ وجود دارد، نشان می‌دهد که وی چقدر با احوال و روحیات پیامبرﷺ آشنا بوده و چگونه همواره با فرمان خدا و پیامبرش همگام بوده و چه دانش ژرفی از دین و دیانت داشته است. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۵، ص۴۰۸.

عمر آرام گرفت و از پرسش‌های خود پشیمان شد، امّا اصحاب هم‌چنان خشمگین بودند و نمی‌توانستند خشم و ناخشنودی خود را پنهان کنند.

اکنون هنگام آن فرا رسیده بود که شرایط مورد توافق بر کاغذ ثبت شوند. پیامبر ﷺ علی‌بن‌ابی‌طالب را فرا خواند تا قرارداد را بنویسد[1]. علی آمد و پیامبر ﷺ به املای متن قرارداد پرداخت:

«بنویس: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.»

سهیل که از ملایمت پیامبر ﷺ سخت گستاخ شده بود و مطمئن بود که هر چه بخواهد به آسانی می‌تواند تحمیل کند، اعتراض کرد و گفت:

«رحمن؟ من او را نمی‌شناسم. مثل گذشته بنویس: باسمک اللهم.»

مسلمانان گفتند که جز "بسم‌اللّه‌الرحمن‌الرحیم" نمی‌نویسیم، اما پیامبر ﷺ به علی فرمود: «بنویس: باسمک اللهم.»

علی نوشت، پیامبر ﷺ فرمود:

«بنویس، این است آن‌چه محمد، رسول خدا، بر آن صلح کرد.»

سهیل باز اعتراض کرد:

«اگر می‌دانستیم که رسول خدا هستی، تو را از کعبه بازنمی‌داشتیم و با تو نمی‌جنگیدیم. بنویس: محمد فرزند عبداللّه.»

پیامبر ﷺ فرمود:

«حتا اگر مرا تکذیب کنی باز هم خدا می‌داند که من رسول خدا هستم. بنویس محمد فرزند عبداللّه[2].»

۱- ر.ک: *مسنداحمد*، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۱؛ *ابن‌ابی‌شیبه*، ج۱۳، ص۳۳۳، شماره ۳۷۸۳۸. از منابع چنین استنباط می‌شود که سپس محمدبن‌مسلمه یک نسخه از روی قرارداد اصلی به خط علی، استنساخ کرده و آن را به سهیل‌بن‌عمرو داده است. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۵، ص۴۰۴.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، شماره ۲۷۳۱؛ *مسنداحمد*، شماره ۱۸۸۱۲؛ *ابن‌ابی‌شیبه*، شماره ۳۷۸۳۸؛ *بیهقی، دلائل‌النبوة*، ج۴، ص۱۴۶.

مقصود پیامبر آن بود که قرارداد، رنگ و بویی اسلامی داشته باشد. اما سهیل‌بن‌عمرو که به این مسئله پی‌برده بود، سخت مقاومت کرد و جز به خواست خود تن در نداد. پس از توافق در عناوین پیمان، قراردادی میان پیامبر ﷺ و قریش بسته شد. بندها و مواد اساسی صلح از این قرار بودند:

* پیامبر ﷺ امسال بازگردد و وارد مکه نشود. امّا سال آینده مسلمانان می‌توانند آزادانه به مکه وارد شوند و مناسک حج را ادا کنند[1] مشروط بر این‌که بیش از سه روز در مکه نمانند و سلاحی، جز شمشیرِ غلاف شده، به همراه نیاورند[2].
* قریش و مسلمانان متعهد می‌شوند که به مدت ده‌سال، جنگ و تجاوز برضد یکدیگر را ترک کنند، تا امنیت اجتماعی و صلح عمومی در نقاط مختلف شبه‌جزیره مستقر شود[3].
* هر یک از قبایل حق دارند به پیمان محمد درآیند یا با قریش پیمان ببندند. بنابر مفاد این قرار داد، هر کدام از قبایل که به یکی از دو طرف می‌پیوست، جزء آن به شمار می‌آمد و هر تجاوزی که برآن قبیله صورت می‌پذیرفت، مساوی با تجاوز بر کل طرف مقابل بود[4].
* هرکس از مسلمانان مکه، بدون اجازه‌ی ولیّ خود از مکه بگریزد و به مدینه ملحق شود، باید به مکه بازگردانده شود، ولی هر مسلمانی که به قریش بپیوندد، به مدینه بازگردانده نمی‌شود[5].

۱- صحیح‌بخاری، شماره ۲۷۳۱.
۲- ر.ک: مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲؛ ابن‌هشام، ج۳، ص۲۷۲؛ بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۴،ص۱۴۶، در مغازی ابن‌عائذ و موسی‌بن‌عقبه مدت قرارداد دو سال ذکر شده است. این دو سال، همان دو سالی است که پس از آن قرارداد از سوی قریش نقض شد. در المعجم الاوسط طبرانی و مستدرک حاکم، مدت قرارداد چهار سال ذکر شده است. این روایت درکنار ضعف سند، با روایات صحیح اختلاف دارد و فاقد اعتبار است. ر.ک: فتح‌الباری، ج۵، ص۴۰۴.
۳- ر.ک: منابع پیشین، همان‌جا.
۴- ابن‌هشام، ج۳، ص۲۷۲؛ مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲.
۵- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۲۷۳۱؛ مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲.

* میان دو طرف دوستی و صمیمت برقرار شود و در برابر جنگ‌های گذشته یک‌دیگر را بازخواست نکنند و در میانشان امنیت برقرار باشد و خیانت و دزدی صورت نپذیرد[1].

پیمان در دو نسخه تنظیم شد و سپس گروهی از شخصیت‌های قریش و اسلام آن را امضا کردند. یک نسخه به سهیل‌بن‌عمرو و نسخه‌ای دیگر به پیامبرﷺ داده شد.

* * *

پیدا بود که چنین قراردادی برمسلمانانی که غرق پیروزی‌های پیاپی نظامی بودند و چندبار ضرب شست خود را به قریش نشان داده بودند، چقدر گران می‌آمد. بی‌تردید، اگر شخصیت پیامبرﷺ نبود، قرارداد را در دروازه‌ی مکه، پیش چشمان قریش، که قدرت و اعتبارشان را در نظر مسلمانان از دست داده بودند، پاره‌پاره می‌کردند. در همان حال آشکارا ناخرسندی و خشم خود را در برابر پیامبرﷺ ابراز می‌داشتند. پیامبرﷺ آنان را به صبر می‌خواند و می‌خواست که این شرایط خفت آور را به خاطر مصلحتی که برآنان پوشیده بود تحمل کنند. در همین لحظات پرهیجان و خشم‌آلود، واقعه‌ی دیگری پیش آمد که مسلمانان را سخت خشمگین کرد.

پیامبرﷺ و سهیل‌بن‌عمرو مشغول نوشتن قرار بودند که ناگهان، ابوجندل، پسر همین سهیل، به مسلمانان پیوست تا با آنان به مدینه برود و چون مدت‌ها پیش مسلمان شده بود و احتمال می‌رفت که به مدینه بگریزد، دست و پای او را سخت با زنجیر بسته بودند و او به سختی حرکت می‌کرد. سهیل که خود نماینده‌ی قریش بود، از این کار سخت برآشفت و پسرش را به باد کتک گرفت و او را کشید تا به نزد قریش بازگرداند. سهیل گفت:

۱- ر.ک: مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲؛ ابن‌هشام، ج۳، ص ۲۷۱.

«ای محمد، این نخستین چیزی است که از تو می‌خواهم به آن عمل کنی و او را به من بازگردانی.» پیامبرﷺ فرمود: «ما هنوز نوشتن قرارداد را تمام نکرده‌ایم.» پیامبرﷺ با این سخن از او خواست که بگذارد ابوجندل با مسلمانان بماند. اما سهیل‌بن‌عمرو نپذیرفت و با تأکید گفت:

«به خدا سوگند، اگر او را بازنگردانی هرگز درباره‌ی چیزی با تو صلح نخواهم کرد.»

پیامبرﷺ باز از او خواست که مورد ابوجندل را از قرارداد استثنا کند. مکرز نیز که از سوی قریش، سهیل‌بن‌عمرو را همراهی می‌کرد، از وی خواست که ابوجندل را استثنا کند. اما سهیل‌بن‌عمرو نپذیرفت.

ابوجندل با همه‌ی نیرو فریاد زد:

«ای مسلمانان، آیا در حالی که مسلمان هستم نزد مشرکان باز گردانده می‌شوم؟[۱]»

مسلمانان که دربرابر پیامبرﷺ نمی‌توانستند کاری بکنند، از شدت خشم و ننگ، مرگ را در خویش احساس می‌کردند.

پیامبرﷺ خطاب به ابوجندل فرمود: «ای ابوجندل، صبر کن که خدا برای تو و دیگر ناتوانانی که با تو هستند، گشایش و گریزی پدید خواهد آورد. ما با این قوم صلحی بسته‌ایم و به آنان خیانت نمی‌کنیم[۲].»

مکرز و حُوَیطب‌بن عبدالعُزّا، ابوجندل را به درون چادری بردند[۳]. سرانجام صلح منعقد شد. سهیل بازگشت و ابوجندل را باخود به مکه برد. با این‌که مسلمانان در کنار آروزی دیرین خود قرار داشتند، امّا به‌ناچار بایستی بازمی‌گشتند. ورود به مکه و به آغوش گرفتن آن پس از شش‌سال جدایی اینک به خیالی واهی و دست‌نیافتنی مبدل شده بود. مسلمانان

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، شماره ۲۷۳۱.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۲.
۳- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۵، ص۴۰۷.

سخت آشفته بودند. نفس‌ها در سینه حبس شده و بغض در گلوله جمع شده بود. پیامبرﷺ در چنین لحظاتی، به اصحاب دستور داد تا قربانی‌ها را ذبح و سرهای خودشان را حلق کنند. امّا کسی برنخاست. سرها پایین بودند و چشم‌ها به زمین دوخته شده بودند. سکوت برهمه‌جا سایه‌ی سنگین خود را افکنده بود. پیامبرﷺ دوباره دستور داد. امّا پاسخی دریافت نکرد. برای بار سوم فرمان‌اش را تکرار کرد، ولی تنها پاسخی که دریافت کرد، سکوت مطلق بود. سکوتی تلخ که حاکی از سینه‌هایی به‌جوش آمده و خشم‌آلود بود.

پیامبرﷺ نزد ام‌سلمه رضی الله عنها رفت و موضوع را برایش باز گفت. ام‌المؤمنین‌ام‌سلمه گفت:

«ای رسول خدا، آیا واقعاًاین کار را دوست داری؟ برخیز و بی‌آن که با کسی سخن بگویی شترت را ذبح کن و از آرایشگر بخواه تا سرت را حلق کند.»

پیامبرﷺ، پیشنهاد ام‌سلمه رضی الله عنها را منطقی یافت. بی‌درنگ از چادر خارج شد و بی‌آن که با کسی سخنی بگوید، قربانی‌اش را ذبح و سرش را حلق کرد. اصحاب چون این صحنه را دیدند، گویی از خوابی عمیق بیدار شده‌اند. بی‌درنگ برخاستند و قربانی‌هایشان را سربریدند و سرهای خود را حلق کردند. با این وصف، موجی از ناخرسندی درمیان برخی از اصحاب به چشم می‌خورد. شماری از اصحاب، هنوز هم باورشان نمی‌شد که بایستی بدون حج، به مدینه بازگردند. از این‌رو هنگام حلق سرهای یکدیگر، چنان با خشم این کار می‌کردند که باعث آسیب زدن به سرها می‌شد.[1] گروهی نیز ناباورانه تنها موی سرشان را کوتاه می‌کردند. پیامبرﷺ چون این صحنه را دید، فرمود:

«خدا برآنانی رحم کند که موی سرشان را تراشیده‌اند.»

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، همان‌جا.

برخی از صحابه گفتند: «آنان که کوتاه کرده‌اند، چی؟»

امّا پیامبرﷺ سه‌بار هم‌چنان برآنانی که موهایشان را تراشیده بودند، دعای ترحم کرد و بار چهارم فرمود:

«خدا بر آنانی که موهایشان را کوتاه کرده‌اند، نیز رحم کند.»

برخی از اصحاب این مسئله را که چرا این‌همه بر حلق‌کننده‌گان دعای ترحم کرده ولی برای آنانی که موی سر خود را کوتاه کرده بودند، تنها یک‌بار دعای ترحم کرد، از پیامبرﷺ سؤال کردند. پیامبرﷺ پاسخ داد:

«چون آنان که موهایشان را تراشیده‌اند، در برابر دستورم دچار شک و تردید نشده‌اند.»[1]

* * *

مسلمانان چند روزی در حدیبیه ماندند و سپس رهسپار مدینه شدند. در بازگشت، نه تنها از زیارت کعبه ممنوع شده بودند، بلکه آنان را از دم دروازه‌ی مکه بازگردانده بودند و مهاجران که پس از شش سال خود را در کنار آرزوی دیرین خویش می‌یافتند و اینک تشنه‌تر باز می‌گشتند، سخت اندوهگین بودند. به ویژه که عقد قرارداد صلحی که همه شرایط آن حاکی از خفت و خواری مسلمانان و قدرت و تفوق قریش بود، آنان را چنان پریشان و عقده‌دار کرده بود که گویی از جنگی بازگشته‌اند که جز شکست و ذلت، از آن نصیبی برنگرفته‌اند.

در متن قرارداد بندی بود که بیش از همه مسلمانان را بر می‌آشفت. این بند مربوط به بازگرداندن نو مسلمانان مکه بود. بازگرداندن ابوجندل از حُدیبیه برای عمل به مفاد قرارد، مورد دیگری بود که بر آشفتگی مسلمانان می‌افزود. عمربن‌خطاب، اُسیدبن‌حُضیر از سران اوس و

۱- ابن هشام، ج ۳، ص ۲۷۳.

سعدبن‌عباده از سران خزرج از مخالفان سرسخت این قرارداد بودند. عمربن‌خطاب در اثنای نوشتن قرارداد، اعتراض خود را اعلام کرد. اما چنان که پیش از این نقل کردیم، پیامبرﷺ و ابوبکر صدیق او را آرام کردند. پس از نوشتن قرارداد نیز همان سخنان را تکرار و ابراز ناخرسندی کرد، اما سپس از این که چنین در برابر پیامبرﷺ ایستاده و سخن گفته، ابراز پشیمانی کرد. او خود می‌گوید:

«پس از آن از بیم سخنی که در آن روز گفته بودم، پیوسته روزه می‌گرفتم و صدقه می‌دادم و برده آزاد می‌کردم تا آن که امیدوار شدم که آن را جبران کرده‌ام[1].»

سایر مسلمانان نیز از بازگرداندن مسلمانان فراری از مکه و بازنگرداند مسلمانانی که از مدینه می‌گریزند، ابراز ناخرسندی می‌کردند، اما پیامبرﷺ فرمود:

«کسی که نزد آنان برود، خدا او را از ما دور کند و کسی که از آنان نزد ما بیاید، خداوند برایش گشایش و راه برون رفتی قرار خواهد داد[2].»

سال‌ها بعد، در جنگ صفین (۳۷هـ‌ق) سهل‌بن‌حُنَیف درباره‌ی فشاری که بر مسلمانان در اثر بازگرداندن ابوجندل وارد شده بود، چنین گفت:

«ای مردم، خودتان را متهم کنید. به خدا سوگند، در روز بازگرداندن ابوجندل، اگر می‌توانستم فرمان رسول خدا را نپذیرم، حتماً چنین می‌کردم، [اما گنجایش نپذیرفتن فرمان پیامبرﷺ نبود][3].»

خشم عمربن‌خطابؓ از بازگرداندن ابوجندل چنان بسیار بود که هنگام بازگرداندن‌اش در کنار او حرکت می‌کرد و شمشیر خود را به او

۱- ر.ک: مسنداحمد، شماره ۱۸۸۱۲.
۲- صحیح‌مسلم، کتاب‌الجهاد، باب صلح الحدیبیه، شماره ۱۸۷۴.
۳- ر.ک: صحیح‌مسلم، همان‌جا، شماره ۱۷۸۵.

نزدیک می‌کرد تا آن را بردارد و با آن پدر خود را بزند، اما ابوجندل چنین نکرد و به مکه بازگردانده شد[1]. هدف عمربن‌خطاب و دیگر مخالفانِ برخی از بندهای قرارداد آن بود که بدانـند عـلت مـوافـقت پـیامبرﷺ بـا ایـن بندهای به ظاهر نامقبول چـیست. امـا پـیامبرﷺ بـدون پـرداخـتن بـه جزییات، به صورت کلی آنان را امیدوار می‌کرد که اوضاع در آینده به سود مسلمانان و اسیرانِ در بند خواهد بود. با این وصف بـه تـنبیه و سـرکوب مخالفان نپرداخت و با کردار و گفتار خود این اصل را برای آیندگان باقی گذارد که با کسانی که نظر مخالف دارند، چگونه رفتار کنند. پیامبرﷺ با این کار به ما آموخت که آزادی بـیان در جـامعه‌ی اسـلامی امـری مسـلم است و فرد در جامعه آزاد است که نظر خود را بیان کند. حتا اگر این نظر با نظر و موضع زمامداران مخالف بود. فرد حق دارد در فضایی امن و بدون ترس و اختناق، دیدگاه خود را بیان کند[2].

کاروان، افسرده و خاموش، به سوی مدینه روان بود که ناگهان وحی پـیامی آورد کـه هـیچ‌کس در انـتظار آن نـبود. پـیامی کـه در یک لحـظه، سکوت سنگین و اندوهبار را بر هم زد و موجی از تحرک و سر زنـدگی را پدید آورد:

> «ما برای تو فتح آشکاری فراهم کرده‌ایم. تا خداوند، گناهان گذشته و آینده‌ی تو را ببخشاید و نعمت خود را بر تو تمام کند و تو را بـه راه راست هدایت کند.» (فتح/۲-۱)

در لحظاتی تلخ، در جایی به نام کُراع‌الغمیم، بین مکه و مدینه[3] آوای غـیب خـروشید، دل‌هـای افسـرده و نگـران را دوباره بـه تـپش درآورد و

۱- ر.ک: مسنداحمد، همان‌جا.
۲- ر.ک: ابوفارس، غزوةالحدیبیه، صص۱۳۵-۱۳۴؛ به نقل از: صلابی، ج۲، ص۳۶۳.
۳- ر.ک: مسنداحمد، ج۱۲، ص۱۹۲، شماره، ۱۵۴۰۹؛ ابوداود، کتاب‌الجهاد، باب فیمن‌اسهم له سهما، شماره ۲۷۳۶؛ المستدرک، ج۲، ص۱۵۷، شماره ۲۶۵۰.

روح‌های پریشان را، که ابری از نومیدی بر آن‌ها سایه افکنده بود، آرامش بخشید. نخستین آیات وحی، دقیقاً از "پیروزی" ، "گشایش" و "فتح" سخن گفتند. سخن گفتن از پیروزی در چنین لحظات اندوهباری، به معنای تخطئه‌ی همه‌ی برداشت‌های پیشین بود. برداشت‌هایی که از احساساتِ به جوش آمده و گذرا، سرچشمه گرفته بودند. باید بر چنین برداشت‌هایی خط بطلان کشید. قرآن، سازش حدیبیه را زمینه‌ی پیروزی‌های پایدار معرفی می‌کرد. پیروزی‌هایی که با ضربات کوبنده‌ی خود، کاخ شرک را ویران می‌کرد و در درازمدت، ریشه‌ی چندگانه‌پرستی را بر می‌کند. آیات وحی، دروغ‌گویان و متخلّفان را تهدید می‌کردند و اصحاب را، که در لحظات حساس، دست پیامبرﷺ را فشردند و با او پیمان بستند، مورد تشویق قرار می‌داد. خداوند با صراحت در پرتو این آیات، خشنودی خویش را از اصحابی که دست در دست پیامبرﷺ گذاشتند و عهد بستند که تا مرز مرگ، پایداری کنند، اعلام کرد. خداوند از "سنت دیرین" خود سخن گفت که حاکی از دامن فرو چیدن کفر و شرک است. آیات به اصحاب اطمینان دادند که به زودی وارد مسجد حرام خواهند شد و به پیروزی نایل خواهند آمد.

این گروه از آیات، جو غم‌انگیز لشکر را مبدل به نشاط و امیدواری کردند و خستگی و کوفتگیِ حاصل از صلحِ به‌ظاهر خفت‌بار را به آرامشی وصف‌ناشدنی تبدیل کردند.

پیامبرﷺ بیست روز را در حدیبیه سپری کرد[1]. اما سفر حدیبیه در مجموع یک‌ونیم ماه زمان برد[2]. پیامبرﷺ در این مدت نمازها را در حرم می‌گزارد، اما محل اقامت مسلمانان در خارج از حرم بود[3]. پس از انعقاد قرارداد، مسلمانان رهسپار مدینه شدند و مشرکان، راه مکه را در

۱- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۲، ص ۹۴.   ۲- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۱۷۲.
۳- ر.ک: *مسنداحمد*، ج ۱۴، ص ۳۰۸، شماره ۱۸۸۱۲.

پیش گرفتند و هر کدام به اردوی خویش پیوستند. روزها سپری شدند. سال‌ها، یکی پس از دیگری آمدند و رفتند. قرن‌ها گذشتند. هر قرنی که سپری شد، به‌جای آن‌که پرده‌ی تاریکی بر قرارداد حدیبیه بیندازد، آن را روشن‌تر و آشکارتر می‌سازد و این، بی‌نهایت شگفت‌انگیز است. ما اینک پس از قرن‌ها، قرارداد حدیبیه را، شفاف‌تر و بی‌پرده‌تر از کسانی می‌بینیم که در آن شرکت داشتند. می‌بینیم که قرارداد حدیبیه، چه پیروزیِ شگفتی با خود به ارمغان آورد.

تاریخ رویارویی‌های مکه و مدینه، به درستی آشکار می‌کند که قریش هیچ‌گاه حاضر به اعتراف به موجودیت اسلام و پیامبرﷺ نبوده است و پیوسته در صدد ریشه‌کن کردن آن بوده است. قریش با تمام توان می‌کوشید، میان اسلام و دیگران، حایل ایجاد کند. رخدادهای "احد" و "احزاب" نمونه‌هایی از این بینش قریش بود. بنابراین، نشستن قریش بر سر میز مذاکره، مساوی با اعتراف به موجودیت اسلام است. مکه که پیش از این دغدغه‌ی کل جزیره را داشت، اینک تنها به‌خود می‌اندیشید و این درست همان چیزی بود که پیامبرﷺ می‌خواست. او دوست داشت قریش از او و پیروان‌اش دست بردارند تا آزادانه به فعالیت‌های دینی و انسانی خود بپردازد. او می‌خواست انسان‌ها آزاد باشند و در پناه آزادی از امنیت و آسایش برخوردار شوند. چون آزادی به مثابه‌ی روشی پایدار و ارزشی ماندگار، گسترش دامنه‌ی اسلام را تضمین می‌کرد. هدف مسلمانان از همه‌ی درگیری‌ها، دست یافتن به این نعمت بزرگ بود. نعمت آزادی کامل مردم، در فکر و اندیشه، دین و مکتب: «پس هر کس می‌خواهد، ایمان بیاورد و هر کس می‌خواهد، کفر بورزد»(کهف/۲۹). پیامبرﷺ می‌دانست که امنیت و آزادی، دو بال حیاتی برای به پرواز درآمدن اسلام است. شش سال جنگ و خونریزی ثابت کرد که تنها راه پیشرفت، امنیت و آزادی است. از این رو، پیمانی منعقد شد و براساس

آن، به مدت ده سال، متارکه‌ی جنگ اعلام شد. جنگ که همه‌ی نیروها را فرسوده و ناتوان کرده بود، تنها برای دور کردن موانع مفید بود، نه به منظور پیشرفت و کسب قلمرو بیشتر. هدف پیامبرﷺ به دست آوردن دل‌ها بود و جنگ دل‌ها را می‌رماند، کینه‌ها را می‌شوراند و حساسیت‌ها را بر می‌انگیخت.

پیامبرﷺ از این صلح، سود هنگفتی به دست آورد. تنها در فاصله‌ی دو سال همه‌ی نیروهای فرهیخته و کارکشته، به او پیوستند. تا سال ۶هـ شمار مسلمانان از سه هزار تجاوز نمی‌کرد، امّا دو سال بعد، به ده هزار تن رسید. این نکته، بسیار آموزنده است. دین در سایه‌ی آسایش، آرامش و آزادی بیشتر گسترش می‌یابد، تا در سایه‌ی جنگ و خونریزی و کشمکش. دغدغه‌ی اصلی دین، دل است و دل را نمی‌شود با جنگ به چنگ آورد. از آن پس ترس از شکوه قریش، از دل‌های بسیاری از قبایل فرو ریخت. هیأت‌ها و نمایندگان قبایل گوناگون به مدینه سرازیر شدند و به پیامبرﷺ، اعلام وفاداری کردند.

در طول مبارزات شش ساله، هیچ‌گاه مسلمانان آغازگر جنگ نبوده‌اند. هرچند در برخی مواقع، به ظاهر چنین برداشت می‌شود که مسلمانان آغاز کننده‌ی نبرد بوده‌اند،امّا به عمق قضیه که برویم می‌بینیم عوامل دیگری آنان را به اجبار، به چنین اقدامی واداشته است. ولی عموماً مسلمانان از برافروختن آتش جنگ، سخت خودداری می‌کرده‌اند. اصل بر این بود که مشرکان و در رأس آنان مردم مکه، دست به جنگ‌افروزی می‌زده‌اند: «و آنان نخستین بار(آزار رسانی به شما را) آغاز کردند.»(توبه/۱۳)

اما مسلمانان، هدفشان از گشت‌های نظامی، تنها بیدار کردن قریش و جلوگیری از غرور و نخوت و خودخواهی آنان بود. مسلمانان می‌خواستند دست‌کم قریش با آنان با مساوات و برابری برخورد کند و هم‌چنان که

دیگران در ابراز عقیده و اتخاذ شیوه و الگوی خاصی برای زندگی آزاداند، مسلمانان نیز از این حق برخوردار باشند. انعقاد قراردادی با هدف متارکه‌ی جنگ به مدت ده سال، راه تجاوزگری قریش را می‌بست و شکست و ناکامیِ آغازگرانِ جنگ را نشان می‌داد.

افزون بر این، در قرارداد حدیبیه، نقاط خالیِ بسیاری به چشم می‌خورد. این نقاط خالی، به همان میزان که به زیان قریش تمام می‌شد، به صورت حیرت‌آوری برای مدینه سودمند بودند. به احتمال قوی، پیامبرﷺ به این نقاط واقف بوده است. به عنوان مثال، نقطه‌ی عزیمت پیمان از سوی مشرکان، مدینه است. یعنی مسلمانان موظف‌اند تنها کسانی را به مکه بازگردانند که به مدینه هجرت می‌کنند. درحالی که اماکن و جاهای دیگری جز مدینه وجود دارد که مسلمانان به راحتی می‌توانند به آن‌جا بروند و آزادانه، شعایر و باورهای دینی خود را عملی سازند. تجربه‌ی مهاجرت به حبشه از دیرباز و درست از زمانی که مسلمانان در مکه زیر ضربات وحشیانه‌ی قریش قرار داشته‌اند، وجود داشته و اکنون علاوه بر حبشه، سرزمین قبایلی که در پیمان مدینه داخل شده‌اند، مأمن و پناهگاه مناسبی به شمار می‌رود.

وانگهی، طبق قرارداد مذکور، تنها مردانی که به مدینه می‌رفتند، باید بازگردانده می‌شدند. قرارداد، قضیه‌ی زنان را مسکوت گذاشته بود. برای همین است که مسلمانان خود را در قبال بازگرداندن زنان بی‌تعهد می‌دیدند. بدین جهت، زمانی که ام کلثوم، دختر عُقبه‌بن ابی‌مُعَیط، به مدینه هجرت کرد، پیامبرﷺ از تحویل او به فرستادگان قریش سرباز زد[1]. قریش به خود می‌بالید که خواسته‌های خود را بر محمد تحمیل کرده است و به او امسال اجازه‌ی حج نداده و مسلمانانی که از مکه هجرت

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب‌الشروط، باب مایجوز من الشروط فی الاسلام*، شماره ۲۷۱۱.

می‌کنند، باید به مکه بازگردانده شوند. در قضیه‌ی حج، هرچند امسال برای حفظ تشخص اجتماعی خود، به پیامبرﷺ اجازه‌ی انجام مناسک حج را نداده است، امّا متقابلاً تعهد کرد که در سال آینده، به وی و اصحاب‌اش اجازه‌ی ادای مراسم حج را بدهد. درباره‌ی ممنوعیت مهاجرت مسلمانان مکه، شرایطی پیش آمد که قریش خود، از پیامبرﷺ خواستار الغای آن شد. این بود که قرارداد حدیبیه، برخلاف ظاهر ناخوشایندش، "فتحی مبین" و پیروزی پرتداومی شد. این پیروزی از مرز شبه‌جزیره‌ی عربستان گذشت و به امپراتوری‌های هم‌جوار آن، ایران و روم، رسید.

رخدادهای بعدی نشان‌داد که صلح حدیبیه بدون شک فتح و پیروزی کاملی برای مسلمانان است. پیامبرﷺ خود پس از خواندن سوره‌ی فتح فرمود:

«آری، به خدا سوگند که این (صلح) یک فتح است[1].»

ابن‌شهاب‌زهری بعدها می‌گفت:

«در اسلام پیش از آن، فتحی به این بزرگی صورت نپذیرفته بود. هرجا که مردم (مسلمانان و مشرکان) با هم برخورد می‌کردند، جنگ در می‌گرفت. اما هنگامی که سازش صورت پذیرفت و جنگ کنار گذاشته شد و مردم از یک‌دیگر در امنیت قرار گرفتند و با هم دیدار و گفت‌وگو کردند، با هر خردمندی که درباره‌ی اسلام سخن گفته می‌شد، قطعاً به اسلام در می‌آمد. در این دوسال (از صلح حدیبیه تا فتح مکه) جمعیتی برابر با مسلمانان پیشین، به اسلام درآمدند[2].»

جنگ‌های پیوسته‌ای که پیامبرﷺ در این مدت با قریش داشت، قبایل ساکن در جنوب شبه‌جزیره تا مرزهای یمن را از سلطه‌ی دین نو،

۱- ر.ک: *مسنداحمد*، شماره ۱۵۴۰۹؛ *ابوداود*، شماره ۲۷۳۶؛ *المستدرک*، شماره، ۲۶۵۰.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۳، صص ۲۷۶-۲۷۵.

کاملاً دور نگه داشته بود. اما سازش حدیبیه باعث شد تا ارتـباط بـرقرار کردن با سرزمین‌های جنوبی، امکان‌پذیر شود[۱]. گسترش اسلام در یـمن پس از صلح حدیبیه از لحاظ نظامی اهمیت ویژه‌ای دارد، زیرا از آن پس، قریش از شمال و جنوب در احاطه‌ی مسلمانان قرار گرفتند و فرجام مکه و قریش تـعیین شـد[۲]. امـا قـریش در ایـن قـرارداد بـه اهـدافـی سـطحی دل‌بسته بودند که برخاسته از تعصب‌های جاهلی بـود، مـثل بـازگردانـدن مسلمانان در سال جاری و اجازه ندادن به آنان برای زیارت کعبه و موکول کردن زیارت به سال بعد، و نیز بازگرداندن مسـلمانان قـریشی کـه بـدون رضایت اولیای خود مسلمان می‌شوند تا به این طـریق شـمار مسـلمانان افزایش نیابد، و هم‌چنین با این سازش بتوانند فرصت کافی برای تجارت و بازرگانی داشته باشند که برای قریش هدفی حیاتی بود[۳].

* * *

صلح میان مکه و مدینه منعقد شده بود. پیامبر ﷺ در مدینه به سر می‌برد. آرامش همه‌جا را فرا گـرفته بـود. کـاروان‌هـای تـجاری قـریش بـه آرامی راه شمال را طی می‌کردند، ساحل دریا را در پیش می‌گرفتند و بـا آسـودگی بـی‌سابقه‌ای از کـنار مـدینه مـی‌گذشتند و خـود را بـه سـوریه می‌رساندند. سکوت و امنیت، دل‌ها را به آرامش فرا می‌خوانـد. مـدینه از این‌که دشمنان دیرین خود را به سکوت واداشته، سخت مغرور بود و بـه خود می‌بالید. مسلمانان نیز امیدوارتر شده بودند. اکنون یقین داشتند که مکـتب و انـدیشه‌ی‌شان بـرگشت‌ناپذیر است و کـسی نـمی‌توانـد جـلوی پیشرفت‌اش را بگیرد.

۱- ر.ک: نولدکه، *الدعوة‌الی‌الاسلام*، ص ۵۷؛ به نقل از: *دراسة‌فی‌السیرة*، ص ۱۹۲.
۲- ر.ک: خطاب، شیت، *الرسول‌القائد*، ص ۲۱۲؛ به نقل از: *دراسة فی‌السیرة*، ص ۱۹۲.
۳- ر.ک: خطاب، ص ۱۹۲؛ به نقل از پیشین.

اما این آرامش و سکوت فریبنده، بسیار زود سپری شد. هم‌چون برقی بود که می‌درخشد و خاموش می‌شود. یک‌باره صحنه عوض شد. یک روز پیامبرﷺ با اصحاب در مسجد نشسته بود که ابوبصیربن‌اَسیدثقفی نفس‌نفس زنان، خود را وسط جمعیت مسلمانان انداخت و چشمان وحشت‌زده و سراسیمه‌اش را در میان جمعیت دواند. از چشمان فرو رفته و چهره‌ی تکیده و ورم کرده‌اش، به خوبی برمی‌آمد که سخت شکنجه شده است. او از جمله قربانیان قرارداد حُدَیبِیّه بود. مدت‌ها بود که مسلمان شده بود، امّا به چنگ خانواده‌اش افتاده و اسیر شده بود. قرارداد حدیبیه، وضعیت او و دیگر دوستان‌اش را که در مکه اسیر بودند، سخت بحرانی و رقت‌انگیز کرده بود. با این‌که ابوبصیر به دشواری دست و پایش را از میان غل و زنجیر در آورده و خود را به مدینه رسانده بود، ولی طبق قرارداد حدیبیه، بایستی دوباره به مکه بازگردانده می‌شد.

ماندن ابوبصیر در مدینه، چندان تداوم نیافت. ازهربن‌عبدعوف‌زهری و اخنس‌بن‌شریق ثقفی، دو تن از سران ثقیف، نامه‌ای برای پیامبرﷺ نوشتند و از او خواستند که مطابق قرارداد، ابوبصیر را به آنان بازگرداند. نامه را به دوتن به نام‌های خُنَیس‌بن‌جابر و کوثر[1] سپردند و با آذوقه راهی مدینه کردند. پیک‌ها خود را به مدینه رساندند و نامه را به پیامبرﷺ تسلیم کردند.

پیامبرﷺ رو به ابوبصیر فرمود:

«ای ابوبصیر، می‌دانی که ما با اینان پیمان بسته‌ایم. خیانت هم که در دین ما درست نیست. قطعاً خدا برای تو و دیگر ناتوانانی که با توآند، گشایش و گریزگاهی پدید خواهد آورد. به نزد قوم خود بازگرد.»

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۵ ص ۱۸۱، موسی‌بن‌عقبه نام او را جحش‌بن‌جابر ثبت کرده و هر دو را از قبیله‌ی بنی‌منقذ دانسته است. ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، ص ۱۷۲.

ابوبصیر نومیدانه رو به پیامبرﷺ گفت:

«ای رسول خدا، مرا به نزد مشرکان باز می‌گردانی تا دین‌ام را تـباه کنند؟»

مسلمانان حاضر، از شنیدن سخنان ابوبصیر بارها آرزوی مرگ کردند و از این‌که می‌دیدند کاری از دستشان برنمی‌آید، سخت اندوهگین شدند.امّا پیامبرﷺ، با سخنان آموزنده و امیدوار کننده‌ی خود صحنه را عـوض کرد و فرمود:

«ای ابوبصیر، برو. خدا برای تو و دیگر ناتوانانی که با توانَد، گشایش و گریزگاهی پدید خواهد آورد[1].»

ابوبصیر ناخواسته خود را به فرستادگان قـریش تسـلیم کـرد و بـا دلی آکنده از غم و رنج، مدینه را ترک گفت. ولی او کسی نبود کـه بـه هـمین سادگی و با دستان خویش، خود را به چنگال دژخـیمان قـریش بسـپارد. آثار شکنجه‌هایی که دیده بود، هنوز در سر و صورت و تن‌اش آشکار بود. زخم‌های پراکنده، تن‌اش را می‌گزید. بنابراین، عاقلانه نبود که خود را بـه دهان شیر بیندازد. از سوی دیگر نبایستی باعث بدنامی مدینه بشود. از این‌رو با آنان رهسپار شد. چون به «ذوالحُلَیفه» رسیدند، برای استراحت خـود را بـه سایه‌ی دیواری رساندند. ابوبصیر در کنار فرستادگان نشست و چشمان‌اش به شمشیری خیره شدند که از کمر یکی از آنان آویزان بود. برای این‌که آنان را از قصد خود گمراه کند، گفت: «فلانی، چه شمشیر مرغوبی داری!»

او نیز دچار غرور و غفلت شد و پاسخ مثبت داد و گفت: «آری، بـدون شک شمشیر مرغوبی است، بارها آن را آزموده‌ام.»

ابوبصیر، از موقعیت پیش آمده به نفع خود استفاده کرد و گفت: «بده ببینم.»

«اگر دوست داری، ببین‌اش.»

---

۱ - ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۲۷۶.

ابوبصیر شمشیر را برداشت و بی‌درنگ برخاست و برق‌آسا سر از تن خُنَیس‌بن‌جابر جدا کرد. دومی که دید دوست‌اش در خون می‌غلتد به سرعت پا به فرار گذارد و در یک چشم به هم زدن، وارد مدینه شد. هنگامی که نگاه پیامبرﷺ به او افتاد، فرمود:

«این شخص، چیز وحشتناکی دیده است.»

مرد خود را به پیامبرﷺ رساند و در حالی که از فرط خستگی و ترس، نفس‌نفس می‌زد، خود را در میان جمع انداخت، پیامبرﷺ فرمود:

«وای بر تو! تو را چه شده است؟»

او گفت: «دوست‌ام کشته شد. من هم کشته می‌شوم».

دیری نگذشت که ابوبصیر، با شمشیر کشیده و خون‌آلود از دور پیدا شد و کنار پیامبر(ﷺ) ایستاد و گفت:

«ای رسول خدا، خداوند پیمان تو را کامل ساخت و تو مرا به نزد آنان بازگرداندی، اما سپس خداوند مرا از دست آنان نجات داد.»

پیامبرﷺ که از شجاعت و دلیری این تازه مسلمان به هیجان آمده بود، خشنودی و ستایش خود را کتمان نکرد و با لحنی که نهایت اعجاب و تحسین از آن خوانده می‌شد، فرمود: «آه از آن مادرش! آتش‌افروز معرکه است! کاش مردانی با او هم دست بودند![1]»

ابوبصیر، که دیگر نمی‌توانست در مدینه بماند، در برابر چشمان حیرت زده و پرحسرت برادران‌اش، که از سرسختی این مسلمان بیباک به هیجان آمده بودند، با همان شمشیر خونین، شهر را ترک کرد و سر به صحرا گذارد و راه ساحل دریا را در پیش گرفت و در عِیص، بر سر راه کاروان‌های مکه به شام، پنهان شد[2]. عیص درست در موازات مدینه در ساحل دریا واقع بود و نزدیک سرزمین بنی‌سُلیم قرار داشت[3].

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، شماره ۲۷۳۱ و ۲۷۳۲. این جمله را چنین نیز می‌توان ترجمه کرد: «اگر هم دستانی می‌داشت، آتش‌افروز معرکه بود.»

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۷.

۳- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۵، ص۴۱۳.

براساس روایت موسی‌بن‌عقبه، پنج تن دیگر نیز با ابوبصیر بـه مـدینه آمده بودند که خویشاوندانشان برای بازگرداندن آنان، کسانی را به مدینه نفرستاده بودند. آنان نیز با ابوبصیر در عیص مستقر شدند[۱].

مستضعفین، یعنی کسانی کـه در مکـه مسلمان شـده بـودند و طـبق قـرارداد حُدَیبیه نـمی‌توانسـتند بـه مـدینه بگـریزند و در دست مشـرکان گرفتار مانده بودند و هر روز زندان و شکنجه می‌شدند، در یافتند که جز مکـه و مـدینه، راه سـومی نـیز وجـود دارد و آن راه ابـوبصیر است کـه پیامبرﷺ نیز آن را تأیید کرده است.

اینان دسته‌دسته از مکه گریختند و در عـیص، کـنار ابـوبصیر، تـجمع کردند. این مسلمانانِ یاغی، که نه در برابر قریش تعهدی داشتند و نه در برابر قرارداد حُدَیبیّه، با فراریان مکه، که هفتاد تن مـی‌شدند و آنـان نـیز هم‌چون پیشوا و سردسته‌شان، ابوبصیر از هر قیدی آزاد بودند، راه ساحل را نـاامـن کـردند، کـاروان‌ها را مـی‌زدند و هـر کس از قـریش را بـه‌چنگ می‌آوردند، می‌کشتند و قریش نیز نه به زور شمشیر برآنان دستی داشتند و نه به زور قانون.

گروه پارتیزانی ابوبصیر چنان مقتدر و نـیرومند شـد کـه قـریش را بـه سـتوه آورد. ابـوجندل نـیز از دست پـدر در رفت و بـه ابـوبصیر پـیوست. براساس روایات، هفتاد تن به همراه ابوجندل به ابوبصیر پیوستند. چـون پیامبرﷺ با مشرکان پیمان بسته بود، دوست نداشتند به مدینه بروند. از سوی دیگر ماندن در میان قبیله برایشان امکان‌پذیر نبود[۲]. ولیدبن‌ولید نیز از این کسان بود. روزبه‌روز بر اقتدار این گروه افزوده می‌شد. افرادی از قبایل غفار، جُهَینه، اسلم و دیگر قبایل عرب به آنان پیوستند[۳]. سرانجام

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۱۷۳. ۲- ر.ک: پیشین، همان‌جا.
۳- همان.

بنابر روایتی شمار آنان به هفتادتن رسید[1]. و طبق روایتی دیگر به سیصدتن رسید[2].

به گفته‌ی برخی روایات در همین فاصله ابوالعاص‌بن‌ربیع، داماد پیامبر ﷺ با کاروانی از قریش از کنارشان گذشت و افراد و اموال‌اش به چنگ جنگجویان ابوبصیر افتادند و خودش آزاد شد. ابوالعاص به مدینه رفت و با میانجیگری پیامبر ﷺ، افراد و اموال‌اش آزاد شدند[3]. این افرادِ بی‌قید و آزاد، امان را از قریش بریدند. قریش ناچار تنها راه را در این دیدند که به پیامبر ﷺ متوسل شوند و از او بخواهند که دسته‌ی ابوبصیر را به مدینه بخواهد و برای این که چنین خطری تجدید نشود و فراریان مسلمان به‌ناچار در راه‌ها و کوهستان‌ها یاغی نشوند، از پیامبر خواستند تا ماده‌ی مربوط به استرداد پناهندگان به مدینه را از متن قرارداد حُدَیبیه حذف کند[4]. و به این طریق آن‌چه بر پیامبر ﷺ تحمیل شد و مسلمانان آن را ننگی بزرگ می‌یافتند، پیروزی و افتخار به‌بار آورد.

پیامبر ﷺ طی نامه‌ای از ابوبصیر،ابوجندل و دیگران خواست که مکان خود را ترک کنند و به مدینه بپیوندند. نامه‌ی پیامبر ﷺ هنگامی به ابوبصیر رسید که وی در حال مرگ بود و پس از چند لحظه، دیده از جهان فروبست. در این مدت، تا پیش از آمدن ابوجندل، ابوبصیر پیش نماز آنان بود و سپس چون ابوجندل به آنان پیوست، او امامت نماز را به عهده داشت[5].

حکایت شورانگیز ابوبصیر، ابوجندل و همراهان‌اش در راه اعتقاد و ایمان و مبارزه با شرک و مشرکان، الگویی‌است که می‌توان در پایداری و ایمان و دفاع از اعتقادات، به آن اقتدا کرد. این حکایت حماسی نشان می‌دهد که گاه یک تن می‌تواند کارهایی انجام دهد که یک گروه بزرگ از

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۷؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۵، ص۱۸۱.
۲- ر.ک: بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۴، ص۱۷۳. ۳- ر.ک: پیشین، ج۴، ص۱۷۴.
۴- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۷۷؛ *دلائل‌النبوة*، ج۴، ص۱۷۶؛ *صحیح‌بخاری*، شماره ۲۷۳۱.
۵- ر.ک: *الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة*، ج۲، ص۱۲۲۶، شماره ۵۳۹۹

انجام آن ناتوان است. در شرایطی کـه دست و پـای دولت مسـلمانان بـه سبب انعقاد صلح بسـته بـود، ابـوبصیر و هـمرزمان‌اش تـوانسـتند آسـیب جدی به مشرکان برسانند. ابوبصیر و دسته‌اش به ظاهر در زیـر سـلطه‌ی دولت مدینه نبود. کار ابوبصیر و مستضعفان مکه صرف اجتهاد فردی نبود که از تأیید و رضایت پیامبرﷺ برخوردار نباشد. پیامبرﷺ می‌توانست به ابوبصیر و همراهان‌اش دستور دهـد کـه بـه کـاروان‌هـای مکـه تـعرّض نکنند، اما چنین نکرد و این به مثابه‌ی تأیید ضمنی شـیوه‌ی آنـان بـود. موضع ابوبصیر و همراهان‌اش بی‌نهایت حکیمانه و دوراندیشانه بود، زیـرا به طاغوت‌ها و سران مکه اجازه ندادند که آنان را از دینشان بازگردانند و به آنان اجازه ندهند که به مدینه بپیوندند. از این‌رو، موضعی برگزیدند که راه رهایی آنان را در پی‌داشت و دست به کارهایی زدند که ضمن تـقویت دولتِ مسلمانان، اقتصادمکه را تضعیف می‌کرد و در شرایط صلح، امنیت آن را دچار ناامنی و سستی می‌کرد. می‌توان گفت که موضع آنان با اشاره و تشویق پیامبرﷺ صورت پذیرفته بود[۱].

۱- ر.ک: *السیرةالنبویةالصحیحة*، ص۴۵۲.

۲۷ افق‌های تازه...

اینک زمان آن فرا رسیده بود که پیامبرﷺ رسالت جهانیِ خویش را از مرزهای شبه‌جزیره‌ی عربستان، فراتر برد و آن را بر همه‌ی مردم جهان عرضه دارد، زیرا وی تنها پیامبر عرب نبود و از آغاز نخستین وحی‌ها در مکه بر او معلوم شده بود که بعثت او، بعثتی جهانی است و به قوم، نژاد و کشوری خاص محدود نمی‌شود.

وحی در همان روزهای نخست، به حضرت محمدﷺ این نکته را آموخته بود که اندیشه‌ی خویش را فراتر از مرزهای جغرافیاییِ کشورها که مولودِ دست انسان‌ها هستند، ببرد. از این‌رو، زمانی که او برای نخستین بار، فعالیت خود را آغاز کرد، به مردم قبیله‌ی خود حکومت عجم‌ها و عرب‌ها را نوید می‌داد و برایشان پیش‌بینی می‌کرد، در صورتی که به پیام آسمانی او گردن نهند، کلیه‌ی مردم جهان تسلیم آنان خواهند شد، زیرا اندیشه اساساً نمی‌تواند محدود به مرزهای جغرافیایی شود. فعالیت مغز فراتر از فعالیت تن است. تن می‌تواند در چارچوب مرزی خاص محبوس شود و نخواهد یا نتواند فراتر از آن برود. امّا اندیشه‌ای که محصول فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر مغز است، هیچ‌گاه نمی‌تواند در عرصه‌ی محدود باقی بماند. حتّا اگر صاحب آن اندیشه، درصدد انتقال آن به

دیگران برنیاید یا نخواهد آن را منتقل کند، مسلّماً کسانی دیگر آن اندیشه را خواهند ربود و در حیطه‌هایی دیگر، دست به ترویج آن خواهند زد. اندیشه از مغز می‌تراود و خصلت تراوش‌گر بودن یک پدیده، مستلزم خصلت تسرّی یابنده بودن آن است.

در گذشته‌های دور هم خداوند پیام‌آورانی فرستاده است. یعنی در زمانی که انسان‌های اولیه، گرفتار محدودیت امکانات زندگی بودند. در آن دوران، کمبود امکانات نقل و انتقال، میزان برقراری ارتباط بین جوامع گوناگون را به حداقل ممکن می‌رساند. محدود بودن مناسبات بین جوامع، گسترش دامنه‌ی اندیشه‌ها را به شدت کاهش می‌داد. در این مورد اگر نخبگان و فرهیختگان را استثنا کنیم، می‌بینیم اندیشه‌هایی که میان یک جامعه نفوذ و پذیرش بسیاری داشته مردم جوامع دیگر از آن آگاهی چندانی نداشته‌اند.

از این‌رو، چون خداوند برای هدایت انسان‌ها پیامبرانی مبعوث می‌داشت، محدودیت امکانات نقل و انتقال را در نظر می‌گرفت. برای هر منطقه و هر قوم و قبیله‌ای، پیامبر ویژه‌ای می‌فرستاد که با زبان، فرهنگ و سنت‌های گوناگون آن، آشنایی کامل داشت.

امّا رفته‌رفته، اندیشه‌ی بشر رو به تکامل نهاد. تکامل اندیشه، مستلزم تکامل امکانات و دستاورد تمدن‌های گوناگون بود. مناسبات بین جوامع گسترش یافت و آن پراکندگی پیشین، جای خود را به نزدیک‌تر شدن و برقراری روابط بین مناطق مختلف سپرد. با رو به تکامل نهادن اندیشه و زندگی بشر، خداوند تصمیم گرفت هدایتی جهانی برای مردم ارسال دارد. این هدایت، محدود به مرزهای جغرافیایی، قومی، قبیله‌ای و زمانی نبود. هدایتی بود فراتر از زمان و مکان. نخستین وحی‌ها با نغمه‌های دل‌انگیز خود، با این‌گونه آیات گوش و دل پیامبر ﷺ را نوازش می‌کرد:

«ما تو را جز برای همه‌ی مردم، بیم‌دهنده و مژده‌دهنده، نفرستاده‌ایم.»

«بگو: ای مردم، من فرستاده‌ی خدا به سوی همه‌ی شما هستم.»

(اعراف/۱۵۸)

«او همان ذاتی است که پیامبر خود را با هدایت و دین راستینی فرستاد تا آن را بر تمام ادیان، چیره کند، هر چند مشرکان ناخشنود باشند.» (توبه/۳۳)

اما بهترین و زیباترین وصف خود پیامبرﷺ و جهانی بودن رسالت او در این آیه، چنین بیان شده است:

«و ما تو را جز مهری برای جهانیان نفرستاده‌ایم.» (انبیاء/۱۰۷)

در این آیه دو موضوع در قالب حصر بیان شده است. یکی رحمت و مهر و دیگری جهانی بودن.

امّا انجام این رسالت، ساده نبود، زیرا یاران وی که اعراب ساده‌ای بودند، در خود توانایی آن را که راهنما و معلم بزرگ‌ترین ملت‌های متمدن و پیشرفته و پادشاهان و سردمداران مقتدر جهان و از جمله امپراتور روم و شاهنشاه ایرانِ آن روزگار باشند، نمی‌یافتند و احتمال آن می‌رفت که با آزادی فکری و روحی فراوانی که حتّا در برابر پیامبرﷺ داشتند، از انجام رسالت سنگینی که وی بر دوش آنان می‌نهاد، یا سرپیچی کنند و یا دست کم از آن با حرارت و ایمانی که لازمه‌ی توفیق در چنین امر خطیری است، استقبال نکنند، به‌ویژه که در چنین ابلاغی، خطر مرگ در غربت وجود داشت و در آن امید غنیمتی و یا امکان ابراز قهرمانی و گرفتن انتقام و کسب افتخاری که عرب با آن مأنوس بود، نمی‌رفت و پیامبرﷺ این چیز را خوب احساس می‌کرد[1].

۱- ر.ک: شریعتی، اسلام‌شناسی (مشهد)، ص ۲۵۰.

روزی خطاب به یاران‌اش فرمود: «خداوند مرا برای همه‌ی مردم جهان مبعوث کرده است. شما هم‌چون حواریون عیسی با من مخالفت نکنید.»

گفتند: «حواریون چگونه با عیسی مخالفت کردند؟»

فرمود: «آنان را به دعوت افراد می‌فرستاد. آن‌که راهش نزدیک بود، خشنود می‌شد و آن‌که دور بود، ناخشنودی می‌کرد و در انجام مأموریت‌اش کوتاهی می‌ورزید.»

سپس تصمیم خود را آشکار کرد و اظهار داشت که قصد دارد، کسرا(خسرو)، هراکلیوس (هرقل)، مُقوقس، حارث غسانی پادشاه حیره، حارث حِمیَری پادشاه یمن و نجاشی پادشاه حبشه را به اسلام دعوت کند[1]. برخی که با تشریفات سیاسی آنان آشنا بودند توصیه کردند که مهری بسازد. چون پادشاهان، هیچ نامه‌ای را بی مهر نمی‌پذیرند.

انگشتری از نقره ساختند و بر آن: «محمد رسول الله[2]» را در سه ردیف نقش کردند. محمد در یک سطر، رسول در یک سطر والله در یک سطر[3]

نامه‌هایی که پیامبرﷺ برای سرآمدان جهان فرستاده، تدریجی و در مراحل گوناگون صورت پذیرفته و تا آخر دوران حیات پیامبرﷺ، ادامه داشته است. کسانی که به عنوان نماینده‌ی پیامبرﷺ و نامه‌رسان انتخاب شده‌اند، از افراد زبده و خبره بودند. آنان از آداب و رسوم و سنت‌های سرزمین‌های مقصد، آگاهی نسبی داشتند و از همه مهم‌تر این که زبان آن‌جا، را می‌دانستند[4]. واکنش کسانی که نامه به دستشان

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، ص۲۰۹.

۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌الجهاد، باب دعوة‌الیهود و النصاری، شماره ۲۹۳۸؛ مسنداحمد، ج۱۰، ص۵۴۴، شماره۱۲۶۵۶ و ج ۱۱، ص۱۴۹، شماره ۱۳۲۶۰۵ و ص۳۰۶، شماره۱۳۸۵۱ و جاهای دیگر؛ ابوداود، کتاب الخاتم، باب ماجاء فی اتخاذ الخاتم، شماره ۴۲۱۴؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌اللباس، باب فی‌اتخاذالنبی خاتمالما اراد ان یکتب الی العجم، شماره ۲۰۹۲(۵۶)؛ ترمذی، ابواب الاستئذان، باب ماجاء فی‌ختم‌الکتاب، شماره ۲۸۶۱؛ صحیح سنن‌النسائی، شماره۵۲۹۳ و ۵۲۱۶

۳- ر.ک: ترمذی، ابواب‌اللباس، باب ماجاء فی‌نقش الخاتم، شماره۱۷۹۹؛ صحیح بخاری، کتاب اللباس، باب هل‌یجعل‌الخاتم‌ثلاثةاسطر، شماره۵۸۷۸

۴- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج۱، ص۲۲۲، در این‌جا طرح این نکته ضروری می‌نماید که برخی از←

می‌رسید، متفاوت بود. برخی از سران، در برابر نامه کرنش کردند و مسلمان شدند. برخی دیگر، مسلمان نشدند، امّا به نماینده‌ی پیامبر ﷺ احترام کامل گذاردند. برخی دیگر هم، گستاخانه با آن برخورد کردند و نه تنها به نماینده ارج نگذاردند که در مواردی اقدام به ریختن خون‌اش کردند. در مواردی هم دیده می‌شود که دریافت کنندگان نامه، درباره‌ی پیامبر ﷺ به تحقیق می‌پردازند و می‌کوشند از زندگی خصوصی و برخوردهای اجتماعی و تقابل‌ها و رویارویی‌های نظامی و جنگی و تصمیمات سیاسی‌اش آگاهی یابند. متن نامه‌ها نیز متفاوت است. نامه‌هایی که به سران مسیحی نگاشته شده‌اند، حکایت از تبیین ماهیت عیسی مسیح و نحوه‌ی پیدایش او و مقام و جایگاهش در هستی و رابطه‌ی او با خداوند دارند. نامه‌هایی که برای بت‌پرستان ارسال شده‌اند، از توحید و یکتاپرستی سخن می‌گویند. امّا بدیهی است که حجم بیشتر نامه‌ها را دریافت کنندگان مسیحی تشکیل می‌دادند. برای همین در بیشتر این نامه‌ها، این آیه‌ی قرآن به چشم می‌خورد:

> «ای اهل کتاب، بیایید به سوی سخنی که میان ما و شما مشترک است، این که جز خداوند را نپرستیم و چیزی را شریک او نکنیم و برخی از ما برخی دیگر را، به‌جای خداوند یگانه به خدایی نپذیرند.»
>
> (آل‌عمران ۳/۶۴)

* * *

سیره‌نگاران، مانند ابن‌سعد و سیوطی در الخصائص الکبری، به این نکته اشاره کرده‌اند که آشنایی این کسان با زبان اقوامی که به نزدن آن‌ها اعزام شده‌اند، از طریق معجزه صورت پذیرفته و به یکباره با این زبان‌ها آشنا شده‌اند. استاد ندوی ضمن طرح این نکته که معجزه امری نامحتمل نیست، در نقد این نظر می‌گوید:

«ارجح آن است که این امر مبتنی بر حکمت و انتخاب درست رسول خدا ﷺ بوده است. وجود کسانی که زبان رومی، فارسی، قبطی و حبشی می‌دانستند، اندک نبود، زیرا عربان با این چهار ملت بسیار آمد و شد داشتند و بسیار به این سرزمین‌ها سفر تجاری می‌کردند. مسئله نیز در این چهار زبان محدود بود، زیرا زبان سایر زمامداران شبه‌جزیره‌ی عربستان و سران قبایلی که رسول خدا به آنان نامه نوشت و آنان را به اسلام فرا خواند، عربی بود. ر.ک: السیرة‌النبویة، پانوشت صص ۲۸۶-۲۸۵.

دربارەی نامەهای پیامبر ﷺ طرح دونکته حایز اهمیت است. نخست آن که پنج نامه یافت شده که تصور می‌رود اصل پنج نامەی مهم پیامبر ﷺ باشند. این نامەهای یافت شده متعلق به مُقَوقِسِ مصر، منذربن‌ساوا فرمانروای بحرین، نجاشی پادشاه حبشه، خسرو پادشاه ایران و هراکلیوس(هرقل) امپراتور روم هستند. پژوهش‌هایی از سوی شرق‌شناسان و مسلمانان دربارەی این نامەهای یافت شده صورت پذیرفته و دربارەی اعتبار و صحت آن‌ها دیدگاه‌های گوناگونی ارائه شده است. یافت شدن این نامەها ابعاد تازه‌ای به این موضوع داده است. در ذیلِ نامەهای ارسال شده به تک‌تک فرمانروایانِ نامبرده، میزان صحت و سقم نامەهای یافت شده را بررسی خواهیم کرد.

دوم آن که برخی از شرق شناسان دربارەی این نامەها پژوهش‌هایی انجام داده‌اند و دربارەی صحت خبر ارسال نامەها ابراز تردید کرده‌اند و خبر نامەها را ساخته و پرداختەی نویسندگان مسلمان پنداشته‌اند و افزوده‌اند که این خبر از لحاظ تاریخی و واقعی، صحت ندارد. برخی از آنان خبر پاره‌ای از نامەها را می‌پذیرند و خبرپاره‌ای دیگر را نمی‌پذیرند. اما در مجموع در نوشته‌هایشان دربارەی این موضوع و اسناد، رخدادها و نتایج آن ابراز تردید می‌کنند.

با توجه به طرح این موضوع، سخت ضروری است که پژوهش بیشتری دراین‌باره صورت پذیرد. در این‌جا نخست به بررسی منابعی می‌پردازیم که موضوع این نامەها در آن‌ها ذکر شده و سپس به نقد و تشکیک‌های شرق‌شناسان خواهیم پرداخت. طرح این نکته لازم است که شرح بیشترِ نامەها در منابع تارخی آمده است و این منابع از لحاظ مبانی حدیث‌شناسی و طبق اصول محدّثان از اعتبار چندانی برخوردار نیستند. اما در کنار منابع تاریخی، در منابع حدیثی نیز روایاتی دربارەی این نامەها آمده است. این روایات ضمن موثق بودن، مختصر هستند و اگر از

نامه‌ی پیامبرﷺ به هراکلیوس (هرقل) و نامه‌ی پیامبرﷺ به خسرو ایران بگذریم، از دیگر نامه‌ها با ایجاز بسیار و به صورت کلی سخن رفته است. موجزترین و رساترین مطلب درباره‌ی این نامه‌ها در صحیح مسلم آمده است، آن‌جا که انس‌بن‌مالک می‌گوید:

«پیامبر خداﷺ به کسرا، قیصر، نجاشی و تمام جباران نامه نوشت و آنان را به سوی خدای بلندمرتبه فرا خواند.»[1]

این موضوع در سیره‌ی ابن‌هشام با بسط بیشتری آمده است[2]. در صحیح بخاری به صورت کلی و اجمالی، نامه نوشتن پیامبرﷺ به اهل کتاب، رومی‌ها و عجم‌ها آمده است. این مطلب در ابوداود، صحیح مسلم، ترمذی، نسایی و مسنداحمد نیز آمده است.

در صفحات پیشین در بحث انگشتر به این موضوع اشاره شده است. در صحیح بخاری، خبر نامه نوشتن به کسرا نیز ذکر شده، اما متن نامه نیامده است[3]. خبر نامه نوشتن پیامبرﷺ به هراکلیوس(هرقل) در صحیح‌بخاری[4]، صحیح‌مسلم[5]، مسنداحمد[6]، ترمذی[7] و ابوداود[8] به تفصیل آمده است. نسائی نیز در السنن‌الکبری (شماره ۱۱۰۶۴) این روایت را آورده است.

از منابع حدیثی که بگذریم، در کتاب‌های تاریخی و سیره، این موضوع با جزییات بسیار بیشتری آمده است. طبری در تاریخ خود به تفصیل این

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب‌الجهاد، باب کتب‌النبی(ص) إلی‌ملوک الارض، شماره۱۷۷۴.
۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، صص ۲۱۰-۲۰۹.
۳- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، باب کتاب‌النبیﷺ الی‌کسری و قیصر، شماره۴۴۲۴.
۴- امام‌بخاری در چند جا این روایت را تکرار کرده است. بدءالوحی، شماره۶، کتاب‌الجهاد، باب دعاءالنبیﷺ الناس الی الاسلام، شماره ۲۹۴۱، کتاب التفسیر، باب:قل یا اهل الکتاب تعالوا، شماره ۴۵۵۳.
۵- ر.ک: صحیح‌مسلم، کتاب‌الجهاد، باب کتاب‌النبیﷺ الی هرقل، شماره۱۷۷۳.
۶- ر.ک: مسنداحمد، ج۳، صص ۸۲-۷۹، شماره ۲۳۷۰.
۷- ر.ک: ترمذی، ابواب‌الاستئذان، باکیف یکتب الی اهل الشرک، شماره ۲۸۶۰.
۸- ر.ک: ابوداود، کتاب‌الادب، باب کیف یکتب الی الذمی، شماره۵۱۳۶

موضوع را آورده است[1]. ابن‌کثیر نیز دربخش سیره از تاریخ خود نیز چنین کرده است[2]. اما در این میان ابن‌سعد موضوع را با شرح بیشتری آورده و بیش از صد نامه‌ی پیامبرﷺ را که به شاهان و سران قبایل فرستاده، ذکر کرده است[3]. این نکته را باید یادآور شد که سند روایت ابن‌هشام، ضمن منقطع بودن، راوی مجهول و متروک نیز در آن به چشم می‌خورد. بیشتر روایات ابن‌سعد نیز از طریق واقدی نقل شده‌اند که از نظر محدثان غیرقابل قبول است. ابن‌سعد خبرنامه‌ها را از طریق واقدی، از چهار صحابی نقل کرده و روایات را با هم تلفیق کرده است.

برخی از منابع کهن به گردآوری نامه‌های پیامبرﷺ عنایتی ویژه نشان داده‌اند. مثلاً ابوعُبید در کتاب الاموال دست به این کار زده است. عمروبن‌حزم نیز در مجموعه‌ای جداگانه آن‌ها را گردآوری کرده که در کتاب ***اعلام السائلین عن کتب سیدالمرسلین***، اثر ابن‌طولون از تاریخنگاران سده‌ی ۱۰ هـ.ق. آمده است. منابع متأخر در این‌باره کاملاً به منابع متقدم وابسته‌اند. در پژوهش‌های نو این مسئله کاملاً به چشم می‌خورد. تفاوتی که پژوهش‌های نو با منابع دیرین دارند، در این است که در آن‌ها اختصار، گزینش و بیان هدف بنیادی ارسال نامه‌ها، یعنی تأکید بر جهانی بودن دعوت، کاملاً رعایت شده است.

در میان این آثار، پژوهش عمده و بی‌نظیری به قلم محمد حمیدالله صورت پذیرفته و با عنوان ***مجموعةالوثائق السیاسیة للعهد النبوی و الخلافة الراشدة*** انتشار یافته است. این پژوهش با دو ترجمه‌ی فارسی در ایران چاپ شده است. در این اثر متن نامه‌های پیامبرﷺ گردآوری شده‌اند. عزالدین ابراهیم نیز مقاله‌ای ارزنده با عنوان ***الدراسات المتعلقة***

۱- ر.ک: *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج ۲، صص ۶۵۷-۶۴۴.
۲- ر.ک: *البدایةوالنهایة*، ج ۴، صص ۶۶۶-۶۵۵.
۳-ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۱، صص ۲۵۲-۲۲۲.

برسائل النبی*ﷺ *الی ملوک عصره، در این‌باره نگاشته که قابل تأمل و آموزنده است[۱].

دکتر اکرم ضیاءعمری در کتاب ***السیرةالنبویة الصحیحة*** با تکیه بر پژوهش عزالدین ابراهیم، نکات ارزنده‌ای از بعد حدیث‌شناسی درباره‌ی موضوع نامه‌ها مطرح کرده است[۲]. استاد ابوالحسن ندوی نیز در کتاب ***السیرةالنبویة*** پاره‌ای از جزییات مطرح شده در منابع تاریخی و کتاب‌های سیره را تحلیل نقادانه کرده و نکات روشنگری مطرح کرده است[۳]. من در این نوشتار از این پژوهش‌ها بسیار بهره برده‌ام.

با توجه به آن‌چه گفته شد، موضوع نامه‌های پیامبرﷺ در مجموع امری قطعی است و می‌توان آن را از مسلّمات تاریخی برشمرد. البته این نکته به معنای نفی این مطلب نیست که پاره‌ای از جزییات روایات، نیازمند بررسی و تحلیل علمی هستند، بلکه به این معناست که می‌باید موضوع را در کلیت آن پذیرفت و با هدف باز شناختن درست از نادرست، جزییات آن را مورد کاوش و نقادی قرار داد[۴].

اینک به موضوع ابراز تردید شرق‌شناسان درباره‌ی اصل خبر ارسال نامه‌ها می‌پردازیم. سرویلیام میور در کتاب ***زندگانی محمد*** (The Life Of Mohamed) و ***خلافت*** (The caliPhate) وکایتانی، شرق‌شناسی ایتالیایی، در کتاب ***حولیات الاسلام*** و مرگلیوث، شرق‌شناس یهودی در کتاب **محمد** (Mohamed) از جمله شرق‌شناسانی هستند که صحت خبر ارسال نامه‌ها را مورد تردید قرار داده‌اند. برخی از نویسندگان مسلمان و عرب نیز دیدگاه این شرق‌شناسان را پذیرفته‌اند و در نوشته‌هایشان آن را پرورانده‌اند. اما در

۱- این مقاله درکتاب المؤتمرالعالمی الثالث للسیرة والسنة النبویة، ج۶ صص۲۸۴-۲۴۹ درج شده است.
۲- ر.ک: صص ۴۶۰-۴۵۴.
۳- ر.ک: صص۳۰۹-۲۸۵.
*۴- ر.ک: ابراهیم، عزالدین، الدراسات المتعلقة برسائل النبی*ﷺ *الی ملوک عصره، المؤتمر العالمی الثالث للسیرة، ج۶ ص۲۵۷.*

همان حال شماری دیگر از شرق شـناسان مـانند سـر تـوماس ارنـولد در در کتاب ***الدعوة الی الاسلام*** و شرق‌شناس انگلیسی، نولد که بر صحت ارسال نامه‌ها و جهانی بودن دعوت اسلامی تأکید کرده‌اند. اینک به بـررسی دلایـل کسانی که در صحت خبر ارسال نامه‌ها تردید دارند می‌پردازیم.

مـی‌گویند کـه اسـلام دیـنی است ویـژه‌ی شـبه‌جزیره‌ی عـربستان و خـبرنامه‌نگاری بـا ایـن امـر مـنافات دارد. دیگـر آن کـه پـیامبرﷺ در وضعیت ضعف سیاسی و نظامی قرار داشت و نمی‌توانست با ارسال نامه، قدرت‌های جهانی را به چالش بطلبد. خبر ارسال نامه‌ها از لحاظ تاریخی، ضعیف و غیرقابل اعتبار است و در آن‌ها جزییاتی افسانه‌ای آمده که باعث می‌شود به تمام و کمال آن‌ها را رد کرد و در نـهایت آن کـه در بـرخـی از آن‌ها آیه‌ای قرآنی وجود داردکه گفته شده، دوسال پس از تـاریخ ارسـال نامه‌ها نازل شده است. اینک به تحلیل و بررسی این دلایل می‌پردازیم.

استناد به محدود بودن اسلام به شبه‌جزیره‌ی عـربستان بـرای اثـبات نادرستی خبر ارسال نامه‌ها، در استدلال تاریخی روشی نادرست است و نشان می‌دهد که تردیدافکنان در این واقعه، به واقع چـه انگـیزه‌هایی از این کار داشته‌اند، زیرا اصولاً پژوهنده، با تصوری که از ماهیت دینِ مرتبط با این وقایع دارد، نباید وقایع تاریخی را اثبات یا نفی کـند، بـلکه عکس موضوع درست است و این وقایع تاریخی هستند که با تکیه بـر پـژوهش صرف تاریخی، پژوهنده را به ماهیت راستین یک دین می‌رسانند. پیش از این پاره‌ای از آیاتی راکه بر جهانی بودن اسلام تأکید داشتند، نقل کردیم. وقـایع تـاریخیِ اواخـر دوران پـیامبرﷺ و رخـدادهـای دوران خـلفای راشدین نیز در عمل این موضوع را اثبات کردند و خط بطلانی بر نظریه‌ی محدود بودن اسلام بـه شـبه‌جزیره‌ی عـربستان کشـیدند. ارسـال نـامه‌ها مقدمه‌ای برای در نوردیدن جهان از سوی اسلام بود.

این ادعا که اسلام از لحاظ نظامی و سیاسی، در ضعف بوده و در این وضع نمی‌توانسته که قدرت‌های بزرگِ پیرامون خود را به چالش بطلبد، از چند لحاظ نادرست است. نخست آن که اسلام پس از صلح حدیبیه در وضعیت ضعف نبود. عمره‌ی قضا، فتح مکه و لشکر کشی به تبوک مؤیدِ قدرتمندی اسلام و پیامبرﷺ بود. از سوی دیگر دو امپراتوری ایران و روم، در این مقطع اقتدار خود را از دست داده بودند. ایران چند ماه پیش از ارسال نامه‌ها از روم شکست خورده بود و امپراتوری روم نیز گرفتار اختلافات داخلی بود. افزون بر آن، ارسال نامه‌ها به هیچ‌وجه چالش‌طلبیِ نظامی و سیاسی نبود تا بتوان طبق مقیاس‌های دنیوی درباره‌ی آن‌ها قضاوت کرد، بلکه از جمله کارهای تبلیغی بود که پیامبران همواره انجام می‌دادند. مگر موسی به هنگام دعوت کردن فرعون و عیسی به هنگام مواجهه با یهود و رومی‌ها در اقتدار قرار داشتند؟

خدشه وارد کردن شرق‌شناسان در اعتبار منابعی که خبر ارسال نامه‌ها را درج کرده‌اند، درست نیست، زیرا چنان که پیش از این آوردیم، این خبر هم در منابع تاریخی و هم در منابع حدیثی آمده است. این نکته پذیرفتنی است که برخی از جزییات منابع تاریخی درباره‌ی این موضوع، جای نقد و شبهه دارند. اما این به معنای آن نیست که کلیت موضوع مورد انکار قرار گیرد. موضوع در اساس شبهه‌ناپذیر است، اما درباره‌ی پاره‌ای از جزییاتِ مطرح شده در منابع تاریخی می‌توان تردید کرد. این نکته را باید افزود که خبر ارسال نامه‌ها تنها در منابع عربی و اسلامی نیامده است و گیبون در کتاب معروف *انحطاط و سقوط امپراتوری روم* با استناد به منابع گوناگون یونانی، خبر ارسال نامه به هرقل را آورده است. ابوصالح ارمنی (سده‌ی ۶هـ) نیز در کتاب *کنائس مصر و ادیرتها* خبر ارسال نامه به مقوقس را درج کرده است.

بزرگ‌ترین شبه در این‌باره در مورد آیه‌ی ۶۴ سوره‌ی آل‌عمران است که در برخی از نامه‌ها وجود دارد. متن آیه را پیش از این نقل کردیم. این شبهه تنها از سوی شرق‌شناسان مطرح نشده، بلکه پیش از آنان، محدثان متأخرتر مسلمان نیز آن را مطرح کرده‌اند[1]. اشکال موضوع این‌جاست که می‌گویند آیه به سال ۹هـ درباره‌ی هیأت مسیحیان نجران نازل شده، اما چنان که خواهیم گفت، ارسال نامه‌ها در اواخر سال ۶هـ بوده است و این نشـان مـی‌دهد کـه اصلِ خـبر جـعلی است. بـرای رفـع ایـراد روش‌هـای گوناگونی در پیش گرفته‌اند. از جمله گفته‌اند که چه بسا آیه دوبـار نـازل شده باشد. یا آن که گفته‌اند پیامبر ﷺ نامه را پیش از نزول آیه نوشته، اما به صورت اتفاقی الفاظ آن با الفاظ آیه‌ای که سپس نازل شده، یکسان بوده است[2]. ولی درست‌تر آن است که یادآور شویم درباره‌ی آیه دو شأن نزول ذکر کرده‌اند. یکی آن که آیه درباره‌ی هیأت مسیحیان نجران نازل شده[3] و دیگر آن که آیه درباره‌ی یـهود مـدینه نـازل شـده است[4]. روایت مرتبط با نزول آیه درباره‌ی هیأت نجران، از لحاظ سند، ضعیف و غیرقابل اعتبار است. روایت مرتبط با نزول آیه درباره‌ی یهود نیز هر چند مرسل و ضعیف است، ولی می‌تواند پذیرفته‌تر باشد، زیرا آخرین بیرون راندنِ یهود به سال ۵هـ پس از غزوه‌ی خندق بود که پیش از ارسال نـامه‌ها صـورت پذیرفته است.

روایت بخاری و مسلم نیز که این آیه را در خود درج کرده‌اند، اشاره به این نکته دارد که روایات قایل به تقدم نزول آیه بر ارسال نامه‌ها، ارجح است[5].

* * *

۱- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۱، ص ۵۲. ۲- ر.ک: پیشین، همان‌جا.
۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۲، ص ؛ طبری، *جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن*، ج ۶، ص ۴۸۴.
۴- ر.ک: *جامع‌البیان*، ج ۶، صص ۴۸۴-۴۸۳.
۵- ر.ک: *الدراسات المتعلقة برسائل النبی* ﷺ *الی ملوک عصره*، *المؤتمر العالمی الثالث للسیرة و السنة النبویة*، ج ۶، صص ۲۷۳-۲۵۷؛ *السیرة‌النبویة‌الصحیحة*، صص ۴۵۷-۴۵۶.

درباره‌ی زمان دقیق ارسال نامه‌ها در منابع اختلافِ بسیار وجود دارد. برخی از این منابع، مثل ابن‌هشام، به صورت کلی یادآور شده‌اند که این واقعه پس از صلح حُدیبیه بوده است. اما ابن‌هشام مبحث ارسال نامه‌ها را در وقایع سال ۱۰هـ پس از حجةالوداع ذکر کرده است[۱]. امام بخاری نیز خبر ارسال نامه به کسرای ایران را پس از ذکر غزوه‌ی تبوک آورده است[۲]. بدیهی است که امام بخاری رعایت ترتیب زمانی رخدادها را مدنظر نداشته است. ابن‌سعد به طور دقیق یادآور شده که ارسال نامه‌ها در محرم سال ۷هـ صورت پذیرفته است[۳]. ابن‌قیم نیز این روایت را پذیرفته است[۴]. ولی طبری[۵] و واقدی[۶] ذی‌الحجه سال ۶هـ را زمان دقیق ارسال نامه‌ها دانسته‌اند. ابو زهره با تتبع در رخدادهای این مقطع، اظهار داشته که ارسال نامه‌ها پس از عمره‌ی قضا(۷هـ) و قبل از جنگ موته (۸هـ) صورت پذیرفته است[۷]. اما استاد ندوی روایت طبری و واقدی را با شواهد تاریخی هماهنگ‌تر یافته است که با سال ۶۲۷م. مقارن است، زیرا خسروپرویز، شاه ایران، در رأس پادشاهانی است که نامه‌ی پیامبرﷺ را دریافت کرده‌اند و او در ماه مارس۶۲۸م. (و به گفته‌ی زرین‌کوب، فوریه‌ی ۶۲۸م.)[۸] در زندان به قتل رسیده است. از این‌جا ثابت می‌شود که صلح حدیبیه در اوایل سال ۶۲۷م. صورت پذیرفته است. وصول نامه‌ی ارسالی به هراکلیوس (هرقل) نیز اگر به سال ۶۲۸م. ارسال شده باشد، دشوار است، زیرا وی در این سال رهسپار ارمنستان شده است[۹].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۲۰۹.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، باب کتاب‌النبی* ﷺ *الی کسری و قیصر*.

۳- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج۱، ص۲۲۲.

۴- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۱، ص۳۰؛ ابن‌قیم در مبحث ارسال نامه‌ها در جلد۳، صص۶۳-۶۰ از تاریخ ارسال سخنی نگفته است.

۵- ر.ک: *تاریخ الرسل والملوک*، ج۲، ص۶۴۴.

۶- ر.ک: *السیرةالنبویة الصحیحة*، ص۴۵۴.

۷- ر.ک: *خاتم‌النبین*، ج۲، ص۶۹۶

۸- ر.ک: *تاریخ مردم ایران*، ج۱، ص۵۲۷

۹- ر.ک: *السیرةالنبویة*، ص۲۸۵.

پیامبرﷺ باارسال این نامه‌ها، این هدف بلند را دنبال می‌کرد که بشر راهی روشن و آسمانی بیابد و از سرگشتگی و حیرت بیرون آید. هدف پیامبرﷺ دستیابی به قدرت و خلع سلاح صاحبان حکومت نبود. او می‌خواست از کانال سردمداران حکومت‌ها، راهی به سوی دل توده‌ها بگشاید و اساساً هدف پیامبرﷺ هدایت توده‌ی مردم بود. امّا مانع بزرگی که در برابر مردم قرار داشت و نمی‌گذاشت که آنان به اندیشه‌ی نوین اسلام بیندیشند و آن را بپذیرند، بت حکومت و شلاق‌های درنده‌ی صاحبان زور بود. بنابراین، می‌خواست نخست این مانع را به سوی حق هدایت کند و سپس با دلی آرام به سراغ توده‌ها برود.

پیامبرﷺ از تأثیر سرانِ بر تحولات اجتماعی و دگرگونی‌های زندگی به درستی آگاه بود و می‌دانست که اگر آنان به راه راست هدایت شوند، مردم نیز بدون مانع با ذهنی باز به سراغ هدایت دینی خواهند آمد. نادرست‌ترین تحلیلی که از نگارش نامه‌های پیامبرﷺ به سران کشورهای آن روز می‌توان داد، این است که انگیزه‌ی او را در این کار، دستیابی به قدرت و افزایش دامنه‌ی حکومت و سرازیر ساختن سرمایه‌ها و دارایی‌های سرزمین‌های مختلف به مدینه بدانیم. زندگی او در مدینه و در میان اصحاب، به خوبی شاهد این مدعا است. او اساساً علاقه‌ای به دنیا نداشت و سرمایه‌اندوزی را عمل زشتی می‌دانست و خود عملاً کینه‌ی خود را نسبت به هوس‌های بی‌جا و ثروت‌اندوزی‌های کلان، در عرصه‌های گوناگون ابراز داشته بود. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد،امّا اجاق خانه‌ی پیامبرﷺ برای پختن غذا، روشن نمی‌شد[1]. از ام‌المؤمنین‌عایشه روایت است که هیچ‌گاه خانواده‌ی پیامبر، سه روز پیوسته از نان گندم سیر نخوردند[2]. باز خود پیامبرﷺ می‌گفت که فقیران، چهل سال زودتر از

۱- ر.ک: *صحیح‌مسلم، کتاب الزهد والرقائق*، شماره ۲۹۷۲.
۲- ر.ک: پیشین، شماره. ۲۹۷.

سرمایه‌داران وارد بهشت می‌شوند[۱]. زمانی هم که دیده از جهان فرو بست جامه‌ی جنگی‌اش در برابر مقداری جو، که برای خانواده‌اش گرفته بود، نزد یک یهودی گرو بود. شاید آن شبی که نامه‌ها را برای سران می‌نوشته، از فرط گرسنگی، چند سنگ بر شکم بسته بود و یا قندیل‌اش روغن نداشته، تا در برابر نور آن، برایش نامه‌ها را بنویسند.

در هر صورت در یک روز شش تن[۲] از قسمت‌های گوناگون مدینه بیرون رفتند و راهی سرزمین‌های مورد نظر شدند. آنان بر پشت اسب‌هایشان نشسته بودند و به افق‌های دوردست، چشم دوخته بودند. با هر جهش اسب، راه را به سرعت درمی‌نوردیدند. امّا راهی که آنان در پیش گرفته بودند، نه برای عبور از مرزهای جغرافیایی و رسیدن به سرزمینی تازه بود. راه آنان، منتهی به دل‌ها می‌شد و گره کور دل‌ها را می‌گشود. این است که آنان با هر جهش اسبی، دلی را فتح می‌کنند و بر قلمرو وسیع و پهناور آن، مسلّط می‌گردند. آنان به سان کبوتران سبکبال، به‌سوی آسمان دل‌ها پر می‌گشودند و بر بلند شاخسار آن، می‌نشستند.

پیامبرﷺ نامه‌ای برای نجاشی، پادشاه حبشه نوشت و به دست عمروبن امیه‌ی ضمری سپرد. در منابع از دو نامه‌ی پیامبرﷺ به پادشاه حبشه سخن به میان آمده است که هر دوبه دست عمروبن‌اُمَیّه‌ی ضمری ارسال شده‌اند. نامه‌ی نخست برای نجاشیِ معروف حبشه که از جعفربن‌ابی‌طالب و مهاجران حبشه به گرمی استقبال کرد، ارسال شده است[۳]. درباره‌ی این نامه‌ی نخست جای تردیدِ بسیار وجود دارد. نخست آن‌که عمروبن‌امیه هنگام هجرت به حبشه، مسلمان نشده بود و در سال ۳هـ پس از غزوه‌ی احد مسلمان شد[۴]. گذشته از آن وی اهل مدینه بود و

۱- ر.ک: ترمذی، *ابواب الزهد*، شماره ۲۴۵۷. هرچند ابن‌حجر سند این روایت را ضعیف دانسته، اما در مورد فقیران مهاجر در صحیح مسلم، شماره ۲۹۷۹ با سند صحیح آمده است.

۲- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۱، ص ۲۲۲.

۳- ر.ک: بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج ۲، ص ۳۰۹.

۴- ر.ک: *الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة*، ج ۲، ص ۱۳۱۴.

اعزام فردی از اهالی مدینه، آن هم در سال‌های آغازین بـعثت، مـنطقی نیست. محتوای نـامه حکـایت از آن دارد کـه پـیامبرﷺ نـجاشی را بـه اسـلام فـرا خـوانـده و از او خـواسـته کـه دست از "تـجبّر" بـردارد. چـنین مخاطب قرار دادن یک پادشاه، آن هم در شرایطی که مسلمانان در ضعف و آوارگـی بـه سـر مـی‌بردند، بـدور از حکـمت و مـنطقی است کـه در پیامبرﷺ سراغ داریم. البته آن بـخش نـامه کـه از پـادشاه مـی‌خواهـد مسلمانان را در کنار خود جای دهد، کاملاً منطقی و درست است. احـتمال دارد که پیامبرﷺ پس از هجرت و پس از مسلمان شدن عمروبن‌امیه، نامه‌ای به این نجاشی فرستاده باشد، اما محتوای نامه آن چیزی نـباشد که در منابع نقل شده است، زیرا در آن هنگام مسلمان بودن نجاشی برای پیامبرﷺ محرز شده بود. این احـتمال نیز وجود دارد کـه پـیامبرﷺ پیش از هجرت، با جعفربن‌ابی‌طالب و دیگر مهاجران حـبشه نـامه‌ای بـه پادشاه حبشه فرستاده باشد و آن بخش نامه که از پادشاه می‌خواهد بـه مسلمانان پناه دهد، مربوط به همین نامه باشد. اما راویان بعدی نـامه‌ی دوم پیامبرﷺ را که برای جانشین این نجاشی فرستاده بود، بـا نـامه‌ی جعفر درآمیخته باشند.

نامه‌ی دوم پیامبرﷺ که در منابع آمده، هم‌زمان با ارسال نامه‌ها به سران جهان، به جانشین پادشاه مذکور ارسال شده است. آن نجاشی کـه جعفربن‌ابی‌طالب و همراهان‌اش در پناه او بودند، هنگام ارسال این نامه در حال اسلام درگذشته بود. اینک کسی دیگر جانشین او بود که اصحمه نام داشت. به سال ۱۹۴۰ م. دانلوپ (Dunlop) شرق‌شناس انگـلیسی، در مجله‌ی *انجمن سلطنتی آسیا* مقاله‌ای منتشر کرد و در آن مـدعی شـدکه پوست نوشته‌ای یافته که مالک آن تاجری سوری است و احتمال می‌داد که این پوست نوشته، نامه‌ی پیامبرﷺ به نجاشی بـاشد. تـاجر سـوری نامه را از طریق کشیشی اهل اتیوپی که در جنگ دوم جهانی به دمشـق

آمده بود، به دست آورده است. دانلوپ عکس و مشخصات نامه‌ی خطی را منتشر کرد، اما پس از رایزنی با کارشناسان موزه بریتانیا و دیگر شرق‌شناسان در صحت انتساب نامه پیامبرﷺ اظهار تردید کرد. وی در مقاله نظر محمد حمیدالله را نیز بیان داشته که گفته ممکن است نامه‌ی خطی، تصویری از یک اصل قدیمی باشد[1].

متن نامه‌ی پیامبرﷺ به نجاشی که با نامه‌ی یافت شده مطابقت دارد، چنین است:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از جانب محمد رسول خدا به نجاشی بزرگِ حبشه. درود بر کسی که از هدایت پیروی کند. اما بعد، من به همراه تو خدایی را می‌ستایم که جز او معبودی [راستین] نیست. او پادشاهِ پاکِ سالمِ [از عیوب] ایمنی دهنده‌ی نگهبان است و گواهی می‌دهم که عیسی فرزند مریم روح خدا و کلمه‌ی اوست که آن را در مریم عذرای پاکِ پاکدامن انداخت و چنان که آدم را با دست خود آفرید، مریم از روح و دمیدن او عیسی را باردار شد. من تو را به سوی خداوند فرا می‌خوانم که یگانه است و شریک ندارد و نیز به وفاداری بر فرمانبرداری از او و این که از من پیروی کنی و به آن چه نزد من آمده یقین کنی (فرا می‌خوانم)، زیرا من رسول خدا هستم. من تو و لشکریان‌ات را به سوی خداوند بلند مرتبه فرا می‌خوانم. [و پیام خدا را] رساندم و اندرز کردم. اندرزم را بپذیرید. و سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند[2].»

این نامه به همین شکل در زادالمعاد آمده است. اما بیهقی و طبری بخش مربوط به سفارش درباره‌ی جعفربن‌ابی‌طالب و همراهان‌اش را نیز آورده‌اند که می‌باید از جانب راویان به اشتباه از متن نامه‌ای که به همراه

۱- ر.ک: *المؤتمر العالمی الثالث للسیرة*، ج۶ صص ۲۷۷-۲۷۶.

۲- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۳، ص ۶۰؛ *الوثائق‌السیاسیة*، صص۱۰۳-۱۰۱؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۲، ص۳۰۹؛ *تاریخ‌الرسل والملوک*، ج۲، ص ۶۵۲

جعفر فرستاده شده، در این نامه گنجانده شده باشد. جـمله‌ی «تجبّر را کنار بگذار» را نیز آورده‌اند که با منطق ارسال نامه‌ها همخوانی ندارد.

ارجح آن است که این نجاشی پس از دریافت نامه اسلام آورد و همو بود که بعدها پیامبرﷺ خبر مرگ او را در مدینه اعلام کرد و به صورت غیابی بـر وی نـماز جـنازه گـزارد. هـر چـند در روایت سـعیدبن‌مسیّب در صحیح مسلم به صراحت آمده است کسـی کـه پـیامبرﷺ بـرایش نـامه نگاشت آن نجاشی نیست که بر او نماز جنازه گزارد[1]، ولی در صحیح مسلم جز نامه به هراکلیوس متن نامه‌های دیگر نیامده است.

متن نامه‌ی ارسالی پیامبرﷺ به نجاشی به شکل دیگری نـیز نـقل شده که در آن متن آیه‌ی ۶۴ سوره‌ی آل‌عمران نیز آمده و با متن نامه‌ی یافت شده‌ی بالا تفاوت‌هایی دارد. متن نامه از این قرار است:

۱- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۷۴.
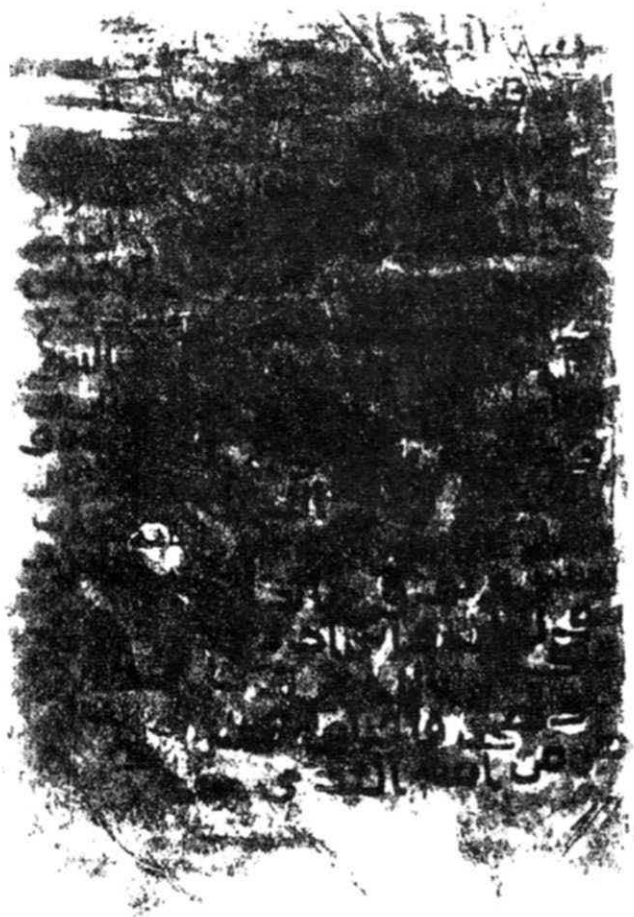
تصویر نامه پیامبر به نجاشی

«این نامه‌ای است از طرف محمد پیامبر به اصحم نجاشی، بزرگ حبشه. سلام بر کسی که از هدایت خدا پیروی کند، به خدا و پیامبرش ایمان بیاورد و گواهی دهد که جز خدای یکتای بی‌همتا، خدایی وجود ندارد. همان خدایی که هیچ زن و فرزندی ندارد و این که محمد، بنده و پیامبر خداست. تو را به سوی دعوت خداوند می‌خوانم، زیرا من رسول خدا هستم. اسلام بیاور تا سالم بمانی. «ای اهل کتاب، بیایید به‌سوی سخنی که میان ما و شما مشترک است، این که جز خدای یگانه را نپرستیم و چیزی را شریک او نکنیم و برخی از ما برخی دیگر را به جای خداوند یکتا، به خدایی نپذیرند. پس اگر روی برتافتند بگویید که گواه باشید که ما فرمانبردار (مسلمان) هستیم.» اگر از پذیرش اسلام سرباز زنی، گناه مسیحیان قلمروات بر تو خواهد بود[1].»

براساسی منابع، نجاشی پس از خواندن نامه، جعفر را احضارمی‌کند تا به دست او مسلمان شود. سپس نامه‌ای با این محتوا برای پیامبر ﷺ می‌فرستد:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان، به محمد پیامبر خدا، از سوی اصحمه‌ی نجاشی، سلام و رحمت و برکت خدایی که معبودی راستین جز او نیست و همو مرا به اسلام هدایت کرد، بر تو باد. باری، ای رسول خدا، نامه‌ی تو درباره‌ی آن‌چه در مورد عیسی مسیح یادآور شده بودی، به دستم رسید. به خدای آسمان و زمین سوگند که عیسی ذره‌ای هم با آن چه تو گفته‌ای فرق نمی‌کند. عیسی درست همان است که تو گفته‌ای. به مطلبی که درباره‌ی آن نامه فرستاده‌ای، پی بردیم. از پسر عمو و یاران‌ات پذیرایی کردیم. باز هم شهادت می‌دهم که تو رسول راستین و تأیید شده‌ی خدا هستی. از همین‌جا با تو بیعت می‌کنم. با پسرعمویت هم بیعت کردم. به دست او مسلمان و تسلیم خدای جهانیان شدم. ای رسول

۱- ر.ک: *المستدرک*، ج ۲، ص ۷۳۱، شماره ۴۳۰۳؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۲، ص ۳۰۶.

خدا، اریحا فرزند اصحم‌بن‌ابجر را نزد تو فرستادم. من جز اختیار خود را ندارم. ای رسول خدا، اگر بخواهی تا نزد تو بیایم، این کار را خواهم کرد، زیرا من گواهی می‌دهم که آن چه تو می‌گویی حقیقت است[۱].»

* * *

پیامبرﷺ نامه‌ی دیگری نوشت و با دحیه‌ی کلبی، برای هراکلیوس(۶۴۱-۶۱۰هـق)، امپراتور روم فرستاد. پیامبرﷺ از دحیه خواست که نامه را به حارث غسانی برساند تا او با امکاناتی که در اختیار دارد، آن را به امپراتور منتقل کند. حارث غسانی، حاکم دست نشانده‌ی هراکلیوس بر بُصرا (در نزدیکی‌های دمشق، که امروزه حوران نامیده می‌شود) بود. غسانیان از دیرباز از سوی امپراتور روم، بر سرزمین شام حکومت می‌کردند. دِحیه بن‌خلیفه‌ی کلبی با نامه‌ی پیامبرﷺ راهی قلمرو امپراتوری روم شد.

پایتخت هراکلیوس، شهر حمص بود. امّا در روزهایی که پیامبرﷺ برایش نامه نوشته بود، او در اورشلیم (بیت‌المقدس) به سر می‌برد. آمدن امپراتور به بیت‌المقدس، دلایلی داشت. از مدت‌ها پیش بین دو امپراتوری مقتدر ایران و روم، جنگ‌های خونین و خانمانسوزی جریان داشت. مردم قلمرو امپراتوری روم، از آیین مسیحیت پیروی می‌کردند و معتقد به دینی آسمانی بودند. متقابلاً مردم ایران، دارای کیش مجوسی بودند و بخش اعظم مردم آن به آتش‌پرستی اعتقاد داشتند. در یکی از آخرین جنگ‌ها، ایران بر روم غلبه کرد و لشکر روم شکست سختی خورد. ایرانیان، سرزمین‌های بسیاری از مستعمرات امپراتوری روم را اشغال کردند. صلیب بزرگی را که مسیحیان معتقد بودند عیسی مسیح بر آن به دار آویخته شده، به چنگ آوردند و با خود بردند. امّا پس از مدتی،

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۲، صص ۳۱۰-۳۰۹؛ *الوثائق السیاسیة*، صص ۱۰۵-۱۰۴.

رومیان درصدد انتقام برآمدند. بنابراین در یک کشمکش سخت، ایرانیان را از قلمرو خـود بـیرون رانـدند و صـلیب مـقدس خـود را بـازپس گـرفتد. امپراتور هراکلیوس (هرقل) به عنوان سپاس، پای پیاده فاصله‌ی حمص و بیت‌المقدس را طی کرد و خود را به اورشـلیم (بـیت‌المـقدس) رسـاند. او مدتی را در بیت‌المقدس به عبادت و نماز گذراند.

در یکی از روزها، در حـالی کـه فـرماندهان نـظامی، طـبقه‌ی اشـراف، کشیش‌ها و راهبان گرداگرد هراکلیوس حلقه زده بودند، او سخت در فکر فرو رفته بود و هاله‌ای از غم و اندوه، چهره‌اش را فرا گرفته بود و از خوابی که دیده بود، سخت آشفته و تکیده به نظر می‌رسید. بناگاه حاجبان خبر دادند که از بُصرا پیکی رسیده است. نماینده‌ی حارث غسانی، در حالی‌که یک عـرب بـه هـمراه داشت وارد شـد. نـماینده، گـزارش داد و نـامه‌ی پیامبرﷺ را به امپراتور تسلیم کرد. هراکلیوس نگاهی به نامه انداخت و سپس به سربازان‌اش دستور داد تا در شام به جست‌وجو بپردازند و اگر از سرزمین حجاز کسی را یافتند، بی‌درنگ نزد امپراتور بیاورند.

در همین حال، مردم مکه که پس از قـرارداد حـدیبیه، نـفس راحـتی کشیده بودند و راه تجاری خود را به سوی شام آزاد می‌دیدند، کاروان‌های خود را به سوی مقصد تجارت اعزام کرده بـودند. ابـوسفیان بـا گـروهی از مردم مکـه، در بـیت‌المـقدس بـه سـر مـی‌برد. سـربازان امـپراتـور آنـان را شناسایی کردند و از آنان خواستند که به کاخ امپراتور بروند.

امپراتور تصمیم گرفته بود درباره‌ی کسی که برایش نامه فرستاده بود و او را به سوی کیش جدیدی فرا خـوانـده بـود تـحقیق کـند. ایـن تـحقیق می‌توانست مبنای تحولی دوران‌سـاز در قـلمرو حکـومت مسیحیان قـرار گیرد و در معادلات منطقه‌ای و جهانی و آینده‌ی مدینه و جهان اسـلام، تأثیر شگرفی بگذارد، زیرا در آن روزگار امپراتوری روم در کنار امپراتوری ایران، جهان متمدن آن روز را به دو بخش قسـمت کـرده بـودند و بـر آن

حکوم می‌کردند. چنان‌چه امپراتوری روم به دعوت پیامبرﷺ پاسخ مثبت می‌داد، نیمی از جهان آن روز به قلمرو مدینه در می‌آمد و تبلیغ دین نو به آسانی امکان پذیر می‌شد. بنابراین، برخورد صادقانه و به دور از کینه‌توزیِ این گروه عرب، می‌توانست در تصمیمات امپراتور تعیین‌کننده باشد. این نکته از چشم تیزبین امپراتور نیز مخفی نبود. او می‌دانست که هر حرکت و اندیشه‌ی نو، دشمنانی دارد که از خلق تهمت‌ها، افترائات، دروغ‌های بی‌اساس، تشنج‌آفرینی و ترویج شایعات یاوه، بر ضد آن اندیشه‌ی نو، خودداری نمی‌کنند. بنابراین، امپراتور، ابوسفیان را به عنوان کسی که به پرسش‌هایش پاسخ دهد، انتخاب کرد، زیرا او از همه به پیامبر نزدیک‌تر بود. وانگهی، او رییس و بزرگ قبیله بود و دروغ گفتن را بر خود عیب می‌دانست. با این حال، هراکلیوس، احتیاطات لازم را اتخاذ کرد و از پدید آمدن هر گونه زمینه‌ای برای گفتن خلاف واقع، جلوگیری کرد. او ابوسفیان را روبه‌روی خود نشاند و دوستان‌اش را پشت سر او قرار داد و گفت:

«من از این شخص چیزهایی می‌پرسم. اگر دروغ گفت، عکس‌العمل نشان بدهید.»

امپراتور پرسش‌های خود را چنین طرح کرد:

«خاندان محمد چگونه است؟»

ابوسفیان: «خاندان او، خاندانی شریف و اصیل است.»

امپراتور: «آیا در خاندان او، کسی پیش از این چنین ادعایی کرده است؟»

ابوسفیان: «نه.»

امپراتور: «آیا در میان نیاکان او، پادشاهی وجود داشته؟»

ابوسفیان: «نه».

امپراتور: «طبقه‌ی اشراف از او پیروی می‌کنند یا طبقه‌ی بینوا؟»

ابوسفیان: «طبقه‌ی بینوا.»

امپراتور: «پیروان او در حال افزایش‌اند یا کاهش؟»

ابوسفیان: «در حال افزایش‌اند.»

امپراتور: «آیا تاکنون شده که کسی پس از مسلمان شدن، به علت ناخشنودی از دین محمد، مرتد شود؟»

ابوسفیان: «نه.»

امپراتور: «آیا پیش از آن‌که ادعای نبوت کند، متهم به دروغ‌گویی شده یا خیر؟»

ابوسفیان: «خیر.»

امپراتور: «آیا خیانت می‌کند؟»

ابوسفیان: «خیر.»

ابوسفیان در این قسمت فرصتی یافت تا ضربه‌ای وارد کند و به خیال خود دین محمد را لکه‌دار جلوه دهد، بنابراین افزود:

«اکنون ما با او پیمان بسته‌ایم. ولی نمی‌دانم با ما چه خواهد کرد.»

امپراتور: «آیا تاکنون با او جنگیده‌اید؟»

ابوسفیان: «آری.»

امپراتور: «نتیجه‌ی جنگ چگونه بوده؟»

ابوسفیان: «جنگ میان ما و او به سان دلو بوده است. گاه او پیروز شده و گاه ما پیروز شده‌ایم.»

امپراتور: «به چه چیز شما را فرمان می‌دهد؟»

ابوسفیان: «او می‌گوید: تنها خدا را بپرستید و برای او شریک و همتا قرار ندهید و سخنان نیاکان خود را رها کنید. او هم‌چنین ما را به نماز و راستی و خویشتن‌داری و پاکدامنی و برقرار ساختن پیوند خویشاوندی، فرمان می‌دهد.»

پرسش‌های امپراتور به پایان رسید و از طریق مترجم برداشت خود از شخصیت محمد را به ابوسفیان و دوستان‌اش چنین بازگفت:

«درباره‌ی نسب و جایگاه قومی محمد از تو پرسیدم، گفتی که او در میان شما از نسب خوبی برخوردار است. درست است. پیامبران هم همیشه از میان مردم با اصل و نسب برانگیخته می‌شوند. دراین‌باره هم از تو پرسیدم که آیا قبل از او در میان شما کسی چنین ادعایی کرده و تو این قضیه را منتفی ساختی. مسلماً اگر کسی پیش از او چنین ادعایی کرده بود، احتمال داشت که محمد با اقتدا به او، چنین ادعایی کرده باشد. از تو پرسیدم آیا در میان نیاکان‌اش، پادشاهی وجود داشته و تو این را هم منتفی ساختی. طبعاً اگر میان نیاکان‌اش، پادشاهی وجود می‌داشت، محتمل بود که این شخص با ادعاهای خود، در پی به‌دست آوردنِ تاج و تخت نیاکان خود باشد. درباره‌ی این پرسش که آیا پیش از طرح این ادعاها، متهم به دروغگویی بوده، پاسخ شما منفی بود. این قضیه مسلم است که کسی که بر مردم دروغ نمی‌بندد، چگونه ممکن است بر خدا دروغ ببندد. درباره‌ی پیروان‌اش از تو پرسیدم و این‌که آنان از اشراف هستند یا بینوایان، اظهار داشتی که پیروان‌اش را افراد بینوا و تنگدست و بینوایان تشکیل می‌دهند. پیروان پیامبران نیز چنین‌اند. دراین باره از تو پرسیدم که آیا پیروان‌اش بیشتر می‌شوند یا کمتر، پاسخ دادی که روز به‌روز شمار پیروان‌اش افزوده می‌شود (و هیچ‌گاه کسی از آنان به علت ناخشنودی از محمد و دین او، پشیمان و مرتد نمی‌شود). ایمان همین‌گونه است. هرگاه ایمان در اعماق دل‌ها فرو برود، هیچ‌گاه از آن‌جا خارج نمی‌شود. پرسیدم که آیا خیانت می‌کند، پاسخ منفی دادی. پیامبران هم هیچ‌گاه خیانت نمی‌کنند. در مورد دستورات‌اش از تو پرسیدم، گفتی که به عبادت خدا و شرک نورزیدن به او دستور می‌دهد و از پرستش بت‌ها باز می‌دارد و به نماز، صداقت و عفت فرمان می‌دهد. مسلماً اگر سخنان تو درست باشند، روزی خواهد رسید که سرزمین زیر پاهای‌های مرا هم تصرف کند. مطمئن بودم که به همین زودی‌ها، او مبعوث خواهد شد. امّا نمی‌دانستم که از میان شما خواهد بود.

اگر می‌توانستم خودم را به او بـرسانم، زحـمت دیـدارش را تـحمل می‌کردم و اگر کنار او بودم پاهایش را می‌شستم.»

در این‌جا سخنان امپراتور به پایان رسید. نـامه‌ای را کـه پـیامبرﷺ برایش فرستاده بود، طلب کرد و بر جمعیت حاضر خواند:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از جانب بنده و پیامبر خدا، به هرقل (هراکلیوس) بزرگ روم. سلام بر کسی که از هـدایت پـیروی کند. باری، من تو را به آیین اسلام فرا مـی‌خوانـم. کـیش اسـلام را بپذیر تا در امان باشی. و خـدا دو بـار بـه تـو پـاداش دهـد. اگـر از پذیرفتن اسلام روی برتابی، گناه اریسی‌ها[1] بر تو خواهد بود.

۱- در منابع شروح حدیث و فرهنگ لغت‌های گذشته تقریباً معنای نزدیک به هم و یکسانی بـرای واژه‌ی اریسی‌ها ذکر کرده‌اند. در این منابع معنای آن را "کشاورزان" یا "خدمتکاران" ذکر کرده‌اند.
ر.ک: النهایة فی‌غریب‌الحدیث، ذیـل واژه‌ی "ارس"؛ تـاج‌العروس، ج۱۵، ص۳۹۷، ذیـل واژه‌ی "ارس"؛ فتح‌الباری، ج۱، ص۵۱ علت این امـر را چـنین بـیان کـرده‌انـد کـه ایـن کسـان پـیروان و فرمانبرداران امپراتور هستند و در صورتی که امپراتور از پیامبر خاتم پیروی نکند، پیروان‌اش نیز به تقلید از دین نو پیروی نخواهند کرد. پس گناه آنان نیز بر دوش امپراتور خواهد بود.
اما با پژوهش جدیدی که استاد ابوالحسن ندوی و دکـتر مـحمد مـعروف الدوالـیبی در این‌باره کرده‌اند، روشن می‌شود که مقصود از این واژه فـرقه‌ی مشخصی است کـه در آن روزگـار مـیان مسیحیان وجود داشت. این فرقه پیروان اریوس مصری (۳۳۶-۲۸۰م. Arius) هستند. اریـوس مصری در آیین مسیحیت نقش مهمی داشت. وی به یکتاپرستی و تفکیک خالق از مخلوق و پدر و فرزند قایل بود. وی باور داشت که یکتایی و ابدیت از ویژگی‌های بنیادی خدا هستند. کسی را از وجود خود نیافریده و فرزند (عیسی) خدا نـیست، بـلکه مـظهر حکـمت فـرمان خـداست. ایـن دیدگاه‌های اریوس تا مدت‌ها، در دولت بیزانس و کلیسای مسیحی مورد جدال و مناقشه بودند. سرانـجام بـتریک الکسـاندر (Alexander) وی را از کـلیسای اسکـندریه طـرد کـرد. امـپراتـور کستانتین در صدد خاموش کردن اندیشه‌ی وی برآمد و در همایش نیقیه، که ۲۰۳۰ اسقف در آن گرد آمده بودند، برخلاف نظر اکثریت، نظریه‌ی الوهیت عیسی مسیح را به کرسی نشاند و اریوس را به الیریا تبعید کرد و کتاب‌هایش را سوزاند. ر.ک: ندوی، السیرة‌النبویة، صص۳۰۷-۳۰۴
در منابع اسلامی نیز به اریوس اشاره شده و در آن‌ها فرقه‌ای از مسیحیت شمرده شده است. زبیری از برخی کسان نقل کرده که گفته‌اند: «در گروه هراکلیوس فرقه‌ای به نام اروسیه وجود دارد.» طحاوی نیز به درستی و هماهنگ با پژوهش‌های نو می‌گوید: «در گروه هراکلیوس فرقه‌ای به نام اروسیه وجـود دارد. آنان خدا را یگانه می‌شمارند و به عبودیت مسیح در برابر خدا اعتراف دارنـد و بـه اعـتقادات مسیحیان درباره‌ی ربوبیت مسیح و فرزند خدا بودن بـاور نـدارنـد.» ر.ک: شـرح مشکـل‌الاثـار، ج۵، ص۲۳۲. در منابع دیگر نیز به این مسئله اشاره شده است. در این صورت ارجح آن‌است کـه مـقصود پیامبرﷺ همین فرقه بوده باشد، زیرا این فرقه در جهان مسیحیت به صورت نسبی به توحید باور داشتند. ر.ک: ندوی، السیرة‌النبویة، ص۳۰۷؛ دوالیبی، نظرات اسلامیة، صص۸۳-۶۸
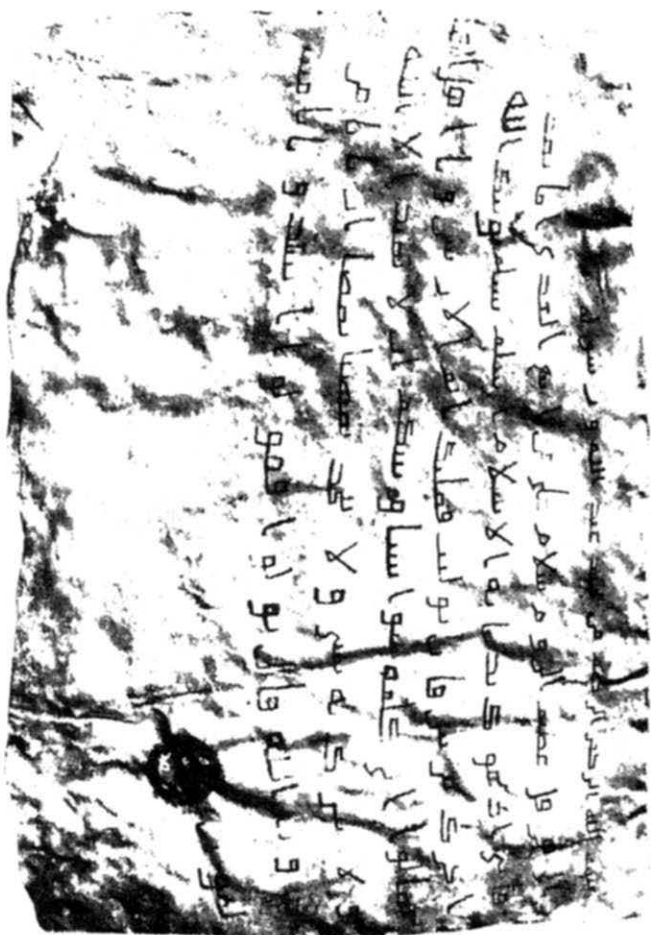
تصویر نامه‌ی پیامبر (ص) به هراکلیوس (هرقل) امپراتور روم

«ای اهل کتاب، بیایید به سوی سخنی که میان ما و شما مشترک است، که جز خدای یگانه را نپرستیم و چیزی را شریک او قرار ندهیم و برخی از ما برخی دیگر را به جای خداوند یکتا، به خدایی نپذیرد. اگر روی برتافتند، بگویید: گواه باشید که ما فرمانبرداریم[۱].»

گفته می‌شود که این نامه تا سده‌ی ۷ هـ در اسپانیا وجود داشته است. سیف‌الدین فلیح منصوری این نامه را نزد پادشاه فرنگ دیده که بیشتر نوشته‌هایش پاک شده است. پس از آن درباره‌ی سرنوشت نامه اطلاعی در دست نیست[۲].

کشیش‌ها، کاردینال‌ها، فرماندهان نظامی و طبقه‌ی اشراف یک‌باره برآشفتند و در کاخ، همهمه‌ای به‌پا شد. اوضاع که بهم خورد، ابوسفیان و دوستان‌اش را از کاخ بیرون کردند. ابوسفیان که اوضاع را سخت نگران کننده دید از شدت ناراحتی دست‌هایش را بر هم زد و رو به دوستان‌اش گفت:

«کار محمد بالا گرفته است. پادشاه روم در سرزمین شام از او می‌ترسد.»

در این هنگام طبقه‌ی اشراف و شخصیت‌های موجود در کاخ، از سرناخرسندی خواستند آن‌جا راترک کنند و به سوی درها هجوم بردند. امّا به ناگاه دیدند درها بسته‌اند. امپراتور از پنجره‌ای مشرف بر سالنِ مذاکرات سرش را بیرون آورد و آنان را دعوت به آرامش کرد. امپراتور پیش از آن به آنان گفته بود:

۱- ر.ک: صحیح بخاری، بدءالوحی، شماره ۷؛ الجهاد والسیر، شماره ۱۷۷۳؛ مسنداحمد، ج ۳، صص ۸۲-۷۹، شماره ۲۳۷۰؛ ترمذی، الاستئذان، شماره ۲۸۶۰؛ نسائی، السنن الکبری، التفسیر، شماره ۱۱۰۶۴؛ ابوداود، الادب، شماره ۵۱۳۶؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۴، صص ۳۸۶-۳۷۷؛ تاریخ الرسل و الملوک، ج ۲، صص ۶۵۰-۶۴۶؛ ابوعبید، الاموال، صص ۹۴-۹۳؛ ابن‌زنجویه، الاموال، ج ۱، ص ۱۲۰؛ المعجم‌الکبیر، ج ۸، ص ۱۶، شماره ۷۲۷۰؛ بیهقی، السنن‌الکبری، شماره ۱۸۳۸۸؛ صحیح ابن‌حبان، شماره ۶۵۵۵؛ مصنف عبدالرزاق، ج ۵ ص ۳۴۷-۳۴۴، شماره ۶۷۲۴؛ الوثائق‌السیاسیة، ص ۱۰۹.

۲- ر.ک: فتح‌الباری، ج ۱، ص ۵۸

«ای مردم روم، اگر می‌خواهید موفق و رستگار شوید و قدرت و حکومتتان پایدار بماند، از این پیامبر فرمان برید.»

امّا واکنش آنان، ترک جلسه‌ی امپراتور بود. امپراتور که از آنان نومید شد، گفت: «من این سخن را از آن‌رو گفتم که شدت و صلابت‌تان را در دین مسیحیت بیازمایم. واکنش خوشحال کننده‌ای از شما مشاهده کردم.»

افراد همه خشنود شدند و به سجده افتادند و شادمان از کاخ بیرون رفتند. اما امپراتور خود مطمئن شده بود که محمد، پیامبر خداست. گفته می‌شود که امپراتور در پاسخ نامه‌ی پیامبرﷺ، نامه‌ای با این محتوا به آن حضرت نوشت:

«نامه‌ای به احمد، رسول خدا که عیسی مژده‌اش را داده بود، از سوی قیصر، پادشاه روم. نامه و فرستاده‌ات به نزد من رسیدند. به راستی گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدا هستی. نام و یاد تو را در انجیل می‌بینم. عیسی بن مریم ما را به آمدن تو مژده داده است. من ملت روم را دعوت کردم تا به تو ایمان آورند و مسلمان شوند، امّا نپذیرفتند. بدون تردید اگر از من فرمان می‌بردند، برایشان بهتر بود. اکنون دوست دارم و آرزو می‌کنم که نزد تو بودم، تو را خدمت می‌کردم و پاهایت را می‌شستم[1].»

با این‌که امپراتور این نامه‌ی محبت‌آمیز را برای پیامبرﷺ فرستاد،امّا درست یک سال بعد، در "مؤته" در برابر مسلمانان صف‌آرایی کرد و در جنگی نابرابر سبب کشته شدن بهترین کسان لشکر اسلام مانند جعفر و زید و... شد. این امر، دیدگاهی را که معتقد به مسلمان شدن امپراتور است، سخت تضعیف می‌کند و نظر مخالف آن را تأیید می‌کند. در

۱- ر.ک: *الوثائق السیاسیة*، ص ۱۱۱؛ *سبل الهدی و الرشاد*، ج ۱۱، ص ۳۵۶.

سال ۹هـ در تبوک، باز هم پـیامبرﷺ نـامه‌ای بـرای امـپراتـور نـوشت. امپراتور در پاسخ می‌گوید که من مسلمان‌ام و پیامبرﷺ می‌گوید: «دروغ می‌گوید. او هم‌چنان بر مسیحیت خود پایبند است.»

* * *

پیامبرﷺ نامه‌ی مهم دیگری نوشت و برای پادشاه ایران، که یکی از دو ابرقدرت آن دوران بود، فرستاد. برای رساندن ایـن نـامه، عـبدالله بـن حُذافه‌ی‌سهمی[1] انتخاب شد. متن نامه از این قرار بود.

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از جانب محمد پیامبر خدا، به خسرو بزرگ ایران. سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند و به خدا و پیامبرش ایمان آورد و گواهی دهد که معبودی(راستین) جز خدا وجود ندارد و محمد بنده و پیامبر خداست. تو را به پیام خـدا فـرا می‌خوانم. من پیامبر خدا برای همه‌ی مردم هستم تا هر کس را که زنده است، از عذاب خدا بیم دهم و حجت بـر کـافران تـمام شـود. اسلام بیاور تا در امان باشی و اگر از این کار خودداری کنی، گـناه مجوسیان بر تو است[2].»

عبدالله‌بن حذافه از طریق یمن، خود را به دربار ایران رساند و نامه را به خسروپرویز تسلیم کرد. خسرو، مترجمی خواست. مترجم آمد، و شروع به خواندن کرد. همین که خسرو متوجه شد که پـیامبرﷺ نـام خـود را پیش از نام او نوشته، یکباره برآشفت و نامه را از مـترجـم گـرفت و آن را پاره کرد و عبدالله‌بن حذافه را از کاخ بیرون انداخت و گفت:

۱- در برخی منابع به جای عبداللّه‌بن حُذافه نام شجاع‌بن‌وهب اسدی ذکر شده است. اما درست آن است که شجاع نزد منذربن‌حارث‌غسانی ارسال شده است. در برخی منابع نام خُنَیس‌بن‌حذافه آمده که باز هم درست نیست، زیرا خنیس به سال ۳هـ در غزوه‌ی احد درگذشته است.
۲- ر.ک: تـاریخ‌الرسـل و المـلوک، ج۲، صـص۶۵۵-۶۵۴؛ ابـونُعَیم، دلائـل‌النـبوة، ص۳۴۹؛ عیون‌الاثر، ج۲، صص۳۴۸-۳۴۷؛ الوثائق السیاسیة، ص۱۴۰.

«یک برده‌ی بیچاره و بینوا از ملتم، نام خود را پیش از نام من می‌نویسد!»

عبدالله یکراست راه مدینه را در پیش گرفت. چون به پیامبرﷺ خبر رسید که خسروپرویز نامه را پاره کرده، سخت ناراحت شد و در حالی‌که آثار خشم در چهره‌اش دیده می‌شد فرمود:

«خداوند حکومت‌اش را پاره پاره کند[1].»

حکیم نظامی گنجوی (۶۱۴-۵۳۰ هـ‌ق) در کتاب **خسروو‌شیرین** این واقعه را چنین به نظم در آورده است:

در آن دوران که گیتی رامِ او بود
ز مشرق تا به مغرب نام او بود
رسول مابه حجت‌های قاهر
نبوّت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی با سنگ خارا راز می‌گفت
گهی ریگش حکایت باز می‌گفت
خلایق را ز دعوت جام در داد
به هر کشور صلای عام در داد
بفرمود از عطا عطری سرشتند
به نام هر یکی، سطری نوشتند
چو از نام نجاشی باز پرداخت
ز بهر نام خسرو نامه‌ای ساخت
چو قاصد عرضه کرد آن نامه‌ی نو
بجوشید از غضب اندام خسرو

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۳۸۸؛ *الطبقات الکبری*، ج۱، ص۲۲۳؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۲، ص۶۵۵؛ *صحیح بخاری*، کتاب الجهاد و السیر، شماره ۲۹۳۹، المغازی، شماره ۴۴۲۴.

ز تیزی گشت هر مویش سنانی
زگرمی هر رگش آتش‌فشانی
سوادی دید روشن هیبت‌انگیز
نوشته‌ای از محمد سوی پرویز
چون عنوان گاه عالم‌تاب را دید
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که یا زد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم
رخ از گرمی چو آتش‌گاه خود کرد
به خود اندیشه‌ی بد کرد و بد کرد
درید آن نامه‌ی گردن شکن را
نه نامه، بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
به رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داشت
چراغ آگهان را آگهی داشت
زگرمی آن چراغ گردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسرا در افتاد
کلاه از تارک کسری درافتاد
زهی شاهنشهی کز بیم و امّید
قلم رانده بر افریدون و جمشید[1]

۱- خسرو و شیرین، ص ۴۹۵.

در این‌جا طرح این نکته ضروری است که در منابع حدیثی متن نامه‌ی پیامبرﷺ به خسرو پرویز نیامده است، اما خبر آن و برخی از جزییات ارسال نامه، در آن‌ها ذکر شده است. دکتر صلاح‌الدین‌منجد به سال ۱۹۶۳ م.در نشریه *الحیاة* چاپ بیروت مقاله‌ای منتشر کرد و طی آن مدعی شد که اصل نامه‌ی پیامبرﷺ به خسروپرویز را یافته است. وی در مقاله‌ی خود یادآور شد که اصل پوستیِ نامه در اختیار استاد هنری فرعون، از وزرای پیشین لبنان، است. نامه در دو لوح شیشه‌ای نگهداری می‌شود و در بالا از وسط به سمت راستِ رو به پایین پاره شده است. اما برای حفظ شکل نامه با وسواس دوخته شده است.

هزی فرعون مدعی است که اصل نامه را به همراه چند نسخه‌ی خطی دیگر از پدر خود به ارث برده است و پدرش نیز در مقطع آشفتگی‌های سیاسی ترکیه، آن را از یک ترک خریداری کرده است. دکتر صلاح‌الدین‌منجد پس از بررسی متن نامه و ویژگی‌های خط و پوست، بر صحت و اصالت نامه‌ی خطی تأکید گذاشت[1].

اما پرسشی که درباره‌ی این مطلب وجود دارد آن که تقریباً تمام منابع این مطلب را ذکر کرده‌اند که خسروپرویز نامه‌ی پیامبرﷺ را پاره کرده است. در این صورت چگونه اصل نامه باقی مانده است. شاید مقصود از پاره کردن، همان مقداری باشد که در اصل کنونی وجود دارد. یا آن که از نامه‌های پیامبرﷺ بیش از یک نسخه تهیه می‌شده است.

۱- ر.ک: ابراهیم، عزالدین، *المؤتمرالعالمی الثالث للسیرة و السنة النبویة*، مقاله‌ی *الدراسات المتعلقة برسائل النبی الی ملوک عصره*، ج۶، صص۲۷۸-۲۷۷؛ ندوی، *السیرة النبویة*، صص۲۸۹-۲۸۸.

نامەی پیامبر (ص) بە کسرا

در هر صورت، خسروپرویز نامه‌نگاری پیامبرﷺ را توهین به خود تلقی می‌کند و در صدد برمی‌آید که آن حضرتﷺ را تنبیه کند. از این رو، نامه‌ای به باذان، حاکم دست نشانده‌ی خود بر یمن می‌نویسد و از او می‌خواهد که محمد را دستگیر کند و نزد پادشاه ایران بفرستد. متن نامه از این قرار است:

«دو نفر چابک را به سوی این مرد که در حجاز است، اعزام کن، تا او را نزد من بیاورند.»

باذان دو نفر را برای این مأموریت برمی‌گزیند. یک نفر ایرانی به نام بابویه که مردی زیرک و باسواد بود و نام نفر دوم خُرّه خسرو بود و او هم ایرانی تبار بود. باذان از بابوَیه که آدمی هوشمند و دانا بود خواست که درباره‌ی پیامبرﷺ با احتیاط تحقیق کند و اخبار درستی بیاورد. دو مأمور یمنی به شتاب خود را به طایف رساندند و با مردانی قریشی تماس گرفتند. آنان این دو کس را راهنمایی کردند و گفتند:

«شخص مورد نظر شما، اکنون در مدینه است.»

آنان راه مدینه را در پیش گرفتند. از سویی چون مردم طایف باخبر شدند که خسرو دستور دستگیری محمد را صادر کرده، غرق در شادی شدند و به همدیگر مژده دادند که:

«اکنون خسرو، شاهنشاه ایران، در برابر او ایستاده است. او مشکل شما را با محمد یکسره خواهد کرد.»

امّا درست در همین زمان که خسرو می‌خواست مغرورانه غایله‌ی محمد را خاتمه دهد، در کاخ سفید تیسفون (مداین) جنگ قدرت آغاز شده بود و آتش شورشی بزرگ، از داخل کاخ علیه خسرو جرقه زده بود. شکست ننگین ارتش ایران در برابر سربازان رومی، بر این شورش بیشتر دامن زده بود. بنابراین، با وجود خودخواهی خسرو، موقعیت او در داخل

کاخ سخت سست شده بود و در هر لحظه احتمال می‌رفت که با بالاگرفتن آتش اختلافات، وی تاج و تخت خود را از دست بدهد. سرانجام، در شبی دیجور، شیرویه، فرزند خسرو پدر را کشت و خود بر تخت او نشست.

در این هنگام، نمایندگان ایرانی به مدینه رسیدند و یکراست نزد پیامبرﷺ رفتند. بابَوَیه صحبت کرد و گفت:

«شاه شاهان، شاهنشاه خسرو به‌باذان نامه نوشته و به او دستور داده که هر چه زودتر شما را نزد او ببریم. مرا نزد تو فرستاده تا بامن بیایی. اگر چنین کنی باذان درباره‌ات نامه‌ای به شاهنشاه خواهد نوشت تا به نفع تو باشد و پادشاه از تو دست نگه دارد و اگر از این کار خودداری کنی، خسرو را که می‌شناسی. تو و قوم‌ات را نابود خواهد کرد و سرزمین‌ات را زیر و رو خواهد کرد.»

پیامبرﷺ در کمال خونسردی، بدون آن‌که درباره‌ی موضوعِ مورد مذاکره سخنی بگوید از آنان خواست که امروز را به استراحت بپردازند و فردا نزد او بیایند. روز بعد که نزد پیامبرﷺ حاضر شد، موضوع کشته‌شدن خسروپرویز را به اطلاع آنان رساند. فرستادگان باذان، که سخنان پیامبر را شنیدند، سخت شگفت‌زده شدند و نه تنها حاضر به پذیرش آن نشدند، بلکه با ریشخند پاسخ دادند. امّا پیامبرﷺ بر صحت گزارش تأکید کرد و ضمناً به آنان یادآور شد که:

«به باذان بگویید که اگر مسلمان شود، فرمانروایی سرزمینی را که اکنون زیر فرمان اوست، به او واگذار می‌کنم و بر ایرانی زادگان یمن، او را حاکم می‌کنم.»

سپس پیامبرﷺ، برای تشویق مأموران، کمربند گرانبهایی را که یکی از شاهان به او هدیه کرده بود و در آن طلا و نقره به کار رفته بود، به خُرّه خسرو داد. مأموران باذان بی‌درنگ مدینه را ترک کردند و راه یمن را

در پیش گرفتند. هنگامی که باذان گزارش مأموران خود را شنید، غافلگیر شد.او اصالتاً از سرزمین ایران بود و درباره‌ی رخدادهای پیرامون خود، به درستی آگاه بود. بنابراین، هنگامی که گزارش را شنید، دریافت که محمد از جانب نیروی ماورایی و غیبی پشتیبانی می‌شود. دیری نگذشت که نامه‌ای از شیرویه(قباد دوم) به باذان رسید. در نامه آمده بود:

«من خسروپرویز را کشتم و این کار را تنها برای انتقام خون ایرانیان انجام دادم، زیرا او خون طبقه‌ی اشراف را ریخته بود و در مرزها و جبهه‌ها باعث نابودی آنان شده بود. نامه‌ام که به تو رسید، از مردمی که تحت حکومتات به‌سر می‌برند، بخواه که از من فرمان برند. قضیه‌ی آن کس را که پدرم درباره‌اش به تو نامه نوشته بود، تا دستورات بعدی مسکوت بگذار.»

نامه‌ی شیرویه که به باذان رسید، بی‌درنگ به نبوت حضرت محمد ﷺ اعتراف کرد و همراه با او کلیه‌ی ایرانی‌تبارهای ساکن در یمن، مسلمان شدند.

بابویه مدت‌ها پس از مسلمان شدن، روزی به باذان گفت:

«تاکنون با هیچ‌کس باشکوه‌تر و هیبتناک‌تر از محمد سخن نگفته‌ام.»

باذان گفت:

«با خود پلیس داشت؟»

بابویه گفت: «نه[۱].»

و بدین‌سان سرزمین یمن، رسماً خود را تابع حکومت مرکزی مدینه اعلام کرد. با این‌که نامه‌ی حضرت محمد ﷺ، در خود ایران گوش شنوایی نیافت، امّا ایرانی‌زادگان ساکن در یمن، یکپارچه مسلمان شدند. گسترش اسلام به حدی رسید که پیامبر ﷺ ناچار شد صحابی جوانی به

۱- ر.ک: ابونُعَیم، *دلائل النبوة*، صص ۳۵۱-۳۴۸؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج ۳، صص ۶۵۷-۶۵۵؛ *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۱، ص ۱۹۲؛ *الطبقات الکبری*، ج ۱،صص ۲۲۴-۲۲۳.

نام معاذبن جبل را به آن‌جا بفرستد تا به آنان قرآن بیاموزد و کارهایشان را طبق قوانین نوپای اسلام سامان بخشد.

* * *

پیامبرﷺ در این فاصله نامه‌ای برای جریج بن متی (یا بنیامین بن متی) مشهور به مقوقس، پادشاه مصر و اسکندریه فرستاد. جریج رومی‌تبار بود و هم‌زمان رییس کلیسا و فرمانروای مصر بود.

سرزمین مصر، نقطه‌ی پیدایش تمدن‌های کهن و مرکز سلطنت «فراعنه» و محل قدرت قبطیان بود. کسی که مأموریت رساندن نامه‌ی پیامبرﷺ به مقوقس را پذیرفت، حاطب بن ابی بلتعه(م ۳۰ هـ) بود. او مردی دلاور و سوارکاری ورزیده و ماهر بود و در تاریخ اسلام حادثه‌ی معروفی دارد که در شرح «فتح مکه» خواهد آمد. متن نامه‌ای که پیامبرﷺ برای جریج فرستاد، چندان تفاوتی با نامه‌ی امپراتور روم و حبشه ندارد. تنها نکته‌ای که در این نامه به‌چشم می‌خورد این‌که پیامبرﷺ به او هشدار داده، در صورتی که از پذیرش اسلام سرباز زند، گناه قبطیان به دوش او خواهد بود. متن نامه از این قرار است:

> «به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از جانب محمد بنده و پیامبر خدا به مُقوقِس بزرگ قبطیان. سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند. باری، تو را به پیام اسلام فرا می‌خوانم. اسلام بیاور تا در امان بمانی و خداوند دوبار به تو پاداش دهد. اگر روی برگردانی، گناه قبطیان بر تو خواهد بود. ای اهل کتاب، به سوی کلمه‌ای مشترک میان ما و شما بیایید، این که جز خدا را نپرستیم و به او چیزی را شریک قرار ندهیم و برخی از ما به جای خدا برخی دیگر را به پروردگاری نگیرند. اگر پشت کردند، پس بگویید گواه باشید که ما مسلمان هستیم[1].»

۱- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج۲، ص۳۵۰؛ *الوثائق السیاسیة*، ص۱۳۵؛ *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۳، ص۹۶۷؛ *زادالمعاد*، ج۳، ص۶۱.

به سال ۱۸۵۰ م. بارتِلمی (Barthelemy) شرق‌شناس فرانسوی، در یکی از دیرهای منطقه‌ی اخمیم واقع در صعید مصر نامه‌ای یافت که بسیار قدیمی بود و روی پوست نوشته شده بود. پس از مطالعه و بررسی روشن شد که این نامه همان نامه‌ی پیامبرﷺ به مُقوقس است. مسیوبلین (Belin) نیز دوباره اصل نامه را مورد پژوهش قرار داد و آن را با آن چه در منابع آمده بود، مقایسه کرد و سرانجام اعلام داشت که به صورت قطعی نامه‌ی خطی دارای اصالت است. دراین‌باره به سال ۱۸۵۴ م در مجله‌ی آسیایی و به سال ۱۹۰۴ در مجله‌ی *الهلال* مصر، پژوهش‌هایی به چاپ رسید.

خلیفه‌ی عثمانی، سلطان عبدالحمید به موضوع اهتمام ویژه‌ای نشان داد و اصل نامه را به دست آورد و دستور داد تا از آن در صندوقچه‌ای طلایی محافظت شود. اصل نامه اکنون در موزه‌ی توپ سرای استانبول در کنار دیگر آثار منسوب به پیامبرﷺ در معرض دید همگان قرار دارد. نامه کمرنگ و نازک است و در وسط آن دچار پارگی شده است. اما امکان خواندن آن هم‌چنان وجود دارد. یافته شدن این نامه در محافل شرق‌شناسی واکنش‌های گوناگون برانگیخت. برخی کسان مثل ارسال نولدکه اصالت نامه را تأیید کردند و برخی دیگر مثل کایتانی، هم این نامه و هم اصل موضوع ارسال نامه‌ها را رد کردند. پروفسور محمد حمیدالله به سال ۱۹۵۵م. در مجله‌ی Arabica دراین‌باره مقاله‌ی مهمی منتشر کرد[1].

۱- ر.ک: *المؤتمر العالمی الثالث للسیرة والسنة النبویة*، ج۶، صص۲۷۵-۲۷۴.

نامەی پیامبر (ص) بە مقوقس

حاطب با نامه‌ی پیامبرﷺ، راهی سرزمین افسانه‌ای مصر شد. هنگامی که وارد دربار مقوقس شد، به گرمی از او استقبال شد. مقوقس نامه را با احترام خواند و به حاطب احترام بسیار گذارد و او را در محل سکونت ویژه‌ی خود، اسکان داد. مقوقس، عالمان دینی و فرماندهان نظامی را فرا خواند و سپس از حاطب خواست که حضور به هم رساند. مقوقس این‌گونه با حاطب وارد گفت‌گو شد:

«مگر دوست‌ات پیامبر نیست؟

حاطب: «چرا، او پیامبر است.»

مقوقس: «اگر سخنان تو درست است، چرا هنگامی که قوم‌اش او را از شهر بیرون راندند، آنان را نفرین نکرد؟»

حاطب: «مگر خودت قبول نداری که عیسی پیامبر خداست؟ پس چرا هنگامی که قوم‌ش او را گرفتند و خواستند به صلیب بکشند، آنان را نفرین نکرد تا خداوند آنان را تباه کند؟»

مقوقس که نمی‌دانست چه بگوید، با فروتنی گفت:

«تو مردی فرزانه هستی و از سوی آدمی فرزانه آمده‌ای[1].»

در برخی منابع گفت‌وگوی حاطب‌بن‌اَبی‌بلتَعَه و مُقَوقِس با تفصیل بیشتری آمده است. طبق گفته‌ی این منابع، حاطب خطاب به مُقَوقس گفت:

«پیش از تو مردی بود (فرعون) که گمان می‌برد بزرگ‌ترین خداست. امّا خداوند او را به عذاب تلخ دنیا و آخرت گرفتار کرد و از او انتقام گرفت. پس تو از دیگران درس عبرت بگیر و مبادا دیگران از تو درس عبرت بگیرند. ما دارای دینی هستیم که تا دینی بهتر از آن را نیابیم، هرگز از آن دست نمی‌کشیم و آن دین، اسلام است که خداوند با آن، از دست دادن هر چیز دیگری جز آن را جبران می‌کند. پیامبر همه‌ی مردم را به‌سوی دین خود فرا خواند. قریش از همه با او سخت‌گیرتر بودند و یهود ازهمه

---

۱ – ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، صص ۳۹۶-۳۹۵.

دشمن‌تر و کینه‌توزتر و مسیحیان از همه به او نزدیک‌تر بـودند. بـه خـدا سوگند، مژده‌ی موسی به آمدن عیسی، درست به‌سان مژده‌ی عیسی بـه آمدن محمد است و این‌که ما تو را به سوی قرآن فرا می‌خوانیم، درست به مثابه‌ی آن است که تو پیروان تورات را به سوی انجیل فرا می‌خوانی. هر پیامبری که با مردمانی هم‌زمان شود، آن مردم، امت او به شمار می‌روند. آنان باید از او فرمان برند. تو از کسانی هستی که با این پیامبر هم‌زمان شده‌اند. ما تو را از دین مسیح باز نمی‌داریم، بلکه به پیروی از آن فرمان می‌دهیم.»

مقوقس: «من در کار این پیامبر تأمل کرده‌ام. او به هیچ کار نامطلوب و ناشایسته‌ای دستور نمی‌دهد و از هیچ کار شایسته‌ای باز نمی‌دارد. به نطر من او نه افسونگر است و نه گمراه، نه کاهن است و نه دروغگو. من در او نشانه‌های نبوت را دیـده‌ام کـه از امـور نـهان خـبر مـی‌دهد. بـه هـرحـال، دراین‌باره خواهم اندیشید[1].»

مقوقس، سپس نامه‌ی رسول خدا را در محفظه‌ای از عاج قـرار داد و لاک و مهرش کرد و آن‌گاه آن را در اختیار کنیزی از خادمان دربار قرار داد و پس از آن یکی از کاتبان‌اش را که به زبان عربی تسلّط داشت، فراخواند و برای پیامبر نامه‌ای نوشت:

«به نام خداوند بـخشاینده‌ی مـهربان، بـه مـحمدبن عـبدالله از جـانب مقوقس بزرگ قبطیان. سلام بر تو. باری، نامه‌ات را خواندم و آن‌چه را در آن گفته و به آن فرا خوانده بودی دریافتم. این را می‌دانستم که هنوز یکی از پیامبران خدا باقی مانده است. امّا گـمان مـی‌بردم کـه ایـن پـیامبر در سرزمین شام مبعوث خواهد شد. فرستاده‌ات را گرامی داشتم و دو کـنیز که در میان قبطیان جایگاه بالایی دارند و نیز قدری لباس برایت فرستادم و قاطری برای سواری به تو هدیه کردم. درود بر تو[2].»

۱- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، صص ۳۵۱-۳۵۰.

۲- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۳۵۱؛ ابوعبید، *الاموال*، ص ۳۴۷؛ ابن‌زنجویه، *الاموال*، ج ۲، ص ۵۹۰؛ *الوثائق‌السیاسیة*، ص ۱۳۶؛ *زادالمعاد*، ج ۳، ص ۶۱.

نکته‌ای که در نامه چشمگیر است، این‌که او نیز مانند هراکلیوس به قرآن و اسلام قانع شده، امّا در پذیرش آن تردید دارد. ولی به گونه‌ای مؤدبانه از پذیرش آن خودداری می‌کند. احترام مقوقس به پیامبرﷺ تا حدی بود که در نامه، از مقدم داشتن اسم خویش خودداری می‌کند و نام پیامبرﷺ را در ابتدا می‌نویسد.

حاطب پس از پنج روز اقامت، همراه با هدایا و دوکنیز به نام‌های ماریه و سیرین(شیرین) و قاطری به‌نام دُلدُل، راهی مدینه شد[1]. مقوقس برای محافظت از حاطب دسته‌ای از مأموران ویژه‌ی خود را مأمور مراقبت از او کرد[2]. پیامبرﷺ ماریه را برای خود برگزید و از او صاحب ابراهیم شد و سیرین(شیرین) را به حسان بن ثابت، شاعر معروف خود داد.با این وصف، ناخرسندی خود را از مسلمان نشدن مُقوقس پنهان نداشت و فرمود:

«این خبیث به حکومت خود خسّت ورزید، ولی حکومت‌اش دوام نخواهد آورد[3].»

* * *

نامه‌ای نیز برای هَوذَه بن علی حنفی، فرمانروای یمامه فرستاد. یمامه سرزمینی بود میان نجد و بحرین. حامل نامه شخصی به نام سَلیط بن عمروعامری بود که مدت‌ها در حبشه به سر برده بود و از منطق و رسوم زمامداران به خوبی آگاهی داشت. متن نامه از این قرار بود:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از محمد پیامبر خدا به هَوذه‌بن علی. سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند. بدان که دین من بر آخرین نقطه‌ای که مرکب‌های تندرو به آن‌جا می‌رسند (شرق و

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص ۲۲۴. ۲- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، ص ۳۹۶.
۳- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۱، ص ۲۲۴؛ *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۳۵۲.

غرب)، چیره خواهد شد. اسلام بیاور تا در امان باشی. در صورت مسلمان شدن، سرزمینی را که زیر فرمان تو است، به تو می‌سپارم[1].»

چون سلیط با نامه‌ی پیامبر ﷺ نزد هوذه رفت، هوذه به او احترام گذاشت و از او پذیرایی کرد و سپس نامه‌ی پیامبر ﷺ را خواند. هَوذَه‌بن‌علی پس از خواندن نامه‌ی پیامبر ﷺ در پاسخ وی چنین نوشت:

«آن‌چه تو بدان فرا می‌خوانی، چه زیبا است! من شاعر و خطیب قوم خودم هستم و عرب‌ها از موقعیت من حساب می‌برند. برخی از پست‌ها را به من واگذار کن تا از تو پیروی کنم[2].»

سپس هدایایی به سلیط داد و از پارچه‌های گرانقیمت هَجَر به او هدیه کرد و او رهسپار مدینه شد. در همین روزها یکی از اسقف‌های بزرگ روم به نام ارکون، وارد سرزمین یمامه شد و درباره‌ی پیامبر ﷺ از هوذه‌بن‌علی پرسید. هوذه گفت:

«نامه‌ای از او به من رسیده که مرا به اسلام فرا خوانده است. امّا من از مسلمان شدن خودداری کردم.»

ارکون گفت:« چرا؟»

هوذه گفت: «دین خود را ترجیح دادم. من فرمانروای مردم سرزمین خودم هستم. اگر از او پیروی می‌کردم، نمی‌توانستم قدرتم را حفظ کنم.»

ارکون گفت: «به خدا سوگند، اگر از او پیروی می‌کردی، حکومت این سرزمین را به تو واگذار می‌کرد. خیر تو در این است که از او پیروی کنی. او همان پیامبری است که عیسی آمدن‌اش را مژده داده است. در انجیل ما هم نوشته شده: محمد، پیامبر خداست[3].»

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص۲۲۵؛ عیون‌الاثر، ج ۲، ص۳۵۵؛ *الوثائق السیاسیة*، ص۱۵۶؛ زادالمعاد، ج ۳، ص۶۳.

۲- پیشین.

۳- ر.ک: عیون‌الاثر، ج ۲، ص۳۵۵.

پس از فتح مکه خبر مرگ هوذه به پیامبرﷺ رسید. بدیهی است که این خبر و هم‌چنین محتوای نامه‌ی هَوذه‌بن‌علی به پیامبرﷺ تناقض‌هایی در بر دارد، زیرا نامه‌ی پیامبرﷺ به صراحت می‌گوید که در صورت مسلمان شدن، سرزمین زیر فرمان‌اش به او واگذار خواهد شد. اما هم در نامه‌ی هوذه به پیامبرﷺ و هم در گفت‌وگوی وی با ارکون، علت مسلمان نشدن وی، بیمِ از دست دادن فرمانروایی سرزمین خویش بیان شده است و این نشان می‌دهد که یا در این خبر و نیز نامه‌ی هَوَذه‌بن‌علی دخل و تصرف‌هایی صورت پذیرفته است، یا آن که هوذه برای مسلمان نشدن خود دست به بهانه‌هایی واهی زده و خود نمی‌خواسته است که مسلمان شود.

* * *

شجاع بن وهب اسدی(م ۱۲هـ.ق.) با نامه‌ی پیامبرﷺ، عازم قلمرو غسانیان شد[۱]. زمانی که شجاع به شام رسید، حارث‌بن‌ابی شِمر غسانی(۸ هـ.ق.)، زمامدار وقت، سخت سرگرم تهیه‌ی مقدمات استقبال از قیصر بود. مدتی انتظار کشید تا به وی وقت ملاقات داده شد. وی در این مدت با حاجب (رییس تشریفاتِ) حارث طرح دوستی ریخت و او را به اسلام فرا خواند و ویژگی‌های شخصیتی پیامبرﷺ و مبانیِ مکتبِ وی را برای او تبیین کرد. سخنانِ شجاع‌بن‌وهب رییس تشریفات را دچار دگرگونی فکری کرد. رقت وصف‌ناپذیری به وی دست داد و بی‌اختیار اشک از دیدگان‌اش سرازیر شد و حقانیت پیامبرﷺ را تأیید کرد.

سرانجام حارث‌بن‌ابی‌شمر به شجاع بن وهب وقت ملاقات داد. شجاع نامه را تسلیم حارث کرد. محتوای نامه از این قرار بود:

۱ـ ر.ک: *المعجم‌الکبیر*، ج ۲۰، ص۸.

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از محمد پیامبر خدا به حارث بن ابی شمر. سلام بر کسی که از هدایت خدا پیروی کند و به او ایمان آورد و او را تصدیق کند. من از تو می‌خواهم که به خدای یکتا و بی‌همتا ایمان بیاوری، تا حکومت‌ات باقی بماند[1].»

حارث‌بن‌ابی‌شِمر که نامه را خواند، برآشفت و با عصبانیت گفت:

«چه کسی می‌تواند حکومت‌ام را از من بگیرد؟ من خود به جنگ او می‌روم[2].»

سپس دستور داد که سربازانِ سراپا مسلح، مانور بدهند و اسب‌ها و مرکب‌های جنگی از جلویش رژه بروند و بدین‌سان قدرت نظامی خود را به رخ نماینده‌ی پیامبر کشید و در پایان به شجاع‌بن وهب گفت:

«چیزی را که دیدی، به دوست‌ات بگو.»

سپس طی نامه‌ای کل جریان را به اطلاع قیصر، امپراتور روم، رساند. امپراتور در پاسخ وی نوشت:

«نزد او نرو و او را فراموش کن و خودت را به ایلیا نزد من برسان.»

حارث بن ابی شمر پس از دریافت نامه‌ی امپراتور، شجاع را احضار کرد و از او پرسید:

«کی می‌خواهی بروی؟»

شجاع‌بن‌وهب گفت: «فردا.»

حارث دستور داد تا یک صد مثقال طلا به شجاع بدهند و او را لباس نو بپوشانند و سپس با لحنی کاملاً متفاوت گفت:

« سلام مرا به رسول خدا برسان.»

شجاع به مدینه بازگشت و گزارش کار را داد. پیامبر ﷺ فرمود:

«حکومت‌اش بر باد رفت.»

۱- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۲۵۶؛ *زادالمعاد*، ج ۳، ص ۶۳؛ *الوثائق‌السیاسة*، ص ۱۲۶؛ *ابن‌خلدون*، ج ۲، ص ۳۶.

۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص ۲۲۵.

شجاع سلام حاجب را هم به پیامبرﷺ رساند. پیامبرﷺ فرمود: «او راست گفته است[1].»
حارث‌بن‌ابی‌شمر در سال ۸هـق. درگذشت.

* * *

پیامبرﷺ پس از فتح مکه نامه‌ای برای زمامداران عمان فرستاد. حامل نامه کسی جز سیاستمدار معروف و ورزیده‌ی عرب، عمروبن عاص نبود. او پیش از این چندبار پیش نجاشی رفته بود و به نمایندگی از قریش، با تقدیم هدایایی به پادشاه حبشه، کوشیده بود مهاجران حبشه را آواره کند، امّا تمام کوشش‌هایش بی‌نتیجه مانده بود. این سفرها و مأموریت‌ها و امثال آن نشان دهنده‌ی توان وی در روابط خارجی بود. پیامبرﷺ نامه را به عمرو سپرد تا به عمان ببرد. در عمان، فردی به نام جُلَندَا حکومت می‌کرد و از قبیله‌ی معروف اَزْد بود. او بسیار سالخورده، بود و دو فرزند به نام‌های جَیْفَر و عبد داشت. به احتمال قوی، جُلَندَا چون سالخورده بود نمی‌توانست حکومت کند و فرزند بزرگ‌اش، جَیْفَر، به نیابت از پدر، زمام کشور را در دست داشت[2]. عبد که برادر کوچک‌تر بود، برخلاف برادر بزرگ‌تر خود، آدمی خوش اخلاق، مهربان و انسان دوست بود. متن نامه‌ی پیامبرﷺ از این قرار بود:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از محمدبن عبدالله به جَیْفَر و عبد، فرزندان جُلَنْدَا. سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند. باری، من شما را به سوی اسلام فرا می‌خوانم. مسلمان شوید تا سالم بمانید. من به سوی همه مردم فرستاده شده‌ام تا هر کس را که زنده است، هشدار دهم و حجت خدا بر کافران تمام شود. اگر شما

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص۲۲۵؛ *عیون الاثر*، ج ۲، صص ۳۵۷-۳۵۶.
۲- ر.ک: *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۱، ص ۳۰۱.

دو برادر به اسلام اعتراف کـنید، حکـومت آن سـرزمین را بـه شـما وامی‌گذارم و اگر از اقرار به اسلام سرباز زنید، قـطعاً حکـومتتان از دست خواهد رفت و سواران من بر قلمرو شما فرود خواهند آمد و نبوت‌ام بر سرزمینتان چیره خواهد شد[1].»

عمرو راهی عمان شد و یکراست خود را به عبد، برادر کوچک‌تر رساند. با توجه به شناختی که از عبد داشت، به او امیداوارتر بود و احساس می‌کرد که از طریق او می‌تواند بر برادر بزرگ‌تر تأثیر بگذارد. عمرو به عبد گفت:

«من فرستاده‌ی پیامبر خدا هستم.»

عبد گفت: «برادرم از من بزرگ‌تر است. قدرت نیز در دست اوست. من کوشش می‌کنم تو را به او برسانم تا نامه‌ات را بخواند.»

سپس عبد، سخنان‌اش را با این پرسش ادامه داد:

«تو به چه چیز فرا می‌خوانی؟»

عمرو گفت: «من تو را به سوی خدای یکتا و بی‌همتا فرا می‌خوانم و از تو می‌خواهم که از پرستش غیر خـدا دست بکشـی و شـهادت بـدهی کـه محمد، بنده و پیامبر خداست.»

عبد گفت: «عمرو، تو فرزند پیشوای قبیله هستی. پدرت چه واکنشی نشان داد؟ او می‌تواند برای ما الگو باشد.»

عمرو گفت: «او پیش از آن که به محمد ایمان بیاورد، درگذشت. دوست داشتم او هم مسلمان می‌شد و پیامبر را بـاور مـی‌کرد. مـن هـم بـا پـدرم موافق بودم، تا آن که خداوند مرا به اسلام هدایت کرد.»

عبد: «چه زمانی از او پیروی کردی؟»

عمرو: «خیلی دیر نیست.»

عبد: «کجا مسلمان شدی؟»

---

۱ - ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص ۳۵۳؛ *زادالمعاد*، ج ۳، ص ۶۲؛ *الوثائق السیاسیة*، ص ۱۶۲.

عمرو: «نزد نجاشی. ضمناً نجاشی هم مسلمان شده بود.»

عبد: «قوم‌اش با حکومت او چه کردند؟»

عمرو: «او را بر حکومت برقرار داشتند و از او پیروی کردند».

عبد: «اسقف‌ها و کشیش‌ها هم از او پیروی کردند؟»

عمرو: «آری.»

عبد: «عمرو، ببین چه می‌گویی. برای یک انسان، هیچ خصلتی بدتر و رسواکننده‌تر از دروغ نیست.»

عمرو: «دروغ نگفتم و اساساً در دینمان، دروغ گفتن جایز نیست.»

عبد: «گمان نمی‌کنم هرقل (هراکلیوس) از مسلمان شدن نجاشی باخبر شده باشد.»

عمرو: «البته که خبر شده است.»

عبد: «تو از کجا دانستی که او خبر شده؟»

عمرو: «نجاشی قبلاً به او باج می‌داد. امّا وقتی که مسلمان شد و نبوت محمد ﷺ را تصدیق کرد، گفت: به خدا سوگند، اگر یک درهم هم از من بخواهد به او نمی‌دهم. این سخن به گوش هرقل (هراکلیوس) رسید. یَنّاق، برادر هراکلیوس، به او گفت: برده‌ات را همین‌گونه راحت می‌گذاری که به تو باج ندهد و دین جدیدی جز دین تو را بپذیرد؟» هراکلیوس گفت: «بنده‌ی خدایی به دینی تمایل پیدا کرده و آن را برای خود برگزیده، من با او چه کنم؟ به خدا سوگند، اگر من ترسِ از دست رفتن حکومت‌ام را نداشتم، کاری را که او کرده می‌کردم.»

عبد: «عمرو، بنگر چه می‌گویی.»

عمرو: «به خدا سوگند که به تو راست گفتم.»

عبد: «به من بگو ببینم، این پیامبر به چه چیزهایی فرمان می‌دهد و از چه چیزهایی باز می‌دارد؟»

عمرو: «او به فرمانبرداری از خداوند دستور می‌دهد و از نافرمانی او باز می‌دارد. او به انجام کارهای نیک و برقرار ساختن رابطه‌ی خـویشاوندی امر می‌کند و از ظلم، تجاوز، زنا، میخوارگـی، سنگ‌پرستی، بت‌پرستی و صلیب‌پرستی، باز می‌دارد.»

عبد: «این چیزی که او به آن فرا می‌خواند، چه زیـباست! اگـر بـرادرم سـخن مـرا گـوش مـی‌کرد، خـود را بـه مـحمد مـی‌رساندیم، بـه او ایـمان می‌آوردیم و او را باور می‌کردیم. امّا برادرم خسیس‌تر از آن است که قدرت و حکومت‌اش را رها کند و پیرو کسی دیگر شود.»

عمرو: «اگر او مسلمان شود، پـیامبرﷺ او را فـرمانروای ایـن مـردم خـواهـد کـرد و بـه او دسـتور خـواهـد داد کـه صـدقات و مـالیات‌ها را از سرمایه‌داران و پولداران بگیرد و به فقیران و بینوایان بدهد.»

عبد: «این که شیوه‌ی بسیار پسندیده‌ای است. امّا صدقه چیست؟»

عمرو به طور مفصل، قوانین زکات را برایش تشریح کرد. امّا چـون بـه تشریح اصول توزیع زکات شتر پرداخت، عبد گفت:

«عمرو، آیا از آن جانوران ما هم صدقه می‌گیرد کـه خـودشان از بـرگ درختان می‌خورند و خودشان آب می‌آشامند؟»

عمرو: «بله.»

عبد: «با توجه به این که سرزمین مردم ما از مدینه بسیار فاصله دارد و شمارشان هم بسیار است، گمان نمی‌کنم این چیز را بپذیرند.»

عمروبن‌عاص روزهای درازی را بـدون ایـن‌که جَـیْفَر را بـبیند، سـپری کرد. امّا عبد هر روز خود را بـه بـرادر بزرگ‌تر مـی‌رساند و مـوضوع را بـه تـفصیل بـرایش تشـریح مـی‌کرد. روزهـا بـه ایـن مـنوال سـپری شدند. عمروبن‌عاص پشت درِ جَیْفَر در انتظار بود. سرانجام روزی جَیْفَر به عمرو اجازه‌ی ورود داد. عمرو داخل شد. امّا دربانان‌اش بازوان عمرو را گرفتند و اجـازه‌ی ورود نـدادنـد. جـیفر دسـتور داد تـا او را آزاد بگـذارند. عـمرو

می‌خواست بنشیند که باز هم به او اجازه‌ی نشستن ندادند. عمرو مجبور شد ایستاده با او گفت‌وگو کند. جیفر گفت: «چه می‌خواهی؟»

عمرو، نامه‌ی مهر شده‌ی پیامبرﷺ را به او داد. جیفر نامه را گشود و تا آخر آن را خواند. سپس به برادرش داد. او هم آن را خواند، ولی از چهره‌اش به خوبی پیدا بود که نسبت به برادرش بیشتر متأثر شده و آثار دگرگونی را به سادگی می‌شد از چهره‌اش خواند.

جیفر گفت: «بگو ببینم، قریش چه کردند؟»

عمرو: «خواسته یا ناخواسته از او پیروی کردند.»

جیفر: «چه کسانی با او هستند؟»

عمرو: «مردم به اسلام گرایش یافتند و آن را بر دیگر ادیان ترجیح دادند. آنان با عقل خود و به مدد هدایت الهی دریافتند که درگذشته در گمراهی به سر می‌برده‌اند. گمان می‌کنم جز تو کسی دیگر باقی نمانده باشد. تو هم اگر مسلمان نشوی و از او پیروی نکنی، سواران تو را لگدمال و آبادانی‌ات را نابود و ریشه‌کن خواهند کرد. اسلام را بپذیر تا سالم بمانی. اگر مسلمان شوی، پیامبر تو را فرمانروای این مردم خواهد کرد و هیچ‌گاه سواران و مردان جنگجو داخل قلمروت نخواهند شد.»

جیفر: «امروز مرا تنها بگذار و فردا بیا.»

عمرو، نزد برادر کوچک‌تر رفت. عبد گفت: «عمرو، اگر او خست به خرج ندهد و به حکومت دل نبندد، امیدوارم مسلمان شود.»

در این میان گفت و گوهای بیشتری میان عمروبن‌عاص و دوبرادر صورت پذیرفت و در نهایت آنان مسلمان شدند و شمار فراوانی از مردم سرزمینشان نیز به اسلام درآمدند. امور مالی را به عمروبن عاص واگذار کردند و در این راه از هیچ کمکی دریغ نکردند. عمرو تا مدت‌ها در سرزمین عمان ماندگار شد، تا این‌که سرانجام پیامبرﷺ چشم از جهان فرو بست[1].

* * *

۱- ر.ک: *عیون‌الاثر*، ج ۲، صص ۳۵۵-۳۵۳؛ *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص ۲۲۶.

پیامبرﷺ در سال ۸هـ هنگامی که از جِعْرانه باز می‌گشت، با علاءبن حضرمی نامه‌ای برای مُنذربن ساوَا، امیر بحرین فرستاد. متن نامه‌ی پیامبرﷺ به منذر از این قرار است:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. از جانب محمد پیامبر خدا به منذر بن‌ساوَا، سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند. من تو را به اسلام فرا می‌خوانم. اسلام بیاور تا سالم بمانی و خداوند آن‌چه را زیر دست توست، برای تو قرار دهد. این را نیز بدان که دین من بر تمام زمین چیره خواهد شد[1].»

منذربن‌ساوا پس از خواندن نامه، بی‌درنگ مسلمان شد و نامه‌ای با این محتوا برای پیامبرﷺ ارسال کرد:

«باری، ای رسول خدا، نامه‌ات را بر مردم بحرین خواندم. برخی از آنان اسلام را پسندیدند و به اسلام درآمدند و برخی دیگر آن را نپسندیدند. در سرزمین‌ام، مجوسیان و یهودیان زندگی می‌کنند. در این‌باره، دستورات لازم را به من بده[2].»

پیامبرﷺ نیز در پاسخ نامه‌اش چنین نوشت:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان، از محمد رسول خدا به منذربن ساوا. سلام بر تو، من خدایی را می‌ستایم که معبودی(راستین) جز او نیست و گواهی می‌دهم که معبودی راستین جز خدا نیست و محمد بنده و فرستاده‌ی اوست. باری، خدا را به تو یادآور می‌شوم. هر کس که خیر بخواهد، برای خود خیرخواهی کرده است و هر کس که از فرستادگان‌ام فرمان برد و از دستورات آنان پیروی کند، در حقیقت از خود من فرمان برده است و هر کس خیرخواه آنان باشد، به واقع خیرخواه من است. فرستادگان‌ام از تو به نیکی یاد کرده‌اند.

۱- ر.ک: *الوثائق السیاسیة*، ص۱۴۵.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، صص۲۲۷-۲۲۶؛ *عیون‌الاثر*، ج ۲، ص۳۵۲.

> سفارش‌ات را درباره‌ی قومات می‌پذیرم. مسلمانان را با آنچه بر آن اسلام آورده‌اند، رها کن. از گناه گنهکاران گذشتم. تو نیز از آنان بپذیر و بدان که تا هر زمان که درستکار باشی، از کار برکنارت نخواهیم کرد و هر کس بر یهودی یا مجوسی بودن خود پافشاری کرد، جزیه بر او لازم است[1].»

بدین‌سان سرزمین بحرین، که پیش از این به شهنشاه ایران باج می‌داد، تابع حکومت مرکزی مدینه شد.

درباره‌ی نامه‌ی پیامبرﷺ به منذر بن ساوَا طرح این مطلب ضروری است که به سال ۱۸۳۶ م. دکتر بوش (Busch) آلمانی در مجله‌ی شرق‌شناسان آلمان مقاله‌ای چاپ کرد و طی آن اعلام داشت که به پوست نوشته‌ای خطی دست یافته است و احتمال می‌رود که اصل نامه‌ی پیامبرﷺ به منذربن‌ساوَا حاکم بحرین باشد. این نامه در اختیار کمال افندی، وزیر معارف وقت ترکیه قرار گرفت. اما پس از بررسی اعلام شد که میزان صحت این نامه کمتر از میزان صحت نامه‌ی یافت شده‌ی پیامبرﷺ به مُقَوقس است.

اکنون روشن نیست که این نامه‌ی خطی کجاست، اما گمان می‌رود که در اختیار خاندان قوتلی یا خاندان مرادی در دمشق باشد. پادشاه بحرین دستور داده است که تصویر این نامه را بر قطعه‌ای حک کنند و در فرودگاه بین‌المللی بحرین آن را نصب کنند. نکته این‌جاست که خط این نامه تا حد بسیاری با خط نامه‌ی موجود در استانبول شباهت دارد. اگر اصالت این نامه به اثبات برسد، بدون تردید این نامه و نامه‌ی منسوب به مقوقس را یک کس نوشته شده است، یا آن که نویسنده‌ی نامه‌ی منذربن‌ساوَا با مهارت بسیار از خط نامه‌ی مقوقس تقلید کرده است[2].

۱- ر.ک: پیشین و *زادالمعاد*، ج۳، ص۶۱ و *الوثائق السیاسیة*، ص۱۴۶.
۲- ر.ک: *الموتمر العالمی الثالث للسیرة والسنة للنبویة*، صص۲۷۶-۲۷۵.

نامەی پیامبر (ص) بە منذربن ساوی

۲۸

فتح خیبر

دعوت سران مقتدر جهان با چنین لحن خشک و قاطعی ممکن بود خطر واکنش سختی را از جانب برخی از آنان به دنبال داشته باشد. احتمال داشت آنان برای نابودی قدرتی که در مرزهای قلمروشان هر روز گسترش می‌یافت و اکنون با آهنگی که تهدید از آن خوانده می‌شود، سخن می‌گفت، اقدام کنند. پیدا بود که نابودی محمد و یاران‌اش برای هیچ‌یک از آنان دشوار نبود، زیرا مسلمانان نه به صورت قبیله‌ای در صحراها و کوهستان‌های عربستان پراکنده بودند که دست یافتنِ سپاهی منظم و نیرومند بر آنان دشوار باشد و نه دارای نیرویی بودند که با ارتش‌های مقتدر ایران و روم، که هر یک نیمی از جهان را رام خویش کرده بود، مقابله کند.

پیامبرﷺ از احتمال چنین خطری آگاه بود و در عین حال که به چنین اقدام بزرگی دست زده بود، تا آن‌جا که می‌توانست زمینه را برای مقابله با آن، به‌ویژه از نظر نظامی و سیاسی بایستی فراهم می‌آورد و در نخستین گام، حوزه‌ی قلمرو خویش را از وجود عوامل مشکوکی که در صورت بروز خطری از خارج ممکن بود پایگاه دشمن شود، بایستی یکسره پاک می‌کرد و این فوری‌ترین و حیاتی‌ترین عملی بود که رهبر جامعه، مسئولیت آن را احساس می‌کند.

پیامبرﷺ بارها به خیبر اندیشیده بود و در این شش سال، همواره از آن سو نگران بود. ترور کعب بن اشرف، سلام بن اَبی الحُقَیق و اسیربن رزام در خیبر، به دست مسلمانان اوس و خزرج، نشانه‌ی آن بود که خیبر از نظر مسلمانان پایگاهی ناآرام و مشکوک تلقی می‌شد و پناه قوی‌ترین و مرموزترین عوامل توطئه و تحریک بود[۱].

اکنون در ایامی که پیامبرﷺ چشم به راه واکنش نیرومندترین قدرت‌های جهان بود، اخباری که از خیبر می‌رسید حاکی از توطئه‌هایی بود که علیه مدینه طرح می‌شد. به پیامبرﷺ گزارش رسید که بنی سعدبن بکر نیروهایی فراهم آورده‌اند و می‌خواهند برای پشتیبانی یهودی خیبر، به آن‌جا اعزام کنند. در ماه شعبان سال۶ هـ.ق. علی بن ابی طالب را در رأس صد جنگجو، راهی آن منطقه کرد. شب‌ها حرکت می‌کردند و روزها پنهان می‌شدند. سرانجام در جایی به نام هَمَج جاسوسی را که برای بنی سعد کار می‌کرد، دستگیر کردند. جاسوس راه را به آنان نشان داد و علی نیز طی حمله‌ای آنان را شکست داد[۲].

طبق روایتی دیگر، جاسوس اعتراف کرد که مأموریت دارد نزد یهود خیبر برود و به آنان پیشنهاد کند در صورتی که بنی سعد از محصولات خیبر دریافت کنند، به کمک آنان خواهند پرداخت[۳].

چنان که در قتل سلام‌بن‌ابی‌الحُقَیق شرح دادیم، وی با قبیله‌ی غطفان و دیگر قبایل تماس برقرار کرد و آنان را برای رویارویی با اسلام تحریک کرد و لشکری بزرگ فراهم آورد و آماده‌ی حمله به مدینه شد.

قتل اُسَیربن‌رزام، که پس از سلام‌بن‌ابی‌الحُقَیق به ریاست یهود رسیده بود، نیز از همین قرار بود. او نزد قبیله‌ی غَطَفان و سایر قبیله‌های مجاور

۱– ر.ک: شریعتی، علی، *اسلام‌شناسی* (م.آ. ۳۰)، ص۲۵۳.

۲– ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۸۶

۳– ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۸۵

رفته بود و آنان را برای جنگ با مدینه آماده کرده بود[۱]. گفته می‌شود که اسیربن‌رزام در جمع آنان سخنرانی کرد و چنین گفت:

«سران شما پیش از من در مقابله با محمد روش‌های نادرستی را در پیش گرفته بودند. روش درست این است که یکراست به مرکز حکومت محمد حمله شود و من همین روش را در پیش می‌گیرم[۲].»

پیامبر ﷺ عبداللّه‌بن رواحه را به همراه سی تن به خیبر فرستاد که او را به مدینه دعوت کنند تا با وی مذاکره کند. اما در راه مدینه، در جایی به نام قرقره همراهان‌اش با همراهان عبداللّه‌بن رواحه درگیر شدند و بیشتر آنان کشته شدند[۳].

قصد یهود خیبر برای حمله به مدینه تا به آن‌جا رسیده بود که شماری از آنان می‌گفتند می‌باید با قبایل دیگر، مثل غطفان هم‌پیمان شد و به کمک آنان به مدینه حمله برد، اما شماری دیگر بر این نظر بودند که علت شکست حمله‌ی پیشین، وجود قبایل غیر یهودی در صفوف لشکر بوده است و این‌بار بایستی تنها قبیله‌های یهودی به مدینه حمله کنند تا پیروز شوند[۴]. اما نظر اکثریت براین بود که ائتلافی بزرگ‌تر با قبایل مجاور تشکیل دهند و به مدینه حمله کنند. از این رو کنانه و هوذة‌بن‌قیس را نزد قبیله‌ی غَطَفان فرستادند و برای تشکیل ائتلافی برای حمله به مدینه، نصف محصولات مدینه را به آنان پیشنهاد کردند. طبق روایتی غَطَفان این پیشنهاد را پذیرفتند[۵]. اما عموم روایات حاکی از آن است که آنان از بیم مسلمانان این پیشنهاد را نپذیرفتند. در این میان شماری از بنی‌فزاره از شاخه‌های مهم غطفان، هنگام اطلاع از قصد یهود برای حمله به

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۸۸.
۲- ر.ک: *شرح زرقانی بر المواهب اللدنیة*، ج ۲، ص ۱۵۷، به نقل از: *فروغ جاویدان*، ج ۱، ص ۴۷۴.
۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، صص ۸۹-۸۸.
۴- ر.ک: *واقدی*، ج ۲، صص ۵۳۱-۵۳۰ این نظر از آن سلام‌بن‌مشکم بود.
۵- ر.ک: *تاریخ الخمیس*، ج ۲، ص ۴۳.

مدینه، به خیبر رفتند و هماهنگی خود را با یهود خیبر اعلام داشتند. اما هنگامی که پیامبرﷺ از موضوع باخبر شد، به بنی‌فزاره نامه نوشت و طی آن، آنان را از همکاری با یهود خیبر برحذر داشت و افزود که به‌زودی خیبر فتح خواهد شد و شما در آن سهیم خواهید بود، ولی بنی‌فزاره آن را نپذیرفتند[1]. در صفحات آتی چنان که خواهیم دید، هنگام رسیدن پیامبرﷺ به خیبر، غَطَفان در عمل نیز در صدد دفاع از خیبر و رویایی با مسلمانان برآمدند.

یهود خیبر پیش از آن که سران بنی‌نضیر به آن‌جا نقل مکان کنند، هیچ دشمنی از خود به مسلمانان نشان نداده بودند. بنی‌نضیر که به همراه اموال و زنان و کودکان خود مدینه را ترک کرده بودند، با نواختن دف و نی، با فخرجویی و تکبر فراوان راهی خیبر شده بودند و اکنون سلام‌بن‌ابی‌الحقیق، کنانه‌بن‌ابی‌الحُقَیق و حُیَیّ‌بن‌اخطب (مقتول در سال ۵ هـ)، از سران بنی‌نضیر، بر مردم خیبر حکم می‌راندند[2].

خیبر که به عبری به معنای دژ و قلعه‌ی نظامی است، به‌فاصله‌ی ۱۶۵ کیلومتر در شمال مدینه واقع است و ۸۵۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. سرزمینی پرآب و آبادی و حاصلخیز و دارای نخلستان‌های بسیار[3] با هشت قلعه‌ی نظامی مستحکم بود که به هنگام جنگ، بیست هزار شمشیرزن از آن بیرون می‌آمدند[4]. پس از حَرّه‌ی‌بنی‌سلیم، بزرگ‌ترین حَرّه‌ی سرزمین‌های عرب در آن‌جا واقع بود.ساکنان این قلاع، یهودیان جواهرفروش و ثروتمند و هوشمندی بودند که اعراب روحاً تفوق معنوی آنان را بر خود اعتراف داشتند.

۱- ر.ک: معجم‌البلدان، ج۳، ص ۱۵۲، به نقل از فروغ جاویدان، ص ۴۷۶.

۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۱۶۶.

۳- ر.ک: السیرة النبویة الصحیحة، ص۳۱۸.

۴- تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص۵۶ به نقل از: ندوی، السیرة النبویة، ص ۳۱۱. در منابع دیگر شمار آنان ده‌هزار تن ذکر شده است. ر.ک: سبل‌الهدی و الرشاد، ج۵، ص ۱۸۱.

حبوبات و میوه‌های بسیاری در خیبر برداشت می‌شد. در خیبر بازار نطاة نیز واقع بود که تحت‌الحمایه‌ی قبیله‌ی غَطَفان بود[1]. خرمای خیبر از بس که بسیار بود در شعر حسان مَثَلِ «خرما به خیبر بردن»، مثل مَثَل فارسیِ «زیره به کرمان بردن» برای آن به کار رفته است.[2] رطوبت شدید هوای خیبر برای اعراب بدوی که در هوای خشک و گرم زندگی می‌کردند، ناسازگار بود. به سبب جایگاه اقتصادی خیبر، بسیاری از بازرگانان و صاحبان حرفه‌ها در آن زندگی می‌کردند و جواهرفروشی در آن رونق بسیاری داشت. پیش از فتح، عربان و یهود به صورت مخلوط در آن می‌زیستند و پس از آواره شدن یهود مدینه، جمعیت یهود خیبر بر عربان افزایش یافته بود[3].

هم‌کیشی یهود خیبر با یهود روم و یمن و ایران و به ویژه حرفه‌ی آنان که جواهرفروشی بود، و مردمی ثروتمند و مرفه بودند، آنان را با نقاط بیرون از مرز مرتبط کرده بود و از آنان مردمی روشن و بیدار و آشنا با دنیای خارج ساخته بود. گذشته از این، ثروت سرشار و قلاع مستحکم، که در سراسر عربستان بی‌نظیر بودند و نیز کثرت جمعیت و نفوذشان در میان قبایل عرب، موجب آن شده بود که پیامبرﷺ خطری را که از جانب آنان احساس می‌کرد، بسیار جدی بگیرد. به‌ویژه که اینان برخلاف قریش، که مردمی ساده و سطحی بودند و بنابراین دشمنی‌شان با حضرت محمدﷺ نیز سطحی بود، چون یهودی بودند و بینش و فرهنگ مذهبی کهنه و عمیقی داشتند و خود را دوستان خاص خدا و پرچمدار توحید و نخستین صاحبان کتاب و رسالت در جهان می‌دانستند، به دین و کتاب

۱- ر.ک: جاسر، حمد، *فی‌شمال‌غرب‌الجزیرة*، صص۲۳۷-۲۳۶؛ به نقل از *السیرة‌النبویة‌الصحیحة*، ص۳۱۸.
۲- ر.ک: *دیوان حسان‌بن‌ثابت*، ص۱۰۲.
۳- ر.ک: پیشین، همان‌جا.
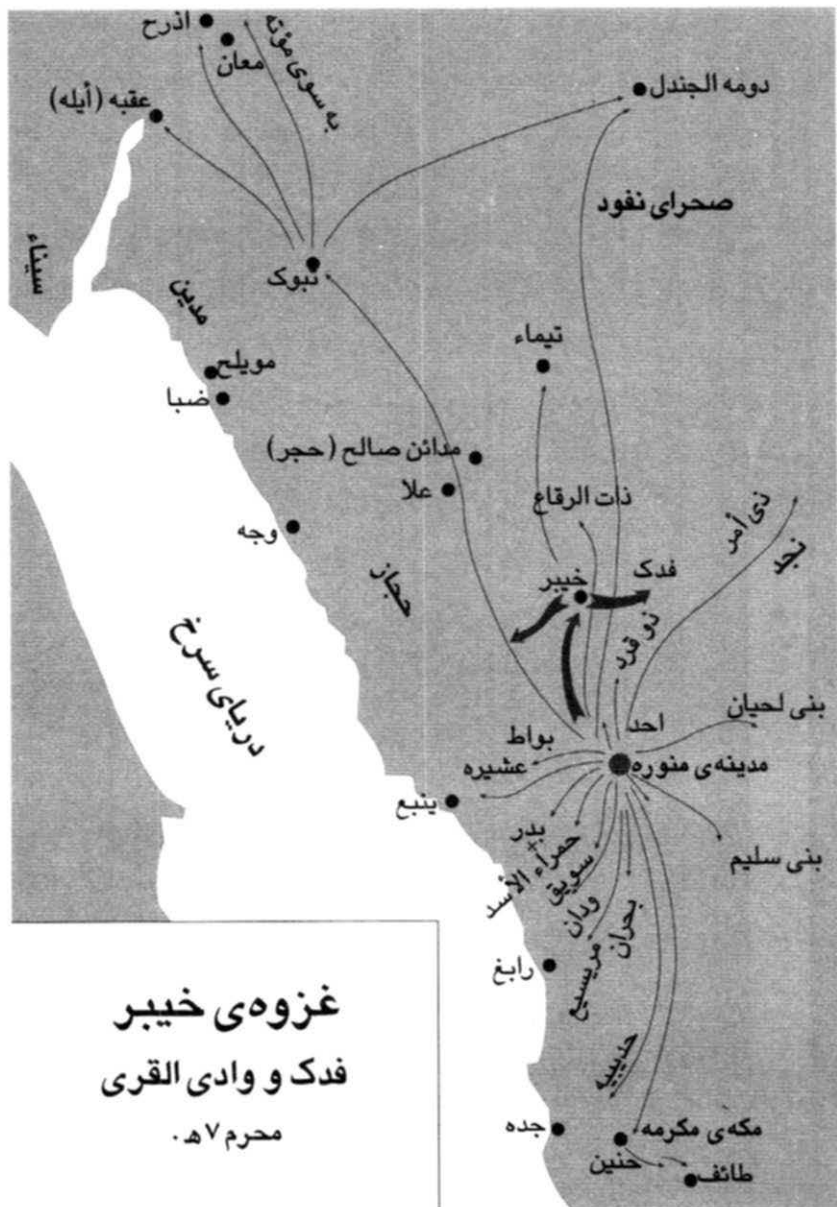
غزوه‌ی خیبر

فدک و وادی القری

محرم ۷ هـ.

محمدﷺ به گونه‌ای می‌نگریستند که چشمان ابوجهل و ابوسفیان از دیدن آن عاجز بود و معنای عمیق آن را احساس می‌کردند و آینده‌ی بزرگ و باشکوهی را که خواهد ساخت، پیش‌بینی می‌کردند.

بنابراین، گذشته از خطر خود یهود و تحرکاتی که اخیراً انجام داده بودند، هر لحظه امکان داشت که خیبر پایگاهی برای امپراتور روم و یا شهنشاه ایران و حتا شاهان مصر و حیره و یمن و غسانیان شود و در این صورت، بیست هزار مرد جنگی خیبر با پشتیبانی نیروهای خارجی و همدستی قبایل عرب که هنوز در دشمنی با محمدﷺ استوار بودند، یثرب، شهر کوچک و ضعیف محمدﷺ را با دو سه هزار مجاهد فقیر آن، می‌توانستند از جا بر کنند و با یک ضربه نام آن را نیز در اعماق تاریک تاریخ، گم کنند[1].

بنابراین، در موقعیتی چنین دشوار تنها راه آن بود که پیش از آن که غَطَفان خود را به خیبر برساند و دشمن بسیج شود و دشمنان خارجی و قبایل مختلف داخلی و حتا قریش را خبر کند، توطئه را باید در نطفه خفه کرد و پایگاه دایمی خطر را ریشه‌کن ساخت.

* * *

با این که درباره‌ی تاریخ دقیق واقعه‌ی خیبر نظرات متفاوتی ابراز شده،امّا به احتمال بسیار، آغاز تحرکات و فعالیت‌های آن در مدینه، در محرم سال ۷هـ یعنی درست یک ماه پس از بازگشت از حُدَیْبِیّه صورت پذیرفته است. نظر بیشتر سیره‌نویسان همین است. اما شمار اندکی مثل

۱- ر.ک: *اسلام‌شناسی*، صص۲۵۵-۲۵۴.

امام مالک و زهری و ابن‌حزم بر این نظر هستند که این غزوه به سال ۶هـ رخ داده است[1]. پیامبرﷺ، سِباع بن عُرْفُطه‌ی غفاری را بر مدینه گمارد[2] و به شتاب از مدینه حرکت کرد و مسلمانان با وجود قدرت و ثروت و دژهای مستحکم یهود و همدستی آنان با غَطَفان، با اشتیاق فراوان از این جنگ استقبال کردند. مسلمانان به پیروزی بر آنان اطمینان داشتند، زیرا در بازگشت از حُدَیْبِیّه، خدا در ضمن سوره‌ی فتح که در راه نازل شده بود، به آنان مژده داده بود که:

«خداوند از مؤمنان خشنود شد، در آن هنگام که در زیر آن درخت با تو بیعت می‌کردند. پس آن چه را در دل‌هایشان بود معلوم داشت و آرامشی برآنان فرود آورد و **پیروزی نزدیک و غنایمی بسیار** به آنان پاداش داد که آن را به چنگ آورند و خدا چیره‌دست فرزانه است. خدا به شما غنیمت‌های بسیار وعده کرد، پس این را برای شما تسریع کرد.» (فتح/۲۰-۱۹)

پیامبرﷺ که پس از حُدَیْبِیّه در جنگ خیبر شتاب می‌کرد، برای تحقق سریع مژده‌ای بود که خدا به مجاهدان حدیبیه داده بود. در همین سوره تخلف‌کنندگان از دعوت پیامبرﷺ برای رفتن به مکه را از غنایم بسیار (مغانم کثیره) و جنگ خیبر (فتح قریب) محروم کرده است، زیرا آنان، چنان که در اوایل همین سوره آمده است، تصور می‌کردند که پیامبرﷺ که با حالت احرام به مکه می‌رفت، از جنگ قریش نجات

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص ۲۸۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص ۱۰۰؛ *زادالمعاد*، ج۲، ص۱۳۳؛ *المواهب اللدنیة*، ج۱، صص۵۱۸-۵۱۷؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۱۹۷-۱۹۴. این اختلاف نظر بیش از آن‌که دلیل روایی داشته باشد، به مسئله‌ی آغاز سال هجری باز می‌گردد. پیش از این به این موضوع اشاره شده است.

۲- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۱۹۸؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۰۱؛ *شرح معانی الآثار*، ج۷، ص۲۴۴؛ بخاری، *التاریخ الاوسط*، ج۱، ص۱۷؛ *طبقات المحدثین بأصبهان*، ج۳، ص۴۰۲؛ *مجمع الزوائد*، ج۷، ص۴۳، شماره ۱۱۴۷۴. ابن‌هشام گفته که نُمَیْلَه‌بن‌عبداللّه‌لیثی به جانشینی پیامبرﷺ گمارده شده است، اما روایت منابع بالا معتبر است.

نخواهد یافت و چون خطر مرگ بود و احتمال به دست آوردن غنایم نبود، از آمدن با پیامبرﷺ تخلف کردند:

«بلکه گمان بردید که پیامبر و مؤمنان هرگز به سوی خانواده‌ی خویش باز نخواهند گشت.» (فتح/۱۳)

از این رو، پیامبرﷺ دستور داد در جنگ خیبر تنها کسانی که در حُدَیْبِیَّه حضور داشته‌اند شرکت کنند و متخلّفان از آن، در صورتی که بخواهند همراه بیایند، از غنایم محروم خواهند بود[1]:

«به زودی تخلف کنندگان (از حُدَیْبِیَّه) هنگامی که به سوی غنایم رفتید تا آن را بچنگ آورید، خواهند گفت ما را بگذارید تا در پی شما بیاییم. می‌خواهند سخن خدا را تغییر دهند. بگو: هرگز در پی ما نخواهید آمد که خدا از پیش چنین گفته است. پس بزودی خواهند گفت که بر ما حسادت می‌ورزید،امّا آنان جز اندکی نمی‌فهمند.» (فتح /۱۵)

هنگامی که حرکت پیامبرﷺ و مسلمانان به سوی خیبر قطعی شد، یهودیان اندکی که هنوز در مدینه به سر می‌بردند و با پیامبرﷺ هم‌پیمان بودند، از این بابت سخت نگران شدند[2]. زیرا می‌دانستند اگر مسلمانان به خیبر پا بگذارند، سرنوشتی که یهود بنی‌قَیْنُقاع، بنی‌نضیر و بنی‌قُرَیظه با آن دچار شدند، در انتظار آن خواهد بود. از این‌رو، از یک سو کوشیدند بر مسلمانانی که بدهکار آنان بودند فشار بیاورند تا بدهی‌شان را از آنان بگیرند و چون مسلمانانِ بدهکار، تنگدست بودند، از این بابت سخت در تنگنا قرار گرفته بودند و از دیگر سو در صدد برآمدند تا روحیه‌ی مسلمانان را تضعیف کنند و آنان را از جنگجویان خیبر

۱- ر.ک: *جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن*، ج ۲۱، ص ۲۶۴.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۰۱.

بترسانند. ابوشهم یهودی یک‌بار به عبداللّه‌بن‌ابی‌حَدْرَد که بدهکار وی بود و از او خواسته بود که وی را تا پس از جنگ خیبر مهلت دهد، گفته بود:

«خیال می‌کنید که جنگیدن با اهالی خیبر، مثل جنگیدن با اعرابی است که با آنان روبه‌رو شده‌اید. در خیبر ده‌هزار جنگجو وجود دارد[۱]».

پیش از آن که پیامبرﷺ راهی خیبر شود، عبدالله بن اُبَیّ، سرکرده‌ی منافقان با یهود تماس برقرار کرد و طی نامه‌ای به آنان گفت:

«محمد قصد حرکت به سوی شما دارد. احتیاطات لازم را اتخاذ کنید و از او نترسید، زیرا شما از نظر نیروی انسانی و امکانات جنگی از او بیشترید. افراد محمد، گروهی اندک و انگشت‌شمار هستند که نه سلاح دارند و نه ساز و برگ نظامی[۲].»

هنگامی که پیامبرﷺ رهسپار خیبر شد، دو راهنما به نام‌های حُسَیل‌بن‌خارجه[۳] و ابوعُرَیض ـ که خود اهل خیبر بود[۴]- راه‌های امن را به او نشان می‌دادند. در راه عامربن‌اکوع برای آنان خُدا می‌خواند و در جنگ به شهادت رسید[۵]. شمار مسلمانان هزار و چهارصد تن بود و دویست اسب داشتند[۶]. یهود خیبر که پی برده بودند، پیامبرﷺ به سوی آنان رهسپار شده، در روز ده‌هزار جنگجوی آنان در بیرون خیبر صف‌آرایی می‌کردند و مانور نظامی می‌دادند و می‌گفتند: «محمد به جنگ ما می‌آید؟ ناممکن است[۷].»

پیامبرﷺ به کمک دو راهنما، مسیری را در پیش گرفت تا با کمترین برخورد و بدون اطلاع دشمن، به خیبر برسد. از این رو از ثَنِیة

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۸۱.
۲- ر.ک: *تاریخ الخمیس*، ج۲، ص۴۳.
۳- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۸۲.
۴- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۳۰۱.
۵- ر.ک: *صحیح بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره۴۱۹۶، *صحیح مسلم*، *کتاب الجهاد*، شماره۱۸۰۲.
۶- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۰۲.
۷- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۸۵.

الوداع به زغابه رفت و از زغابه به مستناخ رفت و سپس از مستناخ راه وطه را در پیش گرفت و از آن جا به عصر رفت و از آن جا هم چنان راه را پیمود تا به صهبا رسید. صهبا نزدیک خیبر بود. در آن جا نماز عصر را گزارد و سپس از مردم خواست که آذوقه بیاورند، اما جز سویق چیز دیگری نبود تا بخورند. پس از آن نماز مغرب را به جا آورد[۱].

به احتمال بسیار شب را نیز در همان‌جا سپری کرده است. در راهپیمایی بعدی به خرصه رسید و از آن جا راهی را که از میان دو قلعه‌ی شق و نطاة می‌گذشت، پیمود تا به منزله رسید و از آن‌جا به رجیع رفت و همان‌جا منزل کرد[۲]. رجیع در شمال‌شرق خیبر واقع است. یعنی هدف پیامبر ﷺ آن بوده که خیبر را از شام و هم‌پیمانان غَطَفانی‌اش که در همان جهت به سر می‌بردند، جدا کند. پیامبر ﷺ این مسیر را در شب پیمود[۳] تا دشمن او را نبینند. هنگامی که بر خیبر مشرف شد، این دعا را خواند:

«پروردگارا، ای خدای آسمان‌ها و آن چه در سایه‌ی آن‌هاست، ای خدای زمین و آن‌چه بر دامان آن است، ای خدای شیاطین و آن‌چه گمراه شده‌ی آن‌هاست، ما از تو خیر این آبادی و خیر مردم آن و خیر آن چه را در آن است خواهانیم و از شرّ این آبادی و مردم آن و آن‌چه در آن است، به تو پناه می‌بریم[۴].»

* * *

در زندگی نظامی پیامبر ﷺ، اصل بر این بود که هرگاه به جنگ قومی می‌رفت تا صبح نمی‌شد، حمله نمی‌کرد. صبح اگر بانگ اذان شنیده

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، باب غزوة‌خیبر، شماره ۴۱۹۵.
۲- ر.ک: واقدی، ج ۲، ص ۶۳۹.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۴۱۹۷ و ۴۱۹۶؛ صحیح مسلم، شماره ۱۸۰۲.
۴- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۳۸۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۴، ص ۲۰۴؛ المستدرک، ج ۱، ص ۶۱۵، شماره ۱۶۳۶ و ج ۲، ص ۱۲۲، شماره ۲۵۴۳؛ دولابی، الکنی و الاسماء، ج ۱، ۹۷؛ المعجم‌الکبیر، ج ۲۲، ص ۳۵۹، شماره ۹۰۲.

می‌شد، حمله‌ای در کار نبود و اگر بانگ اذان شنیده نمی‌شد، به دشمن حمله می‌شد[1]. مسلمانان شب را کنار برج‌ها و باروهای خیبر خوابیدند. یهودیانی که در درون دژها قرار داشتند، از هیچ چیز آگاهی نداشتند و بدون آن که وجود دشمن را در بیخ گوش خود احساس کنند، به خواب خوشی فرو رفته بودند. پیامبرﷺ نماز صبح را در تاریکی برگزار کرد[2].

صبحگاه، که مردم خیبر غافل از حضور مسلمانان، با بیل و زنبیل از قلعه‌های خویش به سوی مزارع و نخلستان‌ها رهسپار شدند، ناگهان مسلمانان را دیدند که خیبر را از همه سو در میان گرفته بودند. به سرعت به سوی خانه‌های خود گریختند و فریاد زدند: «محمد با سپاهش!»

پیامبرﷺ با آهنگی محکم فرمود:

«خیبر خراب شد. هنگامی که ما بر قومی فرود آییم، بدا به روزشان![3]»

به احتمال بسیار در همین هنگام یا در یکی از روزهای آغازین محاصره‌ی خیبر، جنگجویان قبیله‌ی غَطَفان طبق پیمانی که با یهود بسته بودند، رهسپار خیبر شدند تا مسلمانان را از آن‌جا پراکنده کنند. اما در راه دچار بیم و هراس شدند و احساس کردند که مسلمانان در غیاب آنان به زیستگاهشان حمله برده‌اند. از این رو، از میانه‌ی راه بازگشتند و یهودِ هم‌پیمان را در برابر مسلمانان تنها گذاشتند[4].

هشت دژ مهم خیبر به دو بخش تقسیم می‌شدند. بخش نخست شامل پنج دژ به نام‌های: ناعم، صعب بن معاذ، قلعة الزبیر، أبی و نزار بود. سه دژ نخستین آن در منطقه‌ای به نام "نطاة" و دو تای اخیر در منطقه‌ای به نام "شق" واقع بودند. بخش دوم که از سه دژ به نام‌های: وطیح، سُلالم و

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۱۹۷؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الصلاة، شماره ۳۸۲.
۲- ر.ک: صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۳۶۵.
۳- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۱۹۷؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الجهاد، شماره ۱۳۶۵.
۴- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص ۳۸۲؛ تاریخ‌الرسل و الملوک، ج۳، ص۹.

قموص تشکیل می‌شد در منطقه‌ای به نام "کتیبه" واقع بود[۱]. جنگ تلخ و خونین در دژهای واقع در بخش نخست درگرفت. در سه دژ اخیر، هرچند جنگجویان بی‌شماری به چشم می‌خوردند، جنگی در نگرفت و همه تسلیم شدند[۲].

یهود چون به وجود پیامبر ﷺ پی بردند، تلاش‌هایی را برای حفظ کیان و موجودیت خود آغاز کردند. سلام بن مشکم دستور داد تا زنان، کودکان و اموال را در قلعه‌های وطیح و سُلالم جا دهند، خواروبار را به قلعه‌ی ناعم منتقل کنند و جنگجویان در قلعه‌های مختلف در منطقه‌ی نطاة پراکنده شوند.

پیامبر ﷺ نیز لشکر خود را آرایش داد. عکاشه‌بن‌محصن‌اسدی را به فرماندهی پیشقراولان گمارد. عمربن‌خطاب را به فرماندهی سمت راست لشکر و یک صحابی دیگر را به فرماندهی نیروهای سمت چپ(مَیْسَرَه) تعیین کرد[۳].

پرچم پیامبر ﷺ در این جنگ عُقاب نامیده می‌شد. پرچمی به حُباب‌بن‌مُنذِر و پرچمی دیگر به سعدبن‌عُباده داد. پرچمی هم به علی بن‌ابی‌طالب داد[۴]. البته علی به علت ابتلا به چشم درد، دیرتر به خیبر رسید[۵].

گفته شده که حُباب‌بن‌مُنذر به پیامبر ﷺ پیشنهاد کرد لشکر در جایی اردو بزند که در تیررس دشمن نباشد[۶]. چنان که گذشت، وی در غزوه‌ی بدر نیز چنین پیشنهادی کرد و این نشان می‌دهد که او در شناخت موقعیت‌های جنگی و راهبردی توان بالایی داشته است.

* * *

۱- ر.ک: *رحمة للعالمین*، ص۲۰۵.
۲- ر.ک: *الرحیق‌المختوم*، ص۳۳۸.
۳- ر.ک: *تاریخ الخمیس*، ج۲، ص ۴۳.
۴- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۰۱.
۵- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی*، شماره۴۲۰۹.
۶- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵ ص۱۸۶.

علاوه بر مردان، مشارکت زنان در جنگ نیز چشمگیر بود. هنگامی که پیامبرﷺ راه خیبر را در پیش گرفت، گروهی از زنان بنی غفار نزد وی آمدند و گفتند:

«ما می‌خواهیم با شما به جنگ بیاییم، مجروحان را مداوا کنیم و تا می‌توانیم به مسلمانان کمک کنیم.»

پیامبرﷺ فرمود: «به برکت خدا![1]»

این گروه از زنان راه افتادند و در لحظات حساس جنگ، به جنگجویان امید و حرارت دادند. پس از جنگ، پیامبرﷺ به شمار بسیاری از زنان، از غنایم خیبر داد. نام‌های امیة بنت‌ابی‌قیس‌غفاری، سلما خادم پیامبر، بُحَینه بنت حارث، جُمانه بنت ابی طالب، ام‌ضحاک بنت مسعود، کُعَیبه بنت سعید اسلمی و... در ردیف کسانی به چشم می‌خورد که در جنگ خیبر شرکت داشتند.

با این وصف، پیامبرﷺ به نظم و انضباط و فرمانبرداری از فرماندهی، سخت اهتمام می‌ورزید و به کسانی که نظم عمومی را به هم می‌زدند، آموزش می‌داد تا به نظم و فرمانبرداری پایبند باشند. گروهی از زنان بدون اجازه‌ی پیامبرﷺ راهی خیبر شده بودند. این گروه شش نفره با هدف کمک به مسلمانان و مداوای مجروحان و کسب ثواب، در کنار دیگر جنگجویان راه خیبر را در پیش گرفته بودند. پیامبرﷺ از موضوع باخبر شد و همه‌ی زنان را احضار کرد و در حالی که سخت خشمناک بود، خطاب به آنان فرمود:

«چرا و به دستور چه کسی برای جنگ آمده‌اید؟»

آنان گفتند: «آمده‌ایم تا تیرها را در اختیار جنگجویان قرار دهیم، به آنان آب بدهیم و با خود دارو آورده‌ایم تا به مجروحان بدهیم. می‌خواهیم در راه خداوند به شما کمک کنیم.»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۹۲.

پیامبرﷺ اجازه نداد که بمانند. پس از آن که خیبر فتح شد، پیامبرﷺ آنان را در غنایم سهیم کرد[1]. برخی دیگر از مسلمانان، همراه با همسرانشان به جنگ آمده بودند.

* * *

جنگ آغاز شد. پیامبرﷺ در برخی از صحنه‌های جنگ سوار بر خر بود[2] و در برخی دیگر سوار بر اسب[3]. پیامبر دو زره بر تن و کلاه خودی بر سر داشت و نیزه و سپری در دست داشت[4]. نخستین دژی که مسلمانان به آن حمله بردند، دژ ناعم بود. این دژ به سبب موقعیت راهبردی خود، نخستین خط دفاعی یهود به شمار می‌رفت. دژ متعلق به مَرْحَب، دلاور مشهور یهود بود که به گمان عربان، قدرت‌اش برابر با هزار مرد جنگجو بود.

مسلمانان به دژ حمله بردند. یهود نیز از دژ بیرون آمدند. مَرْحَب، سرکرده‌ی‌شان، در حالی که رجز می‌خواند و شمشیر خود را تکان می‌داد، وارد میدان شد و مبارز طلبید:

قد علمت خیبر أنّی مَرْحَب   شاکی السلاح، بطلٌ مُجَرَّب

«به راستی که خیبر می‌داند من مَرْحَب هستم. قهرمانی سراپا مسلح و کارآزموده.»

عامربن‌اکوع در مقابل او برخاست و گفت:

قد علمت خیبر أنّی عامر   شاکی السلاح، بَطَلٌ مُغامِر

«خیبر می‌داند که من عامرم. قهرمانی سراپا مسلح و بی‌باک.»

۱- ر.ک: ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی المرأة والعبدیحذیان من الغنیمة، شماره ۲۷۲۹؛ ابن‌ابی‌شیبه، المصنف، ج ۱۳، ص ۳۶۶، شماره ۳۷۸۸۳.
۲- ر.ک: ابن‌ماجه، کتاب الزهد، باب البراءة من الکبر، شماره ۴۱۷۸؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج ۴، ص ۲۰۴.
۳- ر.ک: البدایةوالنهایة، ج ۴-۳، ص ۵۷۴؛ سبل الهدی و الرشاد، ج ۵، ص ۱۸۸.
۴- ر.ک: سبل الهدی و الرشاد، همان‌جا.

دو قهرمان در برابر هم ایستادند. شمشیرها به حرکت درآمدند. در دو سوی میدان، نفس‌ها در سینه‌های مردم حبس شده بود. یکباره چکاچک شمشیرها، در فضا طنین‌انداز شد و به ناگاه شمشیر مَرْحَب در سپر عامر گیر کرد. عامر خود را خم کرد، تا با حرکت شمشیر، پاهای مرحب را قلم کند. امّا در یک چرخش ناخواسته، شمشیر به زانوی خودش اصابت کرد و چند لحظه بعد، تن بی روح وی نقش بر زمین شد[1]. پیامبر ﷺ فرمود:

«فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسول‌اش را دوست دارد و خدا و رسول‌اش او را دوست دارند و خدا به دست او خیبر را خواهد گشود.»

شبی که قرار بود فردای آن، پرچم جنگ واگذار شود، با وسواس بسیار سپری شد. هر یک آرزو می‌کرد که پرچم جنگ به او داده شود. صبح روز بعد، پیامبر نماز گزارد. پس از نماز برخاست و سراغ علی را گرفت. خبر دادند که علی مبتلا به چشم درد است. پرچم را به علی داد و فرمود:

«برو و بجنگ، تا خدا بر تو فتح کند و به هیچ چیز توجه نکن.»

علی گفت: «آیا با آنان بجنگم که مثل ما مسلمان شوند؟»

پیامبر ﷺ فرمود: «به آرامی برو تا آن که در میدان آنان فرود آیی. سپس آنان را به اسلام فرا خوان و آنان را از حق خدا که برآنان واجب است، آگاه کن. به خدا سوگند که اگر خدا با تو یک کس را هدایت کند، برای تو از شتران سرخ‌مو بهتر خواهد بود[2].»

علی به شتاب حرکت کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد، دوان دوان خود را به دیوارهای دژ رساند و بر انبوهی از سنگ ریزه‌ها، پرچم‌اش را کوبید. یک یهودی از فراز دژ سرک کشید و گفت: «تو که هستی؟»

۱- ر.ک: صحیح بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۱۹۶؛ صحیح مسلم، *کتاب الجهاد*، شماره ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷.

۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب‌المغازی*، شماره ۴۲۱۰؛ صحیح‌مسلم، شماره ۱۸۰۷؛ ابن‌ابی‌شیبه، *المصنف*، ج ۱۳، ص ۳۶۴؛ ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۸۶.

«من علی بن ابی طالب‌ام».

«قسم به آن‌چه بر موسی نازل شده که بر ما چیره شدید[1]».

علی به دژ ناعم[2] (یا قموص) که از همه‌ی دژها استوارتر بود و حمله‌های پیاپیِ دیگر فرماندهان را دفع کرده بود، حمله برد. ناگهان قهرمان مشهور خیبر، به نام مَرْحَب، که صاحب دژ بود، بیرون آمد و رجز خواند:

قَد عَلِمَتْ خَيْبَر أَنّي مَرْحَب　　　شَاكِي السِّلاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبُ

علی در پاسخ گفت:

أنـا الَّـذي سَـمَّتْنِي أُمّـي حَـيْدَرَه　　　كَـلَيْثِ غَـابَاتٍ كَـرِيهِ المَـنْظَرَه

«من آن‌ام که مادرم نام حیدر را بر من گذاشت، درست به سان شیر جنگل، که منظره‌ای وحشتناک دارد[3]».

دو قهرمان به هم تاختند. دو ضربه‌ی شمشیر رد و بدل شد و ناگاه کلاه‌خود و سر مرحب نیمه شد و شمشیر علی بر دندان‌هایش نشست و دشوارترین دژ خیبر گشوده شد. علی با افرادش به دژ ناعم حمله برد[4]. مدافعان دژ بیرون آمدند و جنگی سخت در گرفت.

تنور جنگ، گرم و گرم‌تر شد. داس مرگ، پیوسته جنگجویان را درو می‌کرد. چند تن از سران یهود کشته شدند. پس از کشته شدن مَرْحَب به دست علی، یاسر برادر مرحب به صحنه آمد و مبارز طلبید. این بار پیامبرﷺ، زبیر را در برابر او فرستاد. صفیه مادر زبیر که در صحنه حضور داشت، برای سرنوشت فرزندش بیمناک شد و ترسی توأم با نگرانی او را فرا گرفت و به پیامبرﷺ گفت: «او پسرم را می‌کشد.»

پیامبرﷺ فرمود: «پسرت او را می‌کشد.»

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۳۸۶؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۲۱۰.

۲- نظر برخی بر آن است که جنگ علی و قتل مرحب در دژ قموص اتفاق افتاده است.

۳- صحیح مسلم، *کتاب الجهاد*، شماره۱۸۰۷. حیدر به معنای شیر است. در ابن‌هشام آمده که محمدبن‌مسلمه او را به قتل رساند. اما روایت صحیح مسلم رجحان دارد.

۴- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۲۱۲-۲۱۱.

دو جنگجو در برابر هم ایستادند. چند لحظه بعد، تـن بی‌روح یاسر غرق در خون، نقش بر زمین شد[۱]. کشته شدن سران، روحـیه‌ی یـهود را تضعیف کـرد و در مـقابل بـه رزمـندگان سلحشور مـدینه، قـدرت و نـیرو بـخشید. رفـته رفـته مـقاومت یـهود ضـعیف‌تر شـد و دیگـر نـتوانست از پیشروی سربازانِ مهاجمِ مـدینه جـلوگیری کـند. یـهود چـون از مـقاومت نومید شدند، آرام آرام از دژ ناعم خـارج شـدند و بـه دژ صـعب بـن مـعاذ پیوستند. مسلمانان وارد دژ ناعم شدند.

گشودن این دژ به قیمت کشته شدن یکی از سرداران بزرگ اسلام، به نام محمودبن مَسلَمه‌ی انصاری و زخـمی شـدن پـنجاه تـن از مسـلمانان تمام شد. محمودبن‌مسلمه، در اثر اصابت سـنگ بـزرگی کـه از بـالای دژ پرتاب شده بود، همان لحظه یا چند روز بعد جـان سـپرد. پـنجاه سـرباز زخمی برای پانسمان به نقطه‌ای که در لشکرگاه برای این کـار اخـتصاص یافته بود، انتقال یافتند.

دژ صعب‌بن‌معاذ از نظر نیرو و دفاع، پس از دژ ناعم دومین دژ به شمار می‌رفت. این‌بار مسلمانان به فرماندهی حـباب بـن مـنذر[۲]، بـه دژ هـجوم بردند و به مدت سه روز، دژ را مـحاصره کـردند . ایـن دژ پـانصد جـنگجو داشت و آذوقه و خوراکی بسیاری در آن ذخیره شده بود[۳]. در سوّمین روز پـیامبرﷺ دعـای ویـژه‌ای بـرای گشـودن دژ کـرد. بـنی‌سهم تـیره‌ای از قبیله‌ی اسلم نزد پیامبرﷺ رفتند و گفتند:

«سخت در تنگنا قرار گرفته‌ایم. چیزی در دسترس نداریم.»

پیامبرﷺ برای فراهم شدن گشایش دعا کرد:

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۸۶.
۲- *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۹۰.
۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۸۴؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۸۹.

«خدایا، تو حال آنان را می‌دانی. آنان قدرتی ندارند. چیزی در دست ندارم که به آنان بدهم. خدایا، دژی را که از همه پربارتر و سرمایه‌دارتر است و آذوقه‌ی بیشتری دارد، بر آنان بگشای[۱].»

پیامبرﷺ پس از دعا مسلمانان را برای تهاجم به دژ، تشویق کرد. بنی‌اسلم پیشقراولان یورش به دژ صعب‌بن‌مُعاذ بودند. جلوِ دژ جنگی سخت بین دو نیروی مهاجم و مدافع در گرفت. سرانجام قبل از غروب خورشید، دژ گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند. آنان مقداری مهمات و ابزار جنگی و آذوقه‌ی فراوان به دست آوردند. این مهمات در جنگ‌های بعدی، کمک شایانی به مسلمانان کردند. در درگیری‌های فتح این دژ، دو تن از جنگجویان یهود به نام‌های یوشع و زیال به ترتیب به دست حباب‌بن‌منذر و عماره‌بن‌عقبه‌ی غفاری کشته شدند[۲].

یهود پس از دژ صعب‌بن‌معاذ خود را به دژ زبیربن‌عوام[۳] رساندند. دژ زبیر دژی مستحکم و تسخیرناپذیر بود و در رأس یک قله قرار داشت[۴]. راه رسیدن به آن دشوار بود و دفاع قدرتمندی داشت. پیامبرﷺ دژ را محاصره کرد. محاصره سه روز ادامه یافت. در روز سوم یک یهودی به نام غزال نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«ابوالقاسم، اگر یک ماه هم این‌جا بمانی، آنان پروا نمی‌کنند، زیرا آنان در زیر دژ خود، رودخانه دارند. شب بیرن می‌روند و از آب آشامیدنی آن می‌آشامند و سپس به دژ باز می‌گردند و به دفاع می‌پردازند. اگر آب را از آنان بگیری، ناچار از دژ بیرون می‌آیند.»

پیامبرﷺ آب را بر آنان بست. یهود چون بی‌آب شدند، ناچار از فرط تشنگی بیرون آمدند و به جنگ پرداختند. جنگ سخت و خونینی

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۸۴. ۲- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۹۰.
۳- این دژ پس از فتح سهم زبیربن‌عوام شد و به نام او شهرت یافت.
۴- *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۱۹۱.

درگرفت. شماری از مسلمانان شهید شدند. و حدود ده تن از یهود کشته شدند. در نهایت، دژ فتح شد و مسلمانان آن را اشغال کردند[۱].

پس از گشودن دژ زبیر، یهود به دژ اُبی منتقل شدند. این دژ در بخش شق قرار داشت. مسلمانان بی‌درنگ آنان را محاصره کردند. دو تن از قهرمانان و جنگجویان یهود یکی پس از دیگری بیرون آمدند و مبارز طلبیدند، ولی بی‌درنگ با شمشیر مسلمانان در کام مرگ فرو رفتند. مردی از یهود به نام غزول یا غزوال بیرون آمد و مبارز طلبید، حباب بن منذر دربرابر او ایستاد و کارش را تمام کرد. یهودی دیگری بیرون جهید و مبارز طلبید. مسلمانی از خاندان جحش در برابر او ایستاد. امّا با شمشیر یهودی کشته شد. ابودجانه، قهرمان مشهور که با پیشانی‌بند قرمز خود زبانزد همه بود برخاست و برق‌آسا یهودی را کشت. پس از کشته شدن این یهودی، دیگر یهودیان عقب‌نشینی کردند. ابودجانه به پیش تاخت و وارد دژ شد. سایر مسلمانان پشت سر ابودجانه، هم‌چون سیل خروشیدند و در یک لحظه، همه‌ی دژ را در نوردیدند. در درون دژ جنگی سخت درگرفت و ساعت‌ها ادامه یافت. امّا سرانجام یهود ناگزیر عقب‌نشینی کردند و دژ را وا نهادند و به دژ نزار عقب‌نشینی کردند. مسلمانان غنایم بی‌شماری از قبیل کالا، وسایل، گوسفند و خوراکی به چنگ آوردند[۲].

دژ نزار[۳] دارای نیرومندترین خط دفاعی بود. یهود مطمئن بودند که مسلمانان نمی‌توانند به این دژ نفوذ کنند. از این رو زنان و کودکان را در آن مستقر کرده بودند.

مسلمانان این دژ را به سختی محاصره کردند و با سرسختی بر آن فشار آوردند. از آن‌جا که دژ بر کوهی بلند و نفوذناپذیر واقع بود، مسلمانان راهی برای نفوذ به آن نمی‌یافتند. یهود خود نیز جرأت بیرون آمدن را

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص ۱۹۱؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۴، صص ۲۲۴-۲۲۳.
۲- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص ۲۲۵-۲۲۴.
۳- *ضبط نام این دژ به صورت نزال و نزاه نیز آمده است.*

نداشتند و نمی‌خواستند خود را با نیروهای مسلمان درگیر کنند. با این وصف، سرسختانه با تیراندازی و پرتاب سنگ، مقاومت می‌کردند. تیراندازی از دو سو ادامه داشت.

چون تسخیر دژ دشوار شد و نیروهای مسلمان از گشودن آن نومید شدند، پیامبرﷺ دستور داد تا ابزار جنگی "منجنیق" را نصب کنند. با پرتاب چند گلوله، در دیوارهای دژ شکاف ایجاد شد. مسلمانان وارد دژ شدند. جنگ سختی در درون دژ در گرفت و یهود به سختی شکست خوردند. از آن‌جا که دژ نزار از طریق راه‌های زیرزمینی با دژهای دیگر متصل نبود، یهود در بن‌بست قرار گرفتند. برخی از آنان تا واپسین لحظه مقاومت کردند و کنار زن و فرزند خود می‌جنگیدند، تا کشته شوند. برخی دیگر گریختند و زن و فرزند خود را بی‌دفاع گذاشتند[1].

پس از گشوده شدن این دژ، بخش نخست خیبر که در ناحیه‌ی نطاة و شق قرار داشت، به طور کامل در چنگ مسلمانان افتاد.

* * *

فتح بخش نخست خیبر به پایان رسید. مسلمانان خود را برای حمله به بخش دوم خیبر که از اهمیت چندانی برخوردار نبود آماده کردند. این بخش که از سه دژ اصلی تشکیل می‌شد، به کتیبه مشهور بود. سه دژ اصلی این بخش به نام‌های وطیح، سُلالم و قموص بودند. دو دژ وطیح و سلالم متعلق به فرزندان ابی الحُقَیق بودند. بازماندگان بخش نخست، همه در این بخش گرد آمده بودند. از این رو، بدیهی بود که دفاع سرسختانه‌ای خواهند کرد.

پیامبرﷺ آنان را محاصره کرد. محاصره به مدت بیست روز به درازا کشید[2] و به گفته‌ای دیگر چهارده روز[3]، امّا یهود هم‌چنان مقاومت

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، ص۲۲۵. ۲- ر.ک: *سبل الهدی والرشاد*، ج۵، ص۱۹۳.
۳- ر.ک: بیهقی، ج۴، ص۲۲۵.

می‌کردند. آنان از دژهایشان بیرون نمی‌آمدند. در طول این مدت، به ظاهر درگیری‌هایی صورت گرفت. امّا این درگیری‌ها آن‌قدر مهم نبودند. حتا برخی از سیره‌نویسان، اساساً از جنگ و درگیری در این بخش یاد نکرده‌اند. در نهایت پیامبرﷺ تصمیم گرفت که با منجنیق، برج و باروهای آنان را بکوبد و درهم بشکند. یهود سرانجام تقاضای انعقاد صلح کردند و پیامبرﷺ تقاضایشان را پذیرفت.

ابن ابی الحُقَیق در مقام سرکرده‌ی یهود از دژ بیرون آمد و قراردادی با این شرح با پیامبرﷺ بست: خون جنگجویانی که در دژها هستند، نباید ریخته شود. زنان و کودکان نباید به اسارت درآیند. در مقابل، آنان نیز از خیبر خارج می‌شوند و خیبر را با مزارع و زمین‌هایش برای حضرت محمدﷺ می‌گذارند. هم‌چنین طلا، نقره، جانوران، زره‌ها و لباس‌های جنگی به مسلمانان تعلق خواهند گرفت و یهود تنها به اندازه‌ی حمل سواری‌هایشان می‌توانند از کالاها و وسایل خیبر با خود ببرند. صلح منعقد شد و دو طرف به همین چیز راضی شدند. پیامبرﷺ به ابن ابی الحُقَیق فرمود:

«اگر چیزی از من پنهان کنید، ذمه‌ی خدا و رسول‌اش از شما بیزار خواهد بود[1].»

پس از انعقاد قرارداد صلح، واگذاری دژها به مسلمانان آغاز شد. قرارشد با تسلیم کلیه‌ی دژها به مسلمانان، مفاد قرارداد اجرایی شود. پیامبرﷺ تصمیم گرفت که طبق قرارداد، مردم خیبر یهود را از آن جا اخراج کند؛ امّا آنان نزد پیامبرﷺ رفتند و گفتند:

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۲۲۶-۲۲۵؛ ابوداود، *کتاب الخراج و الامارةوالفیء، باب ماجاء فی‌حکم ارض خیبر*، شماره۳۰۰۶.

«ای محمد، به ما اجازه بده تا در این‌جا بمانیم و زمین‌های خیبر را بکاریم. در مقابل نصف محصول آن از آن ما باشد و نصف آن از آنِ تو[1].»

از آن‌جا که پیامبرﷺ و اصحاب دستیارانی نداشتند تا به نیابت از آنان به کشاورزی بپردازند و خودشان نیز به علت اشتغال به جهاد و دعوت و پیشروی دین فرصت این کار را نداشتند، پیامبرﷺ پیشنهاد یهود را پذیرفت و از بیرون راندن آنان منصرف شد. زمین‌های خیبر را به آنان واگذار کرد تا در آن زراعت کنند. این واگذاری به این شکل صورت گرفت که محصول زمین‌ها، میان مسلمانان و کشاورزان یهود، نصف باشد. البته این قرارداد همیشگی نبود و هر زمان که حضرت محمدﷺ می‌خواست، می‌توانست از این تصمیم خود منصرف شود و آنان را از خیبر اخراج کند[2].

زمین‌های خیبر به سی‌وشش بخش تقسیم شدند. هر بخش، شامل صد سهم بود. از این رو در مجموع به سه‌هزاروششصد سهم رسیدند. ۱۸۰۰ سهم به مسلمانان اختصاص یافت. سهمیه‌ی پیامبرﷺ درست مانند سهم یک مسلمان معمولی بود، نه بیشتر نه کمتر. سایر سهام که به ۱۸۰۰ سهم می‌رسیدند، برای حوادث غیر مترقبه و نیازهای پیش‌بینی نشده در نظر گرفته شدند[3]. خیبر از آن رو به هزاروهشتصد سهم تقسیم شد که به افراد حاضر در صلح حُدیبیه اختصاص داشت. آنان هزاروچهارصد تن بودند و در خیبر دویست اسب داشتند. هر اسب نیز دو سهم می‌برد. بنابراین هزاروهشتصد سهم بودند. از کسان حاضر در صلح حُدیبیه جز جابربن‌عبدالله کسی دیگر در خیبر غایب نبود. پیامبرﷺ به او نیز سهم داد[4].

۱- ر.ک: ابوداود، همان‌جا.
۲- صحیح مسلم، کتاب المساقاة، باب المساقاة والمعاملة بجزء من‌الثمر و الزرع؛ ابوداود، کتاب الخراج، باب ماجاء فی‌حکم ارض خیبر، شماره ۳۰۰۸.
۳- ر.ک: ابوداود، شماره ۳۰۱۴.
۴- ر.ک: زادالمعاد، ج۳، ص۳۲۹.

این قرارداد دوم زوایای تازه‌ای در روابط مسلمانان و یهود گشود. پیامبرﷺ ضمن این‌که آنان را آواره نکرد، آزادی هرگونه فعالیت را به آنان داد و در انجام شعایر دینی و مناسک مذهبی آنان را آزاد گذارد. حتا توراتی را که مسلمانان در جنگ به دست آورده بودند، به آنان باز گرداند[1].

این عمل پیامبرﷺ نشان می‌دهد که وی چقدر به آزادی مذاهب دیگران بها می‌داد و به مقدسات آنان ارج می‌گذاشت. در ضمن می‌خواست روح رواداریِ دینی را در پیروان خود بدمد. اسراییل ولفنسون پس از نقل روایت مربوط به تورات می‌گوید:

«این امر نشان می‌دهد که این صحیفه‌ها چه جایگاه بلندی در درون پیامبرﷺ داشتند. یهود این لطفِ پیامبر و عدم تعرّض وی به صحیفه‌های مقدسشان را همواره به خاطر دارند. هم‌چنین در مقابل این رخداد به خاطر دارند که رومی‌ها به هنگام چیره شدن و فتح اورشلیم به سال ۷۰م. چه کردند؛ کتاب‌های مقدس آنان را سوزاندند و آن‌ها را زیر پاهای خود لگدمال کردند. هم‌چنین به خاطر دارند که متعصبان مسیحی در زمان جنگ‌های سرکوب یهود در اسپانیا چه کردند. آنان نیز صحیفه‌های تورات را سوزاند. فرق بسیار میان این فاتحان و پیامبر اسلام در همین مسایل است.[2]»

غنایم بسیار بودند. فتح خیبر و غنایم سرشار آن، تأثیر آشکاری در تغییر زندگی مسلمانان داشت. از ام‌المؤمنین‌عایشه رضی الله عنها نقل شده که گفت: «هنگامی که خیبر فتح شد، با خود گفتیم که دیگر از خرما سیر خواهیم شد[3]». از عبدالله‌بن‌عمرﷺ نیز نقل شده که گفت: «تا هنگامی که خیبر فتح نشده بود، سیر نمی‌شدیم[4].» با سهامی که مهاجران

۱- ر.ک: *تاریخ الخمیس*، ج ۲، ص ۵۵ ۲- ر.ک: *تاریخ الیهود فی بلاد العرب*، ص ۱۷۰.
۳- ر.ک: صحیح بخاری، *کتاب المغازی*، باب غزوة‌خیبر، شماره ۴۲۴۲.
۴- صحیح بخاری، شماره ۴۲۴۳.

از غنایم خیبر دریافت کردند، توانستند از وابستگی خود به انصار بکاهند. از این‌رو اموال و نخلستان‌هایی را که انصار به آنان بخشیده بودند، به آنان بازگرداندند[1]. در صورتی که یهود حسن نیت خود را ثابت می‌کردند، می‌توانستند تا هر زمان که بخواهند آزادانه در سرزمین خیبر به سر برند و از تنگناها و فشارهایی که یهود بیت‌المقدس و دیگر سرزمین‌های قلمرو حکومت روم با آن‌ها مواجه بودند، در امان باشند. امّا مرور زمان عکس این قضیه‌ی را اثبات کرد. از این رو در زمان خلافت عمربن خطاب از خیبر بیرون رانده شدند.

عبداللّه‌بن‌رواحه از سوی پیامبرﷺ مأموریت یافت تا هنگام برداشت، محصولات درختان و زمین‌ها را میان مسلمانان و یهود تقسیم کند. وی با دقت و رعایت عدالت، محصولات را تقسیم می‌کرد. یک بار یهود تصمیم گرفتند به عبداللهبن‌رواحه رشوه دهند تا در تقسیم محصولات دست ببرد و به سود یهود قضاوت کند، امّا عبدالله برآشفت و گفت:

«ای دشمنان خدا، می‌خواهید مرا وادار به خوردن حرام کنید؟ این‌که من با شما کینه دارم و حضرت محمدﷺ را دوست دارم سبب نمی‌شود که با شما به عدالت رفتار نکنم»

یهود گفتند: «آسمان‌ها و زمین با همین چیز سرپا هستند[2].»

هنگامی که عبداللّه‌بن‌رواحه در جنگ موته (۸هـ‌ق) به شهادت رسید، پیامبرﷺ جباربن‌صخرسلمی را مأمور این کار کرد[3]. پیش از این گفتیم که یکی از اصحاب به نام محمود بن مَسْلَمه، در حالی که زیر سایه‌ی دیوار قلعه خوابیده بود، با پرتاب سنگی از بالا به قتل رسید. کسی که عامل

۱- ر.ک: *صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب ردالمهاجرین الی الأنصار منائحهم*، شماره ۱۷۷۱.
۲- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵ ص۲۰۷؛ *فتوح‌البلدان*، ص۴۰.
۳- ر.ک: *المعجم الکبیر*، ج۲، ص۲۷۰، شماره۲۱۳۶.

مرگ وی بود، کِنانه بن ربیع بود[1]. پس از پایان جنگ پیامبرﷺ دستور داد تا در مقابل خون محمودبن مَسلَمه، کنانه‌بن‌ربیع را قصاص کنند.

آن‌چه درباره‌ی به قتل رسیدن کنانه‌بن‌ربیع گفتیم، به ظاهر معتبرترین روایت تاریخی است. دراین‌باره روایت دیگری نیز وجود دارد که با به کارگیری معیارهای نقد، بی‌اساس بودن آن به درستی آشکار می‌شود. گفته شده که کِنانه گنجینه‌های بنی‌نضیر[2] را پنهان کرده بود و از تحویل آن‌ها به پیامبرﷺ خودداری می‌کرد. جست‌وجوهای پیامبرﷺ و اصحاب دراین‌باره بی‌نتیجه ماند، تا این که سرانجام یک یهودی اعتراف کرد که کِنانه‌بن‌ربیع را کنار مخروبه‌ای دیده که به صورت مشکوکی پرسه می‌زند. پیامبرﷺ به کنانه فرمود:

«اگر گنجینه را یافتیم حق داریم تو را بکشیم؟»

کِنانه‌بن‌ربیع پاسخ مثبت داد. پیامبرﷺ دستور داد تا دخمه را بکنند. مقداری از گنجینه پیدا شد. بقیه‌ی آن را از کنانه خواستند، امّا او باز هم از پرداخت آن خودداری کرد. پیامبرﷺ کنانه را به زبیربن‌عوام سپرد تا شکنجه‌اش کند و از او اعتراف بگیرد. زبیر نیز با میله‌ای آن‌قدر سینه‌ی کنانه را داغ داد که سرانجام به مرگ نزدیک شد. از این رو پیامبرﷺ او را به محمدبن مَسْلَمه واگذار کرد، تا گردن‌اش را بزنند[3].

پیداست که این روایت، ساخته و پرداخته‌ای بیش نیست. قتل کنانه‌بن‌ربیع جای تردید ندارد، امّا علت مرگ او نه نهان ساختن گنجینه بوده و نه به این شکل فجیع به قتل رسیده است. مسلماً پیامبری که

۱- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۳، ص۱۷۹۷؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۲۲۷.

۲- در *سنن ابوداود* این گنجیه «مَسکِ حُیَیّ‌بن‌اخطب» نامیده شده است.ر.ک: *کتاب‌الجهاد*، شماره ۳۰۰۶. خطابی می‌گوید که مسک، گنجینه‌ای از طلا و نقره و زیورآلات به ارزش ده‌هزار سکه‌ی طلا بوده است. *معالم‌السنن*، ج۳، ص۲۷۰.

۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۲۸۸؛ *سبل‌الهدی والرشاد*، ج۵، ص۲۰۵؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۳، ص۱۴.

آزارش به حیوانات نمی‌رسد و از کسی که به او زهر داده می‌گذرد و به "رحمةللعالمین" معروف است، چنین دستوری نمی‌دهد. وانگهی کسانی هم‌چون طبری و ابن اسحاق که این روایت را در کتاب‌های خود آورده‌اند، برای آن هیچ‌گونه سندی ذکر نکرده‌اند. در برخی روایات آمده که برادر کنانه نیز به همین جرم در کنار برادرش به قتل رسید[1]، در حالی‌که برادر کنانه تا زمان خلافت عمر فاروق می‌زیسته و این امری مسلم است[2]. بنابراین، علت قتل کنانه‌بن‌ربیع نمی‌تواند چیزی باشد که این روایت مخدوش بیانگر آن است. ابن اسحاق، که این ماجرا را نقل کرده، در زمینه‌ی "مغازی" بسیاری مطالب را از یهود نقل می‌کند[3] و از این رو از ذکر سند خودداری می‌ورزد.

در منابع معتبر تنها از کشته شدن کِنانه‌بن‌ربیع، سخن رفته و علت قتل او ذکر نشده است. ولی در ابوداود[4] به جای نام کنانه، نام سَعیه عموی حُیَیّ‌بن‌اخطب ذکر شده که پیامبرﷺ از او محل نگهداری اموال حُیَیّ‌بن‌اخطب را پرسید. این روایت تصریح دارد که اموال نهان شده ربطی به کنانه‌بن ربیع بن ابی الحقیق نداشته تا با اختفای آن، مورد شکنجه قرار گیرد و کشته شود. بعید نیست که این روایت نیز از آن دسته مطالبی باشد که ابن اسحاق از یهود شنیده است.

سرانجام فتح خیبر به پایان رسید و غنایم تقسیم شدند. در فتح دژهای بسیارِ خیبر شماری از سران یهود کشته شدند. براساس منابع در این جنگ نودوسه تن از یهود کشته شدند. مسلمانان هیجده یا نوزده‌تن

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۰۱.
۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الشروط، باب اذا اشترط فی‌الزارعة*، شماره ۲۷۳۰؛ *فتح‌الباری*، ج ۵ ص ۳۸۷.
۳- ر.ک: *میزان‌الاعتدال*، ج ۶، ص ۵۹؛ *الثقات*؛ ج ۷، ص ۳۸۲.
۴- ر.ک: *ابوداود، کتاب الخراج، باب ماجاءفی‌حکم‌ارض‌خیبر*، شماره ۳۰۰۶.

کشته دادند[۱]. این کشتارها، آتش کینه را در دل بازماندگان یهود مشتعل‌تر می‌کرد. زینب بنت‌حارث، بیوه‌ی سلام‌بن مِشْکَم از جمله زنانی بود که جنگ خیبر سخت او را به اندیشه فرو برده بود، زیرا افزون بر شوهر، برادرش زبیر و عمویش یسار و پدرش حارث در جنگ کشته شده بودند[۲]. وی برای اجرای نقشه‌ی از بین بردن پیامبر، او را به مهمانی دعوت کرد. عظمت محمدﷺ مانع از آن نبود که دعوت او را بپذیرد، به‌ویژه که قرآن به مسلمانان اجازه داده که از ذبایح اهل کتاب (آن‌چه آنان با دست خود ذبح می‌کنند) بخورند(مائده/۵).

پیامبرﷺ به دعوت او پاسخ مثبت داد. زن بی‌درنگ دست به کار شد و گوسفندی را سر برید و سپس آن را مسموم کرد و چون متوجه شد که حضرت محمدﷺ به ذراع حیوان بیشتر علاقه دارد، آن را بیشتر به سم آغشته کرد. آن‌گاه آن را به مهمانان خود تقدیم کرد. پیامبرﷺ شروع به خوردن کرد؛ امّا بی‌درنگ پی‌برد که آغشته به سم است و اصحاب را از خوردن آن بازداشت، ولی پیش از آن که این سخن را بگوید، بشربن براء تکه گوشتی را که بر دهان گذاشته بود، بلعید. پیامبرﷺ زن یهودی را احضار کرد و او را مورد بازخواست قرار داد. زن به جرم خود اعتراف کرد. پیامبرﷺ از او پرسید:

«چه چیز تو را به این کار واداشت؟»

زن پاسخ داد که می‌خواستم تو را بکشم. پیامبرﷺ فرمود که خداوند توان این کار را به تو نمی‌دهد[۳].

برخی روایات حاکی از آن‌اند که پیامبرﷺ دستور داد زن را در عوض بشربن‌براء ـ که با خوردن گوشتِ آغشته به سم جان باخته بود ـ قصاص

۱- ر.ک: *رحمة‌للعالمین*، ج۶ ص۵۶۹ ۲- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج، ص۵۶۹

۳- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب الهبة، باب قبول‌الهدیة من المشرکین، شماره۲۶۱۷؛ صحیح مسلم، کتاب السلام، باب السم، شماره۲۱۹. بایسته‌ی یادآوری است که در این دو منبع نام زینب ذکر نشده است، بلکه صرفاً آمده که «زنی یهودی» به پیامبرﷺ گوسفندی آغشته به سم هدیه کرد.

کنند[1]. ولی روایت بخاری و مسلم تصریح دارد که اصحاب از پیامبرﷺ پرسیدند آیا او را بکشند؟ پیامبرﷺ فرمود که او را نکشند. منابع دیگر این نکته را نیز می‌افزایند که وی سپس مسلمان شد[2].

قراین نشان می‌دهد که زینب‌بنت‌حارث به تنهایی تصمیم خوراندنِ گوشت آغشته به سم را به پیامبرﷺ اتخاذ نکرده، بلکه با مشورت و چه‌بسا با فرمانِ سرانِ خیبر دست به این کار زده است. روایتی که درباره‌ی گفت‌وگوی پیامبرﷺ با سران یهود پس از ماجرای گوسفندِ آغشته به سم در صحیح بخاری آمده این نظر را تأیید می‌کند، زیرا در این روایت به جای آن که پیامبرﷺ زن یهودی را مخاطب قرار دهد، فرمان می‌دهد تا یهودیان را گردآورند. هنگامی که گرد می‌آیند، درباره‌ی چند چیز از آنان می‌پرسد و درنهایت آنان اقرا می‌کنند که گوسفند را به سم آغشته کرده‌اند[3]. عبدالمعطی قلعجی، مصحح کتاب ***دلائل النبوة*** اثر بیهقی از دکتر منیرعجلانی، سر دبیر مجله‌ی ***العربیة*** نقل کرده که وی در کتابخانه‌ی ملی پاریس یک سندِ خطیِ کهنِ ارمنی یافته است. در این سند تصریح شده که سران یهود در خیبر تصمیم گرفتند پیامبرﷺ را مسموم کنند و برای این کار زنی زیبارو را برگزیدند و مأمور اجرای نقشه‌ی خود کردند[4]. البته درباره‌ی تاریخ کتابت این سند هیچ توضیحی داده نشده است.

در این‌جا اشاره به روایتی که علت مرگِ پیامبرﷺ را مسمومیت از این گوسفندِ آغشته به سم می‌داند، خالی از فایده نخواهد بود. طبق این روایت پیامبرﷺ در آخرین بیماریِ پیش از درگذشتِ خود خطاب به ام‌المؤمنین‌عایشه فرمود:

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۴، صص ۲۶۳-۲۶۱.
۲- ر.ک: عبدالرزاق، *المصنف*، ج ۱۱، ص۲۸، شماره ۱۹۸۱۴.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الطب، باب مایذکر فی سمّ‌النبی*ﷺ، شماره ۵۷۷۷.
۴- ر.ک: *دلایل النبوة*، ج ۴، پانوشت‌ص۲۵۸.

«ای عـایشه، مـن هـم‌چنان درد خـوراکـی را کـه در خـیبر خـوردم، احسـاس مـی‌کنم. اکـنون پـاره شـدنِ رنگ پشت‌ام را از آن سـم، احساس کردم[1].»

این روایت به صورت معلق در صحیح بخاری از ام‌المؤمنین‌عایشه نقل شده است. اما بـه صـورتِ مسـتند و بـا تـفصیل بـیشتر از ام‌بشـر، مـادر بشربن‌براء، نیز نقل شده است.

طـبق ایــن روایت ام‌بشــر در آخــرین بـیماریِ پـیش از درگـذشتِ پیامبرﷺ، به عیادت آن حضرت رفت و گفت:

«ای رسول خدا، پدرومادرم فدایت، درباره‌ی بیماری خود چه کسی را متهم می‌دانی؟ من درباره‌ی مرگ فرزندم جز آن گوسفند کـباب شده را که در خیبر با تو خورد، متهم نمی‌دانم.»

پیامبرﷺ فرمود:

«من نیز درباره‌ی خودم جز آن را متهم نمی‌دانم. اکنون زمان پاره شدن شاهرگِ من است[2].»

این روایت بی‌گمان از روی حسن‌ظنِ راویان مسلمان نقل شده است، زیرا طبق روایتی که در منابع آمـده، مـقام شـهادت را بـرای پـیامبرﷺ اثبات می‌کند و این مقام افزون بر مقام نبوت است[3]. اما ما می‌باید از این حسن‌ظن و خوشبینی بیرون بیاییم و از رگـه‌های اندیشه‌ی نـادرستی و گمراه کننده‌ای که در آن هست، نباید غفلت کنیم. یهود بر این باور بودند که حضرت محمد، پیامبر نیست. مسموم کردن وی نیز با هدفِ آزمـودنِ حقانیت یا بطلان ادعای او صورت پذیرفت. پیامبرﷺ پس از این ماجرا

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب مرض‌النبی و وفاته*، شمار۴۴۲۸.

۲- ر.ک: *ابوداود، کتاب‌الدیات، باب فیمن سقی رجلاً سما*، شماره۴۵۱۳؛ *مسنداحمد*، ج ۱۷، ص ۱۷۵، شماره ۲۳۸۱۷؛ *المستدرک*، ج۳، ص ۲۶۳، شماره ۵۰۳۰؛ *عبدالرزاق، المصنف*، ج ۱۱، ص۲۹، شماره۱۹۸۱۵.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص۱۷۹.

به تأکید فرمود که خداوند شما را بر من مسلط نخواهد کرد. تأثیر سم بر آن حضرت و درگذشت وی در اثر آن مسمومیت، مهر تأییدی براین تصور یهود خواهد بود. ناقلانِ این خبر، آگاهانه یا ناآگاهانه، به تأیید این تصورِ یهود پرداخته‌اند. شگفت این‌جاست که اغلب سیره‌نویسانِ متقدم و متأخر و از جمله برخی از سیره‌نویسان نقادِ جدید، این خبر را در مقام علتِ مرگِ آن حضرت ذکر کرده‌اند و از اندیشه‌ی نادرستی که در پس آن نهان است، غفلت ورزیده‌اند.

* * *

پیامبرﷺ هنوز در خیبر به سر می‌برد که جعفربن ابی طالب به همراه بقایای مهاجران حبشه[1] و به اضافه‌ی گروهی متشکل از بیش از پنجاه تن از اشعریانِ یمن که در رأس آنان ابوموسی‌اشعری بود، از کشتی پیاده شدند و در خیبر به پیامبرﷺ پیوستند[2]. شادمانی پیامبرﷺ از دیدن جعفر و دوستان‌اش وصف‌ناپذیر بود. شاید این شادمانی را گفته‌ی خود پیامبرﷺ بتواند مقداری بازتاب دهد. او فرمود:

«نمی‌دانم که از فتح خیبر بیشتر خوشحالم یا از آمدن جعفر[3].»

جعفربن‌ابی‌طالب مدت‌ها پیش به همراه گروهی از مسلمانان از مکه گریخته بود. این گریز در نتیجه‌ی درگیر شدن مشرکان مکه با مسلمانان انگشت‌شماری صورت پذیرفته بود که پیام حضرت محمدﷺ را شنیده بودند و درپی آن مجذوب و شیفته‌ی آن شده بودند. این جذبه و شوق که لحظه به لحظه بر دامنه‌ی آن افزوده می‌شد و در دیدارهای مکرر با حضرت محمدﷺ و شنیدن سخنان ملکوتی او و دریافت وحی‌های

۱- *طبق گفته‌ای ابن‌هشام، ج ۴، ص ۵، شمار آنان شانزده‌تن بود.*
۲- *ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة‌خیبر، شماره ۴۲۳۰؛ صحیح‌مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب من فضائل جعفربن‌ابی‌طالب، شماره ۲۵۰۲.*
۳- *ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج ۴، ص ۲۴۶؛ ابن‌هشام، ج ۴، ص ۵*

آسمانی پیوسته تجدید می‌شد، تحمل شلاق‌های طاغوت‌های مکه را که دم‌بـه‌دم بر پـیکرشان فـرود مـی‌آمد، آسـان مـی‌کرد. امّـا در نـهایت، کـه پرده‌های غرور، زورگویی، مصلحت‌جویی، تـقلید کـورکورانـه از سـنت‌های نیاکان، آسایش‌طلبی و گریز از ایجاد دغدغه‌ی فکری، مانع از جریان نرم آب ایمان در جویبار دل‌ها می‌شد، پیامبرﷺ به اصحاب خود اجازه داد که مکه را ترک گویند و به حبشه هجرت کنند.

اکنون آنان، که سالیانی دراز، محروم از خانه و کاشانه و دیدار دوستان و دور از چـتر حـمایتی حـضرت مـحمدﷺ و بـهره‌مندی از لحـظه‌های ایمانی او، در آغوشِ گرمِ سرزمینِ نجاشیِ بزرگ به سر برده‌اند، با آمدن به مدینه به نـاگـاه صـحنه را مـتفاوت از گـذشته دیـدند. اکـنون شـلاق‌های طاغوت‌ها پنهان شده‌اند، زورگویان در لاک خود خزیده‌اند، مکه و مکیان از آینده‌ی خود نگران‌اند، یهود واپسین لانه‌های خود را از دست داده‌اند و تنها کسی که سـخن‌اش بـازگشت نـداشت، و بـی‌درنگ بـه اجـرا گـذاشـته می‌شد، حضرت محمدﷺ بود.

جـعفربن‌ابـی‌طالب در بـازگشت خـود، اوضـاع را بـه گـونه‌ای مشـاهده مـی‌کرد، کـه بـا گـذشته‌ی دور او هـیچ سـنخیت و خـویشاوندی نـداشت. گذشته‌ای که شامل خاطراتی گنگ و مبهم، امّا سخت آزاردهنده بود. او با این که پس از ترک مکه و پناه آوردن به حبشه، کوشیده بود آتشی را که در قلب او حرارت، تپش و عشق ایجاد می‌کرد، به دیگران منتقل کند، امّا اکنون زمینه را برای جامه‌ی عمل پوشاندن به آرمان‌های طلایی و آرزوها و آمالِ سالیانِ نخستِ بعثت، مناسب‌تر می‌دید. بـه هـمین سـبب پس از چندی به فرمان پیامبرﷺ راهی موته شد تا با دست و پنجه نرم کردن با بزرگ‌ترین قدرت غرب، روم مسیحی، کبوترِ بلندپروازِ آمالِ خـود را بـه سوی افق‌های پهناور و بیکران افق‌های سبزرنگ بهشت، به پرواز درآورد.

در روزهایی که جعفربن‌ابی‌طالب در حبشه به سر می‌برد، ابوموسی اشعری به همراه بیش از پنجاه‌تن از اشعریان، از یمن بر پشت امواج دریا نشستند تا از طریق دریا خود را به مدینه برسانند، امّا به ناگاه طوفانی بزرگ، دریا را متلاطم کرد و با امواجِ سهمگینِ خود، کشتی مسافران یمن را به سرزمین حبشه فرستاد. اشعریان یمن در حبشه با جعفربن‌ابی‌طالب آشنا شدند و پس از چندی به کمک و همراهیِ او در خیبر به حضرت محمدﷺ پیوستند. حضور آنان در خیبر پیش از تقسیم غنایم بود. پیامبرﷺ آنان را در غنایم سهیم کرد و در ضمن به آنان مژده داد که برخلاف دیگر مهاجران، آنان دوبار هجرت کرده‌اند و از پاداش مضاعف هجرت برخوردار خواهند بود.

هنگامی که پیامبرﷺ سرگرم فتح خیبر بود، هشتاد خانوار از مردم دوس، که میان آنان کسانی چون ابوهُرَیره و طُفَیل‌بن‌عمرودوسی نیز بودند، به مدینه رفتند و چون پی‌بردند که پیامبرﷺ در خیبر به سر می‌برد، رهسپار خیبر شدند و در فتح بخش‌هایی از دژهای خیبر شرکت کردند[1].

* * *

پیامبرﷺ از میان اسیرانی که مردانشان در برابر لشکر مسلمانان مقاومت کرده و کشته شده بودند، صفیه‌بنت‌حُیَیّ را برای خود برگزید و تصمیم گرفت که با او ازدواج کند. صفیه دختر حُیَیّ‌بن‌اخطب، از سران یهود بود که در غزوه‌ی بنی‌قریظه کشته شده بود. شوهر نخست وی سلام‌بن‌مِشْکَم بود.او نیز، چنان که گفتیم، به دست مسلمانان کشته شد و سپس کِنانه‌بن‌ربیع با او ازدواج کرد. کِنانه نیز با شرحی که دادیم، در خیبر کشته شد. پیامبرﷺ در راه بازگشت به مدینه، پس از چند ماه سفر و

۱- ر.ک: بیهقی، ج ۴، ص ۲۴۷؛ *سبل الهدی و الرشاد*، ج ۵، ص ۲۱۲.

جنگ، در جایی به نام صهبا[1] با صفیه ازدواج کرد. بدیهی است که در این هنگام عده‌ی صفیه تمام شده بود[2] و می‌توانست ازدواج مجدد کند. ازدواج پیامبرﷺ با صفیه پس از غزوه‌ی وادی‌القری صورت پذیرفت.

در شب زفاف، اصحاب بر جان پیامبرﷺ بیمناک بودند، زیرا احتمال می‌دادند که پیامبرﷺ از سوی صفیه آسیبی ببیند. ابوایوب انصاری تا بامداد به نگهبانی دادن در برابر خیمه‌ی پیامبرﷺ پرداخت[3]. به گفته‌ی اسراییل ولفنسون، مسلمانان در بیمناک بودن بر جان پیامبرﷺ و نگهبانی دادن برای او، حق داشتند، زیرا یهود خیبر لبریز از کینه به مسلمانان بودند که دژهایشان را گشوده و اموالشان را میان خود تقسیم کرده بودند و آنان را فرمانبردارِ قدرتِ خود کرده بودند. از این‌رو پس از بازگشتِ لشکر مسلمانان به مدینه، یک تن از مسلمانان را به قتل رساندند[4].

اما گذشت زمان نشان داد که بیم مسلمانان از صفیه بی‌جا بود، زیرا صفیه پس از ازدواج سخت به زندگی نو و خانواده و دین نو، پایبند و وفادار ماند. برخی از همسران پیامبرﷺ با تردید و احتیاط با او رفتار می‌کردند و درباره‌ی اخلاص و صداقتِ او تردید داشتند. حتاگاه او را زن یهودی خطاب می‌کردند. پیامبرﷺ به صفیه فرمود که به آنان بگوید:

> «چرا به آنان نگفتی چگونه می‌توانید از من بهتر باشید. من که شوهرم محمد و پدرم هارون و عمویم موسی است؟[5]»

صفیه در خانواده‌ی پیامبرﷺ جایگاهی ویژه یافت. وی هنگام ازدواج با پیامبرﷺ هفده ساله بود. با این که در فضایی نو قرار گرفت، پیوند وی با خویشاوندان یهودی‌اش ادامه یافت و او همواره می‌کوشید در

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۴۲۱۱.
۲- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۴، ص ۲۵۵۸؛ صحیح‌بخاری، همان‌جا.
۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۹۰؛ *الطبقات‌الکبری*، ج ۲، ص ۱۱۰.
۴- ر.ک: *تاریخ‌الیهود فی‌بلاد العرب*، ص ۱۷۱.
۵- ترمذی، *ابواب المناقب، باب فضل أزواج النبیﷺ*، شماره ۳۸۹۲.

حق آنان نیکی کند. گاه نیز برای آنان خوراک و پوشاک می‌فرستاد. این پیوند وی با یهود تا هنگام خلافت‌عمربن‌خطاب ـ زمانی که خیبر از یهود کوچانده شدند ـ ادامه یافت[1].

* * *

پیش از آن‌که پیامبرﷺ حمله‌ی خود را به خیبر آغاز کند، کسی به نام مُحَیّصه بن مسعود را به سوی یهود فدک اعزام کرد تا آنان را به اسلام فرا خواند. امّا یهود فدک با معطل کردن محیّصه کوشیدند ببینند که نتیجه‌ی خیبر چه می‌شود. سرانجام خیبر فتح شد و یهود فدک که سرکرده‌ی‌شان یوشع بن نون بود، هیأتی نزد پیامبرﷺ فرستادند و طبق این قرارداد که نصف محصولات سالانه‌ی فدک به مدینه ارسال شود، صلح کردند[2]. از آن‌جا که فدک بدون درگیری به‌دست آمده بود، طبق آیه‌ی قرآنی، به شخص پیامبرﷺ، در مقام فرمانروا تعلق می‌گرفت و او می‌باید آن را به مصرف خانواده، نزدیکان، بینوایان و تهیه‌ی تجهیزات جنگی می‌رساند. به‌واقع درآمدِ فدک، ملی بود و پیامبرﷺ به عنوان رییس حکومت بایستی آن را به مصارف عام المنفعه می‌رساند.

فدک از موضوعات جنجال برانگیز میان فرقه‌های اسلامی است. پس از درگذشت پیامبرﷺ، حضرت فاطمه دختر پیامبرﷺ فدک را به عنوان میراث از ابوبکر صدیق، خلیفه‌ی اول، مطالبه کرد. امّا ابوبکر صدیق اظهار داشت که پیامبرﷺ در دوران حیات خود گفته که ما چیزی را به ارث نمی‌گذاریم. ترکه‌ی ما پیامبران، صدقه است. به‌ظاهر موضوع همین‌جا خاتمه یافت. امّا بعدها یکی از موضوعات حاد و پر سروصدایی شد که فرقه‌های مختلف اسلامی با دستاویز قرار دادن آن به مخالفان

۱- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۵۵۸.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۰۱؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵ صص۲۱۵-۲۱۴.

خود حمله‌ور می‌شدند. جای تردید نیست که این مسئله اهمیت چندانی ندارد، زیرا به هیچ یک از جوانب عملیِ زندگی مربوط نیست و مسئله‌ای است که به تاریخ پیوسته و هم اکنون درباره‌ی آن به مجادله و جنجال پرداختن و امت را سرگرم قضایای ثانوی کردن و مسایل اساسی و ریشه‌ای را به فراموشی سپردن، کاری عبث و بیهوده است. تنها پرسشی که شاید بتواند ما را درباره‌ی سرنوشت فدک کمک کند، این است که آیا پس از درگذشت پیامبرﷺ، ملکی شخصی از او باقی مانده تا به عنوان ارثیه میان وارثان‌او تقسیم شود یا نه؟

هرچند پیامبرﷺ قبل از بعثت به کار تجارت مشغول بود، امّا پرواضح است که پس از بعثت تمام اوقات او صرف کار دعوت مردم می‌شد. از این‌رو کار تجارت و بازرگانیِ او متوقف شد. تا هنگامی که در مکه به سر می‌برد، از دارایی خدیجه مصرف می‌کرد. پس از هجرت به مدینه از نظر مادی در تنگنا بود. روزهای نخست هجرت را با تنگدستی و دشواری وصف‌ناپذیری سپری کرد. جنگ‌ها که آغاز شدند، از سوی خداوند دستور رسید که $\frac{1}{5}$ اموال غنیمت را برای تأمین نیازهای شخصی و غیر شخصی مصرف کند و مازاد را در راه خداوند و برای مسافران، ایتام و بینوایان هزینه کند:

> «ای مسلمانان، بدانید که همه‌ی غنایمی که به چنگ می‌آورید، یک پنجم آن متعلق به خدا و پیامبر و خویشاوندان و یتیمان و مستمندان و واماندگان در راه است.» (انفال / ۴۱)

این نخستین منبعی بود که خداوند در اختیار پیامبرﷺ گذاشته بود. پس از آن در سال ۴هـ پیامبرﷺ بر یهود بنی‌نضیر پیروز شد. بنی‌نضیر طبق قرارداد، املاک و غلات و سرمایه‌های خود را گذاشتند و مدینه را ترک کردند. درباره‌ی سرانجام املاک بنی‌نضیر این آیه نازل شد:

«چیزهایی را که خدا از دارایی اینان (بنی‌نضیر) به پیامبر خود ارمغان داشته، شما هیچ اسب و شتری برای به دست آوردن آن‌ها به تاخت در نیاورده‌اید، بلکه خداوند پیامبران خود را بر هر کس که بخواهد چیره می‌گرداند و خدا بر هر کاری تواناست. چیزهایی را که خداوند از اهالی این آبادی‌ها به پیامبرش ارمغان داشته، از آن خدا و پیامبر و خویشاوندان و مستمندان و مسافران در راه مانده است. این از آن‌رو است که [اموال] تنها میان ثروتمندان شما دست به دست نگردند...» (حشر / ۷ـ۶)

در پرتو این آیات، خداوند کلیه‌ی املاک و اموالی را که بدون درگیری و رویارویی مستقیم با دشمن و تنها در اثر نفوذ و قدرت حکومتِ مرکزیِ اسلام فتح شده‌اند، از موضوع غنیمت، که با نبرد به دست می‌آید، تفکیک کرد و آن را جزو املاک حکومت قرار داد. براین اساس به پیامبرﷺ حق داد تا برای تأمین نیازهای خود و برطرف ساختن ضروریات خویشاوندان نزدیک خویش به میزانی که لازم می‌داند، از این اموال و املاک هزینه کند. درپیِ این دستورات، پیامبرﷺ تعدادی از باغات و نخلستان‌های به جا مانده از بنی‌نضیر و هم‌چنین مقداری از اراضی خیبر و بخشی از زمین‌های فدک را به خود اختصاص داد. از این پس پیامبرﷺ از محصول این زمین‌ها و نخلستان‌ها نیازهای خود و خانواده و خویشاوندان‌اش را تأمین می‌کرد و سپس مازاد را در راه خدا و مصالح عمومی به مصرف می‌رساند.

اگر دقت شود به وضوح کامل این نکته درک‌شدنی است که ماهیت آن‌چه از طریق این دو منبع مالی، غنیمت (اموال به دست آمده از طریق جنگ) و فیء (اموال به دست آمده از طریق صلح و بدون جنگ) به پیامبرﷺ تعلق گرفته بود، به گونه‌ای نبود که پیامبرﷺ آن را در اثر فعالیت و دادوستد شخصی به دست آورده باشد تا پس از او نیز دارایی و

سرمایه‌ی شخصی او به شمار آید و میان ورثه‌ی او تقسیم شود؛ بلکه به این شکل بود که پیامبرﷺ در مقام امیر و پیشوای جامعه‌ی اسلامی، کلیه‌ی وقت‌اش را صرف امور اداری حکومت اسلامی می‌کرد و راه دیگری برای تأمین زندگی و برآوردن نیازهای شخصی و خانوادگی وجود نداشت. از این رو، این حق به پیامبرﷺ داده شد که از املاک و دارایی دولت، مقداری را در حیطه‌ی تصرف خود داشته باشد تا بتواند نیازهای خود را تأمین کند.

بدیهی است که پیامبرﷺ، نبوت را بهانه‌ای برای انباشتن سرمایه قرار نداده بود، تا در لفافه‌ی دعوای پیامبری، سرمایه‌ای به هم زند و برای خانواده و نزدیکان خود، راهی برای اندوختن ثروت قراردهد. او این عمل را تنها برای کسب خشنودی خداوند، به عنوان وظیفه‌ای خدایی که در آن هیچ‌گونه سود مادی وجود ندارد، انجام می‌داد. از اموال دولت، سهمیه‌ی پیامبرﷺ تنها این مقدار بود که نیازهای خانواده و بستگان خود را برآورده سازد. این مقدار تنها تا زمان حیات وی می‌توانست ادامه داشته باشد و بس. هیچ دلیلی وجود نداشت که پس از درگذشت او، این اعتبارات به سان املاک و دارایی شخصی، میان ورثه تقسیم شوند. پیامبرﷺ در زمان حیات خود این نکته را روشن کرده و فرموده است:

> «ورثه‌ی من هیچ درهم و دیناری میان خود تقسیم نمی‌کنند. آن چه من علاوه بر مصرف خانواده و حقوق کارگزاران‌ام باقی گذاشته‌ام، همه‌اش صدقه است[1].»

موضع‌گیری پیامبرﷺ در این‌باره به صورت پنهانی نبود تا کسان اندکی از آن آگاهی داشته باشند و تمام اصحاب از آن اطلاع داشتند. در

۱- صحیح بخاری، *کتاب الفرائض، باب قول النبی*ﷺ: «لانورث...»شماره ۶۷۲۹؛ صحیح مسلم، *کتاب الجهاد، باب قول النبی*ﷺ: «لانورث...»، شماره ۱۷۶۰.

میان شاهدان قضیه از همه مهم‌تر علی و عباس به چشم می‌خورند که در این مورد ذی‌نفع‌اند. افزون بر این دو، عبدالرحمن بن عوف، سعدبن ابی وقاص، طلحه‌بن‌عبیداللّه، زبیربن‌عوام، عثمان‌بن‌عفان، ابوهریره، ابوبکرصدیق، عمربن‌خطاب و همسران پیامبرﷺ نیز جزو گواهان و راویان قضیه‌اند. با در نظر داشتن این نکات، چنان‌چه موضوع با بی‌طرفی بررسی شود، هیچ ابهام رازآلودی در آن وجود نخواهد داشت.

* * *

پیامبرﷺ پیش از آن که به مدینه برود، راهی وادی القری شد. وادی‌القری یک وادی با روستاهای بسیار بود. از این‌رو وادی‌القری نامیده می‌شد. ساکنان آن را عرب و یهود تشکیل می‌دادند. این وادی بسیار سرسبز و حاصل‌خیز بود و چشمه‌ها و چاهای فراوانی داشت و میان خیبر و تیما قرار داشت. در این منطقه، در کنار اهالی یهود، گروهی از اعراب سکونت داشتند. پیش از این‌که پیامبرﷺ به آن جا برسد، آنان جنگجویان خود را بسیج و موضع‌گیری کردند. هنگامی پیامبرﷺ با اصحاب خود پیدا شد، با تیراندازی به پیشواز او آمدند. در همان آغاز، برده‌ای از آن پیامبرﷺ به قتل رسید[1]. پیامبرﷺ بی‌درنگ نیروهای خود را منسجم کرد و صفوف جنگ را تشکیل داد. پرچم اصلی را به سعدبن عباده واگذار کرد. سه بیرق دیگر را بین حُباب بن مُنذِر، سهل بن حُنَیف و عباد بن بِشر توزیع کرد. نخست پیامبرﷺ آنان را به اسلام فراخواند. امّا آنان از پذیرش آن تن زدند. دو نیرو در برابر همدیگر صف کشیدند. مردی از صف یهود بیرون آمد و مبارز خواست. زبیربن عوام از میان مسلمانان برخاست و با چرخاندن شمشیر در هوا، سرش را شکافت و خون‌اش را ریخت. مردی دیگر در برابر زبیر برخاست. چند لحظه بعد،

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة‌خیبر، شماره۴۲۳۴؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الایمان، باب غلظ تحریم‌الغلول، شماره۱۱۵.

جسم سرد او در کنار دوست‌اش افتاده بود. مردی دیگر به میدان آمد. این بار علی‌بن‌ابی‌طالب بود که با شمشیر شیاردار خود، او را در کنار یازده دوست دیگرش، یکی پس از دیگری خاموش کرد.

روزِ نخست با جنگ تن به تن به پایان رسید. هنگام نماز پیامبرﷺ با اصحاب نماز گزارد. پس از نماز آنان را دوباره به اسلام خواند و چون نپذیرفتند جنگ ادامه یافت. مبارزه‌ی روز نخست، کسل کننده و کند بود. روز دوم، هنوز خورشید به یک سر نرسیده بود که پس از درگیریِ کوتاهی، یهود و هم‌پیمانانشان سلاح خود را بر زمین گذاشتند و تسلیم شدند. پیامبرﷺ به مدت چهار روز در وادی القری باقی ماند. غنایم فراوانی به دست آورد. زمین و نخلستان‌ها را به دست یهود گذاشت و با آنان مانند اهالی خیبر قرارداد بست[1].

هنگامی که یهود تیما خبرِ تسلیم شدنِ اهالی خیبر، فدک و وادی القری را شنیدند، هیچ مقاومتی در برابر مسلمانان نشان ندادند و به پیامبرﷺ پیشنهاد صلح دادند. قرارداد صلح منعقد شد[2].

هنگامی که پیامبرﷺ کار خیبر را به پایان رساند، ابان بن سعید با جنگجویان خود از راه رسید[3]. پیامبرﷺ که به خیبر رسیده بود، او را به نجد فرستاده بود تا کاری کند که اعرابِ خشنِ آن‌جا هوسِ حمله به مدینه را از سر به در کنند. او می‌دانست که اعراب هر لحظه منتظرند تا مدینه بی‌پشتیبان باقی بماند و آنان بی‌درنگ از این غفلت استفاده کنند و مدینه را تاراج کنند. پیامبرﷺ از این نکته آگاه بود. از این رو هنگامی که به خیبر رسید، ابان بن سعید را به نجد فرستاد تا اعراب آن‌جا را بترساند. این ماجرا اغلب در ماه صفر سال ۷هـ.ق. رخ داده است.

۱- ر.ک: زادالمعاد، ج۳، ص۳۵۵؛ فتوح‌البلدان، ص۴۷؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج۵، ص۲۳۰.
۲- ر.ک: فتح‌البلدان، ص۴۸.
۳- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة‌خیبر، شماره۴۲۳۸؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فیمن جاءبعدالغنیمة لا سهم له، شماره۲۷۲۳.

کار خیبر تمام شد. دهکده‌ها و قصبات پراکنده‌ی پیرامون آن نیز، که از نظر فکری و عقیدتی سخت وابسته به خیبر بودند، یکی پس از دیگری به زور یا به رضا تسلیم شدند. اکنون تقریباً مشکل یهود حل شده بود. پیش از آن با قرارداد حُدَیْبِیّه قضیه‌ی قریش حل شده بود. پیامبرﷺ در اواخر صفر یا ربیع الاول سال ۷هـق. به مدینه بازگشت.

جای تردید نیست که فتح خیبر برای مسلمانان خیرات و برکاتِ بسیاری در برداشت. امکانات و توانِ اقتصادیِ آنان را افزایش داد و برای مسلمانان منبعِ درآمدِ سالانه‌ای را فراهم آورد.

اما این نکته را نباید از نظر دور داشت که با وجود تنگدستیِ بسیارِ مسلمانان پیش از فتح خیبر، پیامبرﷺ مسلمان شدنِ یهود را بر تمام غنایم ترجیح می‌داد. این خواستِ پیامبرﷺ در سفارش علی‌بن‌ابی‌طالب پیش از رهسپار شدن به جنگ یهود، کاملاً نمایان است. پیامبرﷺ هیچ‌گاه خواهانِ تباهی و آوارگیِ یهود نبود. از این‌رو هنگامی که صاحبان دژهایِ قموص، وطیح و سُلالم پیشنهاد صلح کردند، حضرت پذیرفت. هم‌چنین برخلاف توافقی که شده بود، پذیرفت که آنان در خیبر بمانند. این کارها و تصمیم‌های پیامبرﷺ همه نشان دهنده‌ی روحیه‌ی روادار و عدالت‌طلبِ اوست. بقای یهود در خیبر مصالح اقتصادی و نظامی بسیاری برای دولت اسلامی فراهم آورد، زیرا نیروهای نظامی و جنگیِ مسلمانان به حرکت خود در مسیر جهاد و یکپارچه‌سازیِ شبه‌جزیره‌ی عربستان ادامه دادند و ناگزیر نشدند تا در زمین‌های جدید به کشاورزی بپردازند و تمام نیروی خود را صرف اصلاح زمین و مزارع و نخلستان‌ها کنند. هم‌چنین توانستند از تخصص و مهارت یهود در کشاورزی استفاده کنند و سطح تولیدات کشاورزی را در خیبر حفظ کنند، زیرا یهود در زمینداری و کشاورزی دارای مهارت بودند[1].

۱- ر.ک: *السیرة‌النبویة‌الصحیحة*، صص ۳۳۰-۳۲۹.

از سوی دیگر، غزوه‌ی خیبر استقلال سیاسی و اقتصادی یهود را به‌طور کامل در حجاز از بین برد. براساس شواهد و اسناد موجود، پس از این غزوه، رفته‌رفته وضعیتِ اقتصادی آنان روبه وخامت گذارد و تأثیر و نفوذی راکه در شبه‌جزیره‌ی عربستان داشتند از دست دادند[1]. زیرا از یک سو بخش مهمی از دژها و زمین‌های خیبر در جنگ ویران شده بودند و از سوی دیگر، انگیزه‌ی خود را برای کار و اندوختن ثروت بیشتر از دست داده بودند.

نکته‌ی مهم دیگری که وجود دارد آن است که قبایل عرب و به‌ویژه قریش خیال می‌کردند مسلمانان توان رویارویی با یهود خیبر را ندارند و در صورت رویایی قطعاً از بین خواهند رفت. از این رو در آغاز غزوه به ابراز شادمانی پرداختند و سخت چشم به راه نتیجه‌ی جنگ بودند[2].

پس از فتح خیبر بنی‌فزاره از قبایل قدرتمند و هم‌پیمان خیبر، نزد پیامبر ﷺ آمدند و اظهار فروتنی کردند[3].

* * *

از این پس احساس می‌شد که دشمنانِ مهم مدینه از پا درآمده‌اند. قریش و مردم مکه با هم‌پیمانان خود، در چهارچوب قرارداد صلح ده‌ساله، آزادی عمل خود را از دست داده بودند. هرگونه تحرکی که به گونه‌ای شکستن طرح صلح بود، به وجهه‌ی ملی و مذهبی‌شان سخت لطمه می‌زد. یهود که از پیرامون مدینه آواره شده بودند، در خیبر نیز سخت سرکوب شدند. این دوکانون که از تمرکز قدرت برخوردار بودند، اکنون خاموش شده بودند. شاید وجود تمرکز و نداشتن پراکندگی از عوامل شتاب بخشیدن به عملیات پیروزی و سرکوب دشمن برای مسلمانان بوده است.

۱- تاریخ الیهود فی بلاد العرب، ص ۱۷۳.
۲- ر.ک، تاریخ الخمیس، ج ۲، ص ۵۴.
۳- سبل الهدی و الرشاد، ج ۵، ص ۲۱۳.

افزون بر این دو قدرت، نیروی سومی هم وجود داشت که می‌توانست برای مسلمانان خطرساز باشد. این نیرو به علت پراکندگی و نداشتن تمرکز به سادگی مهار نمی‌شد. همین پراکندگی نیز می‌توانست مبنای تهاجمات پراکنده‌ی آنان به مدینه و ایجاد رعب و ترس در مسلمانان باشد.

این جناح که از اعراب خشنِ ساکن در دهستان‌ها و آبادی‌های نجد تشکیل می‌شد، گه‌گاه با اقدام به تهاجمات پراکنده و چپاول خانه‌ها و دارایی‌های مردم، برای مدینه بحران‌ساز می‌شد. آن‌ها در یک شهر یا منطقه‌ی معین به سر نمی‌بردند و از دژ و قلعه استفاده نمی‌کردند و متمرکز نبودند. این بود که پیامبرﷺ در این نوبت می‌باید با ارسال دسته‌های نظامی و گردان‌های تهاجمی این جناح پراکنده و خشن را مهار می‌کرد. در این میان انجام حملات پراکنده‌ی نظامی و دست نزدن به عملیات گسترده و عمومی می‌توانست هم تیره‌های مختلف غَطَفانی را ساکت کند و هم امنیت مدینه و مسلمانان را درپی بیاورد.

افزون براین، پیامبرﷺ به شناسایی مناطق گوناگون حجاز سخت نیازمند بود. این شناسایی هم می‌توانست در گسترش دعوت کمک رساند و هم دشمنانی را که ممکن بود در این نقاط کمین کرده باشند، برملا کند. پیامبرﷺ برای این هدف دسته‌ها و گردان‌های تنبیهی مختلفی را در مراحل گوناگون به گوشه و کنار حجاز اعزام کرد.

پیامبرﷺ خود در رأس گروهی رزمنده، دست به حمله‌ای زد. این غزوه به غزوه‌ی ذات‌الرِّقاع معروف است. درباره‌ی زمان رخ دادن آن اختلاف نظرِ عمیقی وجود دارد. نظر ابن‌هشام و ابن‌سعد بر آن است که این غزوه در سال ۴هـ.ق. رخ داده است. ابن‌هشام یادآور شده که زمان این غزوه پس از غزوه‌ی بنی‌نضیر در دوماه ربیع‌الآخر و جمادی‌الاول

است[۱]. امـا ابـن‌سعد گـفته که در مـاه محرم رخ داده است[۲]. ولی نـظر امـام‌بخاری[۳] و ابـن‌قیم[۴] آن است که ایـن غـزوه درسـال ۷هـ.ق. پس از غزوه‌ی خیبر رخ داده است. با بررسی شواهد و قراین، دلایل امام بخاری و ابن‌قیم پذیرفتنی‌تر مـی‌نمایند، زیـرا از یک سو بـه صـراحت آمـده کـه ابوهریره و ابوموسی‌اشعری در این غزوه حضور داشتند. روشـن است کـه ابـوهریره و ابـوموسی در سـال ۴هـ.ق. مسـلمان نشـده بـودند و در اثـنای غزوه‌ی خیبر(۷هـ.ق.) مسلمان شدند و به پیامبرﷺ پیوستند.

از دیگر سو، پیامبرﷺ در غزوه‌ی ذات‌الرقاع نماز خوف خوانده است. چنان که می‌دانیم نماز خوف در غـزوه‌ی احـزاب (۵هـ.ق.) هـنوز مشـروع نشده بود و چنان که گفتیم پیامبرﷺ در یک روز ناچار شد چند نماز را یک‌جا قضا بیاورد و نماز خوف سپس در غزوه‌ی عُسفان مشروع شد[۵]. به پیامبرﷺ گـزارش رسـید کـه قـبایل انـمار و بـنی‌ثعلبه و بـنی‌محارب از تیره‌های غَطَفان گرد آمده‌اند تا به مدینه حـمله کـنند[۶]. پـیامبرﷺ بـه شتاب در رأس گروهی متشکل از چهارصد یا هفتصد جنگجو از اصحاب خود از مدینه حرکت کرد و در مدینه عثمان‌بن‌عفان یاابـوذرغفاری را بـه جانشینی خود گمارد.

پیامبرﷺ خود در کنار اصحاب مرتب به پیش می‌تاخت تا در محلی به نام نخل به فاصله‌ی دو روز از مدینه رسید. مسلمانان در این نقطه با

۱- ر.ک، *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۸۴.
۲- *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۵۷ با این که ابن‌سعد به تصریح گفته که این غزوه در چهل‌وهفتمین ماه پس از هجرت پیامبرﷺ رخ داده، ابن‌حجر می‌گوید که نظر ابن‌سعد درباره‌ی این غزوه آن است که در محرم سال ۵هـ.ق. رخ داده است. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۴۸۲.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، کتاب المغازی، باب غزوة ذات‌الرقاع.
۴- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۳، ص۲۵۰.
۵- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۱۳، ص۷۴، شماره ۱۶۵۲۳.
۶- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۵۷ *بیهقی*، ج۳، ص۳۷۱.

گروهی از غطفانیان روبه‌رو شدند. جنگی در نگرفت[1]، امّا مسلمانان بنابر احتیاط نماز خوف گزاردند[2].

این غزوه از آن رو به ذات الرِّقاع مشهور شده که زمین سنگلاخ و داغ بود و پاهای مجاهدان تاول زدند و تکه‌تکه شدند و ناخن‌های انگشتانشان افتادند و مجاهدان آن‌ها را با کهنه و باند(رقعه) پانسمان کردند[3]. این غزوه را غزوه‌ی محارب، غزوه‌ی بنی‌ثعلبه، غزوه‌ی بنی انمار و غزوه‌ی صلاة خوف نیز نامیده‌اند. مسلمانان برای پیمودن مسیر هر شش تن یک شتر داشتند که به نوبت آن را سوار می‌شدند.

پیامبرﷺ پس از پانزده روز به مدینه بازگشت[4]. در بازگشت از این غزوه[5] در بخشی از راه پیامبرﷺ و جابربن‌عبداللّه همرکاب شدند و گفت‌وگویی میان آنان صورت پذیرفت. جابر در این گفت‌وگو به پیامبرﷺ اطلاع داد که با زنی بیوه ازدواج کره و دلیل عدم ازدواج با یک دوشیزه آن بوده که چند خواهر مجرد در خانه داشته و پس از شهادت پدر می‌خواسته زن باتجربه‌ای به خانه بیاورد. پیامبرﷺ در پایان این گفت‌وگو شتر جابربن‌عبداللّه را خرید و در مدینه هم شتر و هم قیمت آن را به جابر داد.

در این‌جا طرح این نکته بایسته است که هرگاه این غزوه به درستی بررسی شود، این نکته به دست می‌آید که قبایل غطفان پس از آن هیچ‌گاه جرئت نکردند سر بلند کنند و در راه حرکت دعوت اسلامی، سنگ اندازند.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، صص۱۸۵-۱۸۴؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۵۸؛ *بیهقی*، ج۳، ص۳۷۱؛ *زادالمعاد*، ج۳، ص۲۵۰.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، کتاب المغازی، باب غزوة ذات‌الرقاع، شماره ۴۱۲۷؛ *صحیح مسلم*، کتاب صلاة المسافرین، باب صلاة الخوف، شماره ۸۴۲.

۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، شماره۴۱۲۸؛ *صحیح‌مسلم*، کتاب‌الجهاد، باب غزوة ذات‌الرقاع، شماره۱۸۱۶.

۴- *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۵۸

۵- هرچند شرح این واقعه در *صحیحین* آمده، اما نام غزوه تنها در *ابن‌هشام*، ج۳، ص۱۸۸ آمده است.

حتا برخی از این قبایل به مرور مسلمان شدند. به گونه‌ای که در فتح مکه برخی از آنان در کنار مسلمانان حضور داشتند.

این‌گونه بود که سه زاویه‌ای که مثلث احزاب را تشکیل می‌دادند، یعنی قریش، یهود و قبایل وحشی غطفان نابود شد. امنیت و آرامش بر منطقه سایه افکند. از این پس مسلمانان به آسانی می‌توانستند جلوی هر رخنه‌ای را که در برخی از مناطق از جانب برخی از این قبایل صورت می‌گرفت بگیرند. در واقع پس از این غزوه بود که مقدماتِ فتحِ مناطق و سرزمین‌های بزرگ دیگر تدارک دیده شد، زیرا شرایط در شبه جزیره به نفع اسلام و مسلمانان عوض شده بود. به‌دنبال این غزوه پیامبرﷺ تا شوال سال ۷هـ‌ق. در مدینه ماند و صرفاً برخی از دسته‌های نظامی (سریه‌ها) را به این سو و آن سو اعزام کرد. برخی از این حمله‌های کوچک و نامنظم به شکل زیر هستند:

* * *

در ماه صفر سال ۷هـ‌ق، پیامبرﷺ غالب بن عبدالله لیثی را به سوی بنی مُلَوّح در کدید فرستاد. غالب بن عبدالله در رأس گروهی جنگی اعزام شد. در این حمله شماری از مشرکان به قتل رسیدند. مقداری غنیمت و گوسفند به دست آمد. در بازگشت گروه بزرگی به تعقیب آنان پرداختند. امّا همین که به مسلمانان نزدیک شدند، باران تندی باریدن گرفت. تنگه‌ای که بین دو لشکر قرار داشت، از آب باران لبریز شد. بدین سان آب تنگه بین دو گروه حایل بزرگی ایجاد کرد و مسلمانان موفق شدند عقب‌نشینی خود را ادامه دهند.

* * *

در شعبان سال ۷هـ‌ق. پیامبرﷺ عمربن خطاب را در رأس سی تن به تعقیب تیره‌هایی از قبیله‌ی هوازن به تُرَبَه اعزام کرد. تربه در ناحیه‌ی عبلا در مسیر صنعا و نجرانِ یمن واقع است. در این حمله مردی از بنی هلال راهنمای مسلمانان بود. آنان شب راه می‌رفتند و روز پنهان می‌شدند. ولی پیش از این که به آن‌جا برسند، هوازن خبر یافتند و گریختند. از این رو درگیری صورت نپذیرفت و مسلمانان به مدینه بازگشتند.

* * *

در همین ماه، پیامبرﷺ بشیربن سعد را با سی جنگجو بر سر قبیله‌ی بنی مُرّه به فدک اعزام کرد. بشیربن‌سعد شتر و گوسفند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه رهسپار شد. امّا جنگجویان بنی‌مُرّه به تعقیب آنان پرداختند و شبانه به آنان رسیدند. تیراندازی از دو جانب آغاز شد. در نهایت تیرهای جنگجویان بشیر تمام شدند. جنگجویان بنی‌مره بر سر آنان ریختند و همه را به شهادت رساندند. بشیر خود نیز مجروح شد و میان مردگان بی نفس افتاد. دشمن خیال کرد که او هم مرده است. از این رو آنان را رها کردند و رفتند. پس از آن بشیر از میان مردگان بیرون آمد و خود را به یهود فدک رساند. او پس از این‌که بهبود یافت به مدینه بازگشت. در همین ماه نیز پیامبرﷺ ابوبکر صدیق را به نجد بر سر بنی کلاب فرستاد. او با پیروزی مأموریت خود را انجام داد و بازگشت.

* * *

پیامبرﷺ در رمضان سال ۷هـ‌ق. غالب بن عبدالله لیثی را در رأس صد و سی جنگجو به مَیْفَعه بر سر بنی عُوال و بنی عبدبن ثعلبه فرستاد. در این سریه، یسار، برده‌ی آزاد شده‌ی پیامبرﷺ راهنمای مسلمانان بود. شماری از مشرکان کشته شدند. غنایمی به دست آمد و مسلمانان

بازگشتند. در این جنگ بود که اسامه بن زید بن حارثه مردی را با وجود آن‌که لا اله الا الله گفته بود، از دم تیغ گذراند. پـیامبرﷺ نـیز چـون از موضوع باخبر شد، از کار اسامه خشمناک شد. ولی اسامه گفت:

«او از ترس مرگ این جمله را به زبان آورد.»

پیامبرﷺ فرمود: «چرا قلب او را نشکافتی تا بدانی که او راستگوست یا دروغگو؟»

* * *

پیامبرﷺ یک ماه بعد در ماه شوال بشیربن سعد انصاری را در رأس سیصد جنگجو به یمن و جُبار اعـزام کـرد. پـیش از ایـن بـه پـیامبرﷺ گزارش رسیده بود که گروهی از غطفان در منطقه‌ی جناب تجمع کرده‌اند و چون عُیَینه بن حصن فزاری به آنان قول همکاری داده، تصمیم دارنـد به مدینه حمله کنند. بشیربن‌سعد بـا جـنگجویان‌اش رهسـپار شـد. آنـان شب‌ها راه می‌رفتند و روزها نهان می‌شدند. ولی پیش از این که به دشمن برسند، مردمی که تجمع کرده بودند گریختند. بنابراین جنگی در نگرفت. بشیر با مقادیری غنیمت و دو اسیر به مدینه بازگشت. اسیران در مدینه مسلمان و آزاد شدند.

به پیامبرﷺ گزارش رسید کـه رفـاعه بـن زیـد جُشَمی بـا جـمعیت انــبوهی در غــابه گـرد آمـده است و تـصمیم دارد بـا مسلمانان بـجنگد. پیامبرﷺ نیز در ماه ذی حجه سال ۷هـ‌ق. ابوحدرداسلمی را با دو تن به آن‌جا اعزام کرد. ابوحدرد نیز دست به ترفندی نـظامی زد و دشـمن را شکست داد و با غنایم بسیاری به مدینه بازگشت.

در این ماه سریه‌های دیگری چـون سـریه‌ی مُـحَیِّصه بـن مسـعود بـه ناحیه‌ی فدک و عبدالله‌بن ابی حدرد به اِضَم رخ داده است[1].

۱- درباره‌ی تمام این سریه‌ها ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، صص۱۱۷-۱۱۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۳۰۴-۲۹۰.

۲۹

عمره‌ی قضا

یک سال تمام از قرارداد حُدَیبیّه گذشت. ماه ذی‌القعده سال ۷ هـ.ق. فرا رسید. در فاصله‌ی این یک سال اتفاقاتِ بسیاری رخ داده بود. اقداماتی برای تماس با سران کشورهای جهان صورت پذیرفته بود. یهود سرکوب شده بودند. دشمنان کوچک و بزرگ خاموش شده بودند. اوضاع مدینه آرام شده بود و انبوهی از مردم دور و نزدیک به اسلام گرویده بودند. از این رو جمعیت مسلمانان به صورت چشمگیری افزایش یافته بود.

پیامبر ﷺ که در سال گذشته در اثر لجاجتِ قریش موفق به ادای مناسک حج نشده بود، اکنون طبق قرارداد حُدَیبیّه بدون احساس دلهره از جلوگیری قریش، می‌توانست وارد مکه شود و بدون دغدغه مناسک حج را ادا کند. او در کنار دیگر مهاجران می‌توانست پس از هفت سال دوری وارد مکه شود و خاطرات گذشته‌ی خود را با کعبه، دیوارها، خانه‌ها و کوههای مکه و سرزمین دوست داشتنی خود تازه کند. گذشته از این، این سفر حج می‌توانست راه مسالمت‌آمیزِ دعوتِ پیامبر ﷺ را بگشاید. مردم مکه و قبایلی که در مسیر مدینه ـ مکه قرار داشتند، بی هیچ مانعی می‌توانستند سادگی و خلوص مسلمانان را ببینند و ایمان زلال و عشق مواج و بی‌پیرایه‌شان را لمس کنند.

راه افتادند. ده هزار تن جز زنان و کودکان[۱]. شتر و اسب و سلاح و زن و مرد. همگی راه افتادند. عُوَیف بن اضبط[۲] یا ابورهم غِفاری[۳] به جانشینی پیامبر ﷺ انتخاب شد. کسانی که در حُدَیْبِیّه حضور داشتند بی هیچ بهانه‌ای می‌باید برای حج حرکت می‌کردند. افزون برآنان، مردم دیگر نیز مـی‌توانستند در عمره شرکت کنند. شمار مسلمانان به دو هزار تن می‌رسید و این نشان می‌دهد که مسلمانان در فاصله‌ی این یک سال چقدر رشد کرده بودند و بر شمارشان افزوده شده بود.

مردم سراپا انتظار بودند. در حضوری جانکاه دلشان می‌تپید. همه یک جا گرد آمده بودند و در انتظاری پر التهاب می‌سوختند. پیامبر ﷺ در ذوالحُلَیفه احرام بست. مسلمانان نیز احرام بستند. شصت شتر برای قربانی به دست ناجیه بن جُندَب اسلمی سپرد.

احتمال داشت که قریش برخلاف معمول از ورود پیامبر ﷺ به مکه جلوگیری کنند. این نیز محتمل بود که به تحریک قریش، مسلمانان به وسیله‌ی قبایل اطراف در مسیر راه مورد تهاجم غافلگیرانه قرار گیرند. بنابر احتیاط وجود اسلحه و مردان جنگی لازم به نظر می‌رسید. از این رو پیامبر ﷺ به حد کافی کلاه‌خود، زره، نیزه و صد اسب با خود به همراه برد. هنگامی که به ذی الحُلَیفه رسیدند، اسب‌ها را به محمد بن مسلمه و سلاح‌ها را به بشیربن سعد واگذار کرد تا پیشاپیش مسلمانان حرکت کنند[۴] و راه را از هر گونه خطر احتمالی پاکسازی و در یأجج توقف کنند. یأجج در هشت میلی مکه واقع بود. پیامبر ﷺ تمام سلاح‌ها را در آن‌جا گذاشت[۵]. اوس‌بن‌خولی انصاری را در رأس صدتن مأموریت داد تا از آن‌ها نگهداری کند[۶].

۱- ر.ک: فتح‌الباری، ج۷، ص۵۷۲؛ الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۱۳.
۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۳۸۱.
۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۱۳.
۴- ر.ک: الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۱۳.
۵- زادالمعاد، ج۳، ص۳۷۰.
۶- الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۱۴.

مسلمانان بـه ویـژه مـهاجران کـه پس از هـفت سـال بـه شـهر، خـانه، خانواده، خویشاوندان و خاطرات تلخ و شیرین خویش باز می‌گشتند، غرق در سـرور و شـادی بـودند. مـهاجران در راه بـه مکـه مـی‌اندیشیدند و شکنجه‌ها و سختی‌ها، ابوجهل و ابولهب و عتبه و شیبه و ولید و امیه‌بن خلف و... که همه رفته بودند و ابوسفیان و زن‌اش هند و صفوان بن امیه و... که هنوز بودند. اینان که سیزده سال مسلمانان را در زیر ضربات شلاق و شکنجه و دشنام و تحقیر و تهدید و توهین گرفته بودند و از آن پس در این هفت سال، بارها برای نابودی‌شان حـتا تـا دروازه‌هـای مـدینه آمـده بودند، سال‌های سخت و جانکاه محاصره شدن در تنگ ابوطالب، تبعید و آوارگی به حبشه، اختناق، خفقان، فشار و سرانجام گریز مهاجران. در راه هر کدام به روزهایی می‌اندیشید که هفت سال پیش از همین راه، مکه را ترک کرده بود و پنهانی به مدینه پناهنده شده بود.

* * *

خبر رهسپار شدن مسلمانان برای حج، در مکه هیاهویی بـه پـا کـرد. قریش، مِکْرزبن حفص را با چند تن به سراغ رسول خداﷺ فـرستادند. آنان به قصد دیدار با پیامبر خداﷺ راه افتادند و در بـطن یأجـج بـا او دیدار کردند. آنان گفتند:

> «ای محمد، تو نه در زمان کودکی به نیرنگ و حیله شـناخته شـده بوده‌ای و نه در زمان بزرگسالی. تو سرزده با سلاح بر قوم خود وارد می‌شوی. پیش از این شرط کرده بودی که تـنها بـا سـلاح مسـافر، یعنی یک شمشیر در نیام، بر آنان وارد می‌شوی؟»

پیامبرﷺ به آنان فرمود: «سلاح‌ها را وارد مکه نمی‌کنم.»

مِکْرز که نفسی حاکی از آرامش می‌کشید به همراه یاران‌اش به شتاب به راه افتاد و خود را به مکه رساند و به مردم گزارش داد که پیامبرﷺ

قصد جنگ ندارد و به پیمان خود وفادار است[۱]. با شنیدن این خبر سران قریش پراکنده شدند. آنان دوست نداشتند محمد و اصحاب‌اش را در کمال قدرت و شوکت ببینند که در برابر چشمانشان مناسک حج را ادا می‌کنند. گذشته از این، آنان می‌ترسیدند مبادا مشاهده‌ی این صحنه باعث شود تا محمد و اصحاب دل‌های آنان را به یگانه‌پرستی و توحید متمایل سازند. بنابراین مکه را تخلیه کردند و بیرون از مکه به دامنه و قله‌ی کوه‌ها رفتند[۲]. البته در این میان کنجکاویِ برخی از قریش، آنان را وامی‌داشت تا درصدد اطلاع از حرکات محمدﷺ و اصحاب او برآیند. شماری از آنان که شامل زنان و کودکان نیز می‌شدند، کنار کعبه حلقه زدند تا حرکات مسلمانان را تماشا کنند. آنان که مهم‌تر بودند، در کنار دارالندوه، محل تجمع سران قریش به صف ایستادند[۳].

پیامبر بر پشت مرکب خود قصوا نشست و در کنار اصحاب که شمشیرها را حمایل کرده بودند، در حالی که یک سمت ردای خود را روی شانه‌ی چپ انداخته و سمت دیگرش را زیر بغل دست راست قرار داده بود، راه افتاد[۴].

پیامبرﷺ از شمال به سرعت به طرف کعبه سرازیر شد. عبدالله‌بن رواحه مهار شتر قصوا را در دست داشت و با غرور رجز می‌خواند:

خلوا بني الکفار عن سبیله　　　اليوم نضربکم علی تنزیله
ضرباً يُزيل الهامَ عن مَقيله　　　و يُذهل الخليلَ عن خَليلِه

«ای زادگان کفر، آزادش بگذارید. امروز به علت انکار نزول آن با شما پیکار می‌کنیم و چنان ضربتی به شما می‌زنیم که کاسه‌ی سر را از جای خود به دور افکند و دوست را از یاد دوست‌اش غافل کند.»

۱- ر.ک: *سبل الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۲۹۰.
۲- ر.ک: *المواهب اللدنیة*، ج۱، ص۵۴۲؛ *دلائل النبوة*، ج۴، ص۳۱۵.
۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۸۱.
۴- *المواهب اللدنیة*، ج۱، ص۵۴۲.

عمربن خطاب به عبدالله‌بن رواحه گفت:

«ای فرزند رواحه! در حضور پیامبرﷺ و در حرم خدا شعر می‌گویی؟»

پیامبرﷺ فرمود: «عمر، او را آزاد بگذار، زیرا این اشعار از تیر هم در آنان کارگرتر است[1].»

پیش از این به گوش پیامبرﷺ و اصحاب رسیده بود که مردم مکه درباره‌ی ضعیف و ناتوان شدنِ مسلمانانِ مهاجر چیزهایی می‌گویند. شنیده بودند که سران مکه می‌گویند:

«تب یثرب، محمد و اصحاب او را ناتوان کرده است.»

پیامبرﷺ به اصحاب فرمان داد که در سه شوط نخست طواف، رمل کنند[2]. شانه‌هایشان را برهنه کنند تا مشرکان قدرت و چابکی آنان را به چشم ببینند[3]. مشرکان با دیدن چابکیِ مسلمانان به خطای خود پی بردند و دریافتند که آنان نه تنها دچار ضعف نشده‌اند بلکه نیرومند و توانا شده‌اند[4].

پس از طواف به جانب صفا و مروه رفتند و هفت بار فاصله‌ی صفا و مروه را "سعی" کردند و پس از آن شصت قربانی را که آورده بودند در نزدیکی مروه نحر کردند و سر تراشیدند. پیامبرﷺ فرمود:

«این جا محل نحر کردن است و همه‌ی شکاف‌های میان کوه‌های مکه محل نحر کردن‌اند.»

۱- ر.ک: ترمذی، ابواب الاستئذان، باب ماجاء فی‌إنشادالشعر، شماره‌۳۰۰۵.
ترمذی پس از نقل این روایت دچار خطای فاحشی شده است، زیرا گفته که در روایتی دیگر به جای عبدالله‌بن‌رواحه، نام کعب‌بن‌مالک ذکر شده است. ترمذی این روایت را صحیح‌تر دانسته، زیرا به گمان وی عبدالله در واقعه‌ی موته به شهادت رسیده و واقعه‌ی موته پیش از عمره‌ی قضا رخ داده است. ترمذی در حالی این خطا را مرتکب شده که تمام سیره‌نویسان و محدثان، زمان عمره‌ی قضا را در سال ۷هـ.ق. پیش از واقعه‌ی موته می‌دانند.

۲- ر.ک: صحیح بخاری، کتاب المغازی، باب عمرة‌القضاء، شماره‌۴۲۵۶.

۳- ر.ک: مسنداحمد، ج۳، ص۴۷۴، شماره‌۳۵۳۶.

۴- ر.ک: پیشین، شماره‌۲۶۵۸ و ۲۶۳۹.

پس از آن شماری از مسلمانان را به بطن یأجج فرستاد تا از سلاح‌ها و تجهیزات جنگی مراقبت کنند و کسانی که تا کنون به این کار مشغول بودند، به مکه بیایند و مناسک را ادا کنند[۱].

* * *

پیامبرﷺ طبق قرارداد حُدَیبِیّه بیش از سه روز حق اقامت در مکه را نداشت. بنابراین در این سه روز می‌کوشید دل‌های مردم را به خود نزدیک کند و با مهربانی و نرمش و برخوردهای دوستانه از شدت کینه و خشونت و تعصبی که سران کفر، علیه او در روح‌ها ایجاد کرده بودند بکاهد. پیامبرﷺ پیش از رسیدن به مکه، جعفربن ابی‌طالب را نزد عباس‌بن عبدالمطلب فرستاد تا میمونه بنت‌حارث عامری را برای او خواستگاری کند[۲]. پیامبرﷺ پس از عمره با او ازدواج کرد. وی خواهر زن عباس و خاله‌ی خالدبن ولید، قهرمان معروف قریش و فاتح احد بود.

در این مدت سران قریش، قضایا را پیوسته پی‌گیری می‌کردند و وسواسی شگفت برای خروج هر چه زودترِ پیامبرﷺ نشان می‌دادند. از این‌رو چون مدت زمان تعیین شده به پایان رسید، نزد علی‌بن ابی‌طالب رفتند و به او گفتند از پیامبرﷺ بخواهد که هر چه زودتر مکه را ترک کند. علی ؓ موضوع را به اطلاع پیامبرﷺ رساند. پیامبرﷺ نیز بی‌درنگ طبق قرارداد از حرم مکه بیرون رفت[۳].

طبق قرارداد حُدَیبِیّه، مسلمانان تنها با شمشیر غلاف‌دار می‌توانستند وارد مکه شوند و بیش از سه روز حق اقامت نداشتند. آنان در این مدت حق فرا خواندن مردم به اسلام را نداشتند. برای همین نباید کسی از

۱- ر.ک: *المواهب اللدنية*، ج ۱، ص ۵۴۴.

۲- ر.ک: *فتح الباری*، ج ۷، ص ۵۸۳؛ *زادالمعاد*، ج ۳، ص ۳۷۱.

۳- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب المغازی*، شماره ۴۲۵۲؛ *صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب صلح الحدیبیه*، شماره ۱۷۸۳.

اهالی آن را، اگر آنان را دنبال می‌کرد و مسلمان می‌شد، با خود می‌بردند. در میان قریش، مردمان ساده‌ای بودند که منافعی نداشتند تا در این تحول جدید از دست بدهند. آنان رفته رفته به اسلام نرم شده بودند و به ویژه در این سه روز بیشتر شیفته شده بودند و برخلاف تبلیغات قریش، پیامبرﷺ را می‌دیدند که بیش از آنان کعبه را تجلیل می‌کند، هم چون آنان طواف می‌کند، به سعی صفا و مروه می‌رود، قربانی می‌کند و مسلمانان را می‌دیدند که با یکدیگر مهربان‌اند و در چهره‌شان صفا و دوستی نمایان است. با این که خود را در اوج قدرت و پیروزی و مسلط بر شاهرگ حیاتی قریش می‌یافتند، از شرارت و کینه‌توزی و قساوت و خودنمایی‌های غرورآمیز بدوراند و بیش از پیش صلح و ایمان و انسانیت را در خویش احساس می‌کنند و پرتو عشق بزرگ از سیمایشان متجلی است.

ولی آنان طبق قرارِ حُدَیبِیّه نمی‌توانستند خود را به حضرت محمدﷺ نزدیک کنند. متقابلاً اگر کسی از اصحاب پیامبرﷺ ترجیح می‌داد در مکه بماند، نباید از او جلوگیری می‌شد. به این سبب مسلمانان با همان تعدادی که وارد مکه شده بودند، با همان تعداد از مکه خارج شدند.

در لحظه‌ای که می‌خواستند شهر را ترک کنند، امامه دختر حمزه که با مادرش سلما بنت عُمَیس در مکه به سر می‌برد، آنان را دنبال کرد و گفت:

«عمو، عمو.»

علی او را گرفت و به فاطمه گفت:

«دختر عمویت را بگیر.»

زیدبن‌حارثه و جعفربن‌ابی‌طالب نیز خواهان آن شدند که سرپرستی امامه‌بنت حمزه را به عهده بگیرند. جعفر علاوه بر این که عمومی امامه بود، خاله‌ی او نیز همسرش بود. زیدبن حارثه نیز ادعا داشت که با حمزه برادر است، زیرا پیامبرﷺ در مواخات، او و حمزه را برادر یکدیگر قرار داده بود. بنابراین ادعا داشت امامه برادرزاده‌ی اوست. علی می‌گفت، اول

من او را گرفته‌ام و او دختر عموی من نیز هست. امّا پیامبرﷺ او را به جعفر واگذار کرد و فرمود:

«خاله به منزله‌ی مادر است.»[1]

با این که پیامبرﷺ امامه را به جعفر واگذار کرده بود، او خود شخصاً در مدینه از او مراقبت می‌کرد و درنهایت او را به عقد سلمه‌بن ابی‌سلمه در آورد[2].

* * *

پیامبرﷺ بی‌آن که میمونه را به عقد خود در آورد، او را به برده‌ی آزاد شده‌ی خود، ابو رافع، سپرد تا پس از ترک مکه او را به حضرت برساند. ابورافع نیز میمونه بنت‌حارث را در محلی به نام سرف در نزدیکیِ تنعیم به پیامبرﷺ رساند. پیدا بود که مشرکان آنان را آزار داده‌اند. پیامبرﷺ در سرف با میمونه ازدواج کرد. او آخرین زنی بود که پیامبرﷺ با وی ازدواج کرد[3]. پس از آن تا زمان مرگ با هیچ زنی دیگر ازدواج نکرد. این ازدواج منافع بسیاری در پی داشت، زیرا سبب شد که پیامبرﷺ کاملاً به قوم بنی‌هلال نزدیک شود.

میمونه در این زمان، دوران جوانی و زیبایی خود را سپری کرده بود. او زنی سالخورده و مسن بود که پیش از این نیز ازدواج کرده بود. پیدا بود که هیچ‌گونه نشانی از هوس که پیامبرﷺ را به این ازدواج کشانده باشد، دیده نمی‌شد. تنها عاملی که منجر به این ازدواج شد، دوراندیشی، هوشیاری، زیرکی و حس انسانی پیامبرﷺ بود.

میمونه بعدها در همین جا جان سپرد و در همین جا به خاک سپرده شد.

۱- صحیح بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۲۵۱.

۲- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۴۲۳.

۳- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۶۳۸؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۱۵؛ *تاریخ الرسل و الملوک*، ج۳، ص۲۵؛ *سبل الهدی و الرشاد*، ج۵، صص۲۹۶-۲۹۵.

پیامبرﷺ و مسلمانان در حالی که روح تشنه‌ی خویش را سیراب می‌یافتند و احساسات عطشناک خود را آرام می‌دیدند و ایمان به خدا و رسالت پیامبرﷺ خویش را، که به وعده‌های خود وفا کرده بودند و به یاران صمیمی خویش آن همه افتخار و توانایی و پیروزی و شرف عطا کرده بودند، تندتر می‌یافتند. مسلمانان در اواخر ماه ذیحجه به شهر خویش وارد شدند[1].

اکنون پیامبرﷺ یکی از مراحل حساسِ رسالتِ سیاسیِ خویش را با موفقیتِ چشمگیری به پایان رسانده بود. مسلمانان باور کرده بودند که خداوند آنان را برای تحقق اراده‌ی خویش برگزیده است و شرک را که قرن‌ها بود در سرزمین آنان ریشه دوانده و تناور شده بود، با اراده‌های استوار آنان ریشه‌کن خواهد کرد.

برای ما که از فاصله‌ی بسیار دور این آیه را می‌نگریم شاید دشوار باشد که معنای ژرف و پر هیجانی را دریابیم که مسلمانان از ورود دسته‌جمعی به مکه، طواف کعبه و انجام مراسم عمره و به خصوص برگزاری نمازی چنان پرشکوه در مسجدالحرام، احساس می‌کرده‌اند، نمازی سخت رؤیایی که در آن پیامبرﷺ امام جماعت بود و بیش از دو هزار مسلمان چنان رازآلود و آرام برای نخستین بار در برابر کعبه ایستاده بودند و تندیس‌های خاموش و بی‌روح بت‌ها در آن نزدیکی ایستاده بودند و پرستندگان و صاحبانشان آن‌ها را با دشمنان کینه‌توز و خطرناکِ خویش تنها گذاشته بودند و خود در کوه‌های پیرامون شهر، هراسان و پراکنده به تماشا ایستاده بودند:

«به راستی خداوند به حق خواب پیامبرش را راست گرداند که: به خواست خدا همه‌ی شما در امن و امان و سر تراشیده و موی کوتاه

۱- ر.ک: *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۳، ص۲۵؛ ابن‌هشام، ج۳، ص۳۸۴.

و بدون ترس داخل مسجدالحرام خواهید شد. [خداوند] چیزهایی را می‌دانست که شما نمی‌دانستید که پیش از این فتحی نزدیک (صلح حدیبیه یا فتح خیبر) فراهم آورد.» (فتح / ۲۷)

پیامبرﷺ هم چنان که از مکه به سوی مدینه گام برمی‌داشت، واپسین روزهای سال ۷هـ.ق. را نیز در می‌نوردید. او درست هفت سال پیش همین راه را با قصد مدینه پیموده بود. در آن هنگام او بود و تنها دوست صمیمی و وفادارش ابوبکر. امّا در شرایطی کاملاً متفاوت، هراسان، هولناک، سراسیمه از این که مبادا به دام دشمن بیفتد. ولی اکنون اوضاع کاملاً فرق می‌کرد. پیامبرﷺ با قدرت و شوکت تمام در کنار مسجدالحرام چنان نماز باشکوهی برگزار کرد، که تا پیش از آن هیچ‌گاه اجازه‌ی آن را نداشت و اکنون نیز با شکوهی وصف‌ناپذیر و برخلاف گذشته، مکه را ترک کرد و رو به سوی مدینه گذاشت. با رسیدنِ پیامبرﷺ به مدینه، سال ۷هـ نیز به پایان رسید و سال ۸هـ آغاز شد. سالی که در بطن خود آبستن رخدادهای حساس و سرنوشت‌سازی بود و با خود پیامد تمام مبارزاتی را داشت که در درازای این هفت سال، پیامبرﷺ و اصحاب او با کفر و شرک کرده‌اند.

مهم‌ترین رخداد، تغییر و تحولی بود که در سران قریش پدید آمده بود. پس از پیروزی‌های چشمگیرِ مسلمانان و پیشرفتِ شگرفِ دامنه‌ی کوشش‌های آنان و پیوستن قلمروهای وسیع و پهناور به مدینه و پذیرش آن به مثابه‌ی مرکز و کانون تصمیم‌گیری، برخی از سران قریش در اندیشه فرو رفتند و کم‌کم نسبت به آینده‌ی خویش نگران شدند. آغاز این اندیشه‌ها و نگرانی‌ها از غزوه‌ی خندق بود و تا پس از صلح حُدَیبِیّه تداوم یافت. خالدبن ولید، فرمانده‌ی دلیر و شجاع احد و دیگر جنگ‌های قریش، عَمرُبن عاص، مغز متفکر و زیرک و عنصر فوق‌العاده دوراندیش و عثمان بن طلحه، پرده‌دار کعبه، از جمله کسانی بودند که این اندیشه‌ها و

نگرانی‌ها آنان را به مدینه کشاند. کسانی دیگر نیز بودند که در نهایت نتوانستند راه به جایی ببرند و به پیامبرﷺ پیوستند.

عمروبن عاص در جنگ‌های بدر، احد و خندق شرکت کرده و جان سالم به در برده بود. وی پس از جنگ خندق در اندیشه فرو رفت و نسبت به اوضاع ناخوشایند قریش دچار پریشانی شد. به ویژه زمانی که صلح حُدَیبیّه منعقد شد و قرار بر این شد که پیامبرﷺ در سال بعد آزادانه وارد مکه شود و حج بگزارد، زمین و زمان بر او تنگ شد. مگر می‌شود محمدﷺ پس از این همه برخورد و تنش، آزادانه و در اوج قدرت وارد مکه شود؟ عمروبن‌عاص مطمئن بود که اگر همه‌ی قریش مسلمان شوند او هرگز مسلمان نخواهد شد و از آیین نیاکان‌اش دست نخواهد کشید. از این‌رو رابطه‌ی خویش را با مردم به کمترین حد رساند و سر در لاک خود فرو برد. او با خود می‌اندیشید که هرگاه محمد در سال آینده به مکه بیاید، نه مکه جای ماندن است نه طایف. بهترین راه حل این بود که از این سرزمین خارج شود. سرانجام عمرو پس از این که از یک سفر تجاری به مکه باز گشت، گروهی از مردان خاندان‌اش را که با او هم فکر و هم عقیده بودند و از او فرمانبری داشتند و در کلیه‌ی مشکلات خویش به او مراجعه می‌کردند، گردهم آورد و به آنان گفت:

«شما می‌دانید که کار محمد به صورت ناخوشایندی بر کارهای دیگر در حال بالا گرفتن است. اندیشه‌ای در سر دارم. می‌خواهم ببینم شما درباره‌اش چه نظری دارید؟»

عمروبن عاص گفت: «به نجاشی بپیوندیم و در کنار او باشیم. اگر محمد بر قریش چیره شد، ما نزد نجاشی می‌مانیم. اگر زیردست نجاشی باشیم، بهتر از آن است که زیردستِ محمد باشیم و اگر قریش بر محمد چیره شدند، در این صورت ما کسانی هستیم که آنان می‌شناسند. جز نیکی از جانب آنان به ما نخواهد رسید.»

گفتند: «این بهترین اندیشه است.»

عمروبن عاص گفت: «بنابراین چیزی فراهم آوریم که به او هدیه دهیم.»

بـهترین چـیزی کـه نـجاشی از سـرزمین مکـه بـه عـنوان سـوغات می‌پذیرفت، چـرم بـود. عـمرو بـا دوسـتان‌اش، مـقدار بسـیاری چـرم گـرد آوردند و پس از آن از مکه خارج شدند و به نجاشی پیوستند.

آنان به حبشه رفتند. در زمانی که عمرو و دوستان‌اش منتظر بودند تا نزد نجاشی بار یابند، به ناگاه دیدند که عمروبن اُمَیّه ضَمْری بر او وارد شد. عمروبن امیه برای چند هدف به حبشه رفته بود، نخست آن که نـجاشی مـهاجران حـبشه را بـه مـدینه بـفرستد و دوم ایـن کـه ام‌حـبیبه دخـتر ابوسفیان را به عقد پیامبرﷺ در آورد. عمروبن امیه‌ی ضَمْری بار یافت و خارج شد. عمروبن عاص که به هدایا و سوغاتی‌های خود برای نجاشی مغرور شده بود، تصور می‌کرد نجاشی برای او ارزش خاصی قایل است. به دوستان‌اش گفت:

«ایـن عـمروبن امـیه است. چـه خـوب است نـزد نـجاشی بـروم و از او بخواهم او را به من بسپارد تا سر از تن‌اش جدا کنم. یقیناً اگر این کار را بکنم، قریش خواهند دید که من با کشتنِ پیکِ محمد به نـیابت از آنـان کاری انجام داده‌ام.»

عمروبن عاص بااین امید نزد نجاشی بار یافت و طبق روال همیشگی در برابرش سجده کرد. نجاشی گفت:

«آفرین دوست من، از سرزمین خود برایم هدیه‌ای آورده‌ای؟»

عمروبن عاص گفت: «آری پـادشاها، چـرم‌هـای بسـیاری بـرایت هـدیه آورده‌ام.»

عـمروبن عـاص پس از آن چـرم‌هـا را پـیش او بـرد. نـجاشی سـخت شیفته‌ی آن‌ها شد. عمرو که دید نجاشی شادمان شده، تصمیم گرفت تیر خود را رها کند. به پادشاه گفت:

«پادشاها، مردی را دیدم که از نزد تو بیرون رفت. او فرستاده‌ی دشمن ماست که به ما ستم کرده و اشراف و برگزیدگان ما را کشته است. او را به من بسپار تا بکشم‌اش.»

نجاشی از این سخن بسیار خشمگین شد؛ دستان‌اش را بالا برد و چنان محکم بر بینی‌اش زد که در یک لحظه احساس کرد بینی‌اش شکسته است. عمروبن عاص سخت ترسید و با خود گفت که کاش زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید. او گفت:

«اعلیحضرت، اگر احتمال می‌دادم که آن چه گفتم تو را ناخشنود می‌سازد، هیچ‌گاه چنین درخواستی نمی‌کردم.»

نجاشی گفت:

«ای عمرو، تو از من می‌خواهی فرستاده‌ی کسی را به تو بسپارم تا او را بکشی که ناموس اکبری که نزد موسی و عیسی می‌آمد نزد او می‌آید؟»

هنگامی که این سخنان از دهان نجاشی بیرون آمدند، بر قلب عمروبن عاص نشستند. یک‌باره احساس کرد که دگرگون شده است. پس از آن رو به نجاشی اظهار داشت:

«ای پادشاه، آیا واقعاً چنین است؟»

نجاشی گفت: «آری، وای بر تو عمرو، سخن‌ام را گوش کن و از او پیروی کن. به خدا سوگند، او برحق است و همان گونه که موسی بر فرعون و فرعونیان پیروز شد، او نیز بر مخالفان‌اش چیره خواهد شد.»

عمرو گفت: «از سوی او با من بیعت می‌کنی تا مسلمان شوم؟»

گفت: «آری.»

نجاشی دستان‌اش را دراز کرد و با عمروبن عاص بیعت کرد و بدین سان وی مسلمان شد. عمروبن عاص نزد دوستان‌اش بازگشت. او کاملاً دگرگون شده بود. اما موضوع مسلمان شدن راز از دوستان‌اش نهان داشت.

پس از این برخورد، عمرو از دوستان‌اش جدا و رهسپار مدینه شد[۱]. بی‌درنگ سوار کشتی شد. چند لحظه بعد، کشتی خود را به جریان آب و باد سپرده بود و عمرو در دل دریا به ماجراجویی‌ها و عملکردهایِ روزهای اخیر خود می‌اندیشید و این که چگونه با محمد پیامبر خدا ﷺ روبه‌رو شود. او در این اندیشه‌ها غوطه‌ور بود که کشتی در آن سویِ دریا لنگر انداخت. به سرعت از کشتی پیاده شد و با پولی که به همراه داشت، شتری خرید و به قصد مدینه راه افتاد. مرالظهران (واقع در ۲۲ کیلومتری شمال مکه) را پشت سر گذاشت و چون به هَدّه رسید، مشاهده کرد که دو مرد در فاصله‌ای نه چندان دور، توقف کرده‌اند. یکی از آنان در داخل خیمه‌ای بود و دیگری شتران را می‌بست: خالدبن ولید و عثمابن طلحه.

* * *

در همین هنگام که عمروبن عاص به صرافت افتاده بود تا گذشته‌ی خویش را بررسی کند و نسبت به آینده‌اش که با رشد و شکوفاییِ روزافزونِ اسلام، سخت تیره و مبهم می‌نمود، تصمیم تازه‌ای اتخاذ کند که با شرایط نو هماهنگ باشد، خالدبن ولید نیز سخت مورد تهاجم اندیشه‌های سنگین بود. او فاتح بزرگ عرب و پیشاهنگِ قریش بود. همواره در رأس گروهی کوچک پیشاپیشِ جنگجویانِ قریش حرکت می‌کرد. خانه‌ای که در آن تجهیزات جنگی قریش نگهداری می‌شدند، در اختیار او بود. برخلاف عمروبن عاص که مرد تدبیر و سیاست بود، او جنگجویی کارکشته و ماهر به شمار می‌آمد. او از قبیله‌ی بنی مخزوم و از بستگان ابوجهل بود. میمونه که پیامبر ﷺ در عمرةالقضاء با او ازدواج کرده بود، نیز خاله‌ی خالدبن ولید بود[۲].

۱- ر.ک: مسنداحمد، ج۱۳، ص۴۹۱، شماره۱۷۷۰۵؛ *ابن‌هشام*، ج۳، صص۲۷۲-۲۷۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص۳۴۶-۳۴۳.

۲- ر.ک: *اسدالغابة*، ج۲، ص۳۱.

او تا آخرین لحظه در همه‌ی جنگ‌ها برضد پیامبرﷺ فعالانه شرکت جسته بود. آخرین بار در صلح حدیبیه بود که او از سوی قریش مأموریت یافت در برابر مسلمانان بایستد و از ورود آنان به مکه جلوگیری کند. عملاً نیز در عسفان در مقابل پیامبرﷺ قرار گرفت. او پس از بازگشت از همه‌ی جنگ‌هایی که برضد پیامبرﷺ راه انداخته بودند، احساس پوچی می‌کرد و این تصور به او دست می‌داد که بی هدف در راه دفاع از شرک و خدایانِ بی‌شمارِ بی‌قدرت، خود را به آب و آتش می‌زند و راه به جایی نمی‌برد.

زمانی که صلح حدیبیه صورت پذیرفت و قریش، پیامبرﷺ را مجبور کرد تا از زیارت کعبه منصرف شود، خالد با خود گفت:

دیگر چه چیزی باقی مانده است؟ به کجا بروم؟ نزد نجاشی؟ او که از محمد پیروی کرده و اصحاب محمد نزد او امنیت دارند. نزد هراکلیوس (هرقل) بروم؟ از دین‌ام دست بشویم و به آیین یهود یا مسیح درآیم؟ و بدین سان در میان عجمان بمان‌ام، یا این‌که در سرزمین و خانه‌ی خود در کنار کسانی که مانده‌اند بمان‌ام؟ او اسیر این اندیشه‌ها بود و هنوز راه به جایی نبرده و به تصمیمی قطعی نرسیده بود که پیامبرﷺ برای ادای عمره، وارد مکه شد. خالد بی‌درنگ از شهر بیرون رفت و حاضر نشد ورود شکوهمند و هیجان‌انگیزِ پیامبرﷺ و مسلمانان را به مکه ببیند. ولیدبن ولید برادر خالد نیز که مسلمان بود به مکه آمده بود. او هنگامی که به مکه رسید، سراغ برادرش را گرفت. امّا هر چه بیشتر او را جست کمتر یافت. چون از دیدن او نومید شد، برایش نامه‌ای نوشت:

«به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان. باری، من چیزی شگفت‌انگیزتر از این که اندیشه‌ات از اسلام دور مانده ندیده‌ام. عقل و دانایی تو بر کسی پوشیده نیست. آیا کسی چون تو می‌تواند از حقیقتی چون اسلام ناآگاه باشد؟ پیامبر خداﷺ درباره‌ی تو از من پرسید و

گفت: خالد کجاست؟ من نیز گفتم: خداوند او را خواهد آورد. پیامبر خدا ﷺ فرمود: کسی مانند او از اسلام ناآگاه باشد؟ او اگر قدرت و کوشش و دلاوری‌اش را در کنار مسلمانان قرار داده بود، برایش بهتر بود و حتماً ما او را بر دیگران مقدم می‌داشتیم. برادرم، موقعیت‌های مناسبی را که از دست داده‌ای دریاب.»

در پی دریافت این نامه، شوق بیشتری برای خروج از مکه و پیوستن به مدینه در او پدید آمد و رغبت او به اسلام چند برابر شد. او زیر باران تند این اندیشه‌ها، خوابی دید که تصمیم او را در پیوستن به مدینه قطعی کرد. او در رؤیا دید که در سرزمینی تنگ و خشک به سر می‌برد. پس از آن، از آن سرزمین خارج می‌شود و به سرزمینی فراخ و سرسبز قدم می‌گذارد. این رؤیا، برای او که عرب بود و سخت به امور مابعدالطبیعی و خارق‌العاده باور داشت، به مثابه‌ی الهامی تلقی شد و برایش آینده‌ای روشن را نوید داد. در نهایت تصمیم گرفت از مکه خارج شود و به مدینه بپیوندد. امّا با خود گفت: «چه کسی را همراه با خود به نزد پیامبر خدا ﷺ ببرم؟»

در این میان با صفوان بن اُمَیّه برخورد کرد و به وی گفت:

«ابووهب، مگر نمی‌بینی ما در چه وضعی هستیم؟ ما هم چون دندان هستیم. محمد بر عرب و عجم پیروز شده است. چه خوب است نزد محمد برویم، که شرف محمد، شرف ما هم هست.»

امّا او از پذیرش پیشنهاد خالدبن‌ولید تن زد و گفت:

«اگر کسی جز من باقی نماند، باز هم از او پیروی نمی‌کنم.»

خالدبن ولید از او جدا شد. ولی با خود اندیشید:

«پدر و برادر این آدم در بدر کشته شده‌اند.»

پس از آن خالد با عکرمه‌بن ابی‌ابوجهل برخورد کرد. به او نیز همان سخنی را گفت که به صفوان گفته بود و او نیز همان پاسخی را داد که صفوان داده بود. خالد چون از او نومید شد، از او خواست که این گفت‌وگو

را مخفی نگه دارد و او نیز پذیرفت. پس از آن خالدبن ولید به خانه رفت، سواری خویش را خـواست و آن را از شـهر بـیرون بـرد. در ایـن مـیان بـا عثمان بن طلحه، پرده‌دار کعبه، برخورد کرد. با خود اندیشید: «او دوست من است. چـه خـوب است او را از قـصدی کـه دارم بـاخبر کـنم.» امّـا بـه یک‌باره به یاد آورد که پدران او به دست محمد کشته شده‌اند. بنابراین از در میان نهادن تصمیم خود با او منصرف شد. امّا باز با خود اندیشید: «چه اشکال دارد. من که هم اکنون قصد حـرکت دارم.» از ایـن رو، مـوضوع را برایش تبیین کرد و افزود:

«ما چون روباهی هستیم که در سوراخی قرار دارد. اگر یک دلو آب در آن سوراخ بریزند، بیرون می‌آید.»

پس از آن همان مطالبی را که با صفوان‌بن اُمَیّه و عِکرَمه‌بن ابی‌جهل در میان گذاشته بود با او نیز در میان گذاشت و او به سرعت پاسخ مثبت داد. خالد به او گفت:

«من همین امروز راه می‌افتم. شترم در تنگه‌ای خوابیده است.»

در نهایت، در یأجج با هم قرار گذاشتند. بنابراین شد که هر کدام زودتر رسید، تا رسیدن دیگری منتظر بماند. سحرگاهان خود را به بیرون مکـه کشاندند. هنوز سپیده ندمیده بود که در یأجج به همدیگر پـیوستند و از آن جا به راه خود ادامه دادند تا به هَدَه رسیدند و در آن جا بـا عـمروبن عاص برخورد کردند.

سه کس در هده با هم جمع شدند. عمروبن عاص از خالد پرسید:

«به کجا می‌روی؟»

خالد گفت: «می‌خواهم نزد محمد بروم. همه مردم به اسلام در آمده‌اند و کسی که قابل ذکر باشد نمانده است. به خدا سوگند، اگر بـیش از ایـن می‌ماندم، هـم‌چون کـفتاری کـه گـردن آن را بگـیرند و از لانـه‌اش بـیرون کشند، او گردن ما را می‌گرفت و ما را بیرون می‌کشید.»

عمرو گفت: «من نیز می‌خواهم نزد محمد بروم و مسلمان شوم.»

همه با هم رهسپار مدینه شدند. به حرّه که رسیدند، شتران خود را خواباندند و فاخرترین لباس‌های خویش را به تن کردند و زمانی که برای نماز عصر اذان گفته می‌شد، نزد پیامبرﷺ رفتند. پیش از رسیدن آنان، پیامبرﷺ اطلاع یافته بود که این سه تن دارند می‌آیند و بی‌نهایت شادمان شده بود. با آشکار شدن آنان، لبخندی شیرین بر لبان پیامبرﷺ نقش بست. چهره‌اش از شادمانی می‌درخشید. خالد پیش رفت و سلام گفت. پیامبرﷺ با چهره‌ای باز و خندان جواب سلام‌اش را داد. خالد گفت:

«من شهادت می‌دهم که جز خدا معبودی راستین وجود ندارد و تو پیامبر خدا هستی.»

پیامبرﷺ به او گفت: «بیا نزدیک.» و افزود: «خدا را شکر که هدایت شدی. من در وجود تو، عقل و درایتی مشاهده می‌کردم که امیدوار بودم تو را جز به خیر و سعادت، رهنمون نشود.»

خالد پاسخ داد: «ای پیامبر خدا، من علیه تو و در دشمنی با حق، مواضع معروفی داشته‌ام. از خدا بخواه که آن‌ها را بر من ببخشد.»

پیامبرﷺ فرمود: «اسلام آن چه را پیش از آن بود، از بین می‌برد.»

خالد گفت: «با وجود این برایم دعا کن.»

پس از آن عثمان بن طلحه پیش آمد و بیعت کرد[1]. او پرده‌دار کعبه بود و پیامبرﷺ نیز پس از فتح مکه او را بر همان منصب سابق‌اش ابقا کرد و اکنون نیز کلیدداری کعبه در دست اعقابِ همین عثمان است.

دست آخر عمروبن عاص رفت و بیعت کرد؛ اما پیش از بیعت از پیامبرﷺ درخواست کرد که گناهان گذشته‌اش آمرزیده شوند.

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۴، صص ۳۵۲-۳۴۹.

پیامبرﷺ نیز به او اطمینان داد که با مسلمان شدن، گناهان گذشته از بین می‌روند[1]. زمانی که این سه تن مسلمان شدند، پیامبرﷺ فرمود: «مکه جگرگوشه‌هایش را به سوی ما انداخته است.»[2] ورود این سه تن به مدینه، در ماه صفر سال ۸هـ صورت پذیرفت.

* * *

پیامبرﷺ پس از بازگشت از عمره چندین سریه را برای دعوت و مبارزه به اطراف شبه جزیره‌ی عربستان اعزام کرد. هنوز ماه ذیحجه تمام نشده بود که ابن ابی العوجاء را در رأس پنجاه تن به طرف بنی سُلَیم فرستاد تا آنان را به اسلام فرا خواند. امّا آنان گفتند:

«ما را به آن چه به آن فرا می‌خوانید نیازی نیست.»

پس از آن جنگی سخت در گرفت که در اثر آن خود ابن أبی العوجاء مجروح شد. ولی با وجود این، دو تن از دشمن را به اسارت گرفت[3].

در صفر سال ۸هـق. عبدالله‌بن غالب لیثی را در رأس دویست تن به فدک، جایی که دوستان و همراهان بشیربن سعد نابود شده بودند، اعزام کرد. آنان غنایمی به دست آوردند و شماری از جنگجویان دشمن را نابود کردند[4].

در ربیع‌الاول سال ۸هـق. سریه‌ی ذات اطلاح صورت پذیرفت. ذات‌اطلاح در شام قرار داشت. بنی قضاعه جمعیت انبوهی فراهم آورده بودند تا بر مسلمانان شبیخون زنند. پیامبرﷺ کعب بن عمیر انصاری را با پانزده تن به نزد آنان فرستاد. آنان رفتند و با دشمن روبه‌رو شدند و آنان را به اسلام فرا خواندند. ولی آنان پاسخ مثبت ندادند و به سوی مسلمانان تیراندازی کردند. جز یک تن همه مسلمانان به شهادت

۱- ر.ک: صحیح‌مسلم، کتاب الایمان، باب کون الاسلام یهدم ما قبله، شماره ۱۲۱.

۲- ر.ک: اسدالغابة، ج ۲، ص ۳۱.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱۵.

۴- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، صص ۱۱۸-۱۱۷.

رسیدند. آن یک تن هم که نجات یافت برای آن بود که خود را بـی رمـق میان کشته شدگان انداخته بود[۱].

باز در همین ماه سریه ذات عِرْق بر سر بـنی هـوازن انـجام پـذیرفت. بـنی‌هوازن مـدام دشـمنان اسـلام را تـقویت و پشـتیبانی مـی‌کردند. پیامبر ﷺ برای سرجا نشاندن آنان شجاع بن وهب را در رأس بیست و پنج جنگجو به سوی آنان اعزام کرد. مسلمانان غنایمی به چنگ آوردند و بی‌آن که آسیبی ببینند، به مدینه بازگشتند[۲].

۱- پیشین، ج ۲، ص ۱۱۹.

۲- پیشین، ج ۲، ص ۱۱۸.

۳۰

سـريەی موتە...
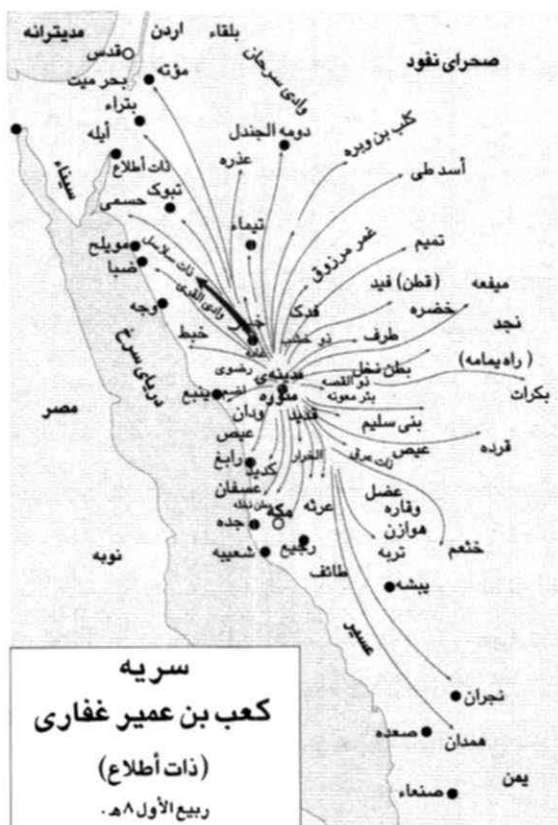
چنان‌که از کوشش‌های نظامی پیامبرﷺ در سال‌های اخیر برمی‌آید، وی به شمال توجه فراوان داشت. اکنون قبایل شمال رام شده بودند و نفوذ سیاسی و معنویِ اسلام در این منطقه پیش رفته و به مرزهای شمالی نزدیک شده بود. بدیهی بود که مرزهای جغرافیایی و نژادی، پیامبرﷺ را متوقف نمی‌کردند و از این رو هم‌چنان به پیشروی خود ادامه می‌داد. اسلام به مرزهای غسانیان رسیده بود و به دنیای عظیم مسیحیت و امپراتوری مقتدرِ روم شرقی (بیزانس) نزدیک شده بود. درست است که مکه همواره او را به جنوب مشغول می‌داشت. اما جز این نقطه که از نظر مذهبی و داخلی دارای اهمیت بود، در جنوب عربستان تا یمن، جز قبایل پراکنده‌ی بدوی، مجموعه‌های انسانیِ با ارزشی که از نظر اسلام اهمیت داشته باشد وجود نداشت و یمن نیز که همسایه‌ی جنوبی عربستان بود، جامعه‌ی ضعیفی به شمار می‌رفت.

غرب مدینه نیز دریای احمر بود و سپس افریقا. از این‌رو بسط نفوذ اسلام از این سو، فعلاً به دشواری‌های بسیارش نمی‌ارزید. برعکس، در شمال و مشرق بزرگ‌ترین تمدن‌های جهانِ آن روز قرار داشتند که هم از نظر سیاسی و نظامی و هم از نظر مذهبی و فرهنگی و مدنی، عظیم‌ترین جامعه‌های انسانی به شمار می‌آمدند و بنابراین، پیامبرﷺ خواه ناخواه پس از فراغت از مسایل داخلی به این دو می‌اندیشید و اکنون لحظه‌ی آن فرا رسیده بود.

اما از این دو جامعه‌ی بزرگ، روم بیش از ایران مورد توجه بود، زیرا نخست آن که روم از نظر جغرافیایی به مدینه نزدیک‌تر بود و ایران در مشرق، با مدینه که در منتها الیه غربیِ عربستان قرار گرفته بود، فاصله‌ی بسیار داشت. در این میانه سرزمین داغ و مخوف نجد و عراق که همواره میان دو امپراتوریِ متخاصمِ روم و ایران دست به دست می‌شد، ارتباط معنوی و نظامیِ اسلام را با ایران بسیار دشوارترکرده بود.

دوم آن که، روم سرزمین مسیحیت بود، دینی که با اسلام آشنایی‌ها، هماهنگی‌ها و مشترکات بسیار داشت و زبان اسلام را به درستی می‌فهمید و زمینه‌ی پذیرش آن از نظر معنوی قوی بود. در صورتی که مذهب زرتشت، که از سرچشمه‌های ادیان آریایی نشأت گرفته بود، با زبان و فرهنگ و بینش اسلامی که زیربنای فلسفی‌اش بر مبانی ادیان بزرگ سامی استوار بود و خود را نهضتی از مکتبِ ابراهیم می‌دانست و با مذهب مسیح و موسی برادر بود، فاصله‌ی بسیار داشت. یک مسیحی، با اصلاحاتی در کیفیت عقایدش به سادگی می‌توانست مسلمان شود، امّا یک زرتشتی، برای ورود به اسلام می‌باید انقلابی در اندیشه‌های مذهبی و باورهای عقیدتی‌اش ایجاد می‌کرد و مبانیِ اعتقادیِ خویش را ویران می‌ساخت.

از این‌جاست که می‌بینیم پیامبرﷺ هنوز مکه را فتح نکرده، به سراغ روم رفت. پس از دعوت رسمی امپراتور و امیر غسانی، دست نشانده‌ی عربِ وی در شمال، با کوشش‌های نظامیِ پیاپی و رام کردن قبایلِ ساکن در میان مدینه و روم، راه را برای دست‌درازی به آن‌جا هموار کرد[۱].

اسلام به سان نوری به همه جا پرتو خود را می‌افشاند. در اثر آن، روزبه‌روز بر کاروان مسلمانان افزوده می‌شد، دل‌ها با نور ایمان روشن می‌شدند و روح‌ها از آن سرشار می‌شدند. طبیعی بود که هنگامی که

۱- شریعتی، *اسلام‌شناسی*، صص ۲۷۷-۲۷۶.

اسلام به سان نوری به هر سو پرتو می‌افشاند و افق‌های دور و نزدیک را می‌پوشاند، گروهی از اعراب شام، اسلام بیاورند و شاید نیز برخی از مسلمانان به آن دیار سفر کرده باشند. با سپری شدن زمان، مسیحیان آن‌جا نتوانستند وجود مسلمانان را در میان خود تحمل کنند. کارگزار شام که از سوی دولت مقتدر روم شرقی (بیزانس) در آن‌جا منصوب شده بود، شماری از اعراب شام را که مسلمان شده بودند، به قتل رساند[1]. در چنین شرایطی ناگزیر می‌بایست پیامبرﷺ به دفاع از هواداران خود، که به سبب دین اسلام مورد آزار و شکنجه و قتل قرار گرفته بودند، برمی‌خاست تا این آشوب را از آنان دور کند.

این تنها یکی از عوامل سریه‌ی مُوته بود. عوامل دیگری نیز در این لشکرکشیِ بزرگ نقش داشتند. جنگ موته میان دو نیرویی صورت گرفت که از نظر تجهیزات و ساز و برگ جنگی و نیروی انسانی، هیچ تناسبی با هم نداشتند. پیامبرﷺ، حارث بن عُمَیر ازدی را با نامه‌ای به شام و از آن‌جا به دربار امپراتور روم فرستاد. امّا در شام، شرحبیل بن عمرو غسانی، مانع از ادامه‌ی راه او شد. او را به بند کشید و کشان کشان به دربار خود برد و او را به قتل رساند[2]. تا آن زمان هیچ‌یک از فرستادگان پیامبرﷺ نزد سران حکومت‌های آن روزگار به قتل نرسیده بودند و این نخستین مورد به‌شمار می‌رفت. افزون براین، هنگامی که کارگزار معان (در شام) به اسلام در آمد، او را به قتل رساندند[3].

به همین علت پیامبرﷺ بی‌درنگ دست به کار شد تابرای نخستین بار، ضرب شستی به عمال امپراتور روم نشان دهد و نیروی اسلام را از مرزهای عرب فراتر برد. او به‌طور حتم می‌دانست که این لشکرکشی به

۱- ر.ک: *خاتم‌النبیین*، ج ۲، ص ۹۵۷.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۱۹.
۳- صلابی، *السیرة‌النبویة*، ج ۲، ص ۴۲۷.

بهای رویارویی با ابرقدرت روم تمام خواهد شد. ولی باز هم از این تصمیم بـاز نـیامد و در مـاه جـمادی الاول سـال ۸هـق[1]. مـصادف بـا اگست یـا سپتامبر ۶۲۹ م. سه هزار تن را به جنگ شمال بسیج کرد. زیدبن حارثه را به فرماندهی لشکر گمارد و فرمود که اگر زیـد کشـته شـد، جـعفربن ابـی طالب و اگر جعفر کشته شد، عبدالله‌بن رواحه فرمانده لکشر خواهد بود[2]. این نخستین بار بود کـه چـنین احـتیاطی صـورت مـی‌پذیرفت. چـه‌بسا احتمال می‌رفت که این لشکرکشی به سبب مقصد دور آن، بـا خـطراتـی مواجه شود. از سوی دیگر پیش از ایـن بـرخـوردی بـا مـناطق زیـر نـفوذ امــپراتــوری بـیزانس ـ کـه قـبایل شـام و پـیرامـون آن از لحـاظ سـیاسی هم‌پیمان آن بودند ـ صورت نـپذیرفته بود. در ایـن مـیان بـه فـرماندهی گماردنِ زیدبن‌حارثه، معنادار و تأمل‌انگیز است. در این لشکر کسی مثل خالدبن‌ولید حضور داشت کـه کسـی در تـوانِ نـظامی و جـنگیِ او تـردید نداشت. جعفربن‌ابی‌طالب نیز از نفوذِ کلامِ بالایی برخوردار بود و به راحتی می‌توانست چنین لشکری را راهبری کند، امـا پـیامبر ﷺ زیـدبن‌حارثه رابه فرماندهی گمارد. زید مدتی طعم بردگی را چشیده بود و در جامعه‌ی آن روزگار همین کافی بود تا جایگاه اجتماعیِ وی پایین بیاید.

کسانی عملاً به فرماندهیِ او ایراد گرفتند[3]. اما پـیامبر ﷺ بی‌اعـتنا به این ایرادهـا بـر ابقای او بـه فـرماندهی پـای فشـرد، زیـرا مـی‌خواست براعتباراتِ قراردادیِ آدمیان خط بطلان بکشد و ملاک را برانسان بودن و توانایی‌های انسانی بگذارد و به کسی مثل زید جایگاهی را که شایسته‌ی

۱- درباره‌ی تاریخ رخ دادن این واقعه میان تاریخ‌نگاران و سیره‌نویسان اتـفاق نـظر وجـود دارد. ابن‌حجر در فتح‌الباری، ج ۷، ص ۵۸۳ گفته که خلیفه‌بن‌خیاط زمان آن را سال ۷هـ می‌داند. اما با مراجعه به تاریخ خلیفةبن‌خیاط، ص ۸۷ ملعوم شدکه وی نیز سال ۸هـ را زمان وقوع این سـریه می‌داند. نمی‌دانم ابن‌حجر بر چه اساسی این سخن را به تاریخ خلیفةبن‌خیاط نسبت داده است.
۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب غزوة موتةفی‌أرض‌الشام، شماره ۴۲۶۱.
۳- صحیح بخاری، کتاب فضائل الصحابة، باب مناقب زیدبن‌حارثه، شماره ۳۷۳۰.

اوست، بدهد. کاری بزرگ در پیش بود. مسلمانان بـرای نـخستین بـار از سرزمین خویش بیرون می‌رفتند، تا با پادشاهی که بر یکـی از دو قـدرت نظامی بزرگ جهان تکیه داشت، بجنگند.

مردم برای وداع با بزرگ‌ترین لشکری که تا کنون از مدینه بـرخـاسته بـود، بـیرون آمـدند و در جـایی بـه نـام ثـنیةالوداع بـا آنـان وداع کـردند. فرماندهان یکایک آمدند و با پیامبر خداحافظی کردند و او هر یک را بـه گونه‌ای می‌نواخت. عبدالله‌بن رواحه که برای وداع پیش آمد، تحمل‌اش را از دست داد و گریست. گفتند: «چرا می‌گریی؟»

گـفت: «بـه خـدا سـوگند، نـه مـرا بـه دنـیا عشـقی است و نـه بـه شـما دلبستگی‌یی. بلکه از رسول خدا شنیدم که آیه‌ای از کتاب خدا می‌خواند که در آن یادی از آتش دوزخ بود: «از شما کسی نیست که در آن (آتش) وارد نشود. این بر پروردگار تو حتمی است.» (مریم / ۷۱) و نمی‌دانم پس از ورود به آن، چگونه از آن بیرون خواهم رفت.»

گفتند: «خداوند با شما همراه باشد و شر دشمن را از سر شما دور کند و صحیح و سالم شما را نزد ما بازگرداند.»

او در پاسخ این رجز را خواند:

«امّا من از خداوند آمرزش می‌خواهم،

و نیز ضرب شمشیری که خون بریزد،

و یا ضربه‌ی دو دست استوار و زودکُش که،

شکم می‌درد و جگر می‌شکافد.

تا بر گورم که بگذرند بگویند: خداوند این مرد جنگ را رستگار کند.»[1]

پیامبرﷺ آنان را چنین سفارش کرد: «بـه نـام خـدا در راه خـدا، بـا آنانی که به خدا کفر ورزیده‌اند بجنگید. نـیرنگ نکـنید. شـبیخون نـزنید.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۸۶؛ *بیهقی*، ج۴، ص۳۵۹؛ *تاریخ‌الرسل والملوک*، ج۳، ص۳۷.

کودکان، زنان، سالخوردگان و دیرنشینان را نکشید. نـخل‌ها و درخـتان را نبرید و خانه‌ها را ویران نکنید.»[1]

در ضـمن پـیامبرﷺ بـه آنـان فرمان داد که نـخست بـه قـتلگاه حارث‌بن‌عُمَیرازدی بروند و مردمان ساکن آن‌جا را به اسلام فرا خوانند و اگـر از پـذیرش اسـلام تـن زدنـد با آنـان بـجنگند تـا تسـلیم شـوند[2]. لشکرشامل سه هزار جنگجو بود[3]. روز جمعه بود که لشکر رهسپار مقصد شـد. عـبدالله‌بـن رواحـه هـم‌چنان که مـی‌رفت، سـرش را بـرگرداند و پیامبرﷺ را از دور به‌حسرت نگریست و خواند:

خَلَف السلام علی امریء ودعـته   فی النـخل خـیر مشـیّع و خـلیل

«سلام بر مردی باد
که در نخلستان با او وداع کردم،
چه او بهترین بدرقه کننده و دوست است[4].»

به ظاهر عبدالله بن رواحه به مدینه بـاز مـی‌گردد و نـماز جـمعه را بـا پیامبرﷺ می‌گزارد. پس از نماز جمعه چون پیامبرﷺ او را می‌بیند، سـرزنش‌اش مـی‌کند و از او مـی‌خواهـد هـر چـه زودتـر بـه دوسـتان‌اش بپیوندد[5].

لشکر، راه خویش را به سوی شمال پیمود و در نهایت به شام رسید و در مَعان منزل کرد. معان اکنون یکی از استان‌های اردن است و در ۲۱۲ کیلومتری جنوب عمان واقع است. در این‌جا گزارش رسید کـه امـپراتـور هراکلیوس با صد هزار جنگجو در مآب از سرزمین بلقا فرود آمده است و

۱- ر.ک: *سبل الهدی و الرشاد*، ج۶، ص ۲۳۱؛ *امتاع الاسماع*، ج۱، ص۳۳۸.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۱۹.
۳- ابن‌هشام، ج۳، ص۳۸۶؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۱۹.
۴- ابن‌هشام، ج۳، ص۳۸۷.
۵- ر.ک: *مسـنداحـمد*، ج۲، ص۴۶۵، شـماره۱۹۶۶؛ *تـرمذی*، ابـواب‌الجـمعة، بـاب ماجاءفی‌السفریوم‌الجمعة، شماره۵۲۵. در این دو منبع نام سریه ذکر نشده است.

قبایل لخم، جُذام و قُضاعه، از مسیحیان عرب، صدهزار جنگجو به سرکردگی مالک‌بن رافله به یاری رومیان آمده بودند[1]. و بدین‌سان دویست هزار رومی و عرب در مآب آماده‌ی پیکار بودند.

سپاه اندک مدینه خود را باخت. تصورش را نکرده بود که با چنین ارتشی نیرومند و مقتدر و دارای نیروی انسانی بی‌شمار روبه‌رو شود. برخی از سپاهیان مرعوب شدند. دو شبانه روز در معان ماندند و اندیشیدند که چه کنند[2]. اگر از برابر دشمن بگریزند، چگونه به مدینه بروند و به چه‌سان در چشمان پیامبر بنگرند؟ مردم چه خواهند گفت؟ اگر بر دشمن بتازند، سه هزار مجاهد مدینه با دویست هزار عرب و رومی، چه می‌توانند کرد؟ راستی، اگر از مرگ نهراسند و از شهادت پشت نکنند، نابودی سه هزار مجاهد که همه‌ی نیروی اسلام را در این جهان تشکیل می‌دهند، خدا را خشنود خواهد کرد؟ تردید و ترس بر همه چیره شده بود. نه راه پیشروی داشتند، نه راه عقب‌نشینی. همه چیز به یک بن‌بست هولناک و تاریک ختم می‌شد. پیشنهاد شد:

«به پیامبرﷺ بنویسیم و شمار دشمن را به وی خبر دهیم؛ یا مردانی را به کمک ما خواهد فرستاد و یا دستوری صادر خواهد کرد و ما آن را به کار خواهیم بست.»

عبدالله‌بن رواحه، مرد شعر و شمشیر، که هم‌چنان بی‌تاب بود و برای شهادت بیقراری می‌کرد، برخاست و با سخنانی که از زیبایی، فصاحت شعر را داشت و توانایی و حرارت ایمان را، به مجاهدان خطاب کرد:

«مردم، آن‌چه را که ناخوشایند می‌شمارید، درست همان است که برای آن بیرون آمده‌اید: شهادت. ما با مردم با تکیه بر عدد و قدرت

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۸۸؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۱۲۰.
۲- پیشین، *همان‌جا*.

و کثرت، نمی‌جنگیم، بلکه تنها و تنها به نیروی این دین می‌جنگیم که خداوند ما را به آن گرامی داشته است. بروید که یکی از دو فرجام نیک در راه است: پیروزی یا شهادت.»

سخنان عبدالله‌بن رواحه چنان کارگر افتاد که بی‌درنگ به پیکار برخاستند و گفتند:

«درست است. به خدا سوگند، پسر رواحه راست می‌گوید.»

عبدالله‌بن رواحه با تازیانه‌ی شعر و ایمان، که پیاپی بر روح‌ها می‌نواخت، تردید و سستی و هراس را از دل‌ها بیرون می‌ریخت و مسلمانان را بر مرگ، دلیر می‌ساخت. مسلمانان پس از دو شبانه روز توقف در معان به سوی دشمن حرکت کردند و در مشارف، قریه‌ای در بلقا، لشکر رومیان را دیدند که به آنان نزدیک می‌شود و چون آن‌جا را از نظر جنگی و موقعیت راهبردی مناسب ندیدند، ترک کردند و در دهکده‌ای به نام موته که فاصله‌ی اندکی با بیت‌المقدس داشت موضع گرفتند[1]. موته اکنون در کشور اردن واقع است و در دوازده کیلومتری جنوب کرک قرارداد. فاصله‌ی آن با مدینه حدود هزار و ۱۰۰ کیلومتر است[2]. به سرعت صف‌آرایی کردند. جناح راست (میمنه) را به مردی از بنی عُذره به نام قطبه‌بن قتاده سپردند، و جناح چپ (میسره) را به مردی از انصار به نام عَبایه‌بن مالک (یا عباده بن مالک) سپردند[3].

مسلمانان هرچند در آغاز از انبوه بودنِ دشمن و ساز و برگ فراوانِ آن مرعوب و سراسیمه شده بودند، امّا با سخنان عبدالله‌بن رواحه آرام گرفتند. شاید در آن لحظه این آیه در گوش‌شان طنین‌انداز بود:

«چه بسا گروهی اندک، به فرمان خدا، بر گروهی بسیار پیروز شده است.» (بقره/۲۴۹)

۱- ابن‌هشام، ج۳، صص ۳۹۱-۳۹۰.
۲- ندوی، السیرة‌النویة، ص۳۲۳.
۳- ابن‌هشام، ج۳، ص ۳۹۱.

در این میان رومیان نیز از ایمان مسلمانان به وحشت افتاده بودند. به همین سبب بود که سران روم برای رویارویی با گروهی کوچک، دویست هزار نیرو گرد آورده بودند. قطعاً آوازه‌ی پیروزی‌های پیاپی مسلمانان به آن دیار نیز رسیده بود و آنان را وحشت‌زده کرده بود. مسلمانان پس از چندی با سخنانِ آتشین و اشعار پر حرارت عبدالله‌بن رواحه بر ترس و نگرانی خویش غلبه یافته بودند، امّا دویست هزار سرباز رومی نتوانستند بر ترس و وحشت خویش فایق آیند. زیرا رودرروی مردمی قرار می‌گرفتند که دوست داشتنی‌ترین و وسوسه‌انگیزترین چیز برایشان مرگ بود، شهادت. آنان شهادت را چنان دوست داشتند که دیگران زندگی را.

زیدبن حارثه پرچم پیامبرﷺ را به اهتزاز در آورد و خود را هم‌چون صاعقه بر انبوه دشمن زد و در پی او، مجاهدان هر یک چون شهابی در سیاهیِ بیکرانه‌ی سپاه فرو رفتند و در یک لحظه مسلمانان هم‌چون بارانِ تیر در قلب دویست هزار رومی و عرب ناپدید شدند و نظم و انضباط سپاه انبوه دشمن، بهم ریخت. مسلمانان که همه در تلاش "بهتر مردن" بودند، قهرمانی‌های شگفت‌انگیزی از خود نشان می‌دادند.

زیدبن حارثه، فرمانده لشکر، در زیر ضربه‌های بی‌امان نیزه‌ها به سیخ کشیده شد و پرچم پیامبرﷺ را از دست داد. ناگهان، جعفربن ابی طالب، جوان سی و نه ساله‌ای که پس از سال‌ها تبعید در حبشه به تازگی بازگشته بود، پرچم را به دست گرفت و پیش تاخت. دشمن از هر سو پرچمدار جدید را در میان گرفت. جعفر که خود را در چنگ مرگ می‌یافت، برای آن‌که اسب‌اش به دست دشمن نیفتد، به پایین پرید و آن را پی کرد و پیاده جنگ را ادامه داد. شمشیرها از هر سو بر او فرود می‌آمدند و او در حالی‌که پرچم را در زیر ضربه‌ها برافراشته نگاه می‌داشت، قهرمانانه شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند:

«چه خوش است بهشت و نزدیک شدن به آن.

خنک و گوارا نوشیدنی‌های آن،
رومیان، عذابشان نزدیک شده،
کافرانی بی اصل و تبار،
بر من است که چون با آنان
روبه رو شدم،
آنان را با شمشیر ضربه بزنم.»

دشمن می‌کوشید تا پرچم را فرود آورد. می‌دانست مادام که پرچم برافراشته است، قلب مسلمانان برای جنگیدن می‌تپد و امید در وجودشان جان می‌گیرد. مسلمانان نیز می‌خواستند انتقام برادران خویش را که در راه دین خود کشته شده بودند بگیرند. از این رو، هر لحظه آتش خشم و از خودگذشتگی در درونشان شعله‌ور می‌شد و زبانه می‌کشید و در یک لحظه با تمام وجود مشتاق شهادت می‌شدند. چنین بود که بسیاری از رومیان را به قتل رساندند. تا آن‌جا که خالدبن ولید نُه شمشیر عوض کرد و در آخر یک تیغه‌ی یمنی در دستان او سالم ماند. شمشیر وی صفوف سپاهیانی را درهم می‌شکست که نیروی مؤمنان چون دشنه‌ای که در تکه گوشتی فرو رود، در میان آنان فرو می‌رفت و راه می‌گشود.

جعفر با پرچم در قلب دشمن شمشیر می‌زد. در نهایت دست راست او قطع شد. شمشیر را انداخت و با مهارت حیرت‌انگیزی پرچم را با دست چپ گرفت. دست چپ‌اش را نیز بریدند. پرچم را با دو بازو نگاه داشت. جعفر از میانه دو شقه شد. پس از جنگ بیش از نود اثر ضربه در تن او یافتند[1]. تمام ضربه‌ها در قسمت پیشین تن او بودند[2] که نشاندهنده‌ی شهامت و پشت نکردن به دشمن است. عبدالله پرچم را گرفت و هم‌چون باد به سوی دیگری تاخت.

۱- صحیح‌بخاری، شماره ۴۲۶۱.   ۲- پیشین، شماره ۴۲۶۰.

مسلمانان در زیر اسبانِ بی‌رحمِ مرگ درو می‌شدند. دیری نخواهد پایید که قهرمانان همه در خون آرام خواهند گرفت. عبدالله سخت در اندیشه فرو رفت و از ادامه‌ی جنگ دچار تردید شد. لحظه‌ای درنگ کرد. تردید، هم چون موجی در خیال‌اش گذشت و بر جان‌اش چیره شد. با خود گفت:

«ای نفس، سوگند خورده‌ام که حتماً فرود آیی.
حتماً فرود می‌آیی، یا اینکه مجبور می‌شوی.
زمانی که مردم هیاهو کنند و مویه سر دهند،
چرا تو را می‌بینم که بهشت را ناخوش داری.
بی‌تردید آن‌چه تو به آن دل‌بسته بودی به درازا کشید.
مگر تو جز نطفه‌ای در مشکی پوسیده،
چیز دیگری هستی؟»

او هم‌چنین به سرنوشت زید و جعفر اندیشید:

«ای نفس، اگر کشته نشوی می‌میری.
این تنور مرگ است که داغ شده است.
آن‌چه آرزو کرده‌ای، به آن دست یافته‌ای.
اگر کاری که آن دو کردند انجام دهی، رهنمون می‌شوی.»

از اسب‌اش فرود آمد. پسرعمویش استخوانی را که اندکی گوشت بر آن بود، به وی داد و گفت:

«بخور تا جان بگیری. تو امروز آن‌چه را که باید می‌دیدی دیدی.»

آن را گرفت و دندان زد. ناگهان صدای درهم شکستن شمشیرها و بهم تاختن جنگاوران را شنید. استخوان را پرتاب کرد، از جا پرید و شمشیر را گرفت و بر اسب‌اش نشست و هم‌چون تیر در قلب دشمن فرو رفت و قهرمانانه جنگید تا کشته شد[1].

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۳۹۲-۳۹۱؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۲۰؛ *تاریخ الرسل والملوک*، ←

با کشته شدن فرماندهان، مجاهدان در میانه‌ی انبوه دشمن، به رمه‌ای شبیه بودند که در میان انبوه گرگ‌های درنده و هار باشد. مسلمانان به سختی شکست خوردند. ابوعامر که از مأموریتی از شام باز می‌گشت، شاهد صحنه‌ی شهادت فرماندهان بود. او وضعیت مسلمانان را پس از کشته شدن عبداللّه‌بن‌رواحه چنین ترسیم می‌کند:

«مسلمانان به سختی شکست خوردند. چنان که حتا دو کس را ندیدم کنار هم باشند[1].»

* * *

سپس مسلمانان خالدبن ولید را به فرماندهی برگزیدند. خالدبن ولید، قهرمان نامی عرب که به تازگی مسلمان شده بود و برای جبران شمشیرهایی که بر روی مسلمانان کشیده بود، به چنین جنگی داوطلبانه آمده بود، اکنون در لحظات دشواری پرچم را به دست گرفت که قهرمانی سودی نداشت و سرنوشت سپاه وی جز مرگی افتخارآمیز نبود. او که جنگ را بی‌ثمر می‌دید، در انتظار شب به زد و خوردهای محتاطانه‌ای پرداخت و شب که دو سپاه آرام گرفتند، گروه بسیاری از سپاهیان‌اش را در صفی طولانی به عقب لشکرگاه فرستاد و دستور داد که سحرگاهِ فردا، با هیاهوی بسیار به طرف لشکرگاه پیش بیایند. او هم‌چنین برای این که این صحنه‌آرایی را واقعی‌تر جلوه دهد، جناح چپ و جناح راست را جابه جا کرد؛ پیشاهنگان را نیز به عقب لشکر فرستاد و کسانی که در قلب سپاه قرار داشتند، جای خود را به دیگران دادند.

صبح فردا، رومیان یقین کردند که نیروی امدادیِ بزرگی از مدینه رسیده است و چون نیروی شمشیر مسلمانان را دیده بودند، در جنگ

ج۳، صص ۴۱-۳۹؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج۶صص ۲۳۷-۲۳۵؛ بیهقی، ج۴، صص ۳۶۴-۳۶۱.

۱- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج۲، ص ۱۲۱.

مردّد شدند و ترس و وحشت از هر سو آنان را در بر گرفت. در این میان گروهی از سپاهیان روم از اعراب مشرک جدا شدند و خود را عقب کشیدند و برخی از اعراب نیز به سپاه خالد پیوستند و هنگام عقب‌نشینی با او همراه شدند. رفته رفته، هرج و مرج بر لشکر دشمن حاکم شد. سپاهی که به زحمت توانسته بود از قبایل مختلفِ اعرابِ مشرک و مسیحی انسجامی پدید آورد، امّا این انسجام با تاکتیک‌های ماهرانه‌ی خالد، رفته‌رفته داشت فرو می‌پاشید، شیرازه‌های آن از هم می‌گسست و پایه‌هایش فرو می‌افتاد و این ترکیب ناهماهنگ، رو به تجزیه و اضمحلال می‌گذاشت.

زدوخوردهای محتاطانه هم‌چنان ادامه داشت؛ امّا معلوم بود که دو لشکر تمایلی به ادامه‌ی جنگ ندارند. لشکر روم که با ترفندهای نظامیِ خالدبن‌ولید خود را باخته بود، دوست داشت هر چه زودتر خود را از شمشیرهای تیز و خونین مسلمانان بیرون کند و سپاه مسلمانان نیز که از حقیقت ماجرا اطلاع داشت، متارکه‌ی هر چه زودتر جنگ را به نفع خود می‌دید.

با وجود این، جنگ از روی بی میلی و به صورت خسته کننده‌ای ادامه داشت. مالک بن رافله، فرمانده‌ی مسیحیان عرب، به شمشیر قطبه بن قتاده‌ی عذری، فرمانده نیروهای جناح راست، به قتل رسید. در این میان که رومیان خود را پاک باخته بودند و ابتکار عمل را از دست داده بودند، مسلمانان از فرصت استفاده کردند و غنایمی نیز به دست آوردند[1].

مسلمانان کم‌کم داشتند صحنه‌ی جنگ را ترک می‌کردند. طبق روایتی این جنگ به مدت هفت روز دوام یافت[2]. نه شمشیر در دست خالدبن ولید شکست و شمشیری نمی‌توانست در دست او سالم بماند[3].

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی والرشاد*، ج۶، صص۲۴۳-۲۳۷؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۴، صص۳۷۰-۳۶۷؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۱۲۱؛ *ابن‌هشام*، ج۳، ص۳۹۳.

۲- *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۶، ص۲۳۸.

۳- *صحیح‌بخاری*، شماره۴۲۶۵.

مجاهدان راه مدینه را در پیش گرفتند و رومیان راهیِ سرزمین خویش شدند. پیامبرﷺ سواره در حالی که عبدالله‌بن جعفر را جلو خود سوار کرده بود، در میان مردم مدینه، از کوچک و بزرگ، به استقبال بیرون رفت. مردم سخت آشفته و اندوهگین بودند. زنان و حتا کودکان سپاهی را که بی افتخار باز می‌گشت، شایسته‌ی سرزنش می‌دانستند.

مردم آنان را «فراری» می‌نامیدند، اما پیامبرﷺ برای آرام کردن دل‌های جنگجویان فرمود که: «آنان فراری نیستند، حمله کننده‌اند[۱].» خالدبن‌ولید را نیز «شمشیر خدا» نامید[۲]. سپاهیان در میان هیاهوی زنان و کودکان، گرفته و خاموش، به شهر داخل شدند و افسرده و غمگین، به خانه‌های خود رفتند.

پیامبرﷺ بی‌نهایت بی‌تاب بود. در زندگی پرحادثه‌اش این چنین بیقرار نبوده است. پیامبرﷺ برای این که غم مردم را بکاهد، به آنان مژده داد، که خداوند به جای دو دست بریده شده‌ی جعفر، دو بال به وی داده که با آن‌ها در بهشت پرواز می‌کند: «جعفر طیار[۳]» پیکرهای دیگر را نیز در همان جا رها کردند. شاعران در رثای شهیدان خویش شعرهای غم‌انگیزی سرودند و در پیشگاه پیامبرﷺ و دیگر اصحابِ ماتم‌زده آن‌ها را قرائت کردند. این رثاها، بیشتر درباره‌ی شجاعت، سخاوت و وفای آنان بودند و این که چگونه مظلومانه شهید شده‌اند و زیر خاک گور در سرزمین غربت آرمیده‌اند. شاعر گمنامی که در موته شرکت داشته، در چند قطعه شعر، چنین به رثای آنان پرداخته است:

«برای غم همین بس که من باز آمدم،

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۳، ص۳۹۷، بیهقی، ج۴، ص۳۷۴.

۲- صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۲۶۲.

۳- ر.ک: فتح‌الباری، ج۷، ص۹۶. این روایت را آجری در الشریعة، شماره ۱۶۷۲ نیز آورده و ابن‌حجر سند آن را جیّد دانسته است. در بخاری، شماره ۳۷۰۹ آمده که عبدالله‌بن‌عمر، به عبدالله فرزند جعفربن‌ابی‌طالب با عنوان «یا ابن‌ذی‌الجناحین» سلام می‌داد.

و جعفر و زید و عبدالله در خاک گورها آرمیده‌اند.
آنان چون به راه خویش افتادند، به آرزوی خود رسیدند.
و من با بازماندگان برای آشوب‌ها ماندم.
سه تن‌اند، که به پیش فرستاده شدند،
و آنان به سوی آبشخوری ناخوشایند و سرخرنگ از مرگ به پیش تاختند[۱].»

ابن‌کثیر یادآور شده که در این جنگ حدود دوازده تن از مسلمانان به شهادت رسیدند[۲]. اما شامی نام نوزده‌تن را برشمرده است[۳]. شمار کشتگان دشمن مشخص نیست. ولی از کیفیت نبرد چنین برمی‌آید که شمارشان بسیار بوده است. در این نبرد مسلمانان هرچند نتوانستند انتقام خون‌های پاک و بی‌گناهی را بگیرند که متعصبان مسیحی ریخته بودند، امّا بی‌تردید آثار آن بسی چشم‌گیر بود. این نخستین رویارویی مسلمانان در خارج از مرزهای قبایل پراکنده‌ی اعراب بود. مسلماً مقاومت سپاهی متشکل از سه هزار تن در برابر لشکر انبوه دویست هزار نفری، یعنی چیزی حدود هفتاد برابر مسلمانان و سپس خارج شدن از صحنه با دادن کمترین تلفات و جرأت نکردن دشمن در تعقیب آنان، یک پیروزی تلقی می‌شود. با این که خداوند در بهترین وضعیت از هر مسلمان خواسته در برابر بیست تن غیر مسلمان بایستد، امّا در این نبردِ نابرابر هر مسلمانی با شهامتی بی‌نظیر، در برابر هفتاد غیر مسلمان ایستادگی کرد و این جز پیروزی تمام عیار چه می‌تواند باشد. از این‌رو هر چند ابن‌هشام پایان این جنگ را گونه‌ای «در رفتن» از مقابل دشمن دانسته، امام بخاری از زبان پیامبرﷺ آن را فتح الهی[۴] دانسته است.

این نبرد اثبات کرد که مسلمانان گونه‌ای دیگر از امت‌ها هستند که

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۳، ص۴۰۳.
۲- ر.ک: *البدایةوالنهایة*، ج۴، ص۶۵۱
۳- ر.ک: *سبل‌الهدی والرشاد*، ج۶ ص۲۴۴.
۴- *صحیح‌بخاری*، شماره ۴۲۶۲.

خداوند پشتیبانشان است. آن دسته از مشرکانی که چشم و گوشی باز و بصیرتی ژرف داشتند، این حقیقت را دریافتند و به اسلام گرویدند. قبایل خشـن و سـرکشی مـانند بنی‌سُلَیم، اشجع، غَطَفان، ذبیان، فزاره و... محصول این دوران‌اند که به اسلام گرایش یافتند.

* * *

روحِ حماسیِ لشکری که خود را غرق در پیروزی‌های پیاپی مـی‌دید آسیب دیده بود. برخی از مردم مدینه، ایمان خویش را بـه مجاهدان از دست داده بـودند. درخت تـنومند ایـمانشان بـا بادهای غرنده‌ی ایـن لشکرکشی، دچار تکان هولناکی شده بود. در بیرون از مرزها نیز بازگشت مسلمانان از موته، شکست تلقی می‌شد. از آن‌جا که مسأله‌ی عقب‌نشینیِ پـیروزمندانـه را کـه ابـتکار خـالد، نـمونه‌ی بـارز آن است، در آن روزگـار به‌درستی نمی‌دانستند، قبایل هم‌پیمان یا همکیش با مسلمانان سخت خود را باخته بودند. دشمنان نیز کم‌کم خود را بر مسلمانان دلیر می‌یافتند و آتش‌های کینه‌ای که در زیر خاکستر سیطره‌ی نظام اسلامی پنهان شده بود، از هر گوشه زبانه می‌کشید.

احتمال آن می‌رفت که این زبانه‌های سوزان از همه سو سر برآورند و مدینه‌ی پریشان و آشفته‌ی پیامبرﷺ را در میان گیرند. پیامبرﷺ به شیوه‌ی همیشگی خود، که پس از هر شکستی بی‌درنگ دست به تهاجمی می‌زد، اکنون می‌باید برای جبران اثر نامطلوبی که ماجرای موته بر روح‌ها گذاشته بود، نمایشی از قـدرت مـی‌داد. بـه‌ویژه کـه پس از مـوته، مـوضع قبایل عربِ ساکن در بلندی‌های شام، برای پـیامبرﷺ مشـخص شـده بـود. پـیامبرﷺ سخت ایـن ضـرورت را احسـاس مـی‌کرد کـه بـایستی همگرایی و ائتلاف اعراب و رومیان، که مـدینه را تـهدید مـی‌کند، از هـم

بپاشد و متقابلاً یک هم‌گرایی میان مسلمانان و این قبایل ایجاد شود. مسلماً عملی شدن این طرح، جلوی هر گونه تجمعی را که برضد مدینه انجام می‌شد، می‌گرفت.

پیامبرﷺ برای اجرای این طرح عمروبن عاص را برگزید. انتخاب عمرو برای این عملیات برای آن بود که مادرِ پدرش، از قبیله‌ی بنی بلی بود. پیامبرﷺ با انتخاب عمرو به فرماندهی سپاه می‌خواست دشمن را بر سر آشتی آورد و یا در صفوف آن اختلاف اندازد و احتمالاً از نیروی آنان برای حرکت به شام و جبران شکست موته، استفاده کند. پیامبرﷺ در جمادی‌الآخر سال۸هـق. چند هفته پس از بازگشت خالد، عمروبن عاص را با سیصد تن از ورزیده‌ترین مجاهدان به سراغ بنی‌قُضاعه و تیره‌های مختلف آن، که برای حمله‌ی به مدینه توطئه می‌کردند، فرستاد. پیامبرﷺ پرچمی سفید با بیرقی سیاه به عمرو داد و از او خواست از قبایل بنی بلی، بنی عذره و بلقین که در مسیر او قرار دارند، برضد دشمن کمک گیرد.

عمروبن‌عاص با جنگجویان خود راه افتاد. شب‌ها راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند. به سرزمین جُذام در شام که رسیدند، اطلاع یافتند که دشمن نیروی عظیمی دارد و مسلمانان نمی‌توانند در برابر آن مقاومت کنند و چنان که دست به چنین ریسکی بزنند، سرنوشتی جز سرنوشت سپاه موته و چه‌بسا بدتر از آن نداشته باشند. بنابراین لشکر در کنار چشمه‌ای به نام سلاسل اردو زد. عمروبن‌عاص چاره را در این دید که از پیامبرﷺ کمک بخواهد.

رافع بن مکیث جُهَنی را نزد پیامبرﷺ فرستاد و از او نیروی کمکی خواست. پیامبرﷺ بی‌درنگ ابوعبیدبن جراح را با دویست تن از بزرگان مهاجر و انصار که ابوبکر و عمر نیز در آن بودند، به کمک عمرو فرستاد. پیامبرﷺ از ابوعبیده خواست که با عمروبن‌عاص در نیفتد و دو نفر با

هماهنگی عِمل کنند. هنگامی که ابوعبیده رسید، عمرو گفت:

«تو به کمک ما آمده‌ای و فرمانده هم‌چنان من‌ام.»

ابوعبیده گفت: «پیامبر ﷺ سفارش کرده است که با هم اختلاف نکنیم و اگر تو فرمان مرا نبری، من از تو فرمان خواهم برد.»

بدین‌سان ابوعبیده از فرماندهی دست شست و از آن پس عمرو با مردم نماز می‌گزارد. عمرو، دنبال کردن قبایلِ همدست با رومیان را آغاز کرد و قلمرو قبایل بلی، بنی عُذره، بَلْقَین و طی را که از تیره‌های مختلف قُضاعه بودند، زیر پا گذاشت و همه‌ی آن‌ها را رام کرد. هنگامی که به آخرین نقطه از قلمرو آنان رسید، با گروهی روبه‌رو شد. مسلمانان که متشکل از پانصد تن بودند، بر دشمن تاختند. افراد گروه پا به فرار گذاشتند و در بیابان‌های اطراف، متواری شدند و بدین‌سان عمرو، در حالی‌که تا حد بسیاری غبار شکست را از چهره‌ی اسلام زدوده بود، عوف بن مالک را پیشاپیش سپاه به مدینه فرستاد تا مژده‌ی پیروزی را برساند. این سریه معروف به سریه‌ی ذات‌سلاسل است[1].

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، صص ۱۲۲-۱۲۱؛ *زادالمعاد*، ج۳، ص۳۸۶؛ *مسنداحمد*، ج۲، ص۳۲۹، شماره۱۶۹۸.

۳۱

فتح مکہ

چنان که پیامبرﷺ پیش‌بینی کرده بود، تهاجمات قریش در جنگ خندق به اوج خود رسید. بازتابِ آن در قراردادِ حُدَیْبِیّه به‌درستی نمایان بود. پس از خندق، قریش هیچ‌گاه درصدد حمله به مدینه برنیامدند. کوشش آنان منتهی به این شد که از آن تاریخ به بعد در برابر قدرت روبه رشد و شکوفایی مسلمانان به دفاع از موجودیت خویش قانع شدند. به واقع پیامبر چه از نظر سیاست عمومی و چه از لحاظ اصول، مغلوب کردن و از پا درآوردن دشمن را بر نابود ساختن و ریشه‌کن کردن وی ترجیح می‌داد. برای عملی کردن این هدف دو وسیله داشت: نخست محاصره‌ی دشمن. دوم افزایش مداومِ نیروی نظامی با سیاست و روشی سازمان یافته، سپس در شرایطی که دشمن جرأت مقاومت نداشت و امکان چیرگی بر آن بدون خونریزی وجود داشت، دست به حمله می‌زد. در این صورت می‌توانست از تجهیزات و نیروی دشمن در راه ساختن بنای اسلام، بیشترین بهره را ببرد.

اگر نگوییم تنها وسیله‌ی امرار معاش مردم مکه دادوستد کاروان‌هایی بود که از آن جا عبور می‌کردند، باید بگوییم دست کم مهم‌ترین منبع درآمد آنان همان بود که طبق آیه‌ی نخست تا چهارم سوره‌ی ایلاف، در فصل زمستان و تابستان از کاروان‌ها بهره‌مند می‌شدند.

پیامبرﷺ پس از هجرت به مدینه در فاصله‌ی کمتر از چهار ماه توانست راه شمالیِ تجارتِ قریش را که از مدینه به شام امتداد داشت، عملاً مسدود کند. این همان راهی بود که کاروان‌ها در فصل تابستان از مدینه به سوی شام عبور می‌کردند. پیامبرﷺ توانست قرار دادهایی با قبایل ساکن در نواحیِ غربیِ مدینه، که در پیرامون ینبع می‌زیستند و معمولاً راه کاروان‌ها به مکه از این ناحیه بود، ببندد. تاریخ برای مردمان بعدی متن چند قرار داد را حفظ کرده است. پس از بسط دعوت اسلام و تشکیل حکومت مدینه، نفوذ مسلمانان نیز گسترش یافت. در پی آن پیامبرﷺ این امکان را یافت تا راه عراق را که از نجد می‌گذشت، در برابر قریش مسدود کند. این نقاط شمالی در گذرگاه کاروان هایی واقع شده بودند که در تابستان مسافرت می‌کردند.

کاروان‌هایی که در زمستان حرکت می‌کردند، اغلب به سوی جنوب از طریق طایف به یمن و عمان می‌رفتند. بنابراین مسدود کردن این مسیر در آغاز، کار آسانی نبود. ولی تجارت بین‌المللی میان هند و اروپا، که از طریق مکه صورت می‌پذیرفت متوقف شد. این امر موجب شد تا قریش از تدارک محافظ برای کاروان‌ها محروم شوند. چون کسب این درآمدِ هنگفت از دستشان خارج شد، دیگر نمی‌توانستند علیه مسلمانان تجهیزاتی فراهم کنند و به مسلمانان ضربه بزنند. منافع تجاریِ راه‌های شمالی نیز از قریش سلب شد. عمق و کارآمدی این ضربه را از این‌جا می‌توان دریافت که سود بازرگانی راه شمال همواره برای قریش صددرصد بوده است.

وانگهی، دسته‌های کوچک مسلمانان برای قدرت نمایی در برابر دشمن، حتا در جنوب مکه در حرکت بودند. چنان که می‌دانیم یکی از نخستین تجهیزاتی که صورت پذیرفت، سریه‌ای بود که عبدالله‌بن جحش در نزدیک طایف در نخله آن را فرماندهی کرد. لشرکشی دیگری که در

سال ۳هـق. علیه قریش صورت پذیرفت، عبارت از اعزام یک دسته از قوای مهاجم بود که به سوی قِرَده حرکت کرد. طبق داده‌های تاریخی همین دسته موفق شد محموله‌ای نقره به قیمت صدهزار درهم از اموال مکی‌ها را توقیف کند. در هر صورت پس از جنگ خندق، نفوذ اسلام در نجد و نواحی شرقی تا نزدیکی یمامه، که انبار غله‌ی قریش و منبع وارداتشان بود، بسط یافت. هنگامی که ثُمامه بن اثال رییس یمامه به اشاره‌ی پیامبرﷺ جلوی صدور غلات را گرفت، شهر مکه در نتیجه‌ی این اقدام دچار قحطی شد. به‌ویژه که در این سال سرزمین حجاز با کسری محصول روبه‌رو بود.

داستان[1] فرستادن پانصد دینار طلا از سوی پیامبرﷺ به مکه برای توزیع میان بینوایان آن‌جاکه در آن روزها مرکز دشمنان اسلام بود و در واکنش به آن ابوسفیان گفت: «محمد برای جلب دل‌ها و گمراه کردن نوجوانان مکه دست به این اقدام زده است». می‌باید در همین روزهای سختی و قحطی صورت‌پذیر باشد. این عمل می‌توانسته از جمله عوامل مؤثری باشد که متفقین قریش رفته رفته به اسلام گرایش یابند یا دست کم دست دوستی به سوی پیامبرﷺ دراز کنند.

در این دوره از تاریخ قبایلی که در دو سوی مکه به سمت مشرق و شمال و حتابه سمت جنوب سکونت داشتند، مسلمان شدند. طولی نکشید که قرارداد حُدَیبِیّه در سال ۶هـ منعقد شد و در سال ۷هـ منطقه‌ی خیبر تسخیر شد.

از سوی دیگر می‌باید در نظر داشت که پیامبرﷺ در حمله به مکه و تسخیر آن چندان هم بی علاقه نبود. تنها چیزی که او را از این اقدام باز می‌داشت قرارداد حُدَیبِیّه بود که طبق آن دو طرفِ قرارداد تا ده سال

۱- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج۳، ص۷.

اعلام متارکه‌ی جنگ کرده بودند. شکستن این پیمان به معنای لکه‌دار شدن حیثیتِ مسلمانان در میان تمامی اعراب بود. از سوی دیگر تمام قبایل عرب به مکه و کعبه به چشم قداست می‌نگریستند و قریش را پرده‌داران و متولیان اماکن مقدس به شمار می‌آوردند و به واکنش قریش در برابر پیامبرﷺ چشم دوخته بودند. بنابراین تسلیم شدن قریش و مسلمان شدن آنان، تسلیم و مسلمان شدن کلیه قبایل عرب را در بر داشت. این قضایا از چشم و ذهن پیامبرﷺ دور نبود. با وجود این، محمدﷺ کسی نبود که پیمان خود را بشکند و به عنوان خاین و پیمان‌شکن در میان اعراب شناخته شود. امّا رخدادها به گونه‌ای پیش می‌رفتند که گویی دستی از غیب داشت آن‌ها را به سود محمدﷺ تکان می‌داد، تا او هرچه زودتر بتواند به اهداف خود دست یابد.

در قرارداد حدیبیه قرار بر این شد که به مدت ده سال میان پیامبرﷺ و قریش جنگی صورت نگیرد. در این میان به قبایل کوچک اجازه داده شد تا با هر کدام از این دو نیروی بزرگ که دوست دارند هم‌پیمان شوند. قبیله‌ی خزاعه بی‌درنگ خود را با مسلمانان هم‌پیمان کردند. شاید از آن رو که از یک سو شماری از آنان مسلمان شده بودند و از سوی دیگر آنان پیش از اسلام با بنی‌هاشم هم‌پیمان بودند. قبیله‌ی بنی‌بکر نیز چون از دیرباز با خزاعه دشمنی و خصومت داشتند، با قریش هم‌پیمان شدند. طبیعی بود که قرارداد متارکه‌ی جنگ شامل این قبایل که در زیر سایه‌ی قریش یا مسلمانان بودند، نیز می‌شد. اغلب نیز آتش جنگ میان قدرت‌های بزرگ را همین هم‌پیمانان خرده‌پا روشن می‌کنند. از قضا چون میان خزاعه و بنی‌بکر دشمنی و جنگ‌های خونینِ دیرین وجود داشت، بنی‌بکر درصدد برآمدند تا بر خزاعه شبیخون بزنند. پیش از این هر یک از آن‌ها همدیگر را مورد حمله قرار داده بودند و شماری از گروه مقابل خود را به قتل رسانده بودند. آخرین جنگ میان آن‌ها، قبل از

انعقاد این قرارداد و با پیروزی خزاعه خاتمه یافته بود. این کینه‌ها هم‌چنان وجود داشتند و چون اسلام ظهور کرد، قریش و بنی‌بکر به جنگ با پیامبرﷺ سرگرم شدند و فرصت آن را نیافتند تا درصدد انتقام از خزاعه برآیند. از این‌رو آتش این کینه‌ها زیر خاکستر فرو نشسته بود.

قرارداد که منعقد شد، اوضاع تا حدودی آرام شد. قریش به امید آن‌که تا ده سال از خشم مسلمانان در امان‌اند، بهتر دیدند خود را با اوضاع جدید هماهنگ کنند و کوشیدند تا از قرار گرفتن در برابر مسلمانان بپرهیزند، ولی کسانی در این میان بودند که از وضعیت موجود ناخرسند بودند، به‌ویژه کسانی که در جنگ با محمدﷺ بستگان و نزدیکان خود را از دست داده بودند، بالا رفتن مداومِ قدرتِ مسلمانان آتش کینه را در سینه‌هایشان مشتعل می‌کرد. آنان می‌دیدند یا احساس می‌کردند که مسلمانان طلسم شده‌اند و نمی‌شود به آنان آسیبی رساند و حملات مکرر به مدینه نیز ناکام مانده است. از این رو تنها کاری که می‌شود کرد این است که به قبایل دور از مدینه که هم‌پیمان مسلمانان هستند، آسیب برسانند. امّا قرارداد حدیبیه در این میان مانعی جدی تلقی می‌شد و اجازه نمی‌داد که قریش هم‌پیمانانِ مسلمانان را به طور مستقیم مورد تهاجم قرار دهند. چون در آن صورت می‌باید پیامدهای آن را نیز می‌پذیرفتند.

* * *

مناسب‌ترین راه آن است که یکی از قبایل کوچکِ هم‌پیمانِ قریش در این زمینه پیش‌قدم شود، تا قریش در پشت پرده کار خود را انجام دهند. خزاعه و بنی‌بکر برای این طرح بهترین گزینه بودند، زیرا به سادگی می‌شد آتش کینه‌ی بنی‌بکر ـ هم‌پیمان قریش ـ را برضد خزاعه ـ هم‌پیمان مسلمانان ـ تحریک کرد. بی‌درنگ دست به کار شدند. با اندکی مقدمه‌چینی طرح آماده‌ی اجرا شد.

بنی‌بکر علیه خزاعه دست به حمله زدند. امّا می‌باید در نظر داشت که

همه‌ی بکریان در این پیمان‌شکنی دست نداشتند. تنها تیره‌ای از بنی‌بکر به نام بنی‌دیل تحت تأثیر رییسِ خود، نوفل بن معاویه‌ی دیلی، دست به این کار زدند. در این میان قریش نیز از نظر تسلیحاتی آنان را تجهیز کردند و مقادیر هنگفتی سلاح نیز در اختیارشان گذاشتند. شماری از سران قریش از قبیل عکرمه بن ابی جهل، صفوان بن امیه، سهیل بن عمرو ـ کسی که در حُدَیبِیّه نماینده‌ی قریش برای نوشتن قرار داد بود ـ حُوَیطب بن عبدالعُزّا و مِکرَزبن حفص، شبانه و پنهانی در این جنگ علیه خُزاعه شرکت کردند. قبیله‌ی خزاعه در چشمه‌ساری به نام وتیر[1] به‌سر می‌بردند که به‌ناگاه با تیغ‌های آخته‌ی دشمن روبه‌رو شدند. شماری از آنان مشغول نماز بودند. مهاجمان بسیاری از آنان را از دم تیغ گذراندند و کشتند. آنان نیز به حرم گریختند تا مگر در پناه آن از مرگ فجیع نجات یابند. کشتار هم‌چنان ادامه داشت. بکریانِ مهاجم چون در ضمن تعقیب به محدوده‌ی حرم رسیدند، احساس کردند بایستی از جنگ دست بکشند، زیرا حرم نقطه‌ای است که خداوند آن را امن قرار داده و کسی حق کشتن کسی دیگر را در آن ندارد. به فرمانده‌ی خود، نوفل‌بن معاویه گفتند: «نوفل، ما وارد حرم شده‌ایم. خدا را خدا را.»

نوفل گفت: «بنی‌بکر، امروز خدایی نیست. انتقامتان را بگیرید. شما در حرم دزدی می‌کنید، ولی انتقامتان را در آن نمی‌گیرید؟»

خزاعه در نهایت وارد خانه‌ی بُدَیل‌بن ورقا و یکی از هم‌پیمانان خود به نام رافع خزاعی شدند. در مجموع بیست تن از خزاعه در خون خود غلتیدند و با تیغ خاینانه‌ی قداره‌بندان بنی‌بکر و قریش در کام مرگی فجیع فرو رفتند. بسیاری از کشته شدگان را زنان، کودکان و سالخوردگان تشکیل می‌دادند[2].

۱- وتیر در ۱۶ کیلومتری جنوب مکه واقع است و درگذشته و حال زیستگاه قبیله‌ی خزاعه بوده است.

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۴؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۲۴؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۳، صص۴۴-۴۳؛ *واقدی*، ص۷۸۳؛ *بیهقی*، ج۵، ص۶

پس از چندی چون هیاهوی جنگ تمام شد و مهاجمان به لانه‌های خود خزیدند، عمروبن سالم خزاعی با چهل تن از خُزاعه رهسپار مدینه شد. پیامبرﷺ با اصحاب خود در مسجد نشسته بود که به ناگاه عمروبن سالم و همراهان‌اش نگران، وارد شدند. عمرو در قالب اشعاری مهیج و دردناک ماجرا را برای مسلمانان بازگفت. این اشعار چنان سروده شده بودند که افزون بر ذکر فجایعی که بر خزاعه رفته بود، پیمانی را که میان آنان و مسلمانان بود و ریشه‌های آن را که به پیش از اسلام می‌رسید، نیز در بر داشت و در طرح کلی خود از مسلمانان و پیامبرﷺ می‌خواست که به دفاع از هم‌پیمانان خود بپردازند. پیامبرﷺ نیز که با شنیدن اشعار سوزناک عمروبن سالم، نسبت به پیمان‌شکنی قریش و بنی‌بکر خشمناک شده بود، بی‌درنگ برخاست و فرمود: «ای عمرو، تو یاری شدی[۱].»

عمرو با دوستان‌اش از همان راهی که آمده بود، به مکه بازگشت. در این میان پیامبرﷺ با این که از خیانت قریش و بنی‌بکر سخت اندوهگین شده بود، اما برای آن که با قریش اتمام حجت کند، کسی به نام ضَمْره را به مکه فرستاد. قریش بایستی در عوض خیانت خود، یکی از این سه پیشنهاد را می‌پذیرفتند: یا خونبهای کشتگانِ خزاعه را می‌پرداختند، یا از هم‌پیمانان خود که دست به این پیمان‌شکنی زده بودند، اظهار برائت می‌کردند و یا پیمان خود را با حضرت محمدﷺ لغو می‌کردند. برخی از سران قریش به فرستاده‌ی پیامبرﷺ گفتند:

«ما پیمان را لغو می‌کنیم[۲].»

۱- ابن‌هشام، ج ۴، صص ۱۱-۱۰؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج ۳، ص ۴۵؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج ۵ صص ۷-۶؛ *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۲۴؛ ابونعیم، *معرفة‌الصحابة*، ص ۲۰۱۲؛ *المعجم‌الکبیر*، ج ۲۳، ص ۴۳۳، شماره ۱۰۵۲، *المعجم‌الصغیر*، ج ۲، ص ۱۶۷، شماره ۹۶۸؛ ابن‌ابی‌شیبه، *المصنف*، ج ۱۳، صص ۳۸۶-۳۸۲، شماره ۳۷۸۹۸.

۲- ر.ک: واقدی، صص ۷۸۸-۷۶۸؛ زرقانی، *شرح‌المواهب اللدنیة*، ج ۲، صص ۳۹۶-۳۹۵؛ *سبل‌الهدی والرشاد*، ج ۵ صص ۳۱۱-۳۱۰.

این مطلب که واقدی و ابن‌عایذ آن را نقل کرده‌اند، نشان می‌دهد کـه پـاسداری از پـیمان و بسـتن راه‌هـای جـنگ و خـونریزی چـقدر بـرای پیامبرﷺ مهم بوده است.

این گونه بود که عملاً پیمان قریش با مسلمانان لغو شـد، از ایـن پس مسلمانان می‌توانستند بی‌هیچ مانعی قانونی و اجتماعی با قریش برخورد کنند. پس از چندی بُدَیل‌بن ورقا که از سالخوردگان خزاعه بود و در مکه می‌زیست، بـا گـروهی از خُـزاعـه رهسـپار مـدینه شـد. او افـزون بـر ذکـر رنج‌هایی که خزاعه دیده بود، این نکته را نیز به اطلاع پیامبرﷺ رساند، که قریش در این فاجعه مستقیم دست داشتند و به واقع آنان بودند که به طراحی این شبیخونِ ناجوانمردانه دست زدند. بُدَیل‌بن ورقـا بـا دریـافت قول مساعد پیامبرﷺ به مکه بازگشت[1].

قریش با شرکت در این جنایتِ هولناک و شکستنِ پیمان ده‌ساله‌ای که با مسلمانان بسته بودند، خطایی بس بزرگ مرتکب شـدند. آنـان در پـناهِ این پیمان می‌توانستند به رونق و شکوفایی اقتصاد مکه بپردازند و فصل تازه‌ای از روابط را با مسلمانان و جهانِ پیرامـونِ خـود بگشـایند. پـیمان حُدَیْبِیّه هرچند دست مسلمانان را در مواجهه با سایر قبیله‌ها و تجمّعات باز می‌گذاشت، اما راه را بر برخورد مسلحانه با قریش و قـبایل هـم‌پیمان آنان می‌بست. جای تردید نیست که قریش در وضعیتی نبودند که بتوانند با مسلمانان روبه‌رو شوند و در جنگی برابر امید به پیروزی داشته باشند. قدرتِ مسلمانان پیوسته رو به افزایش بود و قریش فضا را از هـر سـو بـر خود تنگ‌تر می‌دیدند. در چنین شرایطی اقدام به نقض پـیمان حُـدَیْبِیّه هیچ سودی برای قریش دربر نداشت، زیرا به مسلمانان بـهانه مـی‌داد تـا عملاً با آنان برخورد کنند.

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۱۲.

به همین دلیل بود که سرانِ هوشیارِ قریش با این اقدام مخالفت کردند. ابوسفیان‌بن حرب از مخالفان این اقدام بود[۱]. کسان دیگری مثل حارث‌بن هشام و ابن ابی ربیعه، اقدام کنندگان به این جنایت را نکوهش و سرزنش کردند[۲]. اما کار از کار گذشته بود و سران قریش در چاهی افتاده بودند که با دستان خود آن را کنده بودند. آنان دریافتند که دستشان رو شده و ناچار در زیر سمضربه‌های اسبان مسلمانان نابود خواهند شد. آنان از کرده‌ی خود پشیمان شدند و تصمیم گرفتند پیمان خود را با مدینه تجدید و تمدید کنند. آنان برای این کار ابوسفیان‌بن حرب را برگزیدند، زیرا هم هوشمند و سخن دان بود و هم کسی بالاتر از وی در مکه نبود و هم دخترش، ام‌حبیبه، همسر پیامبرﷺ بود. وی بی‌درنگ راهی مدینه شد. در عُسفان با بُدَیل‌بن ورقا برخورد کرد. تا او را دید دریافت که وی از مدینه باز می‌گردد. از او پرسید: «بُدَیل، از کجا می‌آیی؟»

بُدَیل پاسخ داد: «با خزاعه به ساحل رفته بودم.»

از هم جدا شدند. امّا ابوسفیان مطمئن بود که او از مدینه می‌آید. نگرانی در همه‌ی وجودش دوید. به شتاب به سوی نقطه‌ای که شتران بُدَیل‌بن ورقا و دوستان‌اش خوابیده بودند رفت. پشگلی برداشت و آن را واشکافت. در میان‌اش هسته‌ی خرمایی یافت. وحشت‌زده فریاد زد:

«به خدا سوگند او پیش محمد رفته است[۳].»

ابوسفیان یک راست راه مدینه را در پیش گرفت. هنگامی که به قبا رسید به خانه‌ی دخترش، ام‌حبیبه که اکنون همسر پیامبرﷺ بود، رفت. ام‌حبیبه از مهاجران حبشه بود که با جعفر و دیگر مهاجران در اثنای فتح خیبر به مدینه بازگشتند. پیامبرﷺ با او ازدواج کرد و در اوج

۱- ر.ک: *واقدی*، ص۷۸۳. ۲- *پیشین*، ص۷۸۴.

۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۲؛ *بیهقی*، *دلائل‌النبوة*، ج۵، ص۸؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۳، ص۴۶.

دشـمنی با ابوسفیان، داماد وی شد. این ازدواج سخت پرمعنا بود. ابـوسفیان وارد خـانه‌ی دخـترش شـد و یک راست رفت تـا بـر بسـتر پیامبرﷺ بنشیند. ام‌حبیبه بی‌درنگ آن را جمع کرد. ابوسفیان گفت:

«دخترم، این بستر را برای من نخواستی، یا این که مرا شایسته‌ی نشستن بر آن ندیدی؟»

ام‌حبیبه که موج ایمان در تمام وجودش می‌خروشید پاسخ داد:

«این بستر پیامبر خداﷺ است و تو مشرکِ پلیدی. دوست نداشتم بر بستر رسول خداﷺ بنشینی.»

ابوسفیان شگفت‌زده برخاست و در حالی که دخترش را، که پس از سال‌ها جدایی چنین سرد و تند با او برخورد می‌کرد، ترک می‌کرد گفت:

«دخترم، به خدا سوگند پس از من به تو آسیبی رسیده است[۱].»

ابوسفیان نومید از خانه‌ی دخترش خارج شد و نزد پیامبرﷺ رفت و گفت: «محمد، پیمان را محکم کن.»

پیامبرﷺ فرمود: «برای این آمده‌ای. مگر اتفاقی افتاده است؟»

ابوسفیان گفت: «پناه بر خدا. ما به قرارداد حُدَیْبِیّه پایبندیم و آن را تغییر نمی‌دهیم.»[۲]

ابوسفیان نزد ابوبکر صدیق، دوست دیرین و همیشگیِ پیامبرﷺ رفت و از او خواست در این باره با پیامبرﷺ صحبت کند. امّا ابوبکر صدیق گفت:

«من این کار را نمی‌کنم.»

نزد عمربن خطاب رفت و با او سخن گفت. عمر برآشفت و گفت:

«من برایتان نزد پیامبر خدا سفارش کنم؟ به خدا سوگند، اگر جز مورچه چیز دیگری نیابم، به کمک آن با شما خواهم جنگید.»

۱- ابن‌هشام، ج۴، ص۱۳؛ بیهقی، ج۵، ص۸.
۲- واقدی، ص۷۹۲.

خود را به علی‌بن ابی طالب رساند. فاطمه با او بود و پسر خردسالشان، حسن‌بن علی بازی می‌کرد. ابوسفیان رو به علی گفت:

«ای علی، تو از این مردم به من نزدیک‌تری. من برای کاری آمده‌ام و ناکام بازنمی‌گردم. برایم نزد پیامبر سفارش کن.»

علی‌بن ابی طالب گفت: «وای بر تو ابوسفیان، پیامبر خدا ﷺ درباره‌ی موضوعی تصمیم گرفته و ما نمی‌توانیم درباره‌ی آن صحبت کنیم.»

ابوسفیان رو به فاطمه کرد و گفت:

«دختر محمد، می‌توانی به پسرت فرمان دهی تا به مردم پناه دهد و برای همیشه‌ی روزگار، سرور عرب‌ها باشد؟»

فاطمه گفت: «به خدا سوگند، پسرم به آن حد نرسیده که به مردم پناه دهد. وانگهی کسی برخلاف خواسته‌ی پیامبر ﷺ به کسی پناه نمی‌دهد.»

ابوسفیان باز رو به علی کرد و گفت:

«ای ابوالحسن، می‌بینم کارها بر من سخت شده است. اندرزم بده.»

علی گفت: «به خدا سوگند، نمی‌دانم چیزی برایت سودمند باشد. البته تو رییس بنی کنانه هستی. برخیز و مردم را پناه بده و پس از آن به سرزمین‌ات برو.»

ابوسفیان که چنین پیشنهادی برایش گنگ و مبهم بود، سراسیمه و حیرت‌زده پرسید: «گمان می‌کنی این پیشنهاد برایم کارساز باشد؟»

علی گفت: «به خدا سوگند گمان نمی‌کنم که برایت کارساز باشد، امّا چاره‌ای جز این برایت سراغ ندارم.»

ابوسفیان شتابان برخاست و به مسجد رفت و رو به مردمی که آن‌جا بودند گفت:

«ای مردم، من مردم را پناه داده‌ام.»

پس از آن شترش را سوار شد و به مکه رفت. مردم از او پرسیدند:

«آن‌جا چه خبر است؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن گفتم، امّا او پاسخام نداد. پس از آن پیش فرزند ابوقحافه رفتم، در او هم خیری ندیدم. پیش عمر رفتم، او را سرسخت‌ترین دشمن یافتم. سرانجام پیش علی رفتم، او را از دیگر مردم نرم‌تر یافتم. او به من پیشنهادی داد و من نیز آن را عملی کردم. امّا به خدا نمی‌دانم کارساز باشد یا نه؟»

گفتند: «چه پیشنهادی؟»

گفت: «او به من پیشنهاد کرد مردم را پناه دهم و من نیز این کار را کردم.»

گفتند: «آیا پیامبرﷺ به آن اجازه داد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «وای بر تو، به خدا سوگند که این مرد خواسته تو را دست بیندازد. آن‌چه گفتی برای ما کارساز نیست.»

گفت: «به خدا سوگند، چاره‌ی دیگری نیافتم[1].»

ابوسفیان به خانه‌اش رفت و ماجرا را کاملاً برای زن‌اش باز گفت. وی چون ماجرا را شنید گفت:

«وای بر تو، چه نماینده‌ی بدی برای مردم بودی! هیچ خیری با خود نیاوردی[2].»

* * *

پیامبرﷺ پس از دیدن این وضعیت تصمیم گرفت به مکه حمله کند. از روند رخدادها چنین برمی‌آید که پیامبرﷺ چند روز پیش از آمدن نمایندگان خزاعه، از حمله‌ی بنی بکر به خزاعه و همدستی قریش

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، صص۱۴-۱۳؛ بیهقی، ج۵، صص۹-۸؛ تاریخ‌الرسل و الملوک، ج۳، صص۴۷-۴۶؛ واقدی، صص۷۹۵-۷۹۲ ؛ ابن‌ابی‌شیبه، ج۱۳، صص۳۸۳-۳۸۲؛ عبدالرزاق، المصنف، ج۵، صص۳۷۵-۳۷۴، شماره ۹۷۳۹.

۲- واقدی، ص۷۹۵.

با آنان، اطلاع داشته است و این نشان می‌دهد که وی با دقت و وسواس فراوان، مسیر رخدادها را در مکه دنبال می‌کرده است. بی آن‌که به مردم مقصدِ حرکت را اطلاع دهد از آنان خواست خود را آماده کنند. سران قبایل اطراف را خواست و با آنان محرمانه و پوشیده صحبت کرد. از هر یک از سران قبایل می‌خواست که در رمضان در مدینه باشند. بسیاری از مسلمانان را به نزد قبایل فرستاد تا این پیام را به آنان برسانند[۱]. در همین زمان برای آن‌که افکار مردم را از مقصدِ حرکت خود گمراه سازد، ابوقتاده را در رأس هشت تن به اِضَم، نقطه‌ای در شمال مدینه به فاصله‌ی سه روز راه، فرستاد. این گروه چون به مقصد رسید با هیچ دشمنی روبه‌رو نشد. در راه بازگشت به ذی خُشُب باخبر شد که پیامبرﷺ به سوی مکه راه افتاده است. در جایی به نام سُقیا خود را به پیامبرﷺ رساند[۲]. گفته می‌شود در مدینه شایع شده بود که پیامبرﷺ قصد شام، ثقیف یا هوازن را دارد. در ضمن دستور داد که راه‌ها را ببندند و کسان مشکوک را به مدینه بازگردانند[۳]. این شایعات و تحرکات نظامی، بیشتر برای رد گم کردن صورت می‌گرفت. پیامبرﷺ چنین دعا کرد: «خدایا، جاسوسان و خبرها را از قریش باز دار، تا آنان را در سرزمین‌شان غافلگیر کنیم[۴].»

در شهر مدینه مسلمانان سرگرم آماده شدن بودند. امّا کسی از مقصد اطلاع نداشت. پیامبرﷺ می‌کوشید مقصد را حتا از نزدیک‌ترین دوستان‌اش پوشیده نگه دارد. روزی ابوبکر صدیق به خانه‌ی دخترش، عایشه، رفت. پیامبرﷺ در خانه نبود. عایشه داشت گندم آرد می‌کرد. از او پرسید:

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵ ص۳۲۰؛ واقدی، صص ۸۰۰-۷۹۹.
۲- واقدی، صص ۷۹۷-۷۹۶.
۳- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۵۹۸؛ واقدی، ص۷۹۶؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۲۵؛ ابن‌ابی شیبه، ج۱۳، ص۳۷۳.
۴- ابن‌هشام، ج۴، ص۱۵؛ *الطبقات الکبری*، ص۱۲۵؛ بیهقی، ج۵ ص۱۱.

«دخترم، چرا آذوقه تهیه می‌کنی؟»
عایشه ساکت ماند و چیزی نگفت. ابوبکر صدیق باز گفت:
«مگر پیامبر خدا می‌خواهد به جنگ برود؟»
باز عایشه چیزی نگفت و هم‌چنان سکوت کرد. ابوبکر صدیق ادامه داد: «می‌خواهد با رومیان بجنگد؟»
باز عایشه چیزی نگفت. ابوبکر ادامه داد:
«شاید می‌خواهد با نجدیان بجنگد؟»
عایشه‌ی صدیقه هم‌چنان ساکت بود. ابوبکر صدیقﷺ افزود:
«شاید می‌خواهد با قریش بجنگد؟»
باز عایشه چیزی نگفت و لب باز نکرد. سرانجام پیامبرﷺ وارد خانه شد. ابوبکر صدیق پرسید:
«ای پیامبر خدا، جایی می‌خواهید بروید؟»
فرمود: «آری.»
ابوبکر پرسید: «شاید به سوی رومیان می‌روی؟»
گفت: «نه.»
ابوبکر پرسید: «شاید می‌خواهی با نجدیان بجنگی؟»
پیامبرﷺ گفت: «نه.»
ابوبکر صدیق باز پرسید: «شاید قریش را هدف گرفته‌اید؟»
فرمود: «آری.»
ابوبکر صدیق گفت: «مگر با آنان قرارداد نداری؟»
پیامبرﷺ فرمود: «مگر خبر نداری که با بنی‌کعب چه کرده‌اند؟[1]»

۱- ر.ک: تاریخ الخمیس، ج۲، ص۷۸؛ واقدی، ص۷۹٦؛ بیهقی، ج۵، ص۱۲-۱۱. البته ابن‌ابی شیبه این گفت‌وگو را به اختصار نقل کرده و یادآور شده که ام‌المؤمنین عایشه در همان آغاز گفت‌وگو، به ابوبکر صدیق اطلاع داد که قصد پیامبرﷺ مکه است. ر.ک: المصنف، ج۱۳، صص۳۷۴-۳۷۳، شماره۳۷۸۹۷. ولی به نظر می‌رسد روایت دیگر که در ابن‌هشام، ج۴، ص۱۴ و بیهقی، ج۵، ص۱۲ نیز آمده، درست‌تر باشد، زیرا پیامبرﷺ هنگام فرمان دادن به عایشه برای تهیه‌ی وسایل سفر، به او سفارش کرده بود که موضوع را نهان دارد.

بدین‌سان نخستین کسی که پس از پیامبرﷺ از مقصد اطلاع یافت، ابوبکر صدیق بود. رفته رفته لحظه‌ی حرکت نزدیک می‌شد. مسلمانان نیز تا حدودی خود را آماده کرده بودند، امّا پیدا بود که تدارک لشکری متشکل از ده هزار جنگجو چقدر دشوار و توان‌فرساست و از آن دشوارتر، حفظِ جهتِ حرکت و غافلگیر کردن دشمن است.

به احتمال بسیار تبادل‌نظر پیامبرﷺ با ابوبکر و عمر رضی اللّه عنهما درباره‌ی حمله به مکه، در همین زمان صورت پذیرفته باشد. ابوبکر صدیق در مشورت خود سیاستِ نرمش و عدم خشونت را پیشنهاد کرده بود و عمر خواسته بود که با آنان با قاطعیت برخورد شود[1].

در واپسین روزها پیامبرﷺ به مردم اطلاع داد که مقصد، مکه است[2].

هنگامی که مقصد سپاه مشخص شد، یکی از اصحابِ پیشکسوت به نام حاطب‌بن ابی‌بَلْتَعه نامه‌ای برای قریش نوشت و به زنی از مُزَینه (گفته شده نام‌اش ساره و کنیز کسی از خاندان عبدالمطلب بوده است) سپرد. پاداشی نیز برای او در نظر گرفت که در صورت رساندن نامه به او داده شود[3]. متن نامه به ظاهر از این قرار بوده که محمد بسیج عمومی اعلام کرده و احتمال دارد که مقصد وی مکه باشد. بنابراین احتیاط کنید. هم‌چنین گفته شده که متن نامه از این قرار بوده است:

> «پیامبر خداﷺ با سپاهی انبوه و شب‌مانند هم‌چون سیل خروشان به سوی شما حرکت کرده است. به خدا سوگند، اگر تنها هم به سوی شما حرکت کند، خدا او را بر شما پیروز می‌گرداند، زیرا خداوند وعده‌اش را عملی می‌کند[4].»

۱- ر.ک: *ابن‌ابی شیبه*، ج۱۳، صص۴۰۸-۴۰۷، شماره۳۷۹۴۸.
۲- *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۵.
۳- *ابن‌هشام*، ج۴، صص۱۷-۱۶.
۴-ر.ک: *سبل الهدی و ارشاد*، ج۵ ص ۳۱۸.

پیامبرﷺ بی‌درنگ از موضوع اطلاع یافت. علی را با زبیربن‌عوام و مقدادبن‌اسود[1] خواست و به آنان گفت:

«به روضه‌ی خاخ[2] بروید. در آن‌جا زنی مسافر نامه‌ای با خود همراه دارد. نامه را از او بگیرید.»

به شتاب راه افتادند و در محلی که پیامبرﷺ گفته بود، به زن رسیدند. از او خواستند نامه را بدهد. امّا زن گفت که نامه‌ای با من نیست. علی گفت: «یا نامه را می‌دهی یا تو را برهنه می‌کنیم.»

زن که دید علی در سخن خود جدی است، موهای بافته شده‌ی خود را باز کرد و نامه را از میان آن‌ها در آورد (طبق روایتی دیگر از کمربند خود بیرون‌اش آورد) و به علی داد. نامه را به پیامبرﷺ رساندند. پیامبرﷺ حاطب را خواست و به او فرمود:

«حاطب، این چه کاری است؟»

حاطب گفت: «ای رسول خدا، درباره‌ی من شتاب مکن. من هم‌پیمان قریش بودم و از خود آنان نبودم. مهاجران همراه با تو خویشاوندانی در مکه دارند که از خانواده و اموالشان دفاع می‌کنند. چون با آنان رشته‌ای نداشتم، خواستم بر آنان منتی بگذارم تا بستگان‌ام را حمایت کنند. من مرتد نشده‌ام تا در اثر آن، این کار را کرده باشم. پس از اسلام به کفر هم نگرویده‌ام.»

پیامبرﷺ فرمود که او راست می‌گوید.

عمربن خطاب که در آن میان بود، گفت:

«ای پیامبر خدا، بگذار گردن این منافق را بزنم.»

پیامبرﷺ فرمود: «عمر او در غزوه‌ی بدر حضور داشته است. تو چه می‌دانی. شاید خداوند درباره‌ی اهل بدر آگاه بوده و فرموده هر کاری می‌خواهید بکنید، زیرا شما را بخشیده‌ام[3].»

۱- *در روایتی دیگر به جای مقداد، نام ابومَرْثَد غَنَوی آمده است. ر.ک: صحیح بخاری، شماره ۳۹۸۳. احتمال داردکه هر چهارتن در این مأموریت شرکت داشته‌اند. فتح‌الباری، ج۷، ص۵۹۴*

۲- *روضه‌ی خاخ نام جایی در نزدیکی مدینه، در محدوده‌ی حمراءالاسد است.*

۳- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب غزوةالفتح، شماره۴۲۷۴، کتاب‌الجهاد، شماره۳۰۸۱؛←

جای تردید نیست که جامعه‌ی مدینه، جامعه‌ای انسانی بود با رخدادهای عینی زندگی. جامعه‌ای که در آن انسان‌های گوناگون با سطوح متفاوت فکری و ایمانی به سر می‌بردند. برخی از آنان گاه به اوج بلوغ فکری و قله‌ی اشراقِ روحی و جذبه‌ی ایمانی می‌رسیدند و برخی دیگر گاه به حضیض ضعف و ناتوانی فرو می‌افتادند و در چرخه‌ی کشش‌های هولناک، در دام پیوندهای مادی مبتلا می‌شدند. این وضع از ویژگی‌های جوامعی است که از آزادی و اعتماد به نفس برخوردارند[1]. امّا چیزی که در این جامعه پیوسته وجود داشت کوششی بود که از سوی همه‌ی اعضا برای رسیدن به بلوغ فکری و اشراق روحی انجام می‌پذیرفت.

در کورانِ رخدادها و در جریان جوشانِ زندگی، فرایند ساختن روح‌های متعالی و نخبه برای تحقق بخشیدن به اهداف خدایی و انسانی، ادامه داشت. مردم در کوران رخدادهای زندگی روزبه‌روز تحت عوامل گوناگون و اثرگذار، در قالب ایمان ساخته و پرورده می‌شدند.

پیامبر ﷺ که رسوبات گذشته و کشش‌های هوسناکِ طبیعی و دلخوشی‌های گوناگون انسانی را می‌دانست، با آگاهی و هوشیاری و الهامِ روحی، رخدادها را بهانه‌ای برای ساختن دل‌ها و روح‌های بزرگ و متعالی قرار می‌داد. از این رو، وی ضمن برخورد نرم و با تسامح با قضیه‌ی حاطب‌بن ابی بَلْتَعه، کوشید ارزش و جایگاه قبلی او را هم‌چنان در جامعه محفوظ نگه دارد و برخلاف برخوردهای خشکِ نظامی و سیاسی که اشتباه یکی از افراد خیانتی بزرگ و نابخشودنی تلقی می‌شود و درنهایت به حذف او منجر می‌شود، در تلاش بود تا این اشتباه را شعاعی برای صیقل دادن روح و ایمان او قرار دهد و از اشتباه او ابزاری برای تربیت و ساختن بنای فکری او بسازد. از این‌رو در پایان رو به مردم فرمود:

مسنداحمد، ج ۱، ص ۴۲۳، شماره ۶۰۰؛ ترمذی، ابواب تفسیرالقرآن، باب و من سورةالممتحنة، شماره ۳۳۰۵؛ ابوداود، کتاب الجهاد، باب فی‌حکم الجاسوس اذا کان مسلما، شماره ۲۶۵۰

۱ - ندوی، *السیرةالنبویة*، ص ۳۲۲.

«او راست گفت. درباره‌ی او جز خیر چیزی نگویید.»

امّا وحی نیز این اشتباه خاص را بهانه‌ای برای آگاه سازی کل جامعه‌ی مدینه و تمام جامعه‌ی انسانی در درازنای تاریخی و جغرافیایی آن قرار دهد. وحی آمد و چه با شکوه و با هیجان:

> «ای مؤمنان، دشمنان‌ام و دشمنانتان را به دوستی نگیرید که با آنان طرح دوستی بریزید. حال آن که آنان به حقیقتی که برایتان آمده، ایمان ندارند و شما و پیامبر را به‌سبب ایمان آوردن به خدا که پروردگارتان است، آواره می‌کنند. اگر شما برای جهاد در راه من و کسب خشنودی‌ام، بیرون آمده‌اید، با آنان پنهانی دوستی نکنید، زیرا من از هر چه پنهان و آشکار می‌کنید آگاه‌ترم. و هر کس از شما چنین کند، از راه راست منحرف شده است.» (ممتحنه / ۱)

در اوج و تلاطم این آیات از سوره‌ی ممتحنه، قضیه‌ی حاطب‌بن‌ابی بَلْتَعه خاموش شد. زنی که حامل نامه بود، بی آن‌که مورد آزار قرار گیرد، اجازه یافت یک راست به مکه برود.

* * *

سپاه حرکت کرد. انبوه مردم در جاریِ ایمان روان شدند، سپاهی برخاسته از دل مدینه و حومه‌های دور و نزدیکِ آن. جنگجویان و مجاهدان با لبان تفتیده و گلوهای خشکیده در دل صحرا، زیر سینه‌ی سوزانِ آسمان، هم‌چون نقطه‌هایی متحرک در صفحه‌ی هستی، در حال حرکت بودند. طبق روایت صحیح، پیامبرﷺ و مسلمانان همه در دوم رمضان سال ۸هـ‌ق. مطابق با ۶۲۱ م. رو به سوی مکه، هدف خود را در پیش گرفتند[۱]. ابو رهم کلثوم بن حصین غفاری به جانشینی پیامبرﷺ

۱- ر.ک: مسنداحمد، ج۱۰، ص۲۷۴، شماره۱۱۷۶۴. روایت‌های دیگری مثل ۱۰، ۱۶ و ۱۸ رمضان نیز نقل شده است. اما از آن‌جا که در روایت بیهقی، ج۵، ص۱۲، و صحیح مسلم، شماره۱۱۱۳ زمان ورود مسلمان به مکه روز ۱۳ رمضان ذکر شده، می‌باید در آغاز رمضان از مدینه حرکت کرده باشند.

در مدینه گمارده شد[1]. در طول مسیر، قبایل مختلف طبق قرار قبلی به انبوه سپاه می‌پیوستند. مسلمانان در طول راه روزه بودند. هنگامی که به کدید واقع در ۸۶ کیلومتری مکه و ۳۰۱ کیلومتری مدینه رسیدند، پیامبرﷺ به اصحاب دستور داد تا روزه‌ی خود را بشکنند[2]. روزه‌داری و خودداری از میل خوراک و مواد تقویت کننده، سبب ضعف نیروها می‌شد. مسلمانان برای رویارویی با دشمن، سخت به نیروی جسمی نیازمند بودند. در این شرایط روزه‌داری نمی‌توانست عملی منطقی باشد. اصحاب روزه‌ی خود را شکستند. شبانگاه به مرالظهران در نزدیکی‌های مکه رسیدند[3]. قبایل گوناگون هم‌چنان به سپاه می‌پیوستند و به شکوه و قدرت آن می‌افزودند. قبیله‌ی بنی سُلَیم متشکل از هفتصد یا هزار جنگجو، قبیله مُزَینه با هزار جنگجو در مرالظهران به انبوه سپاه پیوستند[4]. اکنون دست‌کم ده‌هزار مجاهد، سپاه اسلام را تشکیل می‌دادند[5]. طبق روایات دیگر شمار آنان دوازده هزار تن بود[6]. به احتمال بسیار شمارشان در مدینه ده‌هزار تن بوده و دوهزار تن در طول مسیر به آنان پیوسته‌اند.

قریش هنوز از حرکت مسلمانان اطلاع نداشتند. در طول مسیر کسانی که با هدف مسلمان شدن از مکه خارج شده بودند به سپاه می‌پیوستند و تعهد خود را به اسلام، اعلام می‌کردند. در ابوا ابوسفیان‌بن حارث پسرعموی پیامبر و عبدالله‌بن ابی‌اُمَیّه پسرعمه‌ی وی (برادر ام‌سلمه) با پیامبرﷺ برخورد کردند و مسلمان شدن خود را اعلام کردند. از آن‌جا که پیامبرﷺ در مکه از آنان آزارها و پرخاش‌های بسیاری دیده بود، از آنان رو برگرداند.

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸.

۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۲۷۵ (و جاهای دیگر)؛ صحیح‌مسلم، کتاب الصیام، باب جواز الصوم و الفطر، شماره ۱۱۱۳.

۳- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۲۵؛ ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸.

۴- ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸.

۵- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، شماره ۴۲۷۵.

۶- ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، ص ۵۹۶.

أذرح
معان
به سوی مؤته
عقبه (أیله)
دومه الجندل
صحرای نفود
سیناء
مدین
تبوک
تیماء
مویلح
ضبا
مدائن صالح (حجر)
علا
ذات الرقاع
وجه
ذی أمر
حجاز
فدک
خیبر
نجد
ذو قرد
دریای سرخ
وادی القری
مصر
بنی لحیان
احد
بواط
مدینه‌ی منوره
عشیره
ینبع
بدر
بنی سلیم
حمراء الأسد
سویق
بنی قریظه
نوبه
ودان
بحران
رابغ
مریسیع
حدیبیه
فتح مکه
رمضان ۸ هـ .
جده
مکه‌ی مکرمه
حنین
طائف
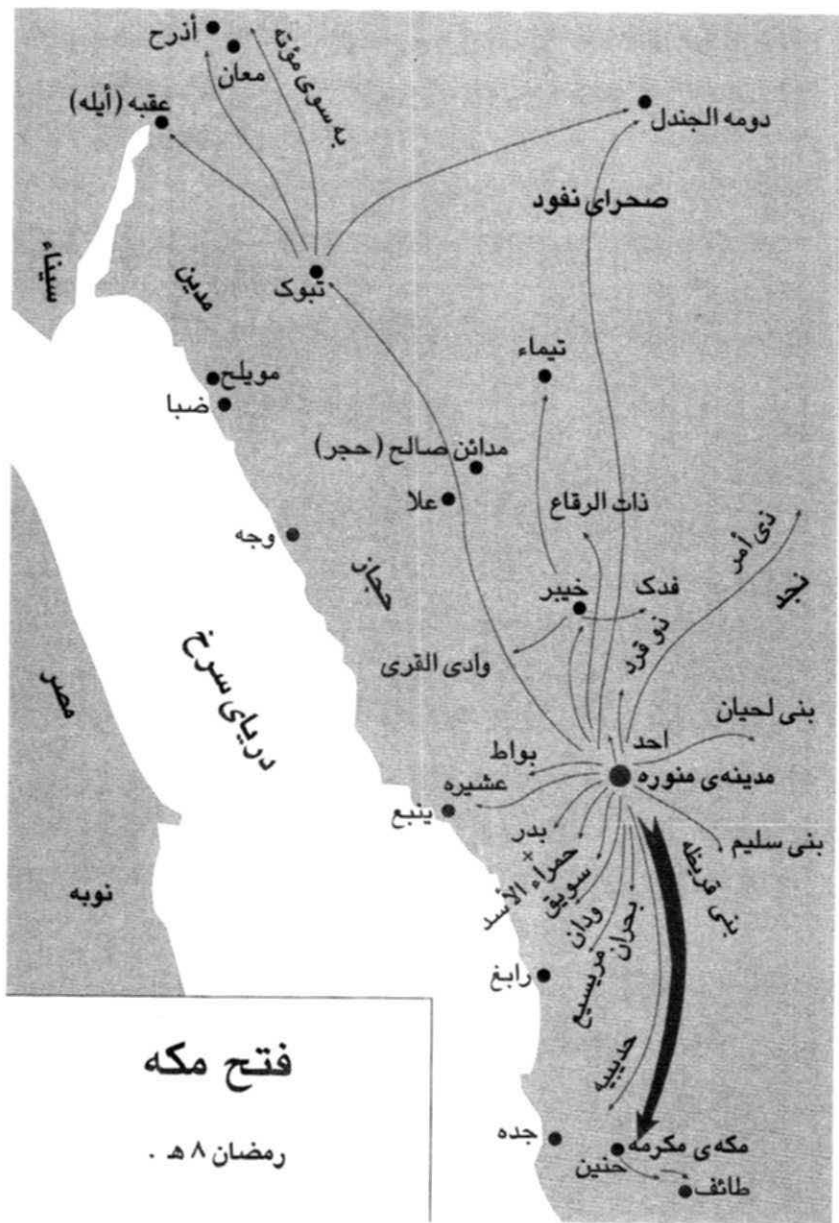
اما با میانجیگری ام‌المؤمنین ام‌سلمه و اظهار ناخرسندیِ ابوسفیان، پیامبرﷺ مسلمان شدن آنان را پذیرفت. ابوسفیان نیز برای این که خلوص و صفای قلبی خویش را بیشتر نشان دهد، ابیاتی خواند. در میان ابیات این قطعه شعر وجود داشت:

«راهنمایی جز از خودم، مرا هدایت کرد؛ کسی که من او را از هر دری می‌راندم مرا به خود رهنمون شد.»

پیامبرﷺ بر سینه‌ی ابوسفیان زد و فرمود:

«تو مرا از هر دری راندی[1].»

پیامبرﷺ از مسلمان شدن ابوسفیان بن حارث بسیار شادمان شد، زیرا امیدوار بود که او جای خالی حمزه را پر کند.

عباس‌بن عبدالمطلب که قبلاً مسلمان شده بود، پس از غوغایی که قریش در مکه راه انداخته بودند، تصمیم گرفت با خانواده‌اش به مدینه هجرت کند. هنگامی که به جُحفه رسید، با سپاه اسلام برخورد کرد و خود را به پیامبر اسلام رساند[2].

سپاه اسلام به مرالظهران رسید. مرالظهران درّه‌ای است واقع در ۲۲ کیلومتری شمال مکه، در طول این مسیر، قریش هیچ اطلاعی نداشتند. لشکر اسلام به کوه‌های مجاور مکه، مرالظهران، رسیده بودند؛ امّا دشمن در بیم و هراسی مرگبار، سرنوشت خود را به آینده‌ای مبهم سپرده بود. برای آن‌که لشکرکشی مسلمانان اثر ژرف‌تری داشته باشد، پیامبرﷺ دستور داد هر یک از مجاهدان به تنهایی شبانه در نقطه‌ی معینی مشعلی برافروزد[3]. پیداست که روشن کردن مشعل‌ها در ده هزار نقطه‌ی مختلف این اثر را داشت که بینندگان تصور کنند جمعیتی بیش از ده هزار تن

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۹؛ *المستدرک*، ج۳، ص۴۹-۴۸، شماره ۴۴۲۰.
۲- *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۸.
۳- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۳۲۴.

سرگرم تهیه و تدارک غـذا هسـتند. از مـجموع اسـناد و مـدارک تـاریخی چنین برمی‌آید که پیامبرﷺ و مسلمانان مدت زمانی نسبتاً طولانی در مرالظهران درنگ کرده‌اند. شاید از آن‌رو که پـیامبرﷺ مـی‌خواسـته بـه جای تسلط جبارانه بر مکه، با روح پیامبرانه‌ی خویش دل‌های آنان را به چنگ آورد. پس اکنون که دشمن را کاملاً غافلگیر کـرده، بـه گـونه‌ای کـه دیگر به هیچ وجه قادر به تدارک سپاهی انبوه برای رویارویی با سپاهِ کاملاً مسلط و مسلحِ مسلمانان نیست، بهتر است قریش به وجود لشکر مدینه پی ببرند و بنابراین تصمیمی منطقی و عاقلانه بگیرند. تصمیمی کـه هـم شرف و عزت آنان را لکه‌دار نکند و غرورشان را نشکنند و هـم بـه تسـلیم صلح‌آمیز و به دور از خشونت و خونریزیِ مکه بیانجامد. در هر صورت اگر چنین اندیشه‌ای وجود داشته، کاملاً به جا بوده است، زیـرا بـه نـتیجه‌ی مورد نظر انجامیده است.

در همین هنگام قریش در مکه در هراسی جانکاه فرو رفته بودند. از حـرکات و تـصمیم‌گیری‌های مـدینه هـیچ اطـلاعی نـداشـتند و هـمه کوشش‌هایشان به بن‌بست رسیده بود.

از سوی دیگر قریش به‌سبب پیمان‌شکنی در انتظار حوادثی بودند. امّا هیچ حرکتی احساس نکرده بودند. در یکی از شب‌ها که تـرس و وحشت قلب سران قریش را می‌فشرد و مکه را هاله‌ای از غـم احـاطه کـرده بـود، ابوسفیان‌بن حرب، حکیم بن حزام و بُدَیل‌بن ورقا از مکه بیرون رفتند تا ببینند آیا خبر تازه‌ای می‌توانند به دست آورند؟ این گروه هرچـند بـرای کسب اخبار و گزارش‌های تازه از مکه خارج شده بودند؛ امّا انگیزه‌ی آنان برای این کار با یکدیگر تفاوت داشت. ابوسفیان و حکیم بن حزام کـه از سران قریش بودند، هدف روشنی را دنبال مـی‌کردند. امـا بُـدَیل‌بن ورقـاء خزاعی که بـنی‌بکر و قـریش قـبیله‌اش را تـارومار کـرده بـودند، انگـیزه‌ی

دیگری داشت. او برای رسیدن پیامبر ﷺ و سپاه اسلام به مکه لحظه‌شماری می‌کرد و دوست داشت هر چه زودتر انتقام خون‌های پاک و بی‌گناه خویشاوندان‌اش از قریش و بنی‌بکر گرفته شود. او نمی‌توانست بیوه‌گان و یتیمان قبیله‌اش را ببیند که در غم از دست دادنِ پدران و شوهران خود اشک می‌ریزند. از این‌رو بی‌تاب و بی‌قرار از مکه خارج شده بود تا ببیند پیامبر ﷺ با لشکرِ انبوه خود کی از گرد راه می‌رسد.

در این هنگام عباس‌بن عبدالمطلب در صدد برآمده بود تا پیکی به مکه بفرستد و به آنان پیغام دهد که برای مصالحه با پیامبر ﷺ پیشقدم شوند. وی در جایی به نام اراک با ابوسفیان‌بن حرب و همراهان‌اش روبه‌رو شد. آنان از هیبت و عظمت لشکر و مشعل‌های فروزان آن دچار حیرت شده بودند و بُدَیل‌بن ورقا خیال می‌کرد که لشکر خزاعه است. اما عباس به آنان اطلاع داد که این لشکر، لشکر مسلمانان است و به ابوسفیان پیشنهاد کرد که در پناه او به لشکر مسلمانان برود. ابوسفیان پذیرفت و همان شب با پیامبر ﷺ دیدار کرد و گرایش خود را به اسلام نشان داد. اما شتابزدگی نشان نداد و روز بعد مسلمان شد.

وی هنگام اقامت در مرالظهران مانور لشکر مسلمانان را دید و از اقتدار آن به هیجان آمد و دریافت که قریش نمی‌توانند با آن مقابله کنند. هنگامی که لشکر مهاجران و انصار را دید که پیامبر ﷺ در رأس آن بود رو به عباس گفت: «امروز فرمانروایی برادرزاده‌ات بسیار بزرگ شده است.»

عباس به او گفت: «ابوسفیان، این نبوت است.»

ابوسفیان تأیید کرد[1].

ابوسفیان برخلاف دیگران، در مکه چندان پیامبر را آزار نداده بود. حتا گفته می‌شد در روزهایی که کودکان و اوباش مکه به پیامبر ﷺ

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، صص ۲۴-۲۰؛ *ابن‌ابی شیبة*، ج۱۳، ص ۴۷۴؛ *بیهقی*، ج۵، صص ۴۴-۳۱؛ *عبدالرزاق*، *المصنف*، ج۵، صص ۳۷۷-۴۷۵؛ *ابوداود*، *کتاب الخراج*، شماره ۳۰۲۲.

اهـانت مـی‌کردند و او را آزار مـی‌دادنـد، او در مـنزل ابـوسفیان پـناهنده می‌شد[۱]. ابوسفیان نیز آن‌قدر غیرت و حمیت از خود نشان می‌داد کـه از مهمان‌اش حمایت کند. پیامبرﷺ این موضوع را به خوبی به یاد داشت و هـرگز آن صـحنه‌ها را از یـاد نـمی‌برد. ابـوسفیان تـنها ایـن اواخـر کـه سرکردگان مکه کشته شده بودند و مکه مـهار خـود را بـه او سـپرده بـود، ناخواسته در مقابل پیامبرﷺ قرار گرفته بود. پیامبرﷺ به این نکـته نیز به درستی واقف بود. برای همین دوست داشت همه‌ی زمینه‌ها فراهم شود تا اسلام در ژرفای درون او ریشه بگیرد. از این‌رو فرمود:

«کسی که وارد خانه‌ی ابوسفیان شود و هر کس که به مسجد برود و هر کس درِ خانه‌ی خود را ببندد (و به گفته‌ای دیگـر: هـر کس وارد خـانه‌ی حکیم‌بن حزام شود و هر کس که سلاح به زمین بگذارد) در امان است[۲].»

پس از آن رو به عباس گفت: «عباس، او را ببر و به نزدیک دماغه‌ی کوه در تنگه‌ی دره نگاهش‌دار. تا سپاهیان خدا از جلوی او بگذرند و او آنان را ببیند.»

عباس نیز ابوسفیان را برد و نزدیک دماغه‌ی کوه در تنگه‌ی دره نگه داشت.

* * *

پیامبر اسلام، مرالظهران را ترک کرد و راه مکه را در پیش گرفت. انبوه سپاهیان به راه افتادند تا از تنگه‌ها، دره‌ها و کوه‌ها بگذرند و خـود را بـه مکه برسانند. در آن سوی گذرگاه‌های تنگ و تند، جایی که مکه در دیـد مسلمانان قرار می‌گرفت، قرار بود دسته‌های مختلف از راه‌های گوناگون به سرکردگیِ فرماندهان خود، وارد مکه شوند.

این‌جا بود که ابـوسفیان و عـباس در دمـاغه‌ی کـوه نـظاره‌گـر حـرکت سیل‌آسای مجاهدان سلحشور بودند.

۱- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۲، ص۸۹۰.
۲- ر.ک: ابوداود، *کتاب الخراج*، شماره ۳۰۲۱؛ *ابن‌هشام*، ج۴، ص۲۳.

سـعدبن عـباده، کـه پـرچـم انـصار را در دست داشت، چـون از کـنار ابوسفیان‌بن حرب گذشت پرچم را تکان داد و گفت:

«امروز روز کشتار است. امروز کعبه، روا شمرده خواهد شد.»

هنگامی که پیامبرﷺ می‌خواست از کنار ابوسفیان بگـذرد،وی را از سخنان سعدبن عُباده باخبر کرد. پیامبرﷺ فرمود:

«سـعد اشـتباه گـفته است. امـروز روزی است کـه کـعبه بزرگ داشـته خواهد شد. امروز کعبه پوشانده خواهد شد[1]».

سپس دستور داد تا پرچم انصار را از او بگیرند و به فرزندش قیس‌بن عباده بدهند[2]. طبق یک روایت، پیامبرﷺ پرچم را از سعد گرفت و بـه زبیربن عوام داد[3]. روایتی دیگر حاکی است که آن را به علی‌بن‌ابی‌طالب واگـذار کـرد[4].امّـا ایـن دو سند تـاریخی بـعید بـه نـظر مـی‌رسند، زیـرا پیامبرﷺ نمی‌خواست برای خشنودن کـردنِ ابـوسفیانِ تـازه مسـلمان، سعدِ مجاهد و مبارز را برنجاند. پیامبرﷺ پرچـم را هـرچـند از سـعدبن عُباده گرفته بود، امّا اصولاً می‌باید پرچم انصار را به دست یک تن از خود آنان می‌سپرد. پیامبرﷺ نیز همین را می‌خواست. زیرا در ایـن صـورت هم شجاعت و شهامت انصار به جوش می‌آمد و هم افتخارِ شرکت در فتح مکه را با مجاهدان خویش تحت فرماندهی فردی از خود داشتند.

با گرفتن پرچم از سعد، هم قلب مجروح ابـوسفیان التـیام مـی‌یافت و هم با دادن آن به فرزند سعد، وی و سایر انصار، دلگیر نمی‌شدند.

در این هنگام در مکه هیاهویی به راه افتاده بود. هنگامی که ابوسفیان خبر حضورِ لشکر مسلمانان را در نزدیکی مـحدوده‌ی حـرم بـه آنـان داد، همه غافلگیر شدند. اما جز همسرش، هند بنت عُتبه، کس دیگری در برابر

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی*، شماره ۴۲۸۰.
۲- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۳، ص۴۰۴.
۳- ر.ک: *مسندابی یعلی*، ج۲، ص۴۴، شماره ۶۸۴.
۴- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۲۷.

او نایستاد و همه واقعیتِ پیش آمده را پذیرفتند. در این میان شماری از سران قریش و کسانی که پدرانشان در جنگ با مسلمانان کشته شده بودند، به گردآوری نیرو و تنظیم افراد جنگجو پرداختند. هدفشان این بود که در برابر سپاهیان اسلام، مقاومت و از شهر دفاع کنند. عِکْرَمه‌بن ابی جهل، صفوان بن اُمَیّه و سهیل بن عمرو در رأس این گروه بودند و کسانی از بنی‌بکر و هُذَیل به آنان پیوستند و در محلی به نام خَندَمه گرد آمدند تا در برابر مسلمانان بایستند[1].

پیش از آمدن مسلمانان، مردی به نام حِماس‌بن قیس از بنی‌بکر به جمع‌آوری سلاح می‌پرداخت. روزی زن‌اش از او پرسید:

«چرا سلاح تهیه می‌کنی؟»

گفت: «برای رویارویی با محمد و همراهان‌اش.»

زن گفت: «به خدا سوگند، کسی نمی‌تواند در برابر محمد و همراهان‌اش بایستد.»

او گفت: «به خدا سوگند، من امیدوارم شماری از آنان را به عنوان پیشخدمت برای تو بیاورم.»

وی نیز از جمله کسانی بود که در خَندَمه جمع شده بودند[2].

شهر مکه در بستر دره‌ای واقع شده که از هر سو در میان کوه‌های مرتفع محصور است. تنها یک راه کوهستانی وجود دارد که شهر را از شمال به جنوب قطع می‌کند. دو جاده‌ی فرعی به این شاهراه وصل می‌شود؛ یکی راه حنین است و دیگری راه کدا.

پیامبر ﷺ چون به ذی طوی رسید، به منظم کردن لشکر پرداخت. در این جا به دسته‌های مختلف اوامر لازم را ابلاغ کرد. انبوه مجاهدان از قبایلِ گوناگون از این پس بایستی تحت فرماندهیِ فرماندهانی که

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۴۸؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۳۴۴.
۲- *ابن هشام*، ج۴، ص ۴۸.

پیامبرﷺ تعیین می‌کرد، از نواحیِ مختلف وارد شهر می‌شدند. نحوه‌ی ورود به شهر باید به شکلی می‌بود که هیچ‌کس به سادگی نتواند از شهر بگریزد یا خارج شود. طبق این برنامه، خود پیامبرﷺ از سوی شمال پیشروی می‌کرد و از ناحیه‌ی بالایی شهر وارد مکه می‌شد. دسته‌ی دیگری به فرماندهی زبیربن عوام باید خود را به کدا می‌رساند تا راه فرار را به سوی دریا مسدود کند. او بایستی پرچم پیامبرﷺ را در حَجون نصب می‌کرد. هم‌چنان یک دسته‌ی نیرومند و مجهّز، از شاهراه جنوبی از طریق لیط وارد شهر می‌شد و مَسْفَلَه‌یا ناحیه‌ی پایینیِ شهر را تسخیر می‌کرد. این دسته، سواره نظام بودند و به فرماندهی خالدبن ولید، بایستی شهر را دور می‌زدند. دسته‌ی خالد شامل قبایل گوناگون اسلم، بنی سُلَیم، غفار، مُزَینه، جُهَینه و... می‌شد. ابوعبیده بن جراح نیز فرماندهی پیاده نظام و افراد بی سلاح را به عهده داشت. او بایستی بسترِ دره را در پیش می‌گرفت و به سوی مکه سرازیر می‌شد[1]. درضمن به ابوهُریره فرمان داد تا انصار را گرد آورد و سپس به آنان فرمان داد تا با جنگجویان و تجمع‌کنندگان قریش برخورد قاطع کنند[2]. ولی به عموم جنگجویان و فرماندهان جنگی دستور داد جز با آنان که خود سلاحِ جنگی در دست دارند و می‌خواهند بجنگند، با کسان دیگر نجنگند[3].

نظم و ترتیب و طبقه‌بندی لشکر با نهایت دقت و مواظبت انجام می‌گرفت. یک تن سردار نظامی یا "وازع" به اداره‌ی امور می‌پرداخت. پیامبرﷺ دستورات خود را از طریق او به مردم ابلاغ می‌کرد. در این زمان، ابوقحافه پدر ابوبکر صدیق در مکه به سر می‌برد و نابینا بود. هنگامی که صدای هجوم بیگانه را شنید و متوجه شد که گروهی در ذی

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب دخول النبیﷺ من اعلی مکه، شماره ۴۲۹۰؛ صحیح مسلم، کتاب الجهاد، باب فتح مکه، شماره ۱۷۸۰؛ ابن‌هشام، ج۴، ص۳۷. دراین‌باره روایت واقدی با سایر روایات صحیح تفاوت دارد.

۲- ر.ک: صحیح مسلم، شماره ۱۷۸۰.

۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، ص۲۹.

طوی توقف کرده‌اند، دست نوه‌ی خود را گرفت و به او گفت: «دخترم، مرا بالای کوه ابوقُبَیس ببر.»

دخترک او را بالا برد. پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفت: «سیاهیِ انبوه می‌بینم.»

ابوقحافه گفت: «آن‌ها اسب‌اند.»

دختر گفت: «مردی می‌بینم که پیش سیاهی حـرکت مـی‌کند و پس و پیش می‌رود.»

ابوقحافه گفت: «او "وازع" است. یعنی کسی که اسب‌ها را منظم کند و سپاهیان را اداره می‌کند.»

دختر گفت: «سیاهی پراکنده شد.»

ابوقحافه گفت: «اسب‌ها حرکت کردند. زود باش مرا به خانه ببر.»[۱]

* * *

هر دسته‌ای، مسیر خود را در پیش گرفت. جـنگی در کـار نـبود. تـنها خالدبن ولید، که حساس‌ترین ناحیه‌ی شهر یعنی جنوب به او واگذار شده بود، با تنی چند درگیر شد. در جنوب جدی‌ترین و بیباک‌ترین دشـمنان پیامبرﷺ و اسلام خانه داشتند. طایفه‌ی بنی‌بکر که بر خـزاعـه تـاخته بودند و بیباکانه و نـاجوانـمردانـه قـرارداد حُـدَیْبِیّه را نـقض کـرده بـودند، هم‌چنین عِکْرَمه‌بن ابی‌جهل و سهیل‌بن عمرو که در دشمنی با اسلام در مکه بی نظیر بودند، در این گوشه‌ی شهر سکونت داشـتند. ایـن‌ها هـمه عوامل خطری بود که پیامبرﷺ از آن‌ها آگاهی درستی داشت و به این سبب خالدبن ولید را که شمشیرزن ماهری بود، در رأس قبایل مـختلف، به این سو اعزام کرد. هنگامی که خالدبن ولیـد بـه خَـنْدَمه رسـید، بـر او حمله بردند. اما جنگجویان خالد مقاومت این گروه را به سادگی در هـم

۱- ابن هشام، ج ۴، ص ۲۵.

شکستند. عکرمه، صفوان و سهیل گریختند. حماس نیز که آن همه سلاح تهیه کرده بود، مدتی در کنار عِکرَمه و دیگران به زدوخورد پرداخت، ولی همین که دید مشرکان از برابر سپاه خالدبن ولید می‌گریزند، او هم شکست خورده، از میدان در رفت و خود را به خانه رساند و به زن‌اش گفت:

«در را به رویم ببند.»

زن گفت: «پس آن همه که می‌گفتی چه شد؟»

حماس در قالب چند قطعه شعر، ضمن این که صحنه‌ی جنگ را کاملاً ترسیم کرد، علت فرار خود را برای او باز گفت:

«اگر روز خَنْدَمه را شاهد بودی،
آن گاه که صفوان گریخت، عکرمه گریخت.
و ابویزید (سهیل) هم چون زنی به عزا نشسته، ایستاده بود.
شمشیرهای مسلمانان از آنان استقبال کردند.
بازوان و سرها را با ضربت خود می‌بریدند.
جز صدایی درهم چیزی شنیده نمی‌شد،
در پس ما صدایی مبهم، که از سینه برمی‌خاست
شنیده می‌شد؛
کوچک‌ترین سخنی در سرزنشِ ما بر زبان نیاور[1].»

دشمن پس از آن که چند تن[2] را از دست داد، پراکنده شد. از لشکر خالد تنها دو تن به نام‌های خُنَیس بن خالد و کرزبن جابر که از لشکر جدا شده و راه را گم کرده بودند، کشته شدند[3]. کسی به نام سلمه بن مَیلاء

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۲۹.

۲- درباره‌ی شمار دقیق کشتگان دشمن در منابع اختلاف وجود دارد. طبق روایت ابن‌هشام، ج۴، ص۲۹ دوازده یا سیزده تن، طبق روایت واقدی و ابن‌سعد، ج۲، ص۱۲۶ و موسی بن عقبه (بیهقی، ج۵ ص ۴۴)، بیست‌وچهار تن بودند.

۳- *ابن‌هشام، ج۴، ص۲۸؛ صحیح بخاری، شماره ۴۲۸۰، در بخاری به جای خُنَیس، جُبَیْش ذکر شده است.*

جُهنَی نیز به قـتل رسـید[۱]. هـنگامی کـه درگـیری و کشـتار ادامـه یـافت، ابوسفیان نزد پیامبرﷺ رفت و از نابود شدن قریش و ریشه‌کن شـدن آن شکایت کرد. پیامبرﷺ نیز فرمود که هر کس وارد خانه‌ی ابوسفیان شود، امنیت دارد[۲]. برای خالدبن ولید نیز پیغام فرستاد که دست از جـنگ و کشتار بردارد[۳]. پس از آن که قضایا تمام شد، پیامبرﷺ به خالد فرمود که چرا جنگ کرد و خالد پاسخ داد که دشمن جنگ را آغاز کرد[۴].

از اسناد تاریخی چنین بر می‌آید که اوباش مکه در بستر شهر موضع گرفته بودند تا از ورود پیامبرﷺ و اصحاب جلوگیری کنند. پیامبرﷺ نیز انصار را در برابر آنان قرار داد. سپردن این مسئولیت به انصار معنای خاصی داشت. چون مهاجران عموماً اهل مکه بودند و احـتمال داشت از رویارویی با خویشان خود، خودداری کنند. از این‌رو پـیامبرﷺ تـنها از انصار خواست قضیه را فیصله دهـند. بـه ظـاهر شـمار ایـن گـروه اوباش فراوان بوده، تا جایی که سران قریش به پیروزیِ آنان دل بسته بودند. امّا چون جنگجویان انصار را دیـدند، خـود را بـاختند و نـتوانسـتند مـقاومت کنند. علی‌بن ابی‌طالب که خود از مهاجران بود دو تن را تعقیب کرد. آنان به خواهرش، ام هانی، پناهنده شدند. ام‌هانی به علی اجازه نداد آنان را به قتل برساند. درِ خانه را به روی آنان بست و خود را به پیامبرﷺ رساند و برای آنان پناه خواست. پیامبرﷺ چون صدای ام هانی را شنید، فرمود:

«خوش آمدی ام هانی.»

ام هانی گفت: «علی خیال دارد کسانی را که پناه داده‌ام بکشد.»

پیامبرﷺ فرمود: «کسی را که تو پناه داده‌ای ما نیز پناه داده‌ایم[۵].»

۱- *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ج ۱، ص ۷۵۴.

۲- صحیح‌مسلم، شماره ۱۷۸۰.

۳- *سبل الهدی و الرشاد*، ج ۵، ص ۳۴۷.

۴- ر.ک: بیهقی، ج ۵، ص ۴۸.

۵- ر.ک: صحیح بخاری، *کتاب الجزیة والموادعة، باب امان النساء و جوارهن*، شماره ۳۱۷۱؛ صحیح‌مسلم، *کتاب صلاة المسافرین، باب استحباب صلاة الضحی*، شماره ۳۳۶.

به این شکل غایله می‌خوابد و مکه به آرامی خود را تسلیم مجاهدان می‌کند.

زبیربن عوام که پرچم پیامبرﷺ را در دست داشت خود را به حَجون رساند و پرچم پیامبرﷺ را نصب کرد. سایبانی برای پیامبرﷺ تهیه کردند. پس از چندی پیامبرﷺ در میان افراد خود به آن‌جا رسید. به ظاهر همان‌جا مقداری استراحت کرد. به این معنا که گرد سفر را از خود دور کرد. خود را نظافت کرد. شستشو داد و دخترش فاطمه در این میان کنارش بود و به او کمک می‌کرد. پس از آن هشت رکعت نماز فتح گزارد. مدتی در حجون درنگ کرد و پس از درنگی کوتاه در حَجون، در میان سیل مهاجران و انصار بستر مکه را در پیش گرفت. سَیلی شکل گرفته از قبایل گوناگون و مسلمانانِ مجاهدی که سال‌ها رنج و زحمت دیده بودند، مسلخ‌ها و شکنجه‌گاه‌ها و شکنجه‌گران را می‌دیدند. این سیل به پیش می‌رفت تا همه‌ی موانع و سدها را بشکند و راهِ آزادی و دینداری را بگشاید. پیامبر خداﷺ با این که در میان انبوهِ جمعیت غرق بود، این فتح و پیروزی را صرفاً لطفی از جانب خدای خویش می‌دانست. با کمال فروتنی و خضوع، سوره‌ی فتح‌را زمزمه می‌کرد[1]. فتحی که مدت‌ها پیش به او نوید داده شده بود، اکنون آن را به آغوش می‌گرفت. گویی مکه سال‌ها در انتظار این لحظه بود. گویی سنگ‌ها و خدایانِ سنگی شانه‌اش را خم کرده بود و اکنون در این انتظار بیتابی می‌کرد که مردی از دوردست بیاید، تلنبار سنگریزه‌ها را از شانه‌اش بردارد و گرد ضعف و پیری و تنهایی را از چهره‌اش بزداید.

پیامبرﷺ متواضعانه و فروتنانه بستر مکه را طی می‌کرد. سرش را پایین انداخته بود. آن‌قدر که چانه‌اش به زین مرکب برخورد می‌کرد[2].

۱- صحیح بخاری، شماره ۴۲۸۱.
۲- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج۵ ص۶۸؛ المستدرک، ج۳ص ۵۲ شماره ۴۴۲۶؛ ابن هشام، ج ۴، ص۲۵.

اسامه‌بن زید نیز پشت‌اش سوار بود[۱]. پیامبرﷺ بـه جـای سـوار کـردن نزدیکان و خویشاوندان قریشی، این برده زاده را پشت خود سوار کرد تا فرق خودش را با دیگر قدرتمندان نشان دهد و عدالت و برابری را به تمام و کمال به نمایش بگذارد. موکب ایمان آرام و با شکوه‌امّا در کمال فروتنی و کرنش به سوی مکه یعنی کعبه‌ی امیدها و آرزوها گام برمی‌داشت. فروتنیِ این موکب به هـیچ وجـه بـا غـرور و نـخوت فـاتحان شـباهت نـداشت. گـویی پـیامبرﷺ می‌خواست به تاریخ بیاموزد که در اوج قدرت هم می‌شود فروتنی کرد.

صحنه‌ی ورود پیامبرﷺ به مکه ما را به ژرفای تـاریخ فـرو مـی‌برد. خاطره‌های دور تازه می‌شوند، آن‌جا که یهود در زمان مـوسی بـا عـمالقه می‌جنگیدند، آنان مأمور بودند هنگام ورود بـه شـهر سـجده‌کـنان داخـل شوند و از خدا بخواهند که گناهانشان را بیامرزد، امّا آنان هـنگام داخـل شدن بر پشت خود می‌خزیدند و به جای این که بگویند خدایا گناهانمان را بیامرز، می‌گفتند ما جو و گندم می‌خواهیم.

ولی گویی سرنوشت چیز دیگری مقدر کرده بود و پیامبر به جای مانور و قدرت‌نمایی، فروتنی را به نمایش گذاشت. گفته می‌شود روزی کسی آمد تا با پـیامبرﷺ سـخن بگـوید. امّـا دچـار وحشت شـد و تـن‌اش لرزیـد. پیامبرﷺ به او فرمود:

«بر خود آسان بگیر، زیرا من فرزند زنی از قریش هستم که گوشتِ نمکِ سود می‌خورد[۲].»

فروتنی و تواضع پیامبرﷺ بر عزت و شکوه او می‌افزود، فروتنی در اوج عزت و قدرت در کمال فروتنی.

* * *

۱- صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۲۸۹.
۲- بیهقی، دلائل النبوة، ج۵، ص۶۹؛ المستدرک، ج۳، صص ۵۳-۵۲، شماره ۴۴۲۷.

پیامبرﷺ هنگام ورود به مکه در احرام نبود[1]. وارد مسجد شد، سواره به طواف پرداخت، حجراسود را استلام کرد (لمس کرد) و به طواف ادامه داد. در پیرامون کعبه سیصد و شصت بت وجود داشت. هر بتی متعلق به قبیله‌ای. هر خدایی، خداوندگار طایفه‌ای. پیامبرﷺ با چوبدستی یا کمان خویش یکایک آن‌ها را انداخت. چون چوبدستی را بر بتی می‌زد به پشت می‌افتاد و چون به پشت بتی می‌زد، به رو می‌افتاد. در همین حال می‌خواند:

«حق آمد و باطل درهم کوبیده شد. بی‌گمان باطل نابود شدنی بود.» (اسراء/۸۱).

«حق آمد و باطل دیگر نه سر بر می‌آورد و نه باز می‌گردد.» (سبأ/۴۹)[2]

این سنگ‌ها یا خدایان تا چندی پیش موجودات مقدسی بودند که کسی جرئت نمی‌کرد در کنار و در حریم آن‌ها حرکتی ناشایست از خود نشان دهد. عربان برای تمام زندگی خویش از آن‌ها الهام می‌گرفتند. امّا اکنون جز مقداری سنگ‌پاره و خاک، چیز دیگری نبودند. سنگ‌پاره‌هایی که زیر کف پای شتران، خاکستر می‌شدند و نمی‌توانستند از خود دفاع کنند.

بت‌ها را شکست. خدایان را یکایک نابود کرد. شب تاریک مکه می‌شکست. شب دیجور شرک می‌شکست. سپیده‌دم توحید، بر افق هستی هجوم می‌برد. چند لحظه بعد، شبستان کعبه و حیاط آن از خدایان شکسته و له شده‌ی قریش، موج می‌زد. زمین، از سنگ پاره‌ها آکنده شده بود. هفتمین بار، طواف پایان یافت. عثمان بن طلحه، پرده‌دار کعبه را احضار کرد. کلید کعبه را از او گرفت. در باز شد. امّا از وارد شدن

۱- *صحیح بخاری، کتاب المغازی،* شماره ۴۲۸۶.

۲- *صحیح بخاری، کتاب المغازی،* شماره ۴۲۸۷؛ *صحیح‌مسلم، کتاب الجهاد، باب ازالة الاصنام من‌حول الکعبة،* شماره ۱۷۸۱.

خودداری کرد. مادام که خدایان بر دیواره‌ی کعبه نصب بودند، نخواست وارد خانه شود. دستور داد یک تن بت‌های درون کعبه را بیرون اندازد. عمربن خطاب به درون رفت وبت‌ها را بیرون ریخت[۱]. عکس‌ها و تصاویری را که بر دیواره‌ی خانه رسم کرده بودند، با پارچه‌ای مرطوب پاک کرد. عکس‌ها و تصاویر را بیرون کرد[۲]. تصویری متعلق به ابراهیم و اسماعیل، که تیرک‌های قرعه وفال را در دست داشتند. پیامبر ﷺ که تصویر را دید فرمود:

«خدا بکشدشان! آنان خود می‌دانند که این دو با این ترک‌ها فال نگرفته‌اند[۳].»

کعبه از لوث بت‌ها پاک شد. پیامبر ﷺ وارد کعبه شد. اسامه‌بن زید، بلال‌بن رباح و عثمان‌بن طلحه همراهش بودند. بلال در را بست. پیامبر ﷺ تا مدت‌ها در درون کعبه ماند[۴]. گویی پس از مدت زمانی دراز به مقصود خویش دست یافته بود. پس از جدایی‌های تلخ، وصالی لذتبخش حاصل شده بود. عشقی که در اثر جدایی و تنهایی، هر روز پخته‌تر و کامل‌تر شده بود، اکنون در لحظه‌ی دیدار به اوج کمال می‌رسید. چشمه‌ای پس از سال‌ها دوباره فوران کرده بود. پیامبر ﷺ نماز گزارد. سپس درِ کعبه باز شد. پیامبر ﷺ نمایان شد. دستان‌اش را به چهارچوبِ در تکیه داد. انبوه جمعیت گرد آمده بود. هزاران شمشیرزن مجاهد، از تمام حجاز و بسیاری دیگر از مردم مکه، اعم از زن و مرد، کوچک و بزرگ در کنار کعبه جمع شده بودند. سراسر وجودشان را هیجان و التهاب فرا گرفته بود. همه خیره به پیامبر ﷺ و پیامبر ﷺ خیره به همه. منتظر و نگران که او چه می‌گوید و سرنوشتشان را چگونه رقم

۱- صحیح‌بخاری، *کتاب‌المغازی*، شماره۴۲۸۸؛ ابوداود، *کتاب اللباس*، باب *فی‌الصور*، شماره۴۱۵۶.

۲- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۶۱۱.

۳- صحیح‌بخاری، شماره۴۲۸۸.

۴- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب‌المغازی*، شماره۴۲۸۹.

می‌زند و آینده‌ی‌شان چگونه خواهد بود. کافی بود پیامبرﷺ لب تکان بدهد تا مرگ و زندگی مردمی که سال‌ها او را شکنجه کرده و از شهر بیرون‌اش رانده بودند، رقم بخورد. به سخن گفتن پرداخت:

«معبودی راستین جز خدای یکتا وجود ندارد. او دارای هیچ انبازی نیست. به وعده‌ی خویش وفا کرد. بنده‌اش را پیروز گرداند و به تنهایی همه‌ی گروه‌ها را شکست داد. هان، بدانید که جز پرده‌داری خانه و سقایت حاجیان، هر گونه اختیار، مال و یا خون مورد ادعا، زیر پایم نابود شد[1].»

و ادامه داد: «ای گروه قریش، خداوند نخوت دوران جاهلی و فخرجویی به پدران را از شما دور کرده است. مردم از آدم‌اند و آدم از خاک است[2].»

پس از آن این آیه را خواند: «ای مردم، ما شما را از یک زن و مرد آفریده‌ایم و شما را ملت‌ها و طوایف گوناگون قرار داده‌ایم. بی‌تردید، گرامی‌ترین شما نزد خداوند، پرهیزگارترین‌تان است. به راستی که خداوند، دانای آگاه است.»(حجرات / ۱۳)

اندکی درنگ کرد. به چهره‌های شبح مانند قریش که از ترس، در خفقانی مرگبار و رقت‌انگیز فرو رفته بودند، نگاهی انداخت و ادامه داد:

«ای گروه قریش، گمان می‌کنید که با شما چه می‌کنم؟»

گفتند: «گمان نیک به تو داریم. برادری بزرگوار و فرزند برادری بزرگوار هستی.»

گفت: «من به شما همان چیزی را می‌گویم که یوسف به برادران‌اش گفته است: امروز هیچ سرزنشی بر شما نیست. بروید که شما آزادید.»

۱- ابن‌هشام، ج ۴، ص ۳۴؛ تاریخ‌الرسل والملوک، ج ۳، ص ۶۰؛ ابوداود، کتاب‌الدیات، شماره ۴۵۴۷؛ ابن ماجة، کتاب الدیات، شماره ۲۶۲۸؛ مسنداحمد، ج ۴، ص ۳۱۳، شماره ۴۵۸۳.

۲- ابن‌هشام، همان‌جا؛ ابوداود، کتاب الادب، باب فی التفاخر بالاحساب، شماره ۵۱۱۶؛ المناقب، شماره ۳۹۵۶.

مردم شاد شدند و برخی کسان به خانه‌های خود بازگشتند. ولی بیشترشان در مسجد ماندند. پیامبرﷺ در مسجد نشست. علی‌بن ابی‌طالب با کلید کعبه برخاست و گفت:

«پرده‌داری و سقایت، هر دو را به دست ما بسپار.»

پیامبرﷺ فرمود: «عثمان بن طلحه کجاست؟»

او را احضار کردند. پیامبرﷺ فرمود: «این کلید تو عثمان، امروز روز نیکی و وفاست[1].» (گفته می‌شود که تاکنون کلیدداری کعبه به دست خاندان عثمان بن طلحه است)

سقایت را نیز به عباس داد و رو به علی‌بن ابی‌طالب فرمود:

«من فقط چیزی را به شما می‌دهم که باعث کاهش [اموال] شما می‌شود، نه چیزی که شما از آن بکاهید[2].»

یعنی سقایت هزینه دارد و باعث کاهش اموال شما می‌شود، ولی پرده‌داری درآمدزاست و کسانی که آن را در اختیار دارند، به سودِ سرشاری می‌رسند.

هنگام نماز فرا رسید. بلال‌بن رباح به دستور پیامبرﷺ به پشت‌بام کعبه رفت[3] تا منشور محمدﷺ را به گوش قریش برساند. پیامبرﷺ پیش از این گفته بود که همه مردم از آدم‌اند و آدم از خاک است. یعنی همه با هم یکسان و برابرند. سیاه بر سفید و سفید بر سیاه هیچ برتری ندارد. اکنون بلال، سیاهی حبشی که تا چندی پیش یک برده‌ی زیردست قریش بود، بایستی بر فراز کعبه می‌رفت تا هم عملاً ادعای پیامبرﷺ مبنی بر تساوی انسان‌ها نشان داده شود و هم منشور توحیدیِ وی را یک سیاهپوستِ برده بخواند. مسلماً این کار، قریش را عصبانی و خشمناک

۱- *ابن‌هشام*، ج۴، ص۳۴.

۲- ر.ک: *سبل الهدی والرشاد*، ج۵، ص۳۶۸؛ *ابن‌هشام*، ج۴، ص۳۴.

۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۳۶؛ *ابن‌ابی شیبه*، ج۱۳، ص۴۰۰، شماره ۳۷۹۲۳.

می‌ساخت و آتش خشم را در رگ‌هایشان شعله‌ور می‌کرد. بلال اذان گفت و پایین آمد. نماز برپا شد. برای نخستین بار، پیامبرﷺ با مسلمانان، بدون ترس و مزاحمت قریش، در گرداگرد کعبه نمازی از موضع قدرت می‌گزارد. در این هنگام شرک سر در لاک خود فرود برده بود و خود را برای ابد پنهان کرده بود. از این پس تنها پیامبرﷺ بود که مشروعیت داشت و بس. در برابر چشمان او بت‌ها خاکستر شده بودند. نماز بدون حضور بت‌ها، در برابر کعبه، عریان از پیرایه‌های شرک و تزویر، به انتها رسید.

مردم متفرق شدند. گروه بی‌شماری از مهاجر و انصار، که دل‌هایشان برای کعبه می‌تپید، شب را تا صبح به نماز و طواف پرداختند. نیایش می‌کردند و این پیروزی باشکوه را جشن می‌گرفتند. این جشن عبارت بود از کرنش فروتنانه به سبب پیروزی و نصرتی که خداوند بی‌هیچ مقاومتی از جانب دشمن، نصیب آنان کرده بود. خود پیامبرﷺ نیز به خَیف رفت، جایی که قریش بر کفر پیمان بسته بودند و پیامبرﷺ و مسلمانان را در شعب در تنگنای اقتصادی قرار داده بودند[1]. علت این کار آن بود که عقیل‌بن ابی‌طالب پس از هجرت پیامبرﷺ اموال و خانه‌های او را تصاحب کرده بود[2] و طبق نظر برخی نویسندگان، آن‌ها را فروخته بود[3]. در این میان انصار که دیدند پیامبرﷺ در مکه آرام گرفته، خیال کردند که او به زادگاه خود دل بسته و به قوم خود دچار رقت و نرمی شده است و می‌خواهد در زادگاه خود بماند. پیامبرﷺ در این‌باره از آنان پرس‌وجو کرد و سپس فرمود: «من بنده و پیامبر خدا هستم. به سوی خدا و به شهر شما هجرت کرده‌ام. زندگی‌ام مال شما و مرگم از آن شماست.»

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۲۸۴.
۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب الحج، باب توریث دور مکة*، شماره ۱۵۸۸.
۳- ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، ص ۶۰۸.

انـصار گـریستند و اظـهار داشـتند که ایـن سخن را صـرفاً از روی دلبستگی و علاقه به خدا و پیامبر گفته‌ایم. پیامبرﷺ نیز سخنانشان را تأیید کرد[1].

روز بعد پیامبرﷺ دوباره به مسجد رفت. در این روز نیز سـخنرانـی کرد و نخست خدا را به نیکی ستود و سپس فرمود:

«خداوند مکه را حرام قرار داده نـه مـردم. کسـی کـه بـه خـدا و روز آخرت ایمان دارد، حق ندارد در آن خونی بریزد و یا درختی ببُرد. اگر کسی گفت که پیامبرﷺ در کعبه جـنگیده (و بـدین طـریق می‌خواست جواز جنگیدن در آن را اثبات کـند) بـه او بگـویید کـه خداوند حرم را برای پیامبرﷺ خود حلال کـرده، امّـا بـرای شـما حلال نکرده است. به من نـیز لحـظه‌ای از روز اجـازه داد و دوبـاره حرمت آن مانند گـذشته سـر جـای خـود بـازگشت. ایـنک مـی‌باید حاضران به غایبان (پیامم) را برسانند[2].»

علت سخنرانی پیامبرﷺ در روز دوم این بود که قبیله‌ی خزاعه یک تن از هُذَیل را کشته بودند. پیامبرﷺ که از موضوع باخبر شد، سخنرانی کرد و پس از آن از خُزاعه خواست که دست از قـتل بکشـند و در ضـمن خونبهای مقتول را پرداخت کرد. هم‌چنین خزاعه را هشدار داد که:

«متجاوزترین فرد، کسی است که در حرم کسی را بکشد، یا کسی جز قاتل را بکشد، یا با کینه‌های دوران جاهلی کسی را به قتل برساند.»

«اگر کسی پس از این احدی را بکشد، صاحبان خون اختیار دارند، یا خون قاتل را بریزند یا خونبهایش را دریافت کنند[3].»

۱- ر.ک: *صحیح مسلم، کتاب الجهاد*، شماره ۱۷۸۰.
۲- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب العلم، لیبلغ الشاهد الغائب*، شماره ۱۰۴؛ *صحیح مسلم، کتاب الحج، باب تحریم مکة*، شماره ۱۳۵۴.
۳- *ابـن‌هشام*، ج ۴، صـص ۳۹-۳۸؛ *مسـنداحـمد*، ج ۱۲، صـص ۵۴۰-۵۳۹، شـماره‌های ۱۶۳۲۸-۱۶۳۲۹ و ج ۱۸، ص ۴۵۳، شماره ۲۷۰۳۸.

پیامبرﷺ در این سخنان، با تأکید بسیار از مسلمانان آینده می‌خواست به اهمیت حرم توجه کنند. حرم مکه جایگاه و ارزش ویژه‌ای دارد. قتل و آدم‌کشی به هیچ وجه در آن روا نیست و اگر کسی مرتکب چنین عملی شود، آشکارا از دستور پیامبرﷺ سرپیچیده است. گذشته از انسان‌ها، سایر جانداران نیز امنیت جانی دارند و کسی حق ندارد در حرم جانداری را بکشد. وانگهی، حتا گیاهان حرم نیز نباید کنده و یا بریده شوند. پیامبرﷺ با صراحت و قاطعیت تمام، کسانی را که ممکن است این دستورات را زیر پا بگذارند، هشدار داد.

* * *

گفته می‌شود که پیامبرﷺ هنگام ورود به مکه فرمان داد چند تن را در هرجا یافتند بکشند. شرح این موضوع و نام‌های قربانیان با شرح بسیار در منابع سیره و تاریخ آمده است. اما در منابع حدیثی، این موضوع، شرح کمتری یافته است. در صحیح بخاری تنها نام عبداللّه‌بن خَطَل ذکر شده که زیر پرده‌های کعبه به قتل رسید[1]. اما در برخی منابع حدیثی شرح بیشتری از این موضوع آمده است. در ***ابوداود*** و ***نسائی*** از چهار مرد و دو زن یاد شده، ولی در ***ابوداود*** نام‌های عبداللّه‌بن سعدبن ابی‌سرح و عبداللّه بن خطل آمده[2] و در ***نسائی*** و ***مصنف ابن‌ابی شیبه*** نام‌های عکرمه‌بن ابی جهل و مقیس‌بن صُبابه نیز آمده است[3]. اما ابن‌حجر پس از تتبّع روایات و منابع تاریخی و حدیثی یادآور شده که مجموع آنان هشت مرد و شش زن است[4]. در منابع تاریخی برای این دستور پیامبرﷺ توجیهاتی ذکر

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب *المغازی*، شماره ۴۲۸۶.
۲- ر.ک: کتاب *الجهاد*، شماره ۲۶۸۳ و ۲۶۸۵.
۳- ر.ک: نسایی، کتاب *تحریم الدم*، شماره ۴۰۷۸؛ *ابن‌ابی شیبه*، ج ۱۳، ص ۳۹۴، شماره ۳۷۹۱۰.
۴- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۷، ص ۶۰۵.

شده که اینک به بیان آن‌ها می‌پردازیم. افزون بر چهارتنِ نامبرده در بالا، نام این کسان نیز در زمره‌ی آنان قرار دارد:

حارث‌بن نُفَیل، هبّاربن اسود، وحشی‌بن حرب قاتل حمزه و از زنان، ساره کنیز یکی از فرزندان عبدالمطلب، دو کنیز عبداللّه‌بن خَطَل به نام‌های فَرْتنا و قریبه و هند بنت عتبه همسر ابوسفیان. درباره‌ی نام‌های برخی از این کسان، اختلاف نظر وجود دارد.

عبدالله‌بن سعدبن ابی سرح یکی از کسانی بود که بایستی کشته می‌شدند. او برادر رضاعی عثمان بن عفان بود. قبلاً مسلمان شده بود و تا مدتی میان مسلمانان به سر برده بود. در این مدت میان مسلمانان جایگاه ویژه‌ای یافته بود و حتا پیامبرﷺ او را جزو نویسندگان وحی قرار داده بود. امّا پس از چندی مرتد شد، به مکه گریخت و در فتح مکه دستور قتل وی صادر شد. ولی او خود را در پناه عثمان‌بن عفان؇ قرار داد. عثمان مدتی او را پنهان کرد و پس از آن وی را نزد پیامبرﷺ برد تا برایش امان بگیرد. پیامبرﷺ نخست از دادن امان به وی خودداری کرد. ولی سپس امان او را پذیرفت. شرح این موضوع در منابع تاریخی و حدیثی آمده است[۱].

عِکْرَمه‌بن ابی‌جهل نیز در این فهرست سیاه بود. دشمنی او با پیامبرﷺ و مسلمانان شهرت بسیاری داشت. حتا در آخرین لحظه که همه تسلیم شده بودند، او شمشیرش را به زمین نگذاشت و با خالدبن ولید و جنگجویان‌اش روبه‌رو شد. چون شکست خورد، از مکه گریخت و راه یمن را در پیش گرفت و سوار کشتی شد. ناخدایان کشتی به مردم گفتند:

«در این‌جا روا نیست که کسی جز خدا را به عنوان رهایی بخش ندا کنید.» عکرمه با شنیدن این سخن با خود گفت:

۱- ر.ک: *ابوداود، کتاب‌الجهاد*، شماره۲۶۸۳ ؛ *سنن‌نسایی، کتاب تحریم‌الدم*، شماره۴۰۷۸؛ *المستدرک*، ج۳، ص۵۲، شماره‌های ۴۴۲۲-۴۴۲۱.

«اگر در دریا جز خدای یکتا کسی دیگر نمی‌تواند نجات دهد، در خشکی نیز کسی جز او نخواهد توانست ما را نجات دهد. خدایا، با تو عهد می‌بندم که نزد محمد بروم.»

در این میان ام‌حکیم زن عِکْرِمه در مکه مسلمان شده بود. او برای همسر خود از پیامبرﷺ امان خواست و سپس بی‌درنگ به یمن رفت و شوهر خود را به مکه بازگرداند[۱]. بدین‌سان عکرمه‌بن ابی‌جهل مسلمان شد. وی سپس در زمان فتوحات، از خود فداکاری‌های جانانه‌ای نشان داد و خطاهای گذشته‌اش را جبران کرد. پیامبرﷺ از مسلمان شدنِ او سخت شادمان شد و از جای خود برخاست و او را به آغوش گرفت.

عبداللّه‌بن خَطَل مسلمان شده بود. پیامبرﷺ او را با یک انصاری که برده‌اش با او همراه بود، برای جمع‌آوری زکات به جایی فرستاده بود، امّا او بردهِ‌ی انصاری را کشت و خودش مرتد شد و به مکه پیوست. پیامبرﷺ در فتح مکه دستور قتل وی را صادر کرد. وی زیر پرده‌های کعبه به دستور پیامبرﷺ به قتل رسید[۲].

برادر مِقْیَس‌بن صُبابه، به نام هشام مسلمان شده بود و در غزوه‌ی بنی مُصْطَلِق به اشتباه با شمشیر مسلمانی دیگر به قتل رسیده بود. مِقیَس تظاهر به اسلام کرد تا خونبهای برادرش را بگیرد. خونبها را که دریافت کرد به قاتل برادرش حمله برد و او را کشت و سپس بی‌درنگ به مکه رفت. مِقْیَس میان صفا و مروه به قتل رسید[۳].

حُوَیرث بن نُقَیذ در مکه به پیامبرﷺ بسیار آزار می‌رساند. هنگامی که عباس‌بن عبدالمطلب می‌خواست فاطمه و ام کلثوم را به مدینه بفرستد، او به شتر تلنگر زد و شتر رم کرد و فاطمه و ام کلثوم به زمین افتادند. گفته می‌شود که او در فتح مکه با شمشیر علی‌بن ابی طالب به قتل رسید[۴].

۱- ر.ک: *المستدرک*، ج۳، صص ۲۹۲-۲۹۳. ۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص ۳۰.
۳- ر.ک: پیشین، ج۴، ص ۳۱.
۴- ر.ک: *تاریخ‌الخمیس*، ج۲، ص ۹۲؛ *فتح‌الباری*، ج۷، ص ۶۰۴؛ ابن‌هشام، ج۴، ص ۳۱.

ساره کنیز عمروبن هاشم بن عبدالمطلب بود. او در مکه به پیامبرﷺ آزار می‌رساند. وانگهی او حامل نامه‌ی حاطب‌بن ابی بَلْتعه به اهالی مکه بود. به ظاهر وی برای رفع نیازهای مادی خود به مدینه رفـته بـود تـا از پـیامبرﷺ کـمک بگـیرد. امّـا بـه احـتمال بسـیار بـرای سـران قـریش جاسوسی می‌کرده است. به همین سبب خون وی هدر اعلام شد. امّـا چـون وی از موضوع اطلاع یافت، از مکه گریخت، تا این که بـرایش از پـیامبرﷺ امان گرفته شد و وی به مکه بازگشت. ساره تا زمان خـلافت عـمربن خـطاب زنده بود. امّا در این زمان اسبی وی را زیر گرفت و او جان باخت[1].

دو کنیز عبدالله‌بن خَطَل که اسم یکی فَرْتَنا و دیگری قُرَیبه بود، قبلاً شعر می‌خوانده‌اند و پیامبرﷺ و مسلمانان را هـجو مـی‌کرده‌انـد. گـفته می‌شود که قُرَیبه کشته شد و برای فَرْتنا امان گرفته شد. عکس این مطلب نیز گفته شده است. گفته می‌شود آن یک که کشته نشد، تا زمان خلافت عثمان‌بن عفان می‌زیسته است[2].

هبّاربن اسود در زمان هجرت زینب دختر پیامبرﷺ راه را بر او بست و به شترش تلنگر زد، تا رم کـرد و زیـنب روی صـخره‌ای افـتاد و سـخت مجروح شد و در اثر آن سقط جنین کرد. در فتح مکه خون وی هدر اعلام شد.امّا او اسلام آورد و از مرگ نجات یـافت. بـرخـی از مـردم، پس از آن هبّار را دشنام می‌دادند. وی به پیامبرﷺ شکایت برد. پیامبرﷺ به او اجازه داد تا هر کس او را دشنام داد، به آن پاسخ دهد و بدین‌سان مردم از دشنام دادن وی دست کشیدند[3].

طبق گزارش‌های دیگر نام دو تـن دیگـر بـه نـام‌های حـارث‌بن طـلال خزاعی و کعب بن زهیر نیز در این فهرست بـه چشـم مـی‌خورد. کـعب‌بن

۱- ر.ک: *تاریخ‌الخمیس*، ج ۲، ص ۹۴؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج ۵، ص ۳۴۱.
۲- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج ۵، ص ۳۴۱؛ *تاریخ الخمیس*، ج ۲، ص ۹۴.
۳- ر.ک: *تاریخ‌الخمیس*، ج ۲، ص ۹۳؛ *الاصابة‌فی‌تمییز الصحابة*، ج ۳، ص ۲۰۴۲.

زهیر داستان پوزش‌خواهانه‌ی مفصل و خواندنی دارد[1]. براساس برخی منابع[2]، هند همسر ابوسفیان نیز جزو کسانی بود که می‌باید به قتل می‌رسیدند. امّا بعید به نظر می‌رسد، زیرا هر چند وی در جنگ احد سینه‌ی حمزه را شکافته و قلب‌اش را خورده بود، امّا طبعاً کارشکنی‌های وی از عملکرد شوهرش، ابوسفیان‌بن حرب، بیشتر نبوده است. در صورتی که ابوسفیان امان دریافت کرده، غیرمنطقی است که زن‌اش در شمار کسانی باشد که می‌باید به قتل برسند.

صفوان‌بن امیه از جمله کسانی نبود که می‌باید به قتل می‌رسیدند[3]. با وجود این، چون وی از رهبرانِ مهم قریش به شمار می‌رفت، از مکه گریخت. او راه ساحل را در پیش گرفت تا از آن‌جا با کشتی به یمن برود. امّا وهب‌بن عُمیر جُمَحی برایش از پیامبرﷺ امان گرفت و سپس بی‌درنگ خود را به صفوان رساند و او را تشویق کرد تا به مکه بازگردد. صفوان نیز تن داد که به مکه بازگردد. در مکه از پیامبرﷺ به مدت دو ماه فرصت خواست. امّا پیامبرﷺ به مدت چهار ماه به وی امان داد. سرانجام صفوان مسلمان شد[4].

از مجموع منابع گوناگون چنین برداشت می‌شود که پیامبرﷺ این حکم را برای سه گونه از مردم مکه صادر کرده است: ۱-کسانی که پیش از این مرتکب قتل شده بودند، ۲-کسانی که در فتح مکه در مقابل مسلمانان صف‌آرایی کرده بودند، ۳-کسانی که پیش و پس از هجرت به پیامبرﷺ و مسلمانان آزار رسانده بودند و در کنار آزار جسمی به سرودن اشعار هجوآمیز درباره‌ی پیامبرﷺ و مسلمانان و اسلام

۱- ر.ک: *المستدرک*، ج۴، صص ۱۰-۳.
۲- ر.ک: *المواهب‌اللدنیة*، ج۱، ص۷۳-۵
۳- در منابع معتبر چنین آمده، اما دیار بکری در *تاریخ الخمیس*، ج۲، ص۹۳ آورده که وی نیز در زمره‌ی کسانی بود که می‌باید کشته می‌شدند. سخن دیار بکری فاقد منبع است.
۴- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵ ص۹۷؛ ابن‌هشام، ج۴، صص۴۲-۴۱؛ *الموطأ*، کتاب النکاح، باب نکاح المشرک اذا اسلمت زوجته قبله.

پرداخته بودند و یا آن که در محافلِ قریش آوازخوانی می‌کردند و این‌گونه اشعار را با آواز و موسیقی می‌خواندند و در کنار ایجاد بدبینیِ بیشتر از اسلام، احساسات قریش را برای مواجهه با مسلمانان بیشتر تحریک می‌کردند.

در روایت صحیح بخاری از قتل عبداللّه‌بن خَطَل سخن به میان آمده است. چنان که گفتیم وی مرتکب قتل شده بود. افزون بر وی، نام دو تن از مردان مِقیَس‌بن صُبابه و حُوَیرث‌بن نُقَیذ) و یک زن (قُرَیبه یا فَرتَنا) در منابع ذکر شده که کشته شدند. مقیس پیش از این مرتکب قتل شده بود و دو تن دیگر به سبب آزاررسانی به پیامبرﷺ و خانواده‌اش و مسلمانان به این کیفر رسیدند.

موجه بودنِ دو علت نخست برای صدور این حکم جای ابهام ندارد، اما علت سوم جای تردید و تأمل دارد، زیرا با بررسیِ تاریخ مردم مکه در پیش و پس از هجرت روشن می‌شود که نه تنها این شمار که بسیاری از آنان در آزاررسانی به پیامبرﷺ و خانواده‌اش و عموم مسلمانان دست داشتند. استثنای این گروه اندک از آن جمعیت بزرگِ قریش، پذیرش این موضوع را با دشواری مواجه می‌کند. افزون بر آن، این اصل در اسلام وجود دارد که پیش از هر اقدامی می‌باید دشمنان را به اسلام فرا خواند و سپس به اقدامات دیگر اندیشید. در این قضیه، طبق روایت منابع تاریخی و سیره، به هیچ وجه به این اصل عمل نشده است. دیگر آن که پیامبرﷺ با وجود صدور این حکم، سپس از بیشتر آنان گذشت کرد و آنان را بخشید. اگر این حکم، حکمی قطعی بوده، تخطی از آن نادرست می‌نماید. از این که بگذریم تمام روایاتی که این موضوع رانقل کرده‌اند و از کشته شدن افراد سخن گفته‌اند ـ جز روایت عبداللّه‌بن خَطَل ـ فاقد سند هستند و یا اگر سند دارند، سند آن‌ها فاقداعتبار لازم برای چنین موضوع مهمی است[1].

* * *

۱- *برای بررسی وضعیت راویان این مطلب، ر.ک: فروغ جاویدان، ج۱، صص۵۲۳-۵۲۰.*

پیامبرﷺ در مکه استقرار یافت. طبق روایت ابن‌هشام فتح مکه در بیستم رمضان، صورت گرفته بود[1]. اما چنان که گفتیم روایت صحیح مسلم و بیهقی حاکی از آن است که پیامبرﷺ در سیزده رمضان وارد مکه شده است. تاریخ‌های دیگری نظیر دازده، شانزده، هفده و نوزده رمضان نیز نقل شده است[2]. اما از آن جا که در روایت صحیح بخاری آمده که پیامبرﷺ در مکه نوزده روز توقف کرد[3] و سپس راهی حنین شد و از سوی دیگر در روایات آمده که پیامبرﷺ در ششم شوال رهسپار حنین شد[4]. روایت هفده درست‌تر می‌نماید. پیامبرﷺ پس از فتح مدتی در مکه ماند. در این مدت می‌کوشید به اصلاح و ارشاد مردم بپردازد و کجی‌ها و انحرافاتشان را اصلاح و عقایدشان را تثبیت کند. بیشتر تلاش پیامبرﷺ در این بود که دل‌های مردم به خداوند گرایش پیدا کنند. به اجرای قوانین الهی نیز سخت پایبند و به هیچ وجه حاضر نبود از اجرای قانون چشم‌پوشی کند، زیرا چشم‌پوشی از اجرای قانون به معنای هرج‌ومرج و بازگشت به سنت‌های گذشته بود. در همین روزها زنی از قبیله‌ی بنی‌مخزوم[5] در مکه دزدی کرد و دستگیر شد. خویشاوندان‌اش از اسامه‌بن زید خواستند تا از پیامبرﷺ بخواهد که از بریدن دست‌اش صرف‌نظر کند. چون اسامه با پیامبرﷺ در این‌باره سخن گفت، آن حضرت برآشفت و فرمود:

«با من درباره‌ی عدم اجرای حدود خداوند صحبت می‌کنی؟»

سپس برای عموم مردم سخنرانی کرد:

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۷۰.
۲- ر.ک: *صحیح‌مسلم*، *کتاب‌الصوم*، باب جواز الصوم و الفطر فی‌شهررمضان، شماره ۱۱۱۶.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره ۴۲۹۸.
۴- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۷، ص ۶۲۱ طبق روایتی دیگر غزوه‌ی حُنین در بیست‌وهشت رمضان رخ داده است.
۵- نام این زن فاطمه بنت‌اسود و برادر زاده‌ی ابوسلمه‌بن عبدالاسد بود. ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۱۲، ص ۹۱.

«ای مردم، مردمان پیش از شما به این سبب تباه شدند که چون کسی از اشراف دزدی می‌کرد، رهایش می‌کردند، امّا اگر کسی از بینوایان دزدی می‌کرد، حد را بر او اجرا می‌کردند. سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، که اگر فاطمه دختر محمد دزدی کند، محمد دست‌اش را خواهد برید[1].»

این رخداد نشاندهنده‌ی آن است که پیامبرﷺ در این مدت کاملاً بر اوضاع مکه مسلط بوده و اجازه نمی‌داده هیچ‌گونه هرج و مرج و بی انضباطی در جامعه رخ دهد. افزون بر آن، وی رخدادهای کوچک و بزرگ را بهانه قرار می‌داد، تا دل‌های ناآگاه مردم را آگاه کند و سنت‌های ناپسند و غیرانسانیِ گذشته را از بین ببرد. سرانجام همه تسلیم شدند و زن و مرد، کوچک و بزرگ، همه به حقانیت دین محمدﷺ پی بردند و به آن گردن نهادند.

پیامبرﷺ در جایی به نام قَرنِ مَسْقَلَه نشست[2] تا با مردم بیعت کند. عمربن خطاب نیز پایین‌تر نشسته بود و در امر بیعت پیامبر را کمک می‌کرد[3]. یکی از عناصر مهم بیعت، ایمان بود. پیامبرﷺ از مردم می‌خواست شهادت توحید و نبوت را بر زبان بیاورند. پیامبرﷺ با همه بیعت کرد: مردان، زنان، کودکان و بزرگسالان[4]. هنگامی که بیعت مردان تمام شد، نوبت زنان رسید. در گروهی از زنان که برای بیعت آمده بودند، هند همسر ابوسفیان نیز وجود داشت. او چهره‌اش را با نقاب پوشانده بود تا پیامبرﷺ وی را نشناسد، زیرا در جنگ احد جگر حمزه را در آورده بود و دهان زده بود. همسرش، ابوسفیان‌بن حرب، نیز کنار پیامبرﷺ نشسته بود.

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الحدود، باب کراهیةالشفاعة فی‌الحد*، شماره‌۶۷۸۸؛ *صحیح‌مسلم، کتاب‌الحدود، باب قطع السارق‌الشریف و غیره...*، شماره‌۱۶۸۸.

۲- *المعجم الکبیر*، ج ۱، ص ۲۸۰.

۳- *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج ۳، ص ۶۱.

۴- ر.ک: *المعجم الکبیر*، ج ۱، ص ۲۸۰، شماره‌۸۱۵.

پیامبرﷺ هنگام بیعت به مردان دست می‌داد، امّا با زنان تنها با زبان بیعت می‌کرد. پیامبرﷺ خطاب به زنان فرمود:

«با شما بیعت می‌کنم که با خداوند چیزی را شریک قرار ندهید.»

هند گفت: «به خدا سوگند، تو از ما چیزی می‌خواهی که از مردان نخواسته‌ای و این خواسته‌را می‌پذیریم.»

پیامبرﷺ فرمود: «دزدی نکنید.»

هند گفت: «ابوسفیان آدم بخیلی است. بارها و بارها از پول‌های او بدون اجازه برداشته‌ام. امّا نمی‌دانستم که برایم حلال است یا حرام.»

ابوسفیان‌بن حرب گفت: «آن مقدار که در گذشته برداشته‌ای برایت حلال است.»

پیامبرﷺ لبخندی زد و هند را شناخت و فرمود:

«تو هند هستی؟»

هند گفت: «آری، ای رسول خدا، از کارهای گذشته در گذر که خدا از تو در گذرد.»

پیامبرﷺ فرمود: «زنا نکنید.»

هند گفت: «مگر زن آزاده زنا هم می‌کند؟!»

فرمود: «فرزندانتان را نکشید.»

هند گفت: «در خردسالی ما آنان را تربیت کردیم و در بزرگسالی تو و یاران‌ات آنان را در بدر کشتید.»

فرزندش، حنظله، در بدر کشته شده بود. عمربن خطاب که این سخن هند را شنید، آن‌قدر خندید که به پشت افتاد. پیامبرﷺ نیز لبخند زد. و باز فرمود: «تهمت نزنید.»

هند گفت: «به خدا سوگند، تهمت کار زشتی است و اندکی گذشت بهتر است.»

پیامبرﷺ فرمود: «در کارهای نیک از فرمان من سرپیچی نکنید.»

هند گفت: «به خدا سوگند، ما در این‌جا نیامده بودیم تا از دستورات‌ات سرپیچی کنیم[۱].»

بیعت که تمام شد، هند به خانه‌اش بازگشت و بت خود را شکست و خطاب به آن گفت: «مغرور تو بودیم[۲].»

* * *

هنگامی که فتح مکه پایان پذیرفت، پیامبر ﷺ چند روزی در مکه ماند. در این مدت می‌کوشید اوضاع را به حالت طبیعی بازگرداند. به همین سبب در قسمت‌های مختلف، افرادی را گماشت. مسئولیت بازار را به سعیدبن سعیدبن عاص واگذار کرد[۳]. به معاذبن جبل که جوانی بیش نبود و ابوموسی اشعری دستور داد به مردم مسایل دینی و قرآن را بیاموزند[۴]. هنگامی هم که می‌خواست به سوی حنین رهسپار شود، عَتّاب ابن اَسید را که تقریباً بیست ساله بود، به مکه گمارد[۵]. از اسود بن خلف خزاعی نیز خواست علامت‌ها و نشانه‌های حرم را بازسازی و مرمت کند[۶]. در همین حال دسته‌های مختلف را به پیرامون مکه اعزام کرد تا مردم را به اسلام دعوت کنند و بت‌های موجود در پیرامون مکه را بشکنند. یک جارچی از سوی پیامبر ﷺ در مکه جار زد: «هر کس به خدا و روز آخرت ایمان دارد، هر بتی در خانه‌اش دارد، آن را بشکند[۷].»

بت‌ها شکسته شدند. بت‌های پیرامون مکه نیز ویران شدند. بتکده‌ها نیز به تلی از خاک تبدیل شدند.

۱- ر.ک: *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج۳، ص۶۲؛ *الطبقات الکبری*، ج۱۰، ص۲۲۵. ابن‌حجر سند روایت ابن‌سعد را صحیح دانسته است. ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۶۷۵.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۱۰، ص۲۲۵.
۳- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییزالصحابة*، ج۱، ص۷۲۹.
۴- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۲۹۹ و ج۶، ص۳۴.
۵- *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۲، ص۱۲۲۴.
۶- *المعجم الکبیر*، ج۱، ص ۲۸۰، شماره ۸۱۶.
۷- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۳، ص۴۱۳.

عُزّا از بت‌های قریش و بنی‌کنانه بود که در نخله قرار داشت. قریش این بت را سخت تعظیم می‌کردند. پیامبرﷺ در اواخر رمضان، خالدبن ولید را در رأس سی‌تن مأمور ویران کردن عُزّا کرد. پرده‌داریِ این بت به بنی شیبان تعلق داشت. خالدبن ولید مأموریت خود را با کامیابی انجام داد و بت و بتکده را ویران کرد[1].

در همین ماه پیامبرﷺ، سعدبن زید اشهلی را در رأس بیست تن به سوی بت منات فرستاد. منات متعلق به اوس و خزرج و غسان و... بود و در مُشَلّل در نزدیکی‌های قدید[2] قرار داشت. سعدبن زید این بت و بتکده را ویران کرد. امّا طبق معمول هیچ پول و مالی در گنجینه‌ی آن نیافت. این نشان می‌داد که پرده‌داران بت‌ها چقدر از احساسات مردم سوءاستفاده می‌کردند و پول‌ها و نذوراتشان را در راه شهوات و مطامع خود خرج می‌کردند.

هنگامی که خالدبن ولید از ویرانی عُزّا بازگشت، پیامبرﷺ در اول شوال او را به سوی بنی جُذَیمه اعزام کرد، تا آنان را به اسلام فرا خواند. هدف این دسته صرفاً دعوت بود و هیچ هدف جنگی را دنبال نمی‌کرد. خالدبن ولید در رأس سیصد و پنجاه تن از مهاجران و انصار و شماری از قبیله‌ی بنی سُلَیم حرکت کرد. هنگامی که خالدبن ولید به آن‌جا رسید، دید همه مسلح و آماده‌ی رزم‌اند و خیال کرد که آنان آهنگ جنگیدن دارند. امّا آنان اظهار داشتند که ما با یکی از قبایل در حال جنگیم و شما را که دیدیم فکر کردیم دشمن است و مسلح شدیم. خالد دچار تردید شد و از همه خواست که خود را خلع سلاح کنند. سپس همه را دستگیر کرد و به هر یک از افراد خود یک تن از آنان را سپرد. پس از آن دستور داد هر فردی اسیری را بکشد. بنی سُلَیم اسیران خود را کشتند. امّا مهاجران و

۱- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص۱۳۵؛ ابن‌هشام، ج ۴، ص۶۹.
۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص۱۳۶.

انصار از این کار خودداری کردند. هنگامی که پیامبرﷺ از موضوع اطلاع یافت، سخت ناراحت شد و دستان‌اش را بلند کرد و گفت:

«خدایا، از کرده‌ی خالد به تو اظهار برائت می‌کنم.»

پیامبرﷺ خونبهای کشته شدگان را با علی فرستاد. علی علاوه بر خونبها، مقداری بیشتر به آنان داد و از آنان دلجویی کرد.[۱]

* * *

این چنین مکه فتح شد. مرکز دینی حجاز به دست مسلمانان افتاد. تنها مکانی که قریش را در دل اعراب به عنوان مرکز شبه جزیره‌ی عربستان مطرح می‌کرد، مکه بود. این مکان نیز از دست آنان خارج شد. بسیاری از قبایل با قریش هم‌پیمان بودند. این قبایل احترام و ابهتی ویژه برای قریش قایل بودند. آنان می‌گفتند بگذارید تا ببینیم او و قوم‌اش با یک دیگر چه می‌کنند[۲]. این دیدگاه آنان نشان می‌داد که برای تغییر دین، هیچ اندیشه‌ای ندارند و خود را به سرنوشت سپرده‌اند.

هنگامی که مکه فتح شد و به دست مسلمانان افتاد، هیچ بهانه‌ای برای عدم پذیرش اسلام نداشتند. از این‌رو به سوی مدینه سرازیر شدند و اسلام را پذیرفتند. از این پس ابتکار عمل از هر لحاظ به دست مسلمانان بود. تا پیش از این صرفاً بر اوضاع سیاسی شبه جزیره مسلط بودند، امّا از این پس مرکزیت دینی را نیز در اختیار داشتند.

صلح حُدَیْبِیّه مقدمه‌ای بود برای فتح مکه و فتح مکه تداوم همان صلح حُدَیْبِیّه بود، که قرآن از آن به "فتح" تعبیر کرده بود. از زمان صلح حُدَیْبِیّه، نگرش اعراب به مسلمانان تغییر کرده بود. فتح مکه این تغییر

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، باب بعث النبی(ص) خالدبن ولید الی بنی‌جذیمة*، شماره۴۳۳۹؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، صص۱۱۸-۱۱۳.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی*، شماره۴۳۰۲.

نگاه را کامل کرد. در اوج پیروزی‌های سیاسی، رفته رفته پیامبرﷺ بر اندیشه‌ی اعراب نیز پیروز شد. از این‌رو که "فتوحات" در راه بودند و محمدﷺ می‌باید خود را آماده می‌کرد. سوره‌ی نصر نیز درباره‌ی فتح مکه و نتایج آن نازل شد:

«هرگاه یاری خداوند و فتح فرا رسید و دیدی که مردم دسته دسته وارد دین خدا می‌شوند، پس پروردگارت را به پاکی ستایش کن و از او آمرزش بخواه. او توبه‌پذیر است.»

مردم بسیاری از قبایل دسته‌دسته وارد دین نو شدند و دریافتند که می‌باید اسلام را پذیرفت، زیرا عزت و سربلندی آنان منوط به پذیرش این دین است. فتح مکه خط فاصل اساسی میان گذشته و آینده بود. در گذشته مشرکان امیدی به پیروزی و بقا داشتند، اما پس از فتح این امید به سنگ خورد و همه دریافتند که دیگر امیدی به تداوم حیات بت و بت‌پرستی نیست. البته بودند قبایلی که هنوز به رویارویی می‌اندیشیدند و با از بین رفتن اقتدار قریش در حمایت از بت‌پرستی، خیال می‌کردند که از این پس، این مسئولیت در حمایت از بت‌پرستی به عهده‌ی آنان گذاشته شده است و بایستی در راستای آن گام بردارند. قبیله‌های هوازن و ثقیف در رأس این قبیله‌ها بودند.

٣٢

غزوۂ حنین

هنگامی که پیامبرﷺ از مدینه حرکت کرده بود، مردم قبیله‌ی هوازن احساس کرده بودند که پیامبرﷺ به قصد آنان حرکت کرده است[1]. قریش نیز همین تصور را داشتند. به این سبب، آنان خود را برای رویارویی با مسلمانان آماده کرده بودند. اما هنگامی که پیامبرﷺ به مکه رفت، تازه پی‌بردند که قصد مسلمانان، حمله به هوازن نبوده است. با وجود این، هوازنی‌ها خود را آماده‌ی رویارویی با مسلمانان کردند.

هوازن از قبایل مشهور اعراب شمال بود. به گفته‌ی اخباریون تیره‌های مختلفی از آن جدا شده‌اند که ثقیف از آن جمله است. ثقیف در باروهای مستحکم شهر طایف و اطراف آن استقرار یافته بودند. تیره‌های دیگر هوازن در تهامه و سواحل دریای سرخ از مناطق جنوبی شام تا مرزهای شمالی یمن، پراکنده شده بودند.

در زمان جاهلی، بازارهای اعراب در سرزمین ثقیف برپا می‌شدند. از جمله‌ی این بازارها، بازار مشهور عکاظ بود که میان نخله و طایف قرار داشت. در این بازار، دادوستدهای فراوان تجاری صورت می‌گرفت و محافل ادبی و شعری گوناگونی در آن منعقد می‌شد.

۱- ر.ک: *تاریخ‌الرسل والملوک*، ج۳، ص۷۰.

جای تردید نیست که ثقفی‌ها، سودهای سرشاری از بازارهای اعـراب حاصل می‌کردند. این سودها هم از ناحیه‌ی تجاری عایدشان می‌شد و هم از ناحیه‌ی محصولات زراعـی، زیـرا ثـقفی‌ها، باغ‌های انگـور، مـوز، انـار و سبزیجات فـراوانـی داشـتند[1]. از نـاحیه‌ی ادبـی نـیز در شکـوفا ساختن استعدادها از طریق تعامل فرهنگی با قبایل مختلف، بـرایشـان سـودمند بود. این را می‌دانیم که هوازن و قریش از سـال‌ها پـیش بـا هـم دشـمنی سختی داشته‌اند. پیش از اسلام، چـندین جـنگ مـیان قـریش و هـوازن صورت گرفته بود. با وجود این، منافع قریش و هوازن به حکم همجواری، سخت در هم تنیده بودند. هرچند گه‌گاه اصـطکاک مـنافع بـه رویـارویی منجر می‌شد، اما مکه و طایف با هم نزدیک بودند و حدود نود کیلومتر از هم فاصله دارند. به واقع طایف، ییلاق قریش بود. قریش در آن‌جا باغ‌ها و خانه‌هایی داشتند. به همین سبب طایف، "بستان قریش" نامیده می‌شد. رفته رفته، روابـط و مـناسبات قـریش و هـوازن گـرم‌تـر شـد. وصـلت‌ها و پیوندهای زناشویی، به تحکیم بیشتر این روابط انجامید. گذشته از ایـن، هر دو قـبیله از مضر بودند که نیای ششم هوازن و نـیای هـفتم یـا پـنجم قریش بود. به سبب گرم بودن همـین روابط بود که عُروه‌بن مسعود ثـقفی در حُدَیْبِیّه نمایندگی قریش را به عهده داشت.

بنابراین، جای شگفتی نـبود کـه در مـبارزه بـا اسـلام و مسـلمانان، از همان دوران مکی، هوازن در کنار قریش قرار گرفتند و پس از فتح مکه و سقوط رهبریِ قریش، پرچم دشمنی با اسلام را به‌دست گرفتند. زمانی که پیامبر ﷺ به طایف رفته بود، تا آنان را به اسلام فرا خواند، هوازن جـز دشمنی و لجاجت و ایسـتادگی در بـرابـر اسـلام، مـوضع دیگـری نگـرفته بودند. قریش و هوازن در پی یک هدف بودند: ضربه زدن به مسلمانان. هر

۱- معجم *البلدان*، ج ۴، ص ۹.

کس بر قریش می‌شورید و منافعشان را در خطر می‌انداخت، گویی بر هوازن شوریده و منافعشان را در خطر انداخته بود.

پیامبرﷺ اهمیت ثقیف و مسلمان شدنشان را به درستی درک می‌کرد. ثقیف و هوازان از موقعیت نظامی و اقتصادیِ قدرتمندی برخوردار بودند. پیامبرﷺ بارها کوشیده بود آنان را به اسلام جذب کند.امّا هر چه بیشتر کوشیده بود، کمتر توفیق یافته بود. در کشمکشی که پس از هجرت میان مسلمانان و قریش صورت گرفت، آنان از دور نظاره‌گر صحنه بودند و خود عملاً وارد صحنه نمی‌شدند. شاید این عدم دخالت از آن‌رو بود که می‌پنداشتند، قریش از عهده‌ی مسلمانان برمی‌آیند. در بدر، احد و خندق، بی آن که از خود تحرکی نشان دهند، از دور نظاره‌گر صحنه بودند. گمان بر این است که مشارکت نکردن آنان در رخدادهای پیش از فتح مکه، به سبب اعتمادی بوده که بر قریش داشته‌اند و نیز به علت عدم آگاهی از ماهیت قدرت اسلام بوده است.

هنگامی که پیامبرﷺ در مکه به پیامبری مبعوث شد، طایف پس از مکه، یکی از دو شهری بود که قریش انتظار داشتند قرآن، بر یکی از بزرگان آن نازل شود[1]. این نشان می‌دهد که طایف و قبایل ساکن در آن، در شبه‌جزیره‌ی عربستان از چه جایگاهی برخوردار بوده‌اند. وانگهی، در طایف بت بزرگ لات وجود داشت که از نظر اهمیت، شبیه عُزّا بود و مردم به آن سوگند می‌خوردند. پیامبرﷺ دوران کودکی و شیرخوارگی خود را در یکی از تیره‌های هوازن به نام بنی سعدبن بکر گذرانده بود[2].

تصمیم هوازن برای رویارویی با مسلمانان امر تازه‌ای نبود که از فتح مکه ناشی شده باشد، هرچند فتح مکه آن را تشدید کرده بود. آنان از یک سال پیش فعالیت خود را آغاز کرده بودند و به گردآوری و همراهیِ

۱- ر.ک: *جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن*، ج۲، صص ۸۱-۸۰.
۲- ر.ک: *السیرة النبویة الصحیحة*، صص ۴۹۱-۴۸۹.

قبیله‌های عرب می‌پرداختند[1]. هنگامی که مکه فتح شد، اشراف هوازن و ثقیف دیدارهای خود را با یکدیگر بیشتر کردند و بر ضرورت رویارویی با مسلمانان تأکید کردند و نیروها و جنگجویان بسیاری گرد آوردند[2].

این‌گونه بود که در کنار هوازن، تمام اعضای قبیله‌ی ثقیف برای رویارویی با مسلمانان آماده شدند. تمام اعضای قبیله‌های بنی‌نصر، بنی‌جُشَم، بنی سعدبن بکر و کسانی اندکی از بنی‌هلال نیز خود را برای جنگ با مسلمانان آماده کردند. دو تن از سران ثقیف به نام‌های قارب‌بن‌اسود که از احلاف بود و سُبَیع‌بن حارث (معروف به ذوالخِمار) با برادرش، احمدبن حارث، که ازبنی مالک بودند، نیز در لشکر دیده می‌شدند[3].

با وجود این شمار انبوه از هوازنی‌ها که برای جنگ آمده بوده‌اند، اما آنان نتوانستند همه‌ی قبایل هوازن را به دنبال خود بکشانند. این قبایل که از رویارویی با مسلمانان خودداری کرده بودند، از رزمندگان و جنگجویانِ بنام هوازن بودند.

برخی از این قبایل مانند سه تیره از پنج تیره‌ی بنی عامر، یعنی بنی‌کعب، بنی‌کلاب و اغلب بنی‌هلال در کنار هوازن به چشم نمی‌خوردند. با این که بنی عمرو و بنی عوف حضور داشتند، امّا به گفته‌ی دُریدبن صِمّه این دو تیره نمی‌توانستند هیچ سود و زیانی با خود داشته باشند[4].

ابوبراءبن مالک، رییس بنی عامر، همان کسی بود که پیش از این در مدینه با پیامبرﷺ دیدار کرده بود و از او درخواست کرده بود که شماری مبلّغ به سوی قوم او بفرستد تا آنان را به اسلام فرا خوانند. پیامبرﷺ بنابر درخواست وی، تعدادی مبلغ با وی همراه کرد، امّا آنان در بئر معونه با خیانت عامربن طُفیل و با همدستی تیره‌هایی از بنی سلیم کشته شدند.

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۴۵۹.

۲- ر.ک: *واقدی*، ص۸۸۵.

۳- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۷۰.

۴- ر.ک: *واقدی*، ص۸۸۷؛ *ابن‌هشام*، ج۴، صص۷۲-۷۱.

به همین سبب فرزند ابوبراء در این جنگ تبلیغات گسترده‌ای آغاز کرده بود تا مردم به جنگ حضرت محمدﷺ نروند. وی خطاب به قهرمانان قبیله‌ی خود گفت:

«به خدا سوگند، اگر مردم مشرق و مغرب با محمد دشمنی کنند، وی بر آنان چیره خواهد شد[۱].»

بدین‌سان بود که جنگاورانِ نامدار بنی‌عامر، از رویارویی با محمدﷺ خودداری کردند. قبیله‌ی بنی سُلَیم و برخی از تیره‌های آن که در بئر معونه دست به کشتار مبلّغانِ مدینه زده بودند، اکنون در صفوف لشکر اسلام دیده می‌شدند. این تیره‌ها در پیشاپیش لشکری که راهی مکه بود، حرکت می‌کردند و در رأس آن‌ها خالدبن ولید قرار داشت. اکنون نیز آن‌ها پیشقراولانِ لشکری بودند که به سوی حُنَین در حال حرکت بود.

مالک‌بن عوف نصری در رأس لشکرِ فراهم آمده‌ی هوازن بود. وی برای تشکیل جبهه‌ی مشترکی از همه‌ی قبایل بر ضد اسلام، کوشش‌های فراوانی به خرج داد و بسیاری از طوایف هوازن را بسیج کرد. طبق سخنی که واقدی از مالک‌بن عوف نقل کرده، مجموع شمار جنگجویان هوازن، بیست هزار تن بودند[۲]. اما در منابع دیگر مطلبی از شمارِ هوازن نقل نشده است. او که از تجربیات تلخ دیگران درس آموخته بود، می‌پنداشت که عامل شکست دشمنان محمدﷺ در برابر وی، رابطه‌ای است که آنان را با زندگی پیوند می‌دهد و تنها در صورتی می‌شود در برابر محمدﷺ پیروز شد که هیچ پیوندی با زندگی وجود نداشته باشد. مالک‌بن عوف دستور داد تا زنان و فرزندان، اغنام و احشام و اثاث و اموال خود را بردارند و با خود به صحنه‌ی جنگ بیاورند[۳].

۱- ر.ک: واقدی، ص۸۸۶.
۲- ر.ک: واقدی، ص۸۹۳.
۳- ابن‌هشام، ج۴، ص۷۱؛ الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۳۹؛ واقدی، ص۸۸۷.

آنان راه افتادند و خود را به اوطاس رساندند. این نکته را باید در نظر داشت که اوطاس با حُنین فرق دارد. جنگ در حُنین رخ داده که در بیست کیلومتری شرق مکه قرار دارد. (و اکنون نام آن شرایع است) و پس از شکست هوازن، گروهی به طایف، گروهی به نخله و گروهی نیز به اوطاس گریختند و چنان‌که خواهد آمد، ابوعامر اشعری مأموریت یافت با فراریان اوطاس بجنگد[1].

اکنون پس از پانزده سده که از غزوه‌ی حُنَین گذشته، ما اطلاع دقیقی از میدان آن نداریم. شاید به این سبب که حُنَین منطقه‌ای مسکونی نبوده است. گذشته از این، محل جنگ به هیچ‌وجه قبلاً دارای اهمیت و اعتبار نبوده و پس از روی دادن جنگ نیز از اهمیت چندانی برخوردار نشده است. اساساً چون نقطه‌ی بی‌آب و علفی بوده، حتا توجه قبایل صحرانشین و خانه بدوش را نیز به خود جلب نکرده است. در منابع کهن از قبیل ابن هشام آمده که پیامبرﷺ به استثنای تنها مورد جنگ تبوک، برای لشکرکشی، به ظاهر راه اشتباه‌آوری را پیش می‌گرفت. به این معنا که طبق نقشه دور می‌زد و پس از طی مسافت قابل ملاحظه‌ای وارد راهی می‌شد که به مقصدش منتهی می‌شد. حتا پس از قرار گرفتن در مسیر اصلی، باز هم برای احتیاط می‌کوشید از راه معمولی سیر نکند، بلکه از راه‌هایی عبور کند که کمتر مورد سوءظن دشمن باشد.

به گفته‌ی پروفسور محمد حمیدالله آن حُنَینی که مسافت آن تا مکه یک روز است، تا حدی مشکوک به نظر می‌رسد. تا این اندازه نزدیک شدن دشمن به مکه و غفلت مأموران اکتشافی، مطلبی است که با توجه به اوضاع آن روز، قانع کننده نیست و حتا نظریه‌ی مسافت چهار روزه نیز، قابل قبول به نظر نمی‌رسد، زیرا برخورد در حُنَین، نوعی مقابله‌ی بین دو

۱- ر.ک: *فتح الباری*، ج۷، صص۶۳۸-۶۳۷.

دسته‌ی متخاصم در وسط راه تلقی می‌شود و حتا طایف در نقطه‌ای واقع است که با شتر، سه تا چهار روز باید طی مسافت کرد تا به مکه رسید. اگر فاصله‌ی بین سرزمین هوازن تا مکه چهار روز باشد، می‌باید گفت: افـراد هوازن به جلو آمده‌اند و برخورد در حنین، در سی مـیلی یا چـهل مـیلی مکه رخ داده است. از این که پیامبرﷺ غنایم حنین را به جِعْرانه ـ واقع در ده میلی شمال شرقی مکه ـ گذاشته، این امر محتمل به نظر می‌رسد که حنین باید در همین گوشه و کنار باشد، نه در جایی دیگر. در هر صورت منابع تحقیق حکایت از آن دارند که پیامبرﷺ دشمن را هنگامی که به سوی طایف رو به فرار گذاشته بود، مورد تعقیب قرار داد. در ضمنِ این تعقیب از نخله‌ی یمانیه عبور کرد و به لیه رسید. جعرانه و نخله و قرن یک نیم‌دایره تشکیل می‌دهند. لیه در ناحیه‌ی جنوب شرقی طایف واقع است و از لحاظ قدرت، از شهرت به سزایی برخوردار است و اکنون جزء حومه‌ی طایف و درست در جهت مقابل مکه است[1].

نـیروهای کـمکی از جـاهای مـختلف هـم‌چنان سـرازیر بـودند و بـه هوازنی‌ها می‌پیوستند. دُرَیدبن صمه، جنگجوی پیری از بنی‌جُشم بود که در کارزارهای بسیار، تجربه‌های فراوان اندوخته و مـردی جـنگ‌شناس و صاحب‌نظر بـود. بـا ایـن کـه از فـرط کـهولت دیگـر دست‌اش بـه شـمشیر نمی‌رفت، باز هم آمد تا مشاور سپاه باشد. وی ضمن آن که مـحل اتـراق لشکر را تایید کرد، با حضور زنان و کودکان و امـوال در صـحنه‌ی جـنگ مخالفت ورزید، زیـرا بـه نـظر وی در صـورت پـیروزی، تـنها شـمشیرها و نیزه‌های جنگجویان کار ساز خواهد بود و در صورت شکست، با از دست دادن اموال و خانواده، رسوایی و فضیحت به بار خواهد آمد، اما مالک‌بن عوف جوانی سی ساله و بیباک و جسور بود و به همان اندازه که هیجانِ بسـیار داشت، تـجربه و مـنطق‌اش انـدک بـود و طـبعاً سخنان پـیری

۱- ر.ک: *رسول اکرم در میدان جنگ*، صص۱۵۶-۱۴۹.

سالخورده هم‌چون دُرَید، برایش جذابیت نداشت. وی برآشفت و دُرَیدبن صِمَّه رابه پیری و کودنی متهم کرد و از مردم خواست که به سخنان دُرید گوش نسپارند و طبق نظر خود وی عمل کنند.

دُریدبن صِمّه نیز از خامی و بی‌تجربگی مالک‌بن عوف اندوهگین شد. چون اوضاع نابسامان و هیجانِ غیر منطقی مردم را دید، افسرده و نگران گفت:

«در این روز نه من هستم و نه نیستم.»

«ای کاش در این روز من جوان بودم که می‌خرامیدم و مهار شتر پشمالو را که گویی گوسفندی میانسال است، می‌گرفتم[۱].»

مالک‌بن عوف خطاب به مردم گفت:

«هرگاه آنان را دیدید، نیام شمشیرهایتان را بشکنید و یکباره بر آنان حمله کنید[۲].»

* * *

آن‌چه گذشت، تصویری محو از صحنه‌ی هیجان‌زده‌ی دشمن بود. در مکه نیز چون پیامبرﷺ از تحرکات دشمن اطلاع یافت، بی‌درنگ خود را آماد کرد. پیش از حرکت، برای کسبِ اطمینان، کسی به نام عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی را به قلمرو دشمن فرستاد و از او خواست که به میان سپاه دشمن برود و اطلاعات دقیقی کسب کند و سپس بی‌درنگ باز گردد. عبدالله پس از انجام مأموریت خود، به شتاب به مکه بازگشت و به پیامبرﷺ اطلاع داد که دشمن بنای جنگ دارد[۳]. هوازنی‌ها نیز سه جاسوس را به مکه فرستادند.امّا آنان وحشت‌زده و سراسیمه به پناهگاه خود بازگشتند[۴].

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، صص ۷۲-۷۱؛ بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۵، صص۱۲۳-۱۲۱؛ واقدی، ص۸۸۷.
۲- ابن‌هشام، ج۴، ص۷۳.
۳- ر.ک: المستدرک، ج۳، ص۵۴، شماره ۴۴۳۰؛ ابن‌هشام، ج۴، ص۷۳.
۴- ابن‌هشام، ج۴، ص۷۳.

پیامبرﷺ نیروها را مجهز کرد. به وی اطلاع رسید که صفوان‌بن امیه ـ که هنوز مسلمان نشده بود ـ زره و سلاح دارد. او را خواست و فرمود:
«ابوامیه، سلاحت را به ما عاریه بده، تا فردا با دشمن روبه‌رو شویم.»
صفوان گفت: «به زور یا عاریه؟»
پیامبرﷺ گفت: «عاریه، و چنان چه از بین رفت، تاوان‌اش را می‌دهیم.»
به گفته‌ی ابن‌هشام صفوان صد زره و به گفته‌ی ابوداود سی یا چهل زره و به مقدار کافی سلاح در اختیار پیامبرﷺ گذاشت. به ظاهر مقداری از این زره‌ها در جنگ ناپدید شدند و پیامبرﷺ پس از جنگ تاوان‌اش را به صفوان داد، اما وی قبول نکرد و گفت: «امروز چیزی در دلم هست که آن روز نبود.»
پیامبرﷺ از نوفل‌بن حارث‌بن عبدالمطلب نیز سه هزار نیزه عاریه گرفت[1]. از عبدالله‌بن ربیعه‌ی مخزومی نیز سی یا چهل هزار درهم وام گرفت[2]. چهل هزار درهم نیز از حُوَیطب‌بن عبدالعُزّا وام گرفت[3].
سرانجام پیامبرﷺ در ششم شوال ـ ژانویه و فبریه ۶۳۰ م ـ پس از پانزده یا شانزده روز توقف در مکه در رأس دوازده هزار تن ـ یا به گفته‌ای چهارده هزار: ده یا دوازده هزار از مدینه و دو هزار از مکه ـ از مکه خارج شد[4]. موجی از مردم به حرکت افتاد؛ لشکری که هرگز نظیر آن در شبه جزیره دیده نشده بود. شماری از نو مسلمانان و شماری از مشرکان قریش در لشکر به چشم می‌خوردند. شرکت مشرکان در جنگ البته برای اهداف متفاوتی بود. برخی صمیمانه آرزومند بودند که اسلام و پیامبرﷺ شکست بخورند. برخی دیگر نیز دوست نداشتند هوازن بر قریش، که

۱- ر.ک: *الاستیعاب*، ص ۷۲۲.
۲- ر.ک: *ابن‌ماجة*، *کتاب الصدقات*، *باب حسن القضاء*، شماره ۲۴۲۴.
۳- ر.ک: *الاستیعاب*، ص ۲۱۵.
۴- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج ۲، ص ۱۳۹؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج ۵، ص ۴۶۴؛ واقدی، ص ۸۸۹. در برخی منابع آمده که رهسپار شدن پیامبرﷺ به سوی حنین در ۲۸ رمضان بوده است. احتمال دارد که تصمیم این کار در اواخر رمضان بوده و رهسپار شدن از مکه در ششم شوال بوده است. ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، ص ۶۲۱

پیامبرﷺ و اغلب مسلمانان از آن بودند، پیروز شوند. بسیاری از زنان نیز از مکه بیرون آمدند تا ببینند فرجام کار چه می‌شود[1]. حجم سپاه بی‌نهایت بزرگ بود. افق پوشیده از گردی بود که از جنبشِ انبوه مردم برمی‌خاست. انگار زمین داشت حرکت می‌کرد. دامنه‌ی کوه‌ها و اعماق دره‌ها از دور، به چشم بیننده، گویی می‌لرزید. زمین هم‌چون صفحه‌ی آینه‌ای بود که بخاری، آرام آن را کدر می‌ساخت. برخی از مسلمانان که سپاه بزرگ و بی‌نظیر آن روز را دیدند، بی اختیار فریاد برآوردند:

«امروز به‌سبب اندک بودن افراد، مغلوب نخواهیم شد[2].»

این سخن آشکارا از شیفتگی و ناآگاهی گویندگانِ آن از راز پیروزی‌های شگرفِ مسلمانان در رویارویی‌های خود، حکایت داشت، اما پیامبرﷺ نه تنها دچار شیفتگی و اعجاب نشد، بلکه برای مسلمانان حکایت پیامبری را بازگفت که از انبوهیِ امت خود دچار شیفتگی شده بود و خداوند آنان را گرفتار مرگ کرد. سپس پیامبرﷺ چنین دعا کرد:

«خدایا، به مدد تو می‌کوشم، به مدد تو می‌جویم و به مدد تو می‌جنگم[3].»

در مسیری که حرکت می‌کردند، از کنار درخت بزرگی عبور کردند. این درخت که سبز هم بود، "ذات انواط" نام داشت، مشرکان هر ساله آن‌جا می‌آمدند، سلاح‌های خود را بر آن می‌آویختند، کنارش قربانی می‌کردند و چندین روز دخیل‌اش می‌شدند. همین که سپاه از کنار درخت عبور کرد، برخی از تازه مسلمانان فریاد برآوردند:

> «ای رسول خدا، چنان که آنان "ذات انواط"ی دارند، برای ما هم "ذات انواط"ی قرار بده.»

۱- ر.ک: *سبل الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۴۶۵.

۲- ابن‌هشام، ج۴، ص۸۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۳۹؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۱۲۳.

۳- ر.ک: *مسند احمد*، ج۱۴، ص۳۲۴، شماره۱۸۸۳۵؛ *المعجم الکبیر*، ج۸، ص۴۸، شماره۷۳۱۸.

پیامبرﷺ که سخت برآشفته بود، با آهنگی که بیانگر رنج درونی‌اش بود فرمود:

«الله‌اکبر، قسم به خدایی که جانم در دست اوست، درست همان چیزی را گفتید که قوم موسی به موسی گفتند: چنان که آنان خدایانی دارند، برای ما نیز خدایانی قرار بده. موسی به آنان پاسخ داد: شما مردمی نادان هستید. سنت‌ها همین است. قطعاً شما بر سنت‌های آنان که پیش از شما بوده‌اند، سوار می‌شوید[1].»

طی مسیر در گرمای سخت و توانفرسا بود[2] چهار روز طول کشید تا به حنین رسیدند. مسلمانان در دهم شوال در حنین بودند[3]. سواری نزد پیامبرﷺ آمد و گفت:

> «ای رسول خدا، من پیشاپیش شما حرکت کردم. به فلان کوه که رسیدم، بناگاه هوازن را دیدم که همگی با دارونداز و اثاث و حیوانات و گوسفندان خود، در حُنَین جمع شده‌اند.»

پیامبرﷺ لبخندی زد و فرمود: «اگر خدا بخواهد، فردا همه‌ی این‌ها را مسلمانان به غنیمت خواهند برد.»

انس‌بن ابی مَرْثد غنوی نیز داوطلبانه پذیرفت که شب را تا بامداد نگهبانی دهد. پیامبرﷺ نیز سفارش‌های لازم را به او کرد[4]. این نگهبانی و کنجکاوی در کسب آگاهی از تحرّکات دشمن، نشان می‌دهد که پیامبرﷺ چقدر به نظم لشکر و جلوگیری از هرگونه تهاجم غافلگیرانه اهتمام می‌ورزید.

* * *

۱- ر.ک: ترمذی، *کتاب الفتن*، شماره ۲۱۸۰؛ مسنداحمد، ج۶، ص۱۲۹، شماره ۲۱۷۹۴۰.
۲- *الدرالمنثور*، ج۷، ص۲۹۵.
۳- *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۳۹.
۴- ر.ک: ابوداود، *کتاب الجهاد*، شماره ۲۵۰۱.

مالک‌بن عوف پیش از مسلمانان به حُنَین رسیده بود. وی بنا به پیشنهاد دُرَید، جنگجویان خود را در گذرگاه‌ها و تنگه‌ها نهان کرده بود و به آنان دستور داده بود که چون مسلمانان پیدا شدند، بی‌درنگ تیربارانشان کنند و یکپارچه بر آنان یورش برند. او هم‌چنین، برای انبوه جلوه دادن لشکر خود، جانوران و زنان را به شکل صفوفی منظم در آورده بود. به این شکل که نخست جنگجویان سواره، سپس جنگجویان پیاده، آن‌گاه زنان و پس از آن‌ها به ترتیب گوسفندان و شتران را قرار داده بود[۱]. وی هم‌چنین به بالابردن روحیه‌ی جنگجویان و افراد خود پرداخت و به آنان اطمینان داد که در این جنگ پیروز خواهند شد، زیرا کسانی که تاکنون در برابر مسلمانان شکست خورده‌اند، در جنگ مهارت نداشته‌اند و با جنگاورانی مثل ما روبه‌رو نشده است[۲].

پیامبرﷺ نیز سحرگاهان، لشکر خود را هماهنگ کرد. پرچم‌ها را به افراد سپرد[۳] و در روشن تاریک صبح، مسلمانان رو به بستر دره، حرکت کردند، غافل از کمین گرفتن افراد دشمن در تنگه‌ها و کمین‌گاه‌های آن. ازقضا پیشاپیش لشکر مسلمانان، جوانانی جسور امّا کم تجربه و بی‌سلاح حرکت می‌کردند. روایات صحیح حاکی از آن‌اند که در آغاز جنگ، پیروزی از آن مسلمانان بود و هوازن از مقابلِ پیشقراولان مسلمانان گریختند و غنایمی برجای گذاشتند و مسلمانان به گمان آن که دشمن شکست خورده، به گردآوری غنایم پرداختند[۴]. اما بناگاه با تیرباران افراد دشمن روبه‌رو شدند. دسته‌های منظم دشمن، یکباره و یکپارچه بر آنان یورش بردند[۵]. صدای پرتاب تیرها و فریاد جنگجویان، که در پس تخته سنگ‌ها

۱- ر.ک: صحیح مسلم، *کتاب الزکاة*، شماره ۱۰۵۹.
۲- ر.ک: واقدی، ص ۸۹۳.
۳- واقدی، ص ۸۹۵. واقدی با شرح مفصلی از توزیع پرچم‌ها سخن گفته است.
۴- صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۱۷؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الجهاد، باب فی‌غزوة حنین*، شماره ۱۷۷۶.
۵- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۱۵؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الجهاد*، شماره ۱۷۷۶.

کمین کرده بودند، هراس و وحشت عجیبی در دل مسلمانان انداخت. تیر به سان رگبار بر سر و صورت آنان می‌بارید و هزاران سایه، در تاریکی سحر، از پشت صخره‌ها بیرون پریدند و بر صفِ طولانی لشکر حمله بردند. هوا هنوز تاریک بود و مسلمانان، جز اشباح مبهمی نمی‌دیدند.

تهاجم منظم و غافلگیرانه‌ی دشمن، مسلمانان را سراسیمه و وحشت‌زده کرد. از این‌رو، ناخودآگاه پا به فرار گذاشتند و خود بیش از دشمن به بی نظمی و بهم زدن صفوف کمک کردند. یکی از مسلمانان به نام جابربن عبدالله که خود شاهد صحنه بود، نخستین لحظه‌ی برخورد را چنین توصیف می‌کند:

«پیامبرﷺ و اصحاب او به پیش رفتند و در سایه روشن صبح، در دره سرازیر شدند. هنگامی که مردم سرازیر شدند، اسب‌ها جلویشان رمیدند و بر آنان حمله کردند. مردم شکست خورده به عقب بازگشتند. صحنه چنان بود که کسی به دیگری نگاه نمی‌کرد[۱].»

یکی دیگر به نام سلمه‌بن اکوع، صحنه‌ی فرار خود را چنین ترسیم می‌کند:

«به مردم نگریستم. به ناگاه دیدم که جنگجویان دشمن از تنگه‌ای دیگر پیدا شدند. آنان با اصحاب پیامبرﷺ برخورد کردند. اصحاب گریختند. من نیز شکست خورده به عقب بازگشتم. در آن روز من دو تکه لباس پوشیده بودم: یکی پیراهن و دیگری شلوار. در لحظه‌ی فرار، بند شلوارم باز شد و من با دست نگاهش داشتم. در این لحظه از کنار پیامبرﷺ رد شدم. پیامبرﷺ در آن روز بر قاطری سفید رنگ سوار بود. فرمود: حتماً پسر اکوع، چیز ترسناکی دیده است[۲].»

لحظه‌ی حساسی بود. مسلمانان در تنگنای دره، میان سینه‌ی برآمده‌ی کوه و تیغ دشمن، به هم فشرده و نابود می‌شدند. دشمن بر میدان مسلط بود و ابتکار عمل را در اختیار داشت. مسلمانان سراسیمه و

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۱۲۷.
۲- صحیح مسلم، *کتاب الجهاد*، شماره ۱۷۷۷.

نگران، به عقب می‌گریختند. کسی به کسی نگاه نمی‌کرد. همه در وحشت و اضطراب به سر می‌بردند و مرگ در چند قدمی بود. گویی دره‌ی حنین، دره‌ی مرگ بود. انگار این تنگه‌ی به هم فشرده که سینه‌ی کوه در آن از هر سو به پیش آمده، آماده‌ی مدفون کردن تمامی کوشش‌ها و زحمات چندین ساله‌ی پیامبرﷺ بود. شبح‌هایی جهنده، از هر سو می‌پریدند و جنگجویان مسلمان را زمین‌گیر می‌کردند. پیامبرﷺ که از همه عقب‌تر حرکت می‌کرد، پیشقراولان سپاه خود را در حال فرار دید. سواران از دل دره می‌گریختند و همچون اشباح هراسان به شتاب از کنار پیامبرﷺ می‌گذشتند. هر کس در اندیشه‌ی آن بود که جان خویش را از تنگه‌ی مرگ برگیرد و بگریزد. هوا هنوز روشن نشده بود. پیامبرﷺ که به چشم می‌دید که پیشقراولان لشکرش متلاشی شده و یاران‌اش چنین وحشت‌زده از برابرش می‌گریزند. ابوسفیان‌بن حرب، صفوان‌بن اُمَیّه و حکیم‌بن حزام از سران قریش، در پسِ لشکر حرکت می‌کردند و چشم دوخته بودند تا ببینند پیروزی از آن کدام گروه خواهد بود[1]. با دیدن این اوضاع برخی از آنان به وجد آمدند. ابوسفیان بن حرب که می‌دید یاران پیامبرﷺ از هر سو پا به فرار گذاشته‌اند، با صدایی بلند فریاد برآورد:

«شکستشان تا دریا ادامه خواهد داشت[2].»

رفته رفته، کینه سر بر می‌آورد. دشمنی‌ها از زیر آوار شکست‌ها و خواری‌ها، کم‌کم خود را نشان می‌داد. مردان قریش شادی خود را از تنها ماندنِ پیامبرﷺ برلبِ پرتگاه شکست، پنهان نمی‌کردند. جبله بن حنبل (یا کلده بن حنبل) برادر ناتنی صفوان‌بن اُمَیّه فریاد برآورد: «اکنون جادو باطل شد.»

صفوان، گرچه هنوز مسلمان نشده بود و زن‌اش مسلمان شده بود، از این سخن به خشم آمد و بر او تشر زد:

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص ۱۳۱.　　۲- ابن‌هشام، ج ۴، ص ۷۹.

«خفه شو، خدا دهنت را خورد کند. به خدا قسم، مردی از قریش فرمانروای من باشد، بهتر از آن است که یکی از هوازن بر من فرمانروایی کند[۱].»

شیبه‌بن عثمان داری که پدر و عمویش در احد به شمشیر مسلمانان کشته شده بودند، رجز می‌خواند:

«امروز انتقام خویش را می‌ستانم. امروز محمد را می‌کشم[۲].»

آغاز جنگ چندان خوشایند نبود. در این آغاز، پیشاهنگانِ لشکر اسلام، مجبور به عقب‌نشینی یا فرار شدند. فرار یا شکستِ آغازینِ مسلمانان، یادآور فرار یا شکستِ آنان در احد بود، با اندکی تفاوت، زیرا در احد، در آغاز پیروزی بود و سپس شکست. امّا در حُنَین انگار در آغاز می‌باید شکستی دلخراش، دامن مسلمانان را می‌گرفت. در احد خالدبن ولید رهایی‌بخش مهاجمان مکه بود و در این‌جا پیشاهنگ لشکر اسلام. در احد منافقان، شماتت کردند و در حُنَین تازه مسلمانان و شماری از غیر مسلمانان به شوق و وجد آمدند. اما پیامبرﷺ حاضر نبود که شکستِ مداوم سپاه خود را ببیند. شماری از یاران وی که حدود صد تن بودند، در کنارش مقاومت می‌کردند[۳]. تاریخ نام کسانی را که در این لحظه‌های مرگبار در کنار پیامبرﷺ ماندند، ثبت کرده است:

عباس‌بن عبدالمطلب، ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب، ربیعه‌بن حارث، علی‌بن ابی طالب، فضل‌بن عباس، ابوبکر صدیق، عمربن خطاب، اسامه‌بن زید و... عباس‌بن عبدالمطلب مهار استر را گرفته بود و حارث‌بن عبدالمطلب دست بر رکاب آن انداخته بود. مردی که پرچمی سیاهرنگ بر نیزه‌ای دراز بسته بود و خود بر شتری سرخرنگ نشسته بود، پیشاپیش هوازن حرکت می‌کرد. به هر کسی که می‌رسید، او را با نیزه می‌زد و دیگران را با تکان دادن نیزه، به سوی خود می‌خواند. علی و یک انصاری

۱- ابن هشام، ج ۴، ص ۷۹.
۲- پیشین، ج ۴، ص ۸۰.
۳- همان، ج ۴، ص ۸۱.

درصدد قتل او برآمدند. علی از پشت سر شتر او را پی کرد که پس از آن شتر بر پشت خود افتاد. انصاری نیز به شترسوار حمله برد و ضربه‌ای زد که در اثر آن، پای وی از نیمه‌ی ساق قطع شد و او از پشت شتر افتاد[1]. پیامبرﷺ که شکست و فرار یاران خود را می‌دید، دست بلند کرد و دعا کرد:

«خدایا، اگر تو بخواهی، پس از امروز پرستش نخواهی شد[2].»

عباس‌بن عبدالمطلب که بیش از هر کس دیگری به پیامبرﷺ نزدیک بوده، صحنه‌های حساس و سرنوشت‌ساز جنگ و شجاعت پیامبرﷺ را چنین توصیف می‌کند:

در جنگ حنین، کنار پیامبرﷺ حضور داشتم. من و ابوسفیان‌بن حارث، از پیامبرﷺ جدا نشدیم. در آن روز پیامبرﷺ بر استری سفیدرنگ سوار بود. این استر را فره‌بن نفاثه‌ی جذامی به پیامبرﷺ هدیه کرده بود. هنگامی‌که مسلمانان و کفار با هم روبه‌رو شدند، مسلمانان پا به فرار گذاشتند. در این لحظه پیامبرﷺ استر خود را به سوی کفار تاخت داد. من مهار استر را گرفته بودم و می‌کشیدم تا مبادا بیش از حد بشتابد. ابوسفیان نیز رکاب پیامبرﷺ را گرفته بود. پیامبرﷺ فرمود:

«عباس، صاحبان درخت سَمُره[3] را صدا کن!» با صدای بلند فریاد زدم: کجا هستند صاحبان درخت سمره؟ هم‌چون گاوی که خود را بر گوساله‌هایش خم کند، به سوی من بازگشتند و گفتند: آمدیم. آمدیم. آن‌گاه به جنگ با کفار پرداختند. این عده که با نخستین فریاد عباس، خود را به وی رسانده بودند، صد تنی می‌شدند، امّا کافی نبودند. برای رویارویی با دشمنی که سیل‌آسا به پیش می‌آمد، صخره‌ها و تخته سنگ‌های تنومندی در کار بود، تا جلوی آن را بگیرد. عباس‌بن

۱- همان، ج ۴، ص ۸۲.

۲- ابن‌ابی شیبه، ج ۱۳، ص ۴۲۶، شماره ۳۷۹۸۲.

۳- منظور کسانی است که در حُدَیبیه زیر درخت سَمُره با پیامبرﷺ بیعت کردند.

عبدالمطلب با صدای بلند خود باز چنان بلند فریاد زد که، صدایش در دره پیچید و به گوش فراریان نیز رسید:

«ای گروه انصار، ای گروه انصار.»

سپس دایره‌ی صدا تنگ‌تر شد و برخی از قبایل و تیره‌ها را شامل گردید. مدنی‌های دلیر ناگهان به خود آمدند و به یاد آوردند که آنان بر دفاع از جان پیامبرﷺ، در عقبه پیمان بسته‌اند و تا کنون تکیه‌گاه محکم و استوار وی بوده‌اند و اکنون نیز از میان دوازده هزار سپاهی، تنها نام آنان را می‌برد و به یاری آنان امید بسته است. به شتاب به سوی پیامبرﷺ که هم‌چنان در صحنه استوار مانده بود بازگشتند. دسته‌های جنگی، کتیبه‌ها، یکی پس از دیگری به صحنه بازگشتند. حمله آغاز شد. هوا روشن شده بود. انصار قهرمانانه و بی‌باکانه می‌جنگیدند. پیامبرﷺ فرماندهی جبهه‌ی تازه‌ای را که در برابر سیل مهاجم دشمن تشکیل داده بود، شخصاً به دست گرفت. پیشاپیش مهاجران و انصار خویش که اکنون تنها به عشق شهادت باز آمده بودند و به دفاع از پیامبرﷺ می‌جنگیدند، می‌جنگید. آتش جنگ که از نو در گرفته بود، هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد. این‌جا بود که پیامبرﷺ از سر شوق فریاد زد:

«اکنون تنور جنگ داغ شد[1].»

سرنوشت جنگ به سرعت عوض شد. مسلمانان به جبران فرار و شکست چند لحظه پیش، اکنون به پیروزی خود امیدوار شده بودند و دلاوری‌های شگفت‌انگیزی نشان می‌دادند. مسلمانان لحظه به لحظه نیرو می‌گرفتند و پیش می‌رفتند و دشمن که می‌کوشید پیروزی به دست آورده را نبازد، به سختی مقاومت می‌کرد. در برابر نیرویی که اکنون به بازوی مسلمانان باز آمده بود، هیچ قدرتی تاب پایداری نداشت. امید و تهاجم، شکل خود را در تنگه‌ی حُنین عوض کرد. مردان پاکباخته‌ی هوازن و ثقیف و

۱- ر.ک: *صحیح‌مسلم، کتاب‌الجهاد*، شماره ۱۷۷۵.

هم‌پیمانانشان، گرچه با زن و فرزند و هستی خود به پیکار آمده بودند، در برابر طوفان مهاجمی که هر لحظه خشن‌تر و خشمگین‌تر می‌شد، لحظه به لحظه ناتوان‌تر و نومیدتر می‌شدند. سرنوشت جنگ آشکار شده بود.

* * *

زنان بسیاری نیز به میدان آمده بودند و هر چند هدفشان کمک به مجروحان بود، اما صحنه‌ی فرار، آنان را به میدان جنگ کشانده بود تا شیرزنانه بجنگند و دفاع کنند. ام سُلَیم از این جمله بود. وی با شوهرش، ابوطلحه، به حُنین آمده بود و شالی بر کمر بسته بود. وی در این زمان عبدالله‌بن ابی طلحه را حامله بود و شتر ابوطلحه را نگاه می‌داشت تا مبادا رم کند. سر شتر را به خود نزدیک کرده بود و دست‌اش را به تسمه‌ی موئینی که معمولاً در بینی شتر می‌اندازند، آویخته بود. پیامبرﷺ که ام‌سُلَیم را دید وی را صدا زد. ام‌سُلَیم پاسخ داد: «پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا، هم‌چنان که کسانی را که با تو می‌جنگند می‌کشی، کسانی را که از پیرامون‌ات می‌گریزند، هم بکش، زیرا که سزاوار مرگ‌اند.»

پیامبرﷺ با سخنی بزرگوارنه و سرشار از لطف پاسخ داد:

«ای ام سُلَیم، خداوند کفایت می‌کند.»

بنابر روایتی دیگر ام سُلیم گفت: «ای پیامبر خدا، جز ما همه‌ی طلقاء (آزاد شدگان در فتح مکه) را بکش، که سبب شکست تو شدند.»

و پیامبرﷺ پاسخ داد: «خداوند بسنده کرد و خوبی.»

ام سلیم خنجری با خود همراه داشت. هنگامی که پیامبرﷺ از او درباره‌ی داشتن خنجر پرسید وی پاسخ داد:

«خنجر را آورده‌ام که اگر یکی از مشرکان به من نزدیک شد، شکم‌اش را با آن پاره کنم[1].»

۱- صحیح مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۸۰۹.

پیامبرﷺ لبخند زد. به گفته‌ی روایات، ام سُلَیم به اتفاق گروهی از زنان انصار، مدام در جنگ‌ها با پیامبرﷺ شرکت می‌کرد. کار این دسته از زنان، تهیه‌ی آب و درمان مجروحان بود[۱]. ام‌سلیط و ام‌حارث نیز از جمله‌ی این زنان بودند که در حُنَین حضور داشتند. افزون بر آنان، ام‌عُماره هم بود که در کنار چهارزن دیگر در صحنه‌ی جنگ، هنگام فرار مردم، شمشیری در دست داشت و فریاد می‌زد:

«ای انصار، این چه رسمی است، شما را چه با فرار؟»

وی خود می‌گوید: «چشمام به مردی از هوازن افتاد که با پرچمی در دست بر شتری خاکستری سوار بود و به‌دنبال مسلمانان، شتر خود را هی می‌کرد. راه را بر او بستم و شترش را پی کردم. وی افتاد. بر او حمله بردم و آن‌قدر او را زدم که جان تهی کرد. شمشیرش را برداشتم. در این لحظه، پیامبرﷺ با شمشیری آخته در دست ایستاده بود. کلاه خودش را انداخته بود و می‌فرمود: ای صاحبان سوره‌ی بقره. همه فرزندان‌ام، خُبَیب و عبدالله، با اسیرانی کتف بسته، نزد من بازگشتند... مردم نیز با اسیرانی باز می‌گشتند. میان بنی مازن و بنی نجار سی اسیر دیدم[۲].»

ام‌حارث انصاری نیز مهار شتر شوهرش، حارث، را گرفته بود و می‌گفت:

«حارث، اکنون که مردم پابه فرار گذاشته‌اند، پیامبر خداﷺ را رها می‌کنی؟»

وی تا آخر در کنار شوهرش ایستاده بود[۳].

در حُنَین، فداکاری و شهامت اصحاب وصف‌ناپذیر بود. جنگی بی‌امان درگرفته بود و هر کس می‌کوشید در شکست دشمن سهم بیشتری داشته باشد. ابوقتاده در این جنگ شهامتی بی‌نظیر از خود نشان داد. وی یکی از صحنه‌ها را چنین توصیف می‌کند:

۱- صحیح مسلم، شماره ۱۸۱۰.

۲- ر.ک: *سبل الهدی و الرشاد*، ج۵، ص۴۸۶.

۳- پیشین، ج۵، ص۴۸۷.

«در روز جنگ حُنَین، چشم‌ام به مردی از مسلمانان افتاد که با مردی از مشرکان می‌جنگید. یک تن دیگر از مشرکان نیز سعی می‌کرد از پشت، آن مسلمان را بکشد. به سرعت به سوی کسی رفتم که درصدد قتل مسلمان بود. دست‌اش را بلند کرد تا مرا بزند. امّا دست‌اش را زدم و بریدم. او مرا گرفت و با خود چنان سخت فشرد که احساس ترس کردم. امّا سپس سرد شد و رهایم کرد[۱].»

* * *

لشکر دشمن کم‌کم روحیه‌ی خود را باخت. صحنه‌ی جنگ کاملاً در دست مسلمانان افتاد. اکنون نوبت دشمن بود که بگریزد، تا زنده بماند و تا دوباره درصدد انتقام برآید. دسته‌هایی از دشمن به سوی نخله، دسته‌هایی دیگر به سوی اوطاس و بزرگ‌ترین دسته که در رأسشان مالک‌بن عوف بود، به سوی طایف گریختند[۲]. در این میان یکی از تیره‌های ثقیف به نام بنی مالک، در صحنه باقی ماندند و درصدد مقاومت برآمدند[۳]. بیشترین کشتار را این تیره دادند. مجموع کشته شدگان بنی مالک هفتادتن بودند. لشکری به فرماندهی ابوعامر اشعری فرمان یافت که فراریان اوطاس را تعقیب کند. در این مأموریت فراریان شکست خوردند و دُرَیدبن صِمّه کشته شد. ابوعامر، فرمانده مسلمانان نیز به شهادت رسید[۴].

شمار اسیران به شش هزار تن می‌رسید که شامل زنان و کودکان نیز می‌شدند. چهارهزار اوقیه نقره، بیست و چهار هزار نفر شتر، چهل هزار رأس گوسفند، به علاوه‌ی مقدار بسیاری اسب، گاو و الاغ جزو غنایمی بودند که مسلمانان به دست آوردند[۵].

۱- صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۲۱.

۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۴، ص ۹۳.   ۳- پیشین، ج ۴، ص ۸۸.

۴- ر.ک: صحیح بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۲۳.

۵- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۴۱.

پیامبرﷺ دستور داد تا زمان بازگشت وی از طایف، غنایم در جعرانه نگهداری شوند. پیامبرﷺ از کشتن زنان و کودکان جلوگیری کرده بود. به ویژه زمانی که لاشه‌ی زنی را میان لاشه‌های دشمنان دید، فرمود: «این که نمی‌توانست بجنگد.» ضمناً کسی را فرستاد تا به خالدبن ولید، که پیشاپیش سپاه می‌جنگید، بگوید زنان، کودکان و مزدوران را نکشد[1].

در میان اسیران، شیما خواهر رضاعی پیامبرﷺ وجود داشت. پیامبرﷺ او را نمی‌شناخت. شیما چون به پیامبرﷺ رسید گفت:

«من خواهر رضاعی تو هستم.»

پیامبرﷺ فرمود: «نشانه‌ای داری؟»

گفت: «زمان کودکی من تو را بر پشتم گذاشته بودم، که تو مرا گاز گرفتی.»

پیامبرﷺ نشانه را شناخت و او را گرامی داشت و به او فرمود:

«اگر دوست داشته باشی نزد ما بمانی، عزیز و محبوب ما خواهی بود و اگر دوست داشتی نزد قوم خود برگردی، ما به تو چیزی می‌دهیم.»

گفت: «چیزی به من بده و مرا نزد قومم باز گردان.»

پیامبرﷺ مقداری کالا و آذوقه به او داد و او را نزد قوم‌اش باز گرداند[2]. مادر رضاعی پیامبرﷺ حلیمه‌ی سعدیه، نیز نزد پیامبرﷺ آمد. پیامبرﷺ او را گرامی داشت و لباس خود را برای او پهن کرد تا روی آن بنشیند[3]. پیامبرﷺ هم‌چنین به سراغ آن دسته از هوازن که به نخله پناه برده بودند، گروهی را فرستاد تا کارشان را یکسره کنند.

در حُنین خسارت مسلمانان عبارت بود از شهید شدن دست‌کم ده‌تن:

۱ـ ایمن فرزند ام ایمن، برادر ناتنی اسامه بن زید.

۲ـ یزیدبن زمعه بن اسود قریشی.

۱- *ابن‌هشام*، ج۴، صص ۱۰۰-۹۹؛ ابوداود، *کتاب‌الجهاد*، شماره ۲۶۶۹.

۲- *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۵۵۴.

۳- پیشین، ج۴، ص۲۴۷۱.

۳ـ سراقه بن حارث بن عدی انصاری عجلانی.
۴ـ ابوعامر اشعری.
۵ـ رُقَیم بن ثعلبه
۶ـ زُهَیربن عجوه‌ی هذلی.
۷ـ زیدبن ربیعه‌ی قریشی.
۸ـ سراقه بن ابی حُباب انصاری.
۹ـ آبی اللحم غفاری: عبدالله‌بن عبدالملک.
۱۰ـ مُرّه بن سراقه‌ی عجلانی.

شماری نیز مجروح شدند که نام‌های ابوبکر صدیق، عمربن خطاب، عثمان‌بن عفان، علی‌بن ابی‌طالب، عبدالله‌بن ابی اوفی و خالدبن ولید در میانشان به چشم می‌خورد.

حرکت برای جنگ حنین در روزی سخت گرم و سوزان آغاز شد. در مسیر راه، مسلمانان در زیر سینه‌ی آسمان که از آن شرر می‌بارید، گام برمی‌داشتند. بدین‌جهت، به ناچار به سایه‌ی درختان پناه می‌بردند. صحنه‌ی جنگ نیز ریگستانی نرم و غبارآلود بود. در لحظه‌ی پیکار نیز باد، ریگ‌ها را بر چهره‌ی جنگجویان می‌پاشاند و چشم‌ها پر از گرد و خاک می‌شدند. خواه ناخواه دیدن برای مسلمانان دشوار می‌شد و به طور طبیعی از نیروی مقاومت و مبارزه‌شان می‌کاست. حتا یکی از کسانی که در صحنه بوده می‌گوید:

«هیچ کس از ما دست‌اش را نمی‌دید.»

اما در همان حال، هوازن از افراد کمین گرفته در پشت تخته سنگ‌ها بیشترین استفاده را می‌برد. ولی به‌ظاهر در روز جنگ یا اندکی پس از آن، باران سخت می‌بارد، به گونه‌ای که پیامبرﷺ به اصحاب دستور می‌دهد

نماز را کنار اثاثیه‌ی خویش بگزارند[1]. بارش باران، نبرد بدر را در ذهن تداعی می‌کند. جایی که باران بارید و ریگزار برای مسلمانان، میدانی هموار برای رزمیدن شد. در حالی‌که مرکب‌های سپاه دشمن در گل و لای لغزان سر می‌خوردند.

خداوند در قرآن، واقعه‌ی حُنَین را به صورتی گذرا و مختصرامّا آموزنده و عمیق، ذکر کرده است. در این چند آیه، در آغاز، صحنه‌ی نخستینِ حرکت مسلمانان و اعجابی که به برخی دست داده بود، به تصویر کشیده شده است. در این بخش از آیه، از مسلمانان گله شده که چرا به سپاه انبوه و جنگجویان فراوان خود نازیدند و چرا به خدا تکیه نکردند؛ پس از آن صحنه‌ی شکست و گریز، ترسیم شده است. در این بخش از آیه نیز خداوند با ارائه‌ی تصویری دقیق، وضعیت مسلمانان را نشان داده است: زمین با همه‌ی فراخی بر مسلمانان تنگ شده بود. در نهایت نیز سخن از فرود آمدن آرامش و نیروها و امدادهای غیبی (جنود نامریی) به میان آمده است. اینک خود آیات:

«قطعاً خداوند شما را در جاهای بسیاری یاری کرده است و در روز حنین [نیز]، آن هنگام که شمار بسیارتان شما را به شگفت آورده بود، ولی برایتان هیچ‌کارساز نشد و زمین با همه‌ی فراخی‌اش بر شما تنگ شد. سپس پشت کرده به دشمن بازگشتید آن‌گاه خدا آرامش خود را بر پیامبرش و بر مؤمنان فرو فرستاد و سپاهیانی که آن‌ها را نمی‌دیدید، فرو فرستاد و کافران را عذاب داد و این سزای کافران است.» (توبه/۲۶-۲۵)

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص/۱۴۴.

طایـف
حصـــاری بی‌فرجام

هنگامی که گروهی از مسلمانان سرگرم درهم کوبیدن فراریان نخله و اوطاس بودند، پیامبرﷺ با بخش اعظم سپاه رهسپار طایف شد تا بقایای فراریان را که در آن‌جا متحصن شده بودند، درهم بکوبد. ثقیف به سرکردگی فرمانده‌ی‌شان، مالک‌بن عوف، به دژها و باروهای محکم طایف پناه برده بودند. شهر طایف در کنار دره‌ی وج قرار داشت[1]. از این دره رودخانه‌ای موسمی در جریان بود که تقریباً نیمی از شهرِ دیوار شده‌ی طایف را احاطه داشت. طایف شهری ییلاقی بود و در حدود هزار متر از سطح دریا ارتفاع داشت. علاوه بر این، شهر طایف از موقعیت کوهستانی برخوردار بود و باروها و دژهای استواری داشت. خانواده‌هایی یهودی نیز در حومه‌ی طایف می‌زیستند[2]. طایف مانند بقیه‌ی شهرهای آن دوره‌ی شبه‌جزیره‌ی عربستان، از چندین دهکده تشکیل می‌شد. فاصله‌ی هر یک با دیگری، حداکثر یک یا دو میل بود و هر کدام از این دهکده‌ها محل سکونت یک قبیله بود. در گذشته، هر یک از این دهکده‌ها، دارای باغستان‌ها و زمین‌های مزروعی و دژها و برج‌های مراقبت بوده است. از این‌رو واژه‌ی طایف (که کلمه‌ی وصفی است و به معنای محصور در دیوار است) پس از چندی، اسم اختصاصی این شهر شده است. بقیه‌ی این منطقه، کاملاً وج نامیده می‌شد که گاهی شهر طایف را نیز شامل می‌گردید. حاصلخیزی این منطقه، اساساً بایستی مردم را از نقاط مختلف به خود جلب کرده باشد. به ظاهر ساکنان اصلی این محل، دارای روحی گرم و ملایم بوده‌اند، زیرا توانسته‌اند دیگران را در محیط همکاری و اتحاد خودشان بپذیرند. از این‌رو در آغاز طلوع اسلام، با دو دسته مردم

۱- *معجم‌البلدان، واژه‌ی طایف.*

۲- *ر.ک: فتوح‌البلدان، ص ۶۷.*

برخورد می‌کنیم. یکی به نام بنی‌مالک و دیگری به‌نام "احلاف" یعنی متحدان. برای آگاهی بیشتر بایستی گفت که بتکده‌های لات و عُزّا در داخل همین شهر بوده‌اند. اکنون در محل این بتکده‌ها، ساختمان‌ها و تأسیسات تازه‌ای بنا شده است[1].

ثقیف کلیه‌ی نیازها و تدارکات جنگی خود را در درون دژها فراهم آورده بودند. طبق روایتی آذوقه‌ی یک ساله‌ی خود را به درون دژها برده بودند[2]. مسلمانان در حدود بیستم شوال به طایف رسیدند. آنان پس از غزوه‌ی حُنَین و دنباله‌های آن که در دهم شوال آغاز شده بود و بیش از یک هفته به درازا کشیده بود، هنوز استراحت نکرده بودند و غبار جنگ را از تن نشسته بودند. مسلمانان، شهر طایف را بیش از ده روز محاصره کردند[3].

مسلمانان راه قدیمی طایف را که از ناحیه‌ی جنوب به طایف منتهی می‌شود، در پیش گرفتند. آنان از نخله‌ی یمانیه و سپس قرن منازل در هشتاد کیلومتری مکه و پنجاه‌وسه کیلومتری طایف، آن‌گاه وادی مُلیح و سپس بحرةالرُّغا در پانزده کیلومتری جنوب طایف، راه خود را به سوی مقصد طی کردند[4]. این راه نسبت به سایر راه‌ها، بسیار طولانی است. ورود به طایف از ناحیه‌ی شمال، تقریباً ناممکن بود، زیرا دندانه‌های پرپیچ و

۱- ر.ک: *رسول اکرم در میدان جنگ*، صص۱۵۸-۱۵۶.

۲- *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۴۵.

۳- در منابع گوناگون درباره‌ی مدت زمان محاصره روایات متفاوتی ذکر شده است. ۲۰روز، ۱۵روز، ۱۸روز، یک ماه، چهل‌روز و...، ر.ک: فتح‌الباری، ج۷، ص۶۴۱؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الزکاة، شماره۱۰۵۹؛ بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۵، ص۱۶۹. اما تواریخ بیش از بیست روز با روندِ سایر رخدادها هماهنگ نیست، زیرا پیامبرﷺ شش روز مانده به پایان ماه ذی‌قعده به مدینه رسیدند. پیش از آن، بیش از ده روز در جعرانه، محل نگهداری غنایم، توقف کرده بود. پس از آن نیز مناسک عمره را به جا آورده بود. این امر مقتضی آن است که پیامبرﷺ دست‌کم هیجده روز پس از ترک حصار طایف تا رسیدن به مدینه، فرصت داشته باشد. از این‌رو، تنها روایتی که به نظر پذیرفتنی است آن است که مدت محاصره را بیش از ده‌روز و کمتر از بیست روز می‌داند. ر.ک: المجتمع‌المدنی فی عهد النبوة، صص۲۱۰-۲۰۹.

۴- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۳۴؛ *واقدی*، ص۹۲۴.

خـم کـوهستانی، ایـن کـار را نـامقدور مـی‌کرد. وانگـهی، پـیامبرﷺ می‌خواست میان هوازن جنوب و شرق طایف و ثقیف حایل شود تا مبادا به آنان نیروی کمکی برسانند[۱].

سرانجام مسلمانان نزدیک دژهای طایف اردو زدند. امّا اشکال کار در این‌جا بود که در تیررس دشمن قرار داشتند. از این‌رو ثقیف بی‌درنگ به تیراندازی پرداختند و شماری از مسلمانان مجروح شـدند و بـه گـفته‌ی ابن‌سعد، دوازده تن نیز شهید شدند. سپاه از موضع خود عقب‌نشینی کرد[۲] و به محلی جابه‌جا شد که اکنون مسجد عبدالله‌بن عباس در آن قرار دارد. در گذشته، طایف در بخش جنوب غربی مسجد قرار داشته است.

در طایف دو تن از همسران پیامبرﷺ با وی همراه بودند: ام سلمه و زینب. دو خیمه از چرم سرخ برای آنان برپا کردند. پیامبرﷺ بین ایـن دو قبه نماز می‌گزارد[۳]. همین جـاست کـه پس از اسـلامِ ثـقیف، عـمروبن اُمَـیه‌بن وهب بـه خـاطره‌ی آن مسـجدی سـاخت کـه هـنوز بـرجـاست[۴]. درگیری دو طرف اغلب به صورت تیراندازی بود. مسلمانان کوشیدند دیوار شهر را سوراخ کنند و به درون آن راه یابند.امّا این کار، عملاً مقدور نبود، زیرا هنگامی که مسلمانان خود را به دیوارها و برج‌ها نـزدیک مـی‌کردند، هدف تیرهای دشمن قـرار مـی‌گرفتند. ولی در نـهایت، بـه کـمک ابـزاری جنگی به نام دبابه دست به این کار زدند. دبابه، عبارت از چوبی کـلفت و پوشیده از پوست بود که روی چرخ‌های گردی قرار داشت. مسـلمانان در زیر آن پنهان شدند و خود را بـه بـاروهای طـایف رسـاندند.امّا ثـقیف بـا ریختن پاره‌آهن‌های گداخته سبب شدند تا شمشیرزنان، از ترس آن کـه مبادا آتش بگیرند، از زیر آن بیرون بیایند. در بیرون نیز، هدف تـیرهای

۱- ر.ک: *السیرة النبویة الصحیحة*، ص۵۰۸.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۳۵؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۲، ص۱۴۵.
۳- *ابن‌هشام*، همان‌جا؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۴۶.
۴- *ابن‌هشام*، همان‌جا.

انبوه دشمن قرار گرفتند و شماری از آنان کشته شدند. دبابه، سوراخ سوراخ شد و آتش گرفت[۱]. مسلمانان، نخستین بار بود که برای کوبیدن دژها و خرد کردن باروها، از این‌گونه ابزار جنگی استفاده می‌کردند[۲]. از آن‌جا که در عربستان آن زمان، اماکن قلعه‌بند، بسیار اندک بود، مسئله‌ی محاصره برای شمشیرزنان مسلمان امری غیر عادی بود. مسلمانان پیش از این در خیبر، با قلعه‌ها و دژهای محکم یهود روبه‌رو شده بودند. در آن‌جا مسلمانان از قلوه سنگ‌هایی که با منجنیق پرتاب می‌شدند، آسیب دیدند. پیامبرﷺ چون در خیبر از این امر درس آموخته بود، در این محاصره برای پرتاب سنگ، از منجنیق و عرابه‌های سر پوشیده (دبابه،ضبور، عراده) که نوعی تانک دستی بود، برای کوبیدن قلعه‌های طایف استفاده می‌کرد.

مِنجَنیق از یک میله‌ی آهنی دراز و قوی که روی عرابه‌ای دوچرخ قرار داشت، تشکیل می‌شد. بالای عرابه ماسوره یا قرقره‌ای وجود داشت که با آویختن ریسمانی محکم در آن، عرابه به حرکت در می‌آمد. در قسمت بالایی منجنیق، توری به شکل کیسه قرار داشت که در آن سنگ یا مواد محترقه قرار می‌گرفتند. این تور با میله‌ی آهنی و ریسمان، تکان داده می‌شد که در نتیجه مواد درون آن پرتاب می‌شدند و روی باروها می‌افتادند[۳]. گفته می‌شود که شهر جُرَش به صنعت دبابه، منجنیق و ضبور مشهور بوده است.

اکنون پرسشی که به ذهن خطور می‌کند این است که مسلمانان این ابزار و آلات جنگی را از کجا به دست آورده بودند؟ بنا به برخی روایات خالدبن سعید بن عاص، یک منجنیق و دو دبابه از جُرَش آورده بود[۴]. امّا

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، ص۱۳۶.
۲- ابن‌هشام، همان‌جا؛ الطبقات‌الکبری، ج۲، ص۱۴۶.
۳- ر.ک: خطاب، محمدشیت، الرسول القائد، ص۲۷۸.
۴- ر.ک: واقدی، ص۹۲۷.

اشکالی که در این دسته از روایات وجود دارد، این است که محل این جرش کجاست: یمن یا اردن شرقی؟ این پرسش ما را در پذیرفتن آن محتاط می‌کند، زیرا درست است که جُرَش اردنی، محلی صنعتی بوده و خرابه‌های آن در حال حاضر نیز نشان از شکوه و آبادانیِ گذشته‌ی آن دارد، ولی جرش که در شرق اردن واقع بوده، آن روزها بخشی از خاک روم شرقی (بیزانس) شناخته می‌شده است. تنها چند ماه قبل، جنگ موته میان مسلمانان و لشکریان روم شرقی رخ داده بود. بنابراین تصورپذیر نبود که مسلمانان بتوانند از آن‌جا اسلحه بخرند. وانگهی، اشکال دیگری که در بین بود، حمل آن‌ها از آن‌جا به طایف بوده است، زیرا دست‌کم یک‌ماه وقت در کار بوده تا به طایف برسند.

گفته می‌شود، مأمورانی که آن‌ها را آورده‌اند، از قبیله‌ی ازد یمن بوده‌اند[1]. نفوذ این قبیله در شهر جُرَش یمنی بیشتر ممکن بوده، تا در یک سرزمین روم شرقی. بنابراین بیشتر محتمل است که برخی از این ابزار و آلات، از جرش یمن آورده شده باشند.

بنا به روایتی دیگر، منجنیقی که در کوبیدن باروهای طایف به کار رفته، به وسیله‌ی سلمان فارسی ساخته شده و دبابه را خالدبن سعید از جرش آورده بود[2]. طُفَیل بن عمرو دوسی که از حُنَین برای ویران کردن بت دوس، به آن‌جا رفته بود، هنگام محاصره‌ی طایف در رأس چهارصد تن از دوس، به همراه منجنیق و دودبابه از راه رسید[3]. پیامبرﷺ خود گویا یکی دو منجنیق داشته که سال پیش در جنگ خیبر به غنیمت گرفته بوده است. شاید سلمان همین منجنیق را ترمیم یا نمونه‌ی آن را ساخته باشد. در این زمان از طایف دو تن به‌نام های غیلان‌بن سلمه و عروه‌بن مسعود به جُرَش رفته بودند تا ساختن عرابه‌های سرپوشیده و

۱- واقدی، ص۹۲۷. وی نام *طُفَیل‌بن عمرو دوسی* را ذکر کرده است. (اوس شاخه‌ای از ازدیمن است.

۲- واقدی، همان‌جا.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص۱۴۵.

منجنیق را یاد بگیرند. ولی هنگامی مراجعت کردند که محاصره‌ی شهر پایان یافته بود[1].

در هر صورت، بدیهی است که یک یا دو منجنیق کوچک نمی‌توانست در مورد شهر بزرگی هم‌چون طایف، مؤثر واقع شود و نمی‌توانست مردم طایف را که از نظر وسایل دفاعی و آذوقه در تنگنا نبودند، وادار به تسلیم کند.

* * *

محاصره‌ی شهر، رفته رفته به درازا کشید. دشمن بنای تسلیم شدن نداشت. تیر مسلمانان انگار به سنگ خورده بود. هر چه بیشتر می‌کوشیدند، دشمن بیشتر سماجت می‌کرد. تنگ کردن حلقه‌ی محاصره یا فراخ کردن آن، تأثیری به حال ثقیف نداشت، زیرا هم امکانات دفاعی داشتند و هم آذوقه و خوراکی. امّا پیامبرﷺ سخت به این می‌اندیشید که چگونه دژها و باروهای طایف را درهم کوبد و انعکاس صدای سمضربه‌های اسبان و چکاچک شمشیرهای تشنه را از درون شهر بشنود. ولی نخستین اقدام (استفاده از دبابه) با شکست و بر جای نهادن چندین کشته مواجه شد. پس باید به راه‌های دیگری متوسل شد. اصلی‌ترین کار، تنگ‌تر کردن حلقه‌ی محاصره بود. این عمل به این شکل صورت گرفت که پیامبرﷺ دستور داد پیرامون دیوارهای شهر محاصره شده‌ی طایف را مملو از شاخه‌های درختان خاردار کنند و تمام ورودی و خروجی‌های شهر را مسدود سازند تا محصور شدگان به خارج دسترسی نداشته باشند و نتوانند از نظر آذوقه یا مهمات و نفرات، از بیرون کمک بگیرند و هم‌چنین نتوانند دست به شبیخون بزنند.

راه دیگر این بود که دستور داد تاکستان‌های سرسبز و نخلستان‌های طایف را، که در سراسر جزیره بی نظیر بودند و تا به امروز شهرت خود را

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، ص۱۳۰.

حفظ کرده‌اند، ویران کنند و تاک‌ها و نخل‌ها را ببرند و آتش بزنند. شاید آنان هم‌چون یهود بنی‌نضیر، با ویرانی مزارع خرم خویش، به زانو در آیند و در برابر او نرم شوند. معلوم شد که مردم ثقیف، یهود بنی‌نضیر نیستند و برای حفظ تاکستان و نخلستان سر در برابر دشمن فرود نمی‌آورند. تنها پیامی که برای پیامبر ﷺ فرستادند، این بود:

«به خاطر خدا و به خاطر خویشاوندی آن‌ها را رها کن.»

پیامبر ﷺ هم فرمود: «من هم به خاطر خدا و به خاطر خویشاوندی، از آن‌ها دست می‌کشم».

سپس به اصحاب دستور داد از بریدن و سوزاندن نخلستان‌ها و تاکستان‌ها دست بکشند[1]. پیامبر ﷺ به چاره‌ی دیگری اندیشید که برخلاف آن‌چه در ظاهر می‌نماید، نقشه‌ی بسیار ماهرانه و کارآمدی بود. دستور داد تا اعلام کنند:

«هر برده‌ای از دژ فرود آید و به ما بپیوندد، آزاد است[2].»

در میان حصارها، بردگانی بودند که برای ارباب جان خود را به خطر انداخته بودند و هیچ‌گونه دشمنی‌یی با پیامبر ﷺ نداشتند. پس چرا فرود نیایند؟

مهم‌تر از همه این‌که نه تنها اگر تسلیم شوند زیانی نکرده‌اند، بلکه آزادی خود را از بردگی، رایگان به دست آورده‌اند. پیامبر ﷺ چنین می‌اندیشید که اگر آنان به این دعوت، از حصار فرود آیند، در صف دشمن شکافی خواهد افتاد. وانگهی، آزاد شدن بردگان، ضربه‌ای نیرومند بر روحیه‌ی دشمن خواهد بود. طبق روایت بخاری بیست و سه تن از بردگان، از دژ فرود آمدند و آزاد شدند[3]. پیامبر ﷺ هر کدام را به یک تن از مسلمانان سپرد تا آنان را از نظر مالی و مخارج تأمین کنند. این کار بر مردم تحت محاصره سخت گران آمد.

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۱۵۷. ۲- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۳، ص۲۶، شماره۲۲۲۹.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره۴۳۲۷.

اما با همه‌ی این چاره‌جویی‌ها، مسلمانان راه به جایی نبردند و طایف، فتح‌ناپذیر می‌نمود. اغلب مسلمانان بیش از دو ماه بود که خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کرده بودند و اکنون طبیعی بود که شوق رفتن به خانه و دیدن خانواده و بهره‌مند شدن از زندگی، در درونشان موج بزند: دو ماه حرکت مداوم. اکنون دیگر پیامبرﷺ به بازگشت می‌اندیشید. به ویژه که بنابر برخی روایات صحیح هدف وی گشودن طایف نبود[1]، بلکه می‌خواست شکوه و شوکت ثقیف را بشکند و به آنان بفهماند که شهرشان در چنگ مسلمانان است و هرگاه بخواهند، می‌توانند وارد آن شوند. افزون بر آن، پیامبرﷺ نمی‌خواست مسلمانان را در تنگنا و سختی بیاندازد. بیش از ده تن از مسلمانان شهید شده بودند. این تعداد تلفات برای گشودن شهری که از هر سو در محاصره‌ی اسلام بود، زیادی بود. در این میان ثقیف تنها راهی که در پیش داشت، این بود که یا می‌باید مسلمان می‌شد یا تسلیم. راه سومی وجود نداشت. علاقه‌ی پیامبرﷺ به مسلمان شدن ثقیف کمتر از مکه نبود. از دوران مکه کوشیده بود که اسلام را در طایف گسترش دهد. برخی از مسلمانان در گیرودار محاصره، از پیامبرﷺ خواستند علیه ثقیف دعا کند. پیامبرﷺ چنین دعا کرد:

«خدایا، ثقیف را هدایت کن[2].»

روزی از نوفل‌بن معاویه‌ی دیلی درباره‌ی طایف پرسید:
«نوفل، چه نظری داری؟»

او گفت: «ای رسول خدا، روباهی است در سوراخی، اگر بایستی او را می‌گیری و اگر رهایش کنی، به تو زیانی نمی‌رساند[3].»

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، شماره ۴۳۲۵؛ صحیح‌مسلم، کتاب الجهاد، شماره ۱۷۷۸.
۲- مسنداحمد، ج ۱۱، ص ۵۱۶، شماره ۱۴۶۳۷؛ ترمذی، کتاب‌المناقب، شماره ۳۹۴۲.
۳- واقدی، ص ۹۳۶.

اما تا کی بایستی بر در سوراخ این روباه انتظار کشید؟ با این‌که مسلمانان مدت‌ها بود بستر دره‌ها و دامنه‌ی کوه‌ها و سینه‌ی بیابان‌ها را می‌پیمودند و می‌رزمیدند، دوست نداشتند پیش از گشودن، آن‌جا را ترک کنند. اما پیامبر ﷺ خود می‌دانست که طایف گشوده نخواهد شد و او خود نمی‌خواست که برآن پای بفشارد. سرانجام تصمیم گرفت که حصار را بردارد و بازگردد، زیرا ماندن بیهوده بود. به ویژه که ماه حرام نزدیک بود: ماه ذیقعده، یکی از چهار ماه حرام (ذی‌قعده، ذیحجه، محرم، رجب) که مسلمانان طبق حکم خداوند، حق نداشتند در آن‌ها با کسی بجنگند. به عمربن خطاب دستور داد تا میان مردم اعلام کند:

«فردا باز خواهیم گشت.»

صدا گویی پتکی بود که بر سر مردم فرود آمد.

«شهر را فتح نکرده، می‌رویم؟»

پیامبر ﷺ که دید مردم هنوز هیجان جنگ و فتح دارند فرمود:

«پس بامدادان برای جنگ بروید.»

بامدادان جنگیدند. نتیجه‌ی این جنگ، بر جای گذاشتن شماری مجروح بود. پیامبر ﷺ دوباره اعلام کرد: «فردا باز خواهیم گشت.»

همه شادمان آماده‌ی کوچیدن شدند. پیامبر ﷺ لبخندی زد: چه زود هیجان دیروز فروکش کرد[۱].

* * *

انبوه غنایم حنین در جِعرانه[۲] قرار داشتند. پیامبر ﷺ پس از ترک طایف، شتابان خود را به جعرانه رساند و در آن جا بیش از ده روز منتظر

۱- صحیح‌بخاری، شماره‌۴۳۲۵؛ صحیح‌مسلم، شماره‌۱۷۷۸.

۲- ضبط آن به صورت جِعْرانه و جِعِرّانه است. اما جِعْرانه درست‌تر است. جِعرانه در فاصله‌ی بیست‌کیلومتری شمال شرق مکه به سوی طایف است و در بیرون از حرم قرار دارد. ر.ک: معجم‌البلدان، واژه‌ی جعرانه.

ماند[۱] و از تقسیم غنایم خودداری کرد، زیرا امیدوار بود که هوازن بیایند و مسلمان شوند. امّا هوازن دیر کردند. در این میان، البته مقداری نقره میان مجاهدان توزیع کرد. این توزیع، بی‌درنگ پس از بازگشت از طایف انجام شد[۲]. پیامبرﷺ می‌دانست که هوازن سرانجام خواهند آمد، امّا زمان آمدنشان روشن نبود. هوازن خود بیش از حد تعلّل می‌کردند. شاید از آن رو که سرنوشت و آینده‌ی خود را مبهم می‌دیدند و نمی‌دانستند که اگر به سراغ پیامبرﷺ بروند، زن و فرزند و ثروت خود را باز خواهند یافت، یا این که آنان نیز با سرنوشت زن و فرزند خود دچار خواهند شد.

ولی پیامبرﷺ نمی‌توانست بیش از این مردم را منتظر و سرگردان بگذارد. نگهداری آن همه شتر و گاو و گوسفند و آدم کار دشواری بود. به ویژه که میان نومسلمانان کسانی بودند که جز به غنایم نمی‌اندیشیدند و شاید حضورشان در جنگ، برای به چنگ آوردن غنایم بوده است. تقسیم غنایم آغاز شد. این تقسیم با تقسیم‌های دیگر بسیار متفاوت بود. به ابوسفیان، صفوان بن‌امیه، اقرع‌بن حابس، عُیَیْنه‌بن حصن، علقمه‌بن علاثه و عباس‌بن مِرداس به هر کدام صد شتر داد[۳].

به حکیم‌بن حزام، نضربن حارث‌بن کلده، علاءبن حارثه‌ی ثقفی، حارث‌بن هشام، جبیربن مطعم و مالک‌بن عوف نصری به هر کدام صد شتر داد[۴]. این سران که "مؤلفة‌القلوب" نامیده می‌شدند، از پیامبرﷺ سهام بزرگی دریافت کردند. از این‌رو میان مردم شایع شده بود که: «محمد هم‌چون کسی می‌بخشد که از فقر بیم ندارد[۵].» مردم هجوم آوردند. می‌خواستند بی‌بهره نمانند. هر کس می‌خواست سهم بیشتری ببرد.

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۱۹.
۲- *المستدرک*، ج ۲، ص ۱۲۱.
۳- صحیح‌مسلم، *کتاب الزکاة*، شماره ۱۰۶۰؛ صحیح‌بخاری، شماره ۴۳۳۶.
۴- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۵، ص ۱۸۳.
۵- صحیح مسلم، *کتاب الفضائل، باب ماسئل رسول‌الله(ص) شیئاً قط*، شماره ۲۳۱۲.

اعراب از هر سو فشار می‌آوردند. عبای پیامبرﷺ از تن‌اش در آمد و حضرت فرمود:

«مردم، غنایم را به من بازگردانید. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر به اندازه‌ی این درختان دام می‌داشتم، آن‌ها را میان شما توزیع می‌کردم و آن‌گاه مرا نه بخیل، نه ترسو و نه دروغگو می‌یافتید[۱].»

سپس به سراغ شترش رفت و کرکی از آن کند و میان دو انگشت گرفت و بلند کرد و فرمود:

«ای مردم، به خدا سوگند، از اموال غنیمت و این کرک جز یک پنجم (خمس) از آن من نیست. آن یک پنجم نیز به شما باز می‌گردد[۲].»

به مهاجران نیز مقداری از این غنایم داد. امّا به انصار چیزی نداد. تقسیم غنایم به این شکل، مبتنی بر سیاستی حکیمانه بود، زیرا به گفته‌ی محمد غزالی[۳] در دنیا مردمانی هستند که از راه شکم به سوی حق کشانده می‌شوند، نه از راه عقل و اندیشه. چنان که جانوران با مشتی یونجه، به سوی آغل کشیده می‌شوند. بدین سان، این‌گونه مردم، نیازمند انواع ترفندها و حیله‌ها هستند تا با ایمان انس بگیرند و از آن استقبال کنند.

این بخشش‌ها تأثیر مثبتی بر دل‌های مؤلفة القلوب گذارد و آنان را به اسلام نزدیک کرد. از این‌رو به تدریج تمام آنان علاقمندی خود را به اسلام نشان دادند و در راه ترویج و گسترش اسلام جانفشانی‌ها کردند. مثلاً اقرع‌بن‌حابس با ده‌تن از فرزندان خود در جنگ یرموک (۱۵هـ.ق.) به شهادت رسید[۴]. صفوان‌بن امیه از دیگر سران قریش می‌گفت:

«هنگامی که پیامبرﷺ آن اموال را به من بخشید، منفورترین کس نزد من بود، اما پیوسته آن‌قدر به من بخشید که محبوب‌ترین کس نزد من شد[۵].»

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب فرض‌الخمس*، شماره۳۱۴۸.

۲- *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۴۹.

۳- *فقه‌السیرة*، ص۴۲۷.

۴- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۱، ص۶۵.

۵- *صحیح‌مسلم، کتاب الفضائل، باب ماسئل رسول‌الله شیئاقط...*، شماره۲۳۱۳.

در آغاز کار سیاست پیامبرﷺ برای مردم فهم‌پذیر نبود. بدین جهت دل‌ها به ناله آمدند و زبان‌ها به شکوه پرداختند. انصار تاوان اصلی این توزیع را دادند، زیرا هیچ سهمی از غنایم حنین دریافت نکردند. اگر آنان لب به شکوه می‌گشودند، حق داشتند، زیرا هنگام سختی و فشار، آنان بودند که به فریاد پیامبرﷺ و مهاجران مستمند و محروم می‌رسیدند. در همین حنین نیز هنگامی‌که همه گریختند، انصار بودند که به ندای پیامبرﷺ لبیک گفتند. اکنون اگر شکوه می‌کردند و می‌نالیدند، حق داشتند، چون آنان که از صحنه‌ی جنگ گریختند، با مشت پر برگشتند و اینان که تا آخرین لحظه جنگیدند، دست خالی بازمی‌گردند. این‌جا بود که برخی از جوانان انصار گفتند:

«به قریش می‌دهد و ما را می‌گذارد، در حالی که از شمشیرهای ما، خون آنان می‌چکد.»

این سخن به پیامبرﷺ رسید. حضرت کسی به سراغ انصار فرستاد. به ظاهر سعدبن عباده، یکی از سران انصار، این موضوع را به اطلاع پیامبرﷺ رساند. پیامبرﷺ نیز به او فرمود:

«برایم قوم خود را در این آغل جمع کن.»

سعد همه را گرد آورد. شماری از مهاجران نیز میانشان دیده می‌شدند. سپس نزد پیامبرﷺ رفت و به وی اطلاع داد که همه جمع شده‌اند. پیامبرﷺ آمد و نخست خدا را ستایش کرد و سپس فرمود:

«ای گروه انصار، چه سخنی است که از شما به من رسیده است. در دلتان بر من خشمگین شده‌اید؟ آیا وقتی به میان شما آمدم گمراه نبودید، که خداوند با من هدایتتان کرد؟ مگر نیازمند نبودید که خداوند با من بی‌نیازتان کرد؟ آیا با هم دشمن نبودید که خداوند دل‌هایتان را به یکدیگر نزدیک کرد؟»

گفتند: «آری، لطف و احسان خداوند بیش از این است.»

سپس فرمود: «ای انصار، پاسخام نمی‌دهید؟»

گفتند: «ای پیامبر خدا، چه پاسخی بدهیم؟ لطف و احسان از آن خدا و پیامبرﷺ است.»

فرمود:

«به خدا سوگند، اگر پاسخ می‌دادید، درست هم می‌گفتید و من هم تصدیقتان می‌کردم: تو دروغگو پنداشته شده میان ما آمدی و ما باورت کردیم. رها شده آمدی و ما یاری‌ات کردیم. آواره بودی و ما پناهت دادیم. بینوا و مستمند بودی و ما با تو همدردی کردیم. ای انصار، آیا به سبب علف هرزه‌ای از دنیا که با آن دل‌های گروهی را بـه اسـلام نـزدیک کـرده‌ام و شـما را بـه اسـلامتان واگـذاشـته‌ام، خشمناک و دل‌آزرده شده‌اید؟ ای انصار، آیا راضی نیستید که مردم گوسفندان و شتران را ببرند و شما با پیامبر خدا به کاروانـتان بـاز گردید؟ سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست، آن چه شما با آن باز می‌گردید، از آن چه مردم با آن باز می‌گردند، بـهتر است. اگر هجرت نمی‌بود من یک تن از انصار بودم. اگـر مـردم دره‌ای را بـــپیمایند و انــصار دره‌ای دیگــر را، البــته مــن دره‌ی انــصار را می‌پیمودم. انصار زیرپوش و مردم بالاپوش‌انـد. خـدایـا، بـر انـصار، فرزندان انصار و فرزند فرزندان انصار رحمت فرست.»

سخنان پیامبرﷺ از بس عاطفی بودند، بر دل‌های انصار نشستند، وجدان‌ها بیدار شدند و دل‌ها به تپش افتادند. همه به یکـباره گـریه سـر دادند و گفتند: «راضی هستیم، سهم و قسمت ما پیامبر خداﷺ باشد[1].»

* * *

۱- ر.ک: *مسنداحمد*، ج۱۰، ص۲۴۰، شماره ۱۱۶۷۰؛ *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۵۹.

پس از توزیع غنایم هیأت هوازن از راه در رسید، چهارده تن مسلمان، به سرکردگی زُهَیربن صُرَد، به علاوه‌ی ابوبرقان، عموی شیری پیامبرﷺ[۱]. آنان از پیامبرﷺ درخواست کردند، اموال و اسیرانشان را به آنان باز پس دهد. آنان گفتند:

«ای رسول خدا، ما قومی ریشه‌داریم. مصیبتی که به ما رسیده، بر تو پوشیده نیست. بر ما منت بگذار، که خدا بر تو منت نهد.»

زُهَیر بن صُرَد، سخنوری نامدار بود. او برخاست و گفت:

«ای پیامبر خدا، میان اسیرانِ درون پرچین‌ها، خاله‌ها و پرستارانی‌اند که از تو سرپرستی می‌کرده‌اند. اگر ما حارث‌بن ابی شمر یا نعمان بن منذر را شیر می‌دادیم و آن‌گاه چنین وضعی با وی پیدا می‌کردیم، لطف و کرم او را امید داشتیم و تو از همه کس بهتری.»

زُهَیر از قبیله‌ی بنی سعد بود. پیامبرﷺ دوران کودکی و شیرخوارگی خود را میان آنان سپری کرده بود. زُهَیربن صُرَد که برای تحریک بیشتر عواطف و احساسات پیامبرﷺ شعری نیز خواند، به همین گذشته‌ی دور پیامبرﷺ اشاره می‌کرد. پیامبرﷺ پاسخ داد:

«با من کسانی همراه‌اند که می‌بینید. برای من، بهترین سخن آن است که راست باشد. یکی از دو گروه را برگزینید: اسیران یا اموال؟ من تقسیم غنایم را به‌خاطر شما به تأخیر انداخته بودم.»

گفتند: «ما اسیران خود را برمی‌گزینیم.»

پیامبرﷺ میان مردم به سخنرانی پرداخت و فرمود:

«باری، برادرانتان از هوازن توبه کرده‌اند و آمده‌اند. نظر من بر آن است که می‌باید اسیران آنان را باز پس دهیم. هر کس با طیب خاطر حاضر است، اقدام کند و هر کس از شما می‌خواهد سهم خود را داشته باشد، از نخستین مالی که به غنیمت درآید، آن را جبران می‌کنیم.»

۱- *زادالمعاد*، ج۳، ص۴۷۵.

مردم گفتند: «ای رسول خدا، با طیب خاطر آن‌ها را پس می‌دهیم.»

پیامبرﷺ فرمود: «ما نمی‌دانیم چه کسی قبول کرده و چه کسی قبول نکرده است. بروید تا معتمدان شما مسئله را نزد من مطرح کنند.»

مردم رفتند. معتمدان با مردم خود صحبت کردند و سپس نزد پیامبرﷺ آمدند و به او خبر دادند که همه به طیب خاطر حاضرند اسیران را باز پس دهند[1]. بنا به روایتی دیگر، پیامبرﷺ در پاسخ به پیشنهاد و درخواست هوازن فرمود:

«آن چه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است، از آن شما خواهد بود. ولی چون با مردم نماز گزاردم، برخیزید و بگویید که در مسئله‌ی زنان و فرزندان خویش، پیامبرﷺ را پیش مسلمانان، و مسلمانان را پیش پیامبرﷺ شفیع می‌کنیم. در آن‌جا من سهم خود را به شما خواهم داد و سهم دیگران را نیز برای شما خواهم خواست.»

هنگامی که پیامبرﷺ نماز ظهر را برگزار کرد، برخاستند و سخنانی را که پیامبرﷺ به آنان گفته بود، باز گفتند. پیامبرﷺ فرمود:

«آن‌چه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است، مال شما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آن چه متعلق به ماست، از آن پیامبر خداست.»

اقرع‌بن حابس گفت: «امّا من و بنی تمیم، نه.»

عُیَینه بن حصن نیز گفت: «امّا من و بنی‌فزاره، نیز نه.»

عباس‌بن مرداس هم گفت: «امّا من و بنی‌سُلَیم هم نه.»

بنی‌سُلَیم گفتند: «خیر، آن‌چه متعلق به ماست، از آن پیامبرﷺ خداست.»

عباس گفت: «مرا خوار کردید[2].»

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۳۱۹.

۲- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۴، صص ۱۴۵-۱۴۴.

پیامبرﷺ از مسلمان شدن هوازن، بسیار شادمان شد. پیامبرﷺ از هوازن درباره‌ی سرکرده‌ی‌شان مالک‌بن عوف پـرسید. گـزارش دادنـد کـه اکنون در طایف به سر می‌برد. پیامبرﷺ به آنان وعده داد که چنان‌چه مالک مسلمان شود و بیاید، زن و فرزند و ثروت‌اش به وی بـاز پس داده خواهد شد. افزون بر آن، صد شتر دیگر به وی هـدیه داده خـواهـد شـد. هنگامی که مـالک خـبر را دریـافت کـرد، شـبانه از طـایف گـریخت و نـزد پیامبرﷺ رفت. پیامبرﷺ به وعده‌ی خود وفا کرد و افزون بر آن، او را بر هوازن و برخی دیگر از قبایل مجاور گمارد[1]. مالک نیز وفاداری خود را به مسلمانان نشان داد. او پس از بازگشت به سرزمین خود، جنگ با طایف را آغاز کرد. از کانال‌های مختلف، عرصه را بر مردم طایف تنگ می‌کرد و بر آنان فشار می‌آورد. این فشارها سرانـجام بـه ایـن مـنتهی شد کـه سـران طایف به فکر رهایی از تنگنا افتادند. به ویژه که اسلام از هر سو آنـان را محاصره کرده بود و راه هر گونه تحرک و فعالیت اقتصادی را بر آنان بسته بود. برخـی از سـران طـایف بـه اسـلام گـرایش یـافتند. از جـمله‌ی ایـنان عروه‌بن مسعود ثقفی بود که در حُدَیبِیّه به نیابت از قریش با پیامبرﷺ مذاکره کرده بود. وی به شتاب راه افـتاد و پـیامبرﷺ هـنوز بـه مـدینه نرسیده بود که به وی پیوست و مسلمان شد. وی از رهبران محبوب ثقیف به شمار می‌رفت. عروه به طـایف بـازگشت و بـه دعـوت مـردم بـه اسـلام پرداخت. به ظاهر هنگام سخنرانی، هدف تیری قرار گـرفت و درگـذشت. وی پیش از مردن وصیت کرد که در کنار شهیدان مسلمان به خاک سپرده شود[2].

با وجود این، سران ثقیف احساس واهمه می‌کردند و برای امنیت خود و فرزندان و اموالشان نگران بودند. در رمضان سال ۹هـ پس از بـازگشت

۱- پیشین، ج ۴، صص ۱۴۸-۱۴۷.
۲- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۲، ص ۱۲۵۶.

پیامبرﷺ از تبوک، هیأتی به نمایندگی از خود به مدینه فرستادند. به این موضوع در بحث هیأت‌ها بیشتر خواهیم پرداخت.

پیامبرﷺ پس از توزیع غنایم و تنظیم امور، آهنگ حج عمره کرد[۱]. در جعرانه احرام بست و شب هنگام وارد مکه شد تا مناسک عمره را ادا کند. سپس آخر شب، از مکه خارج شد و بامدادان به جعرانه رسید. آن گاه از جعرانه حرکت کرد و راه مدینه را در پیش گرفت. هنگامی‌که پیامبر برای ادای مناسک عمره به مکه می‌رفت، دستور داد تا بقایای اموال غنیمت در مِجَنّه نگهداری شوند. پیامبرﷺ مقداری از غنایم را نگه داشته بود تا با توزیع آن‌ها میان کسانی از اعراب که بین مکه و مدینه قرار دارند، آنان را به خود جذب کند. در این سال، مردم طبق سنت عرب به ادای حج پرداختند. بدین معنا که هم مشرکان و بت‌پرستان و هم مسلمانان، در کنار هم مناسک حج را ادا کردند. رییس حجاج مسلمان، عتاب‌بن اسید بود. پیامبرﷺ در اواخر ذیقعده یا اوایل ذیحجه به مدینه رسید[۲].

* * *

بیش از دو ماه بود که پیامبرﷺ و مسلمانان، مدینه را ترک کرده بودند. در این روزها، به‌ندرت فرصتی برای استراحت پیش می‌آمد. مسلمانان، همواره در تعقیب و گریز بودند: نخست فتح مکه و پس از آن حنین و طایف. دسته‌های مجاهد، یکی پس از دیگری، راهی منطقه‌ای می‌شدند: برای سرکوب یک توطئه، یا برانداختن کاخ یک بت. اکنون پس از این همه تقلا و جست و خیز، فرصتی پیش آمده بود تا شمشیرزنان مجاهد، تن به آسایش بسپارند و گرد خستگی را از تن به در کنند.امّا آیا فرصت‌های کوتاه و فاجعه‌های بزرگی که بشر را تهدید می‌کرد، اجازه‌ی

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب العمرة، باب کم اعتمر(ص)؟*، شماره۱۷۷۸؛ *صحیح‌مسلم، کتاب الحج، باب بیان عدد عمرالنبی(ص)*، شماره۱۲۵۳.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، صص ۱۶۲-۱۶۱؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، صص۲۰۶-۲۰۱.

چنین کاری را می‌داد؟ پیامبرﷺ در این روزها، بایستی از هیات‌های مختلف استقبال می‌کرد. مبلغان را به نواحی مختلف اعزام می‌کرد و کارگزاران را به مناطق گوناگون می‌فرستاد. پیامبرﷺ پس از بازگشت، آخرین روزهای سال ۸هـ را پشت سر می‌گذاشت و به آغازین روزهای سال ۹هـ قدم می‌گذاشت. در ماه محرم، کسان بسیاری را به مناطق مسکونی قبایل عرب برای گردآوری صدقات فرستاد. البته بدیهی است که این اعزام‌ها در یک زمان و یک‌ماه صورت نگرفته‌اند. درست است که آغاز این کار و حجم بیشتر آن در ماه محرم بوده، ولی برخی کسان، اندکی دیرتر از این زمان اعزام شده‌اند. پس از صلح حدیبیه، اسلام موفقیت‌های بسیاری به دست آورده بود. به‌ویژه پس از فتح مکه، مردم دسته دسته، به دین اسلام می‌پیوستند. ارسال افراد برای جمع‌آوری صدقات، نشان از رغبت مردم به اسلام داشت.

افزون براین، پیامبرﷺ دسته‌های مختلفی برای سرکوب برخی از قبایل و گسترش امنیت، به مناطق مختلف اعزام کرد. اعزام این دسته‌ها، برای تحکیم امنیت در سطح شبه جزیره‌ی عربستان و ریشه‌کن کردن توطئه‌ها، بیش از حد ضرورت داشت. افراد زیر در رأس دسته‌هایی قرار داشتند که قبایل مورد نظر را می‌باید سرکوب می‌کردند:

۱ـ عُیَینه‌بن حصن فزاری به سوی بنی‌تمیم
۲ـ قطبه‌بن عامر به سوی تیره‌ای از خثعم
۳ـ ضحاک‌بن سفیان کلابی به سوی بنی‌کلاب
۴ـ علقمه‌بن مُجَزِّز مُدلِجی: به سوی سواحل جده
۵ـ علی‌بن ابی‌طالب: برای شکستن بت طی

از جمله این سریه‌ها ماجرای سریه‌ی علی برای شکستن بت طی آموزنده و خواندنی است. در ماه ربیع الاول سال ۹هـ بود که پیامبرﷺ علی‌بن ابی‌طالب را در رأس یکصد و پنجاه سوار برای شکستن قلس، بت

قبیله‌ی طیء ـ قبیله‌ی حاتم طایی مشهور ـ اعزام کرد. آنان بامدادان بر زیستگاه قبیله‌ی حاتم طایی حمله بردند. شماری از مردم و نیز مقداری گوسفند و دام به غنیمت گرفتند. میان اسیران سفانه بنت حاتم، خواهر عدی بن حاتم وجود داشت. عدی خود به شام گریخت. مسلمانان در گنجینه‌ی قلس، سه شمشیر و سه زره پیدا کردند و در وسط راه غنایم را میان خود توزیع کردند. امّا از توزیع فرزندان حاتم خودداری کردند. آنان سهم پیامبر ﷺ را نیز جدا کردند. دختر حاتم، زنی با اراده و زیرک بود. هنگامی‌که به مدینه رسیدند، وی کوشید توجه پیامبر ﷺ را به خود جلب کند و حس ترحم او را نسبت به خود برانگیزد. بنابراین رو به پیامبر ﷺ گفت: «ای پیامبر خدا، آن مهاجر، غایب است و پدر، مرده است. من نیز عجوزه‌ای سالخورده‌ام و کاری از دستم بر نمی‌آید. بر من منت بگذار که خدا تو را مورد احسان قرار دهد.»

پیامبر ﷺ فرمود: «این مهاجرِ تو کیست؟»

گفت: «عدی‌بن حاتم.»

پیامبر ﷺ فرمود: «همو که از خدا و پیامبر گریخته است؟»

پیامبر ﷺ این سخن را گفت و رفت. روز بعد، سفانه همان سخنان روز قبل را تکرار کرد و پیامبر ﷺ نیز همان پاسخ دیروز را به او داد. روز سوم که دختر حاتم دوباره همان سخنان را گفت، پیامبر ﷺ او را آزاد کرد. سفانه به سراغ برادرش عدی به شام رفت و از عدی خواست که به پیامبر ﷺ بپیوندد.

عدی بی آن‌که امان بگیرد به مدینه آمد و یک راست به خانه‌ی پیامبر رفت. پیامبر ﷺ به او فرمود: «از چه چیز می‌گریزی؟ آیا از این می‌گریزی که لا اله الا الله بگویی؟ مگر خدایی جز الله می‌شناسی؟»

عدی گفت: «نه.»

پس از آن پیامبر ﷺ فرمود: «از این می‌گریزی که مبادا گفته شود: خدا بزرگ‌تر است. مگر چیزی از خدا بزرگ‌تر است؟»

عدی گفت: «نه.»

پیامبرﷺ فرمود: «یهود مورد خشم خدا قرار گرفته‌اند و نصارا گمراه‌اند.»

عدی گفت: «پس من مسلمان حنیف‌ام.»

با شنیدن این سخن، برق شادی در چشمان پیامبرﷺ درخشید. دستور داد تا مدتی در خانه‌ی یکی از انصار اقامت کند و صبح و بعدازظهر به وی سر بزند تا کم‌کم با اسلام آشنا شود و به عمق اسلام پی ببرد[1].

* * *

در همین روزها ـ ماه ذیحجه ـ که تازه پیامبرﷺ از جنگ‌های خسته کننده باز گشته بود، در خانه‌ی پیامبرﷺ اتفاقی افتاد که وی را سخت به هیجان آورد و برق شادی را در فضای خانه تاباند. این اتفاق عبارت بود از تولد ابراهیم که روح پر تلاطم و طوفانی پدر را آرامشی مطبوع و دلپذیر بخشید[2]. شادی پر هیجانی در سراسر وجودش دوید و قلب‌اش از سپاس خدا سرشار شد. در سنینی که به داشتن فرزندی چندان امیدوار نبود، ماریه کنیز پیامبرﷺ (هدیه‌ی مقوقس) برایش پسری آورد که طعم شیرین زندگی خانوادگی را که از آن چندان برخوردار نبود، به کام پدر ریخت. پدر او را به نام جد نامی و بزرگ خویش، ابراهیم نامید.

خانه‌ی ماریه در تاکستانی در بیرون مدینه بود. وی زنی برازنده و دارای زلف‌های مجعد بود. پیامبرﷺ وی را بسیار دوست می‌داشت. به‌ویژه پس از این‌که برایش فرزندی آورد، بیشتر در چشم پیامبرﷺ عزیز شد. پدر برای دیدار ابراهیم، هر روز به تاکستان بیرون مدینه، به خانه‌ی ماریه می‌رفت[3].

۱- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۲، ص۱۲۳۵.
۲- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۱، صص۱۰۷-۱۰۵.
۳- ر.ک: پیشین، ج ۴، ص ۲۶۳۱؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الفضائل*، ۲۳۱۵.

پیامبرﷺ زندگی سادهای داشت. به نـدرت در خـانهی وی، اجـاقی برای پخت غذای گرم روشن میشد. خـوراک وی از آب و خـرما تشکـیل میشد. در تمام عمر، دو وعده غـذای کـامل نـخورد. هـمسران وی کـه از جنس لطیف زنان بودند، با اینکه امتیاز همسری پیامبرﷺ را داشتند، باز هم خصلت انسانی خود را حفظ کرده بودند. بهویژه که میدیدند، قلمرو فتوحات گستردهتر میشود و انواع غنایم به مدینه سرازیر میشوند. اگـر سهم اندکی از این غنایم، راهی خانهیشان میشد، راحتی و آرامش آنان را فراهم میکرد. به ویژه که بسیاری از آنان از خانههای بزرگ و اشـرافـی عرب بیرون آمده بودند. بدین جهت روزی از پیامبرﷺ خواستند تا در امر معاش آنان، بیشتر توجه کند و از متاع دنیا برخوردارشان سازد. برای پیامبرﷺ این درخواست گران آمـد، بـرای آنکـه وی خـود را از زرق و برقهای دنیا به دور میداشت و دوست نداشت خـانهاش در زیـبایی‌ها و متاعهای دنیایی غرق شود. بدینجهت با همسران خود "ایلاء" کرد. یعنی سوگند خـورد کـه بـه مـدت یک مـاه بـه سـراغشـان نـرود. در ایـن زمـان، پـیامبرﷺ از روی اسب افـتاده بـود و در اثـر آن، پـایش شکسـته بـود. بنابراین، اتاقکی در بالای خانهی ام المؤمنین عایشه به خـود اخـتصاص داد و به مدت یک ماه در آن ماندگار شد. پس از یک ماه، با نزول آیاتی از سورهی احزاب، پیامبرﷺ از اتاقک پایین آمـد و بـه تکتک هـمسران خود اعلام کرد که یا با همین وضعیت بسازند و با وی بـمانند، یـا ایـنکه طلاق بگیرند و با همسری دیگر ازدواج کنند. هـمهی هـمسران وضـعیت موجود را بر طلاق ترجیح دادند[1].

* * *

۱- ر.ک: *صحیح‌مسلم، کتاب‌الطلاق، باب فی‌الایلاء و اعتزال النساء و تمییز هن...*

پیامبرﷺ در حصار طایف و حمله به هوازن، شاعرانی راکه وی را هجو کرده بودند، تهدید به مرگ کرده بود. چند تن از شاعران گریخته بودند و یک تن از آنان مزه‌ی مرگ را چشیده بود. کعب بن زُهَیر شاعری بود که قریحه‌ی شعرسرایی را از پدرش به ارث برده بود. زهیر پدر کعب، در خردمندی و عشق به صلح و نفرت از جنگ و خونریزی، میان عرب بسیار شهرت داشت. در این میان، بُجَیر، برادر کعب، مسلمان شده بود. پس از بازگشت از طایف، بُجَیر نامه‌ای برای برادر شاعر خود نوشت و طی آن به او خبر داد که پیامبرﷺ شماری از شاعران را که وی را هجو می‌کردند، در مکه کشته و کسانی هم‌چون ابن زِبَعْرا و هُبَیره بن ابی وهب، که زنده‌اند، هر کدام به جانبی گریخته‌اند. اگر می‌خواهی زنده بمانی، هر چه زودتر نزد رسول خدا بیا که هیچ پشیمانی را نمی‌کُشد وگرنه، پناهگاهی برای خود دست و پا کن. کعب، در پاسخ نامه‌ی بُجَیر، این شعر را فرستاد:

ألا أبـلغا عـنی بُـجَیراً رسـالة ... فهل لک فیما قلت بالخیف هل لکا

سقاک بـها المأمـون کأساً رویـة ... فأنـهلک المأمـون منها و عـلَّکا

فـبین لنـا إن کـنت لست بـفاعل ... علی أی شـیءٍ ویب غـیرک دلَّـکا

عـلی خُـلُق لم تـلفِ أمّـاولا أباً ... عـلیه و لم تـدرک عـلیه أخاً

فـإن أنت لم تـفعل فـلستُ بآسفٍ ... و لا قـائل إمـا عـثرت لعاًلکـا

چون نامه به دست بجیر رسید، دریغ‌اش آمد که آن را از پیامبرﷺ پنهان کند و آن را برای پیامبرﷺ خواند... کعب می‌دانست که تنها راه گریز از پیامبرﷺ آن است که به خود او پناه ببرد وگرنه آوارگی نیز او را از خطر مصون نخواهد داشت. به هر کجا بگریزد اسلام بی‌درنگ پیرامون‌اش را فرا خواهد گرفت. ناچار قصیده‌ای بلند و زیبا در مدح پیامبرﷺ سرود و شبانه به مدینه رفت و پنهانی به خانه‌ی مردی از جُهَینه که با او سابقه‌ی آشنایی داشت، پناه برد. سحرگاه مرد او را با خود

به مسجد برد. کعب با پیامبرﷺ نماز گزارد و پس از آن لحظه‌ای در برابـــر آن حـضرت ایســتاد و ســپس نشست و دست‌اش را در دست پیامبرﷺ گذاشت و گفت:

«ای پیامبر خدا، کعب‌بن زهیر آمده است تا از تو امان بخواهد. وی توبه کرده و مسلمان شده است. آیا می‌پذیری که او را نزد تو بیاورم؟»

پیامبرﷺ فرمود: «آری.»

کعب بی‌درنگ گفت: «ای پیامبر خدا، کعب‌بن زُهَیر منم.»

مردی از انصار برخاست و گفت:

«ای پیامبر خدا، این دشمن خدا را به من بسپار تا گردن‌اش را بزنم.»

پیامبرﷺ پاسخ داد: «دست از او بردار. او توبه کرده و آمده است و از آن‌چه داشته دست کشیده است.»

هیچ‌کدام از مهاجران درباره‌ی او، جز به نیکی سخن نگفتند. وی بر انصار خشمناک شد و در چکامه‌ی خود از مهاجران تمجید کرد. کعب چکامه‌ی بلند و شاهکار گونه‌اش بانت سُعاد را همان‌جا در برابر پیامبرﷺ خواند:

بانت سعاد، فقلبی الیوم مـتبول   مُـتَیَّم إثـرها، لَـم یُـفْدَ، مکـبول

«میان من و سعاد جدایی افتاد و قلب مـن امـروز پـاره پـاره شـده است. فـریفته و در بـند و اسـیر گشـته و فـدیه‌اش پـرداخت نشـده است[1].»

۱- ر.ک: *البدایة و النهایة*، ج۴-۳، صص ۷۷۶-۷۶۸؛ ابن‌هشام، ج۴، صص ۱۸۰-۱۶۲؛ *الاغانی*، ج ۱۵، ص ۱۴۴-۱۴۰.

غزوه‌ی تبوک

تبوک، منطقه‌ی معروفی است. این منطقه در شمال حجاز واقع است و طبق راه آسفالته‌ی کنونی، ۷۷۸ کیلومتر از مدینه فاصله دارد. در گذشته، این منطقه، سرزمین قضاعه بوده و زیر سیطره‌ی رومیان قرار داشته است.امّا اکنون یکی از پادگان‌های مدینه است.

فتح مکه، همه‌ی پرده‌های تاریکی را شکافته بود. دیگر سیاهی، جای پایی نداشت. پیش از آن همه به سرنوشت مکه و قریش چشم دوخته بودند. اکنون پس از فتح مکه، بهانه‌ای برای تعلّل نبود. حقانیت اسلام و پیروزی‌های برق‌آسای مسلمانان، چیزی نبود که کسی بتواند آن را انکار کند و همه رو به اسلام آوردند. در بخش *هیأت‌ها*خواهیم دید که چگونه همه‌ی قبایل به مدینه سرازیر می‌شوند و اسلام را می‌پذیرند.

تبوک از این نظر، دست کمی از فتح مکه نداشت و پرده‌ها را از برابر چشمان دیرباور کنار زد. برخی گمان می‌بردند، اسلام فانوسی است که یک چند مشتعل می‌شود و دوباره به خاموشی می‌گراید. یا به‌سان ابری است که در روزی بهاری، بر سینه‌ی آسمان ظاهر شده و به‌زودی کنار خواهد رفت. تبوک به این دیرباورها فهماند که اسلام بالاتر از این گمان‌هاست. نه تنها فانوسی نیست که به‌زودی فسرده و خاموش شود، بلکه خورشیدی است که حتا از پس ابرها نیز نور خود را باز می‌تاباند. نه

تنها ابری بهاری نیست، بلکه بارانی است که بر زمین شخم زده و بذر پاشیده می‌بارد و زمین را بارور می‌کند. تبوک، درافتادن با بزرگ‌ترین قدرت زمان، نشان از همین حقیقت داشت. تنها مدت کوتاهی (دو سال) از شکست ایران از روم سپری شده بود. گویا همین چند روز پیش بود که هرقل (هراکلیوس) به شکرانه‌ی پیروزی خود بر ایران و باز پس گرفتن صلیب از ایرانیان، مسیر حمص ـ ایلیا را پیمود.

اندیشه‌ی جنگ با چنین قدرتی، برای عربان بسیار دردناک بود. از تخیل‌اش نیز می‌گریختند. اعراب نه تنها از راه دادن تصور حمله به سرزمین امپراتور روم در خود می‌گریختند، بلکه از یورش نیروهای رومی به سرزمینشان هراس داشتند و خود را کوچک‌تر از آن می‌دانستند که به قلمرو روم حمله کنند. ترس از حمله‌ی رومیان به مدینه و تمام شبه‌جزیره‌ی عربستان، چیزی بود که مدام خاطرشان را مشوش می‌کرد. اگر در مدینه مشکلی پیش می‌آمد، نخستین چیزی که به ذهنشان خطور می‌کرد، حمله‌ی غسانیان به مدینه بود. خاندان غسانی، اعراب دست نشانده‌ای بودند که زیر چتر حمایت امپراتوری روم، بر مناطق شمالی عربستان حکومت می‌کردند. مسلمانان از این واهمه داشتند که مبادا غسانیانِ مسیحی مذهب به تحریک و حمایت رومیان به مدینه حمله کنند. به‌ویژه که شنیده بودند، آنان اسب‌ها را برای جنگ مدینه نعل می‌کنند[1]. به واقعه‌ی ایلاء در صفحات قبل اشاره کردیم. در آغاز این واقعه، عمربن خطاب، که بیش از هر کسی دیگر در جو پر التهاب آن قرار داشته، می‌گوید:

«دوستی از انصار داشتم. هرگاه من غایب می‌شدم، او اخبار را از مدینه برای من می‌آورد. هرگاه او غایب می‌شد، من اخبار را برای

۱- ندوی، *السیرةالنبویة*، صص ۳۶۲-۳۶۱.

او می‌آوردم (هر دو در حومه‌ی مدینه زندگی می‌کردند و به‌صورت متناوب، نزد پیامبرﷺ می‌رفتند). در این زمان، ما از یکی از شاهان غسانی احساس ترس می‌کردیم. چون به ما گزارش رسیده بود که وی درصدد است، به‌سوی ما حرکت کند. سینه‌های ما آکنده از ترس او شده بود. بناگاه دیدم، دوست انصاری من، در می‌زند و می‌گوید: باز کن، باز کن. گفتم: غسانی آمده است؟ گفت: بدتر از آن، پیامبرﷺ از زنان خود کناره گرفته است[۱].»

پیش از این، مسلمانان یک‌بار با رومیان دست و پنجه نرم کرده بودند. در آن دست و پنجه نرم کردن، هرچند هیچ‌کدام از دو طرف پیروزی به‌دست نیاورده بود، اما دست‌کم برای مسلمانان این امتیاز را داشت که تابوی قدرت روم شکسته شد و این کاملاً به سود مسلمانان بود. پیامدهای غزوه‌ی موته، از چشم قیصر روم نیز پنهان نمانده بود. او می‌دانست که این جنگ، در مجموع، به سود مسلمانان تمام شده است و در پی این جنگ، بسیاری از قبایل نیز آرزوی استقلال و رهایی از اشغالگران را در سر می‌پروراندند. او می‌دانست که این قبایل درصدد همدستی با مسلمانان‌اند و می‌دید که این خطرهای بزرگ، مرتب در حال بزرگ شدن هستند و هر لحظه مرزهای او را تهدید می‌کنند. از این‌رو، او بر خود لازم می‌دید پیش از آن‌که قدرت اسلام مهارناپذیر شود، آن را در نطفه خفه کند. نظر به این قضایا بود که قیصر یک سال پس از جنگ موته، درصدد تدارک سپاهی متشکل از رومی‌ها و اعراب تابع روم برآمد.

نبطی‌های شام، برای فروش روغن زیتون پیوسته به مدینه آمدوشد می‌کردند. این گروه که کارشان تجارت بود، به پیامبرﷺ گزارش دادند که رومی‌ها در شام، لشکری بزرگ تشکیل داده‌اند. هرقل آذوقه‌ی یک سال کامل افراد خود را میانشان توزیع کرده است و قبایل لخم، جذام،

۱- ر.ک: *صحیح بخاری، کتاب التفسیر*، شماره ۴۹۱۳.

عـامله، غسـان و دیگـر مسـیحیان عـرب، در لشکـر وی حـضور دارنـد. پیشاهنگان این سـپاه، بـه شـهر بلقا رسیده‌انـد[۱]. بـنابر گـزارشـی دیگـر، مسیحیان طی نامه‌ای به هرقل خبر داده بودند کـه مـحمد مـرده است و اعراب، در قحطی مرگباری به سر می‌برند. هرقل (هراکلیوس) نـیز چـهل هزار سرباز به منظور حمله به مدینه آماده کرده بود. پیامبرﷺ نیز طبق شیوه‌ی همیشگی خود، درصدد حمله به کانون دشمن برآمد[۲].

واقدی پس از نقل خبر خود می‌گوید که خبر بازرگانان نبطی حقیقت نداشت و آنان خبر را از کسان دیگر شنیده بودند و در مدینه آن را بازگو کرده بودند.

در برخی منابع برای این غزوه علتی دیگر ذکر کرده‌انـد. گـفته‌انـد کـه یهود به پـیامبرﷺ یـادآور شـدند کـه شـام، سـرزمین پـیامبران است و قیامت از آن‌جا برپا خواهد شد. به این سـبب پـیامبرﷺ بـرای غـزوه‌ی تبوک رهسپار شد، اما چون به تبوک رسید خداوند آیاتی از سوره‌ی اسرا را فرو فرستاد و در آن‌ها فرمود که: نزدیک بود تو را از این سرزمین برکَنند تا تو را از آن‌جا بیرون کنند(اسرا/۷۶)[۳].

هرچند ابن‌حجر سند این روایت را حسن دانسته[۴]، اما مرسل است و نمی‌تواند مورد استناد قرار گیرد، برای آن که سوره‌ی اسـرا مکـی است و این آیات نیز در مکه نـازل شـده‌انـد[۵]. مـخاطبان آن‌هـا مشـرکان قـریش هستند نه یهود. این روایت مفهوم نـادرستی در بـردارد، زیـرا از یک سـو می‌خواهد این نکته را اثـبات کـند کـه پـیامبرﷺ در مسـایل اعـتقادی (نظیر حشر) به سخنان یهود تکیه می‌کرد و از سوی دیگر نشان می‌دهد

۱- ر.ک: *واقدی*، صص ۹۹۰-۹۸۹.
۲- ر.ک: *المعجم الکبیر*، ج۱۸، صص ۲۳۲-۲۳۱، شماره ۵۷۷.
۳- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۲۵۴؛ *تاریخ دمشق*، ج ۱، ص۱۷۸.
۴- ر.ک: *فتح الباری*، ج ۷، ص۳۷۵.
۵- ر.ک: *المجتمع المدنی فی عهد النبوة*، ص۲۲۸.

که پیامبرﷺ مسیری تقریباً هشتصد کیلومتری را براساس سخنی که درباره‌اش تحقیق نشده بود، پیمود و لشکری بزرگ تدارک دید و بی‌سبب مسلمانان را با چنین خطری روبه‌رو کرد.

در هر صورت خبر حمله‌ی روم به مدینه، هم‌چون بمب میان مردم صدا کرد. قراین صحت این خبر آن‌قدر قوی بود که هیچ راهی برای نادرستی آن باقی نمی‌گذاشت. متقابلاً پیامبرﷺ درصدد تدارک نیرو برآمد. فصل، فصل گرما بود. مردم در قحطی و سختی هولناکی به سر می‌بردند. از نظر آذوقه و سواری نیز در تنگنا قرار داشتند. از قضا تازه میوه‌ها داشتند می‌رسیدند و زمان برداشت، کم‌کم نزدیک می‌شد. بدین‌جهت میل به ماندن در خانه و برخورداری از میوه‌جات و سایه‌ی نخل‌ها، در دل‌ها موج می‌زد. طولانی بودن مسافت و ناهمواری و سنگلاخی بودن راه، بر همه‌ی این سختی‌ها می‌افزود[1]. اما پیامبرﷺ دورتر را می‌نگریست. می‌دانست اگر در این شرایط حساس کوتاهی کند، دشمن وی را در خانه غافلگیر خواهد کرد. تاکتیک همیشگی وی این بود که توطئه را در نطفه خفه کند. هرگاه خبر توطئه یا حمله‌ای را می‌شنید، به دفاع و مقاومت نمی‌اندیشید، برای آن که می‌دانست، مهاجم همواره از روحیه‌ی قوی و نیرومندی برخوردار است و مدافع از روحیه‌ای ضعیف و ناتوان. امّا این حمله، دفاعی بود که شکل حمله به‌خود گرفته بود. دفاع از خانه، از مکتب، از ایده و دفاع برای ماندن و بودن. تهاجم رومی‌ها به مدینه و غافلگیر شدن مسلمانان، بدترین اثر را بر مسلمانان می‌گذاشت. پس از حنین، جامعه‌ی جاهلی، نفس‌های واپسین خود را می‌کشید.

پیامبرﷺ تصمیم خود را بی پرده با مسلمانان در میان گذاشت. پیش از این اگر بنای حمله به منطقه‌ای را داشت، از دیگران کتمان‌اش

۱- ابن‌هشام، ج۴، ص۱۸۲؛ صحیح‌مسلم، *کتاب التوبة*، باب حدیث توبة کعب‌بن مالک.

می‌کرد و تنها از مردم می‌خواست آماده باشند. مسیر را نیز انحرافی می‌رفت. می‌کوشید راه گم کند.امّا این بار، این کار را نکرد[۱]. به همه اعلام کرد که درصدد رویارویی با رومی‌هاست تا همه آماده شوند. آیاتی از سوره‌ی توبه نازل شد و مسلمانان را به چالاکی و جنگ تشویق کرد. افزون براین، کسانی را نیز به گوشه و کنار فرستاد تا قبایل مختلف را برای شرکت در جنگ به مدینه دعوت کنند. کسانی را نیز برای این منظور به مکه فرستاد[۲].

* * *

رفته رفته، جنگجویان از نواحی مختلف به مدینه سرازیر شدند. پیامبرﷺ برای تجهیز لشکر از مردم کمک خواست. این‌جا بود که مؤمنان، پاک‌دلی و خلوص خود را نشان دادند و منافقان، سیاه‌دلی و ناخالصی خود را برملا کردند. مؤمنان پاک‌دل از سر راستی، هر چه داشتند نزد پیامبرﷺ می‌آوردند و منافقان سیه‌رو، از سر کینه و دورویی، به آنان طعنه می‌زدند. پیامبرﷺ فرمود: «هر کس این لشکر تنگدست را تجهیز کند، بهشت پاداش او خواهد بود.»

عثمان‌بن عفان آن را تجهیز کرد[۳]. به این صورت که هزار دینار طلا آورد و بر دامن پیامبرﷺ ریخت. پیامبر آن دینارها را با دست تکان می‌داد و می‌فرمود: «عثمان پس از امروز هر کاری بکند، زیان نمی‌بیند[۴].»

طبق روایات دیگر که از لحاظ سند ضعیف‌اند، عثمان ﷛ کمک‌های دیگری مثل شتر و تجهیزات در اختیار پیامبرﷺ گذاشت[۵].

۱- پیشین، همان‌جا. ۲- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۵۱.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الوصایا، باب إذاوقف أرضاً او بئراً...*، شماره۲۷۷۸.
۴- ترمذی، *ابوالمناقب*، شماره۳۷۰۱؛ *مسنداحمد*، ج۱۵، ص۲۶۸، شماره۲۰۵۰۸؛ *المستدرک*، ج۱۳، ص۱۱۷، شماره۴۶۱۶.
۵- ر.ک: ترمذی، *کتاب المناقب*، شماره ۳۷۰۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۲۱۴.

عبدالرحمن‌بن عوف، دویست اوقیه در اختیار پیامبرﷺ گذاشت[۱]. دیگر اصحاب نیز در این‌راه با هم مسابقه می‌دادند. هر کدام می‌کوشید از دیگری بیشتر صدقه بدهد. عمربن خطاب نمونه‌ای از این مسابقه‌ی بی‌نظیر را برایمان ترسیم می‌کند. می‌گوید:

«پیامبرﷺ از ما خواست که صدقه بدهیم. از قضا هم‌زمان با این درخواست، نزد من مقداری پول بود. با خود گفتم: اگر قرار باشد روزی بر ابوبکر پیشی بگیرم، امروز خواهد بود. نیم مالم را آوردم. پیامبر خداﷺ فرمود: برای خانواده‌ات چقدر گذاشته‌ای؟ گفتم: همین مقدار. پس از آن ابوبکر همه‌ی دارایی خود را آورد. پیامبرﷺ به او فرمود: ابوبکر، برای خانواده‌ات چقدر گذاشته‌ای؟ گفت: خدا و پیامبرﷺ را برایشان گذاشته‌ام. با خود گفتم: هیچ‌گاه نمی‌توانم از او پیشی بگیرم[۲].»

در این سخنان هرچند تصریح نشده که مربوط به غزوه‌ی تبوک است، اما نشان دهنده‌ی روحیه‌ی صحابه در انفاق و کمک‌های عمومی است.

آن عده از مسلمانان که تنگدست بودند، به مقدار توان خود از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردند. آنان با دادن کمک‌هایشان به پیامبرﷺ خود را در معرض طعن و تشرهای منافقان قرار می‌دادند. مثلاً ابوخیثمه‌ی انصاری یک صاع خرما نزد پیامبرﷺ آورد. منافقان او را طعنه زدند[۳]. ابوعقیل نیم صاع خرما آورد. منافقان به او طعنه زدند. کسی دیگر مقداری بیشتر آورد. آنان گفتند: خداوند از صدقه‌ی او بی‌نیاز است. او جز از روی ریا، این کار را نکرده است[۴].»

۱- *حیاة الصحابة*، ج۲، ص۴۲۱، هراوقیه چهل درهم است.
۲- ر.ک: ترمذی، *ابواب المناقب*، شماره۳۶۷۵؛ ابوداود، *کاب الزکاة*، شماره۱۶۷۸.
۳- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج۴، ص۲۲۰۹. نام ابوخیثمه مالک‌بن قیس است.
۴- ر.ک: صحیح‌مسلم، کتاب الزکاة، باب الحمل أجرة يتصدق بها، شماره۱۰۱۸. در این روایت نیامده که این واقعه در غزوه‌ی تبوک اتفاق افتاده است. اما واقدی در ص۹۹۱ تصریح کرده که این واقعه مربوط به تبوک است.

در همین زمان که افراد آماده می‌شدند، نفاق نیز کم‌کم سر بر می‌آورد. منافقان از فرصت استفاده کردند و به هر کس می‌رسیدند، می‌گفتند: «در آتش گرما نروید.»

خداوند در آیاتی چند، کار آنان را به سختی نکوهش کرد و به آنان یادآور شد که آتش دوزخ از گرمای بیابان سوزنده‌تر است. با وجود این، منافقان برای سرد کردن هیجان شهر، سخت تلاش می‌کردند. طولانی بودن راه و فقدان امیدِ دستیابی به غنایم، بهانه‌ای بود تا آنان خود از شرکت در لشکرکشی تن زنند و دیگران را نیز از آن بازدارند(توبه/۴۲). گروهی از آنان، برای خود مرکزی فراهم آورده بودند. خانه‌ی سُوَیِلم یهودی در اختیارشان بود تا برای دسیسه‌بازی و سست کردن اراده‌ی مردم، در آن گرد بیایند. پیامبرﷺ به وجود این کانون توطئه پی برد و بی‌درنگ طلحه‌بن عبیدالله به اتفاق دسته‌ای دستور داد تا آن را آتش بزند. طلحه با افراد خود به خانه‌ی سُوَیِلم در جاسوم، واقع در حومه‌ی مدینه، حمله برد و خانه را آتش زد. منافقان همه گریختند[1].

اساساً نفاق به مدینه خلاصه نمی‌شد. کسانی در اطراف بودند که با منافقان مدینه دست داشتند. این عده از منافقان، شاید از دید پیامبرﷺ مخفی بودند، ولی خداوند وجود آنان را افشا کرد (توبه/۱۰۱). پیامبرﷺ مرتب اصحاب را به شرکت در جنگ تبوک تشویق می‌کرد. اما منافقان بی‌محابا مخالفت می‌کردند، بهانه می‌آوردند و نمی‌خواستند در جنگ شرکت کنند. روزی پیامبرﷺ یکی از آنان را تشویق به شرکت در جنگ کرد. او پاسخ داد: «ای پیامبر خدا، به من اجازه بده در مدینه بمانم و مرا در فتنه مینداز. به‌خدا سوگند، قومام می‌دانند که کسی بیش از من شیفته و دلباخته‌ی زنان نیست. می‌ترسم اگر زنان بنی اصفر (زنان رومی) را ببینم نتوانم خود را نگه دارم.»

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۱۸۳.

پیامبرﷺ از او رو برگرداند و فرمود: «به تو اجازه دادم.»
آیه‌ای نازل شد:

«برخی از آنان می‌گویند: به من اجازه بده و مرا در فتنه میانداز. هان! در فتنه افتاده‌اند[1].» (توبه/۴۹)

تبلیغات مسموم منافقان ادامه داشت. روزی می‌گفتند:
«گمان می‌کنید که گلاویز شدن با بنی اصفر (رومیان) مانند جنگ اعراب با یکدیگر است؟»
باز برای ایجاد ترس و دلهره در مسلمانان می‌گفتند:
«انگار همین فرداست که شما را در غل و زنجیر ببینیم.»
به همدیگر می‌گفتند: «از پیامبر خدا اجازه بگیرید. اگر اجازه‌تان داد، بمانید و اگر نداد، باز هم بمانید[2].»
کارشکنی منافقان از این فراتر رفته بود. بنا بر برخی اسناد تاریخی، گروهی از منافقان با هراکلیوس، امپراتور روم، در تماس بودند. این تماس‌ها از طریق کسی به نام ابوعامر راهب انجام می‌شد[3]. این ابوعامر که به ظاهر مسیحی بود، دست به دسیسه‌های بسیاری زده بود. هنگامی که پیامبرﷺ به مدینه آمد، او را به اسلام فرا خواند. امّا او از مسلمان شدن خودداری کرد. پس از چندی، هنگامی که دید کار محمد رونق می‌گیرد، به تحریک و شوراندن اعراب پرداخت. در تهاجم احد، تحریکات وی در دل و جان قریش، سخت اثر کرده بودند. جنگ احد تمام شد. ابوعامر دید که باز هم کار محمد در حال رونق گرفتن است. ناچار به سراغ هراکلیوس، امپراتور روم رفت تا وی را علیه پیامبرﷺ بشوراند. از آن‌جا برای منافقان مدینه نامه نوشت و آنان را امیدوار کرد. نامه‌ها و فرستادگان

۱- بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۲۱۳؛ *ابن‌هشام*، ج۴، ص۱۸۲.
۲- ر.ک: واقدی، صص۹۹۶-۹۹۵.
۳- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۲۶۳.

ابوعامر، مرتب به مدینه می‌آمدند. در تـبوک تـحریکات ابـوعامر، بـه اوج خود رسیده بودند. این جا بود که منافقین درصدد ساختن پناهگاهی برای خود بر آمدند. آنان هوشیارانه، شکل ایـن پـناهگاه را از فـرهنگ مـردم و جامعه‌ی خود برگرفتند. مسجدی ساختند و نزد پیامبرﷺ رفتند که:

«ما برای بیماران، نیازمندان و شب‌های بـارانـی و زمسـتانی مسـجدی ساخته‌ایم. دوست داریم بیایید، برایمان در آن نماز بگزارید[1].»

قـرآن کـریم پـیامبرﷺ را از نـمازگزاردن در آن بـازداشت و هـدف ساخت آن را آسیب‌رسانی، کفر و تفرقه میان مؤمنان و کـمینگاهی بـرای ستیزه‌گران با خدا و پیامبر، معرفی کرد. (توبه/۱۰۸-۱۰۷)

هنگامی که پیامبرﷺ از تبوک بازگشت، دسـتور داد تـا ایـن کـانون توطئه و نیرنگ را تخریب کنند. دو تن از یاران پیامبرﷺ، پیش از آن کـه وی بـه مـدینه بـرسد، بـه سـراغ مسجد رفـتند و آن را آتش زدنـد و ویران‌اش کردند. سازندگان مسجد نیز پراکنده شدند. این‌گونه بود که این لانه‌ی توطئه (یا به تعبیر قـرآن: مسـجد ضـرار) ویـران شـد و نـقشه‌های شیطانی ابوعامر فاسق و امثال او، خنثا و نقش برآب شد. با وجـود ایـن، مـنافقان از پـیامبرﷺ و مسـلمانان دست بـردار نـبودند. چـون دیـدند پیامبرﷺ در جمع‌آوری لشکر موفق شده، خود را میان سپاه جا زدند تا در لحظه‌های حساسِ جنگ دست به خرابکاری و کارشکنی بزنند. حتا نام دو تن از سازندگان مسجد ضرار، میان شرکت کنندگان در تبوک به چشم می‌خورد.

* * *

در هجوم تاریکی و شب، جرقه‌ی نور و سپیدی زده می‌شد و تاریکی به یکباره محو می‌شد. کم‌کم گروه‌ها و قـبایل از هـر سـو بـه مـدینه سـرازیـر می‌شدند. در گوشه و کنار شهر، جای جای، خیمه‌های مجاهدان مسـافر،

۱- ابن‌هشام، ج۴، ص۲۰۲؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج۵ ص۲۶۳.

هم‌چون بوته‌های کوچک در دل صحرا، دیده می‌شدند. چادرهای کوچک شمشیرزنان، شهر را دایره‌وار، به میان گرفته بودند. پیامبرﷺ فرمان داد تا سپاهیان بومی و کوچی در گردنه‌ی ثنیةالوداع اردو بزنند. بیش از سی هزار تن بودند که ده هزار تن از آنان اسب‌سوار بودند[1]. عبدالله‌بن ابی با دارودسته‌ی خود و هم‌پیمانان یهودی و منافق‌اش، پایین‌تر از آن کنار کوه ذُباب، اردو زد[2].

دسته‌ای از مؤمنان بینوا و تنگدست نزد پیامبرﷺ رفتند تا مرکب در اختیارشان بگذارد که بر آن‌ها سوار و با او همراه شوند و در کنار او بجنگند. امّا پیامبرﷺ مرکبی در اختیار نداشت که به آنان بدهد و فرمود:

«مرکبی ندارم که شما را بر آن سوار کنم.»

بازگشتند. از غصه، اشک از چشمانشان جاری بود. ابن‌یامین، روزی ابولیلی‌بن کعب و عبدالله‌بن مغفل را دید که می‌گریند. گفت:

«چرا می‌گریید؟»

گفتند: «نزد پیامبر خداﷺ رفتیم تا ما را بر مرکبی سوار کند. امّا چیزی نداشت که ما را بر آن سوار کند. خودمان هم چیزی نداریم که به کمک آن بتوانیم با پیامبرﷺ به جنگ برویم.»

ابن‌یامین، یک شتر با مقداری خرما در اختیارشان گذاشت و آنان به پیامبرﷺ پیوستند[3]. ابوموسی اشعری نیز نزد پیامبرﷺ رفت تا برای قوم‌اش، مرکب درخواست کند. پیامبرﷺ فرمود:

«چیزی در اختیارم نیست که شما را بر آن سوار کنم.»

پس از چندی چند شتر از راه رسید که پیامبرﷺ آن‌ها را از سعد خریده بود و حضرت نیز بی‌درنگ آن‌ها را به اشعری‌ها، قبیله‌ی ابوموسی، داد[4].

۱- الطبقات الکبری، ج۲، ص۱۵۱؛ ابن‌هشام، ج۴، ص۱۸۵؛ در صحیح‌بخاری، شماره۴۴۱۸ و صحیح مسلم، شماره۲۷۶۹ شمار آنان ذکر نشده، ولی آمده که آنان چنان زیاد بودند که نمی‌شد در دفتری نام آنان راگرد آورد. در برخی منابع شمار آنان چهل‌هزار تن ذکر شده است. فتح‌الباری، ج۷، ص۷۲۱.

۲- *ابن‌هشام، ج۴، ص۱۸۶.*

۳- ر.ک: *ابن‌هشام، ج۴، صص۱۸۵-۱۸۴*؛ بیهقی، *دلائل النبوة، ج۵، ص۲۱۸.*

۴- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره۴۴۱۵. در روایت مشخص نشده که منظور از سعد، کدام ←

این عده که مرکبی نیافتند تا با پیامبرﷺ به جنگ روند، در تاریخ به "بکائین یعنی مجاهدین گریان" مشهور شده‌اند. آیاتی چند در قرآن، درباره‌ی آنان نازل شده است. در این آیات، صحنه‌ی رقت‌انگیز حضورشان نزد پیامبرﷺ و گریستن آنان، به شیوایی به تصویر کشیده شده است(توبه/۹۲).

پیامبرﷺ می‌خواست راه بیفتد. کسی در مدینه نمانده بود، جز منافقان، شماری از مؤمنان پاکدل که معذور بودند و سه تن که بدون عذر در مدینه ماندند: کعب‌بن مالک، مراره بن ربیع و هلال‌بن امیه. یک تن دیگر هم بود، ابوخیثمه، که سپس به لشکر پیوست. پیامبرﷺ می‌خواست حرکت کند. محمدبن مَسْلَمه‌ی انصاری را امیر شهر قرار داد[۱].

پیامبرﷺ عادت داشت در جنگ‌ها یکی دو تا از همسران‌اش را با خود همراه کند. اما تبوک چیزی دیگر بود. جنگی از نوع دیگر بود. کسی از همسران را با خود همراه نکرد و برای سرپرستی‌شان و رسیدگی به امور دیگر، کسی مناسب‌تر و نزدیک‌تر از علی‌بن‌ابی‌طالب نبود. قضیه را با او در میان گذاشت. علی گفت:

«ای پیامبر خدا، مرا میان زنان و کودکان می‌گذاری؟»

پیامبرﷺ فرمود: «مگر راضی نیستی که برای من به منزله‌ی هارون با موسی باشی؟ البته پس از من پیامبری نیست[۲].»

هنگامی که پیامبرﷺ حرکت کرد، منافقان به سرکردگی عبداللّه‌بن أُبَیّ به مدینه بازگشتند[۳]. شاید به این سبب که روحیه‌ی مسلمانان را تضعیف کنند. شاید هم خود پیامبرﷺ امر به بازگشتشان داده باشد. ماه

سعد است. احتمال دارد که وی سعدبن عُباده باشد.

۱- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۵۱؛ بیهقی، ج ۵، ص ۲۱۹؛ ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸۶. در برخی منابع نام سباع‌بن عُرْفُطه ذکر شده است.

۲- *صحیح‌بخاری*، کتاب المغازی، شماره ۴۴۱۶؛ *صحیح‌مسلم*، کتاب فضائل الصحابة، شماره ۲۴۰۴.

۳- ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸۶.

رجب سال ۹ هـ بود[۱]. حرکت آغاز شد. انبوه لشکر به یک‌باره برخاست. سی هزار شمشیرزن با ده هزار اسب. آخرین لشکرکشی، یادآور نخستین جنگ مسلمانان با قریش بود: بدر، درست هشت سال از آن زمان سپری شده بود. در آن روز، سیصد و اندی جنگجو با دو اسب. اکنون شمار جنگجویان صد برابر شده بود. در ثنیةالوداع پرچم‌ها توزیع شدند. پرچم بزرگ (لواء) به ابوبکر صدیق داده شد. پرچمی دیگر به زبیر بن عوام و پرچم‌های دیگر، هر کدام به یک کس، برای هر قبیله‌ای یک پرچم تعیین شد[۲].

لشکری بی‌نهایت بزرگ خود را به دل صحرا زد. ظهر بود که جلوداران حرکت کردند. پس از آن‌ها، بخش بعدی لشکر راه افتاد. تا نوبت به بخش انتهایی رسید، شب، چادر سیاه خود را بر همه‌جا گسترانده بود[۳]. بیابان خشک و داغ بود. از آسمان بر دل صحرا آتش می‌ریخت. تشنگی و خستگی و کمبود آذوقه، رمق از مجاهدان گرفته بود. توان حرکت نداشتند. هر ده تن یک شتر داشتند و در راه به نوبت سوارش می‌شدند. گرسنگی در کنار تشنگی، امان از مردم بریده بود. گاه از فشار گرسنگی، خرمایی را چند نفر در دهان می‌گرداندند و می‌مکیدند و روی آن آب می‌نوشیدند. گاه نیز یک خرما را دو تکه می‌کردند و دو تن هر تکه‌ای را می‌خوردند[۴]. لب‌ها تاول زده بودند. زبان‌ها از تشنگی در کام خشکیده بودند، چشم‌ها کمسو شده بودند. از کسی سخنی برنمی‌خاست. سختی و کمبود بیداد می‌کرد. به همین سبب این لشکر را لشکر دشواری خواندند و خداوند درباره‌ی از «لحظه‌ی دشواری» سخن گفت(توبه/۱۷).

* * *

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۵۰؛ *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۱۸۱؛ بیهقی، ج ۵، ص ۲۱۳.
۲- ر.ک: واقدی، ص ۹۹۶.
۳- پیشین.
۴- ر.ک: *جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن*، ج ۱۲، ص ۵۱

چند روز بود که پیامبرﷺ مدینه را ترک کرده بود. در شهر، منافقان آزادانه می‌گشتند. چـند تـن از مسـلمانان نـاتوان هـم در شـهر بـه چشـم می‌خوردند. چند تن دیگر هم بودند که به ظاهر هم سالم بودند و هـم از نـفاق پـاک بـودند. ابـوخیثمه از جـمله‌ی آنـان بـود. او نـتوانسـته بـود از میوه‌های تازه رسیده‌ی مـدینه و سـایه‌ی نـخلستان‌های سـردِ شـهر، دل برکند. دو زن زیبارویش در باغ وی زیر دو آلاچیق، آب پاشیده بودند. هوا که از میان شاخه‌های درخـتان عـبور مـی‌کرد و بـر آب‌هـای زیـر سـایه‌ها می‌وزید، نسیم سردی گونه‌ها را نوازش می‌داد. دو زن هر کـدام سـایبانی ساخته بود. خوراکی گوارا و خوشمزه نیز فـراهـم کـرده بـود. ابـوخیثمه از دهانه‌ی باغ داخل شد. کنار دهانه‌ی سایبان ایستاد و به دو زن خود خیره شد. خوراکی‌های رنگارنگ و میوه‌های لذیذ، سایه‌ی درختان و دو زن زیبا، سخت او را به خود می‌کشیدند. یکباره به خود آمد، به تلخی خندید و گفت:

«پیامبر خدا در آفتاب و طوفان و گرما و ابوخیثمه در سایه‌ی خنک، کنار خوراکی آماده و زن زیبا؟ این انصاف نیست. به خدا سـوگند، پایم را به هیچ‌یک از سایبان‌های شما نمی‌گذارم تا خود را به رسول خدا برسانم. زاد سفرم را آماده کنید.»

سپس بر شتر خود سوار شد و به راه افتاد. در تبوک بود که به پیامبرﷺ رسید[1]. لشکر هر چه پیش می‌رفت، گرما توان‌فرساتر می‌شد. سست ایمان‌ها و منافقان کم‌کم از عقبه‌ی لشکر می‌بریدند و یک‌راست به مدینه باز می‌گشتند. مسلمانان به پیامبرﷺ خبر می‌دادند. پیامبرﷺ می‌فرمود:

«رهایش کنید. اگر در او خیری باشد، خدا او را به شما خواهد رساند و اگر جز این باشد، خدا شما را از او آسوده ساخته است.»

---

۱ - ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۸۸؛ بیهقی، ج ۵، ص ۲۲۶؛ *المعجم‌الکبیر*، ج ۶، ص ۳۱، شماره ۵۴۱۹.

ابوذر، یار بزرگ پیامبرﷺ، در میان لشکر بود. شتری پیر و تکیده، او را با بار و بنه‌اش می‌کشید. لشکر هرچه پیش می‌رفت، شتر بیشتر از پای در می‌آمد. ابوذر، ناگزیر، پا به پای آن راه می‌رفت. کم‌کم لشکر به پیش رفت و ابوذر عقب ماند. در لشکر شایع شد که ابوذر نیز جا زده است. پیامبرﷺ فرمود:

«او را بگذارید. اگر در او خیری باشد، خدا او را به شما می‌رساند و اگر جز این باشد، خدا شما را از او آسوده کرده است.»

ابوذر از کاروان باز ماند و سرانجام ناگزیر شتر را خواباند و باروبنه را بر دوش خود انداخت و به راه افتاد. پیش روی، تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود و بر بالای سر، آفتاب سوزان و تنها، جای جای، خاربنی یا بوته‌ای خشک در آینه‌ی صاف و یک‌دست صحرا، خط می‌انداخت. زیر آفتاب سوزان تنها پژواک صدای پای او بود که صحرا را می‌شکافت و از افق‌های گرفته‌ی دوردست دوباره به گوش‌اش می‌رسید. کم‌کم، بیابان، امان از او می‌برید. چشمان‌اش، در آخرین نقطه‌ی بیابان، در پی غباری می‌گشت که از سمضربه‌های اسبان مجاهدان به هوا برمی‌خاست. ابوذرامّا چیزی نمی‌دید.

لشکر رفته بود و پس از یک راهپیمایی خسته کننده، سرانجام اتراق کرده بود. از دور سیاهی جانداری پیدا شد. انگار قامت یک آدمیزاد بود. کسی از میان لشکر فریاد زد:

«ای رسول خدا، این مرد در راه تنها می‌آید.»

پیامبرﷺ فرمود: «حتماً ابوذر است»

مسلمانان، حیرت‌زده، این پیاده‌ی تنها را کنجکاوانه می‌نگریستند و چون نزدیک شد ناگهان از سر شوق فریاد زدند:

«ای پیامبر خدا، او ابوذر است[1].»

۱- ابن‌هشام، ج۴، ص۱۹۳؛ المستدرک، ج۳، ص۵۶، شماره ۴۴۳۱؛ بیهقی، دلائل النبوة، ج۵، ص۲۲۱.

هوا سخت گرم بود. آذوقه‌ی کاروان کم‌کم داشت پایان می‌یافت. از نظر مرکب سخت در تنگنا بودند. به‌ویژه که با وجود این، ناچار بودند شترها را سر ببرند تا آب‌های درون شکمبه‌ها را سر بکشند و اندکی از عطش توان‌فرسای خود بکاهند[1]. برخی کسان درصدد برآمدند که شتران خود را سر ببرند و از گوشت آن‌ها بخورند. پیامبر ﷺ به پیشنهاد عمربن خطاب آنان را از این کار بازداشت و سپس فرمان داد تا آذوقه‌ها را یکجا گرد آورند و دعا کرد و همه از آن خوردند[2]. به این‌جهت سپاه، سپاه سختی (جیش العسرة) نامیده شد.

حرکت ادامه یافت. تشنگی هم‌چنان کار خود را می‌کرد. مردم به پیامبر ﷺ شکایت بردند. دعا کرد. باران بارید و آب در چاله‌ها و برکه‌ها جمع شد. مردم آب خوردند. صورت‌هایشان را در آینه‌ی صاف و یکدست به تماشا نشستند. مشک‌ها و کوزه‌ها را پر از آب کردند[3]. حرکت ادامه یافت. تنها یک روز دیگر باید راهپیمایی می‌کردند. پیامبر ﷺ در اتراقگاهی فرمود:

> «اگر خدا خواست، فردا به چشمه‌ی تبوک می‌رسید. پیش از چاشت به آن‌جا خواهید رسید. هر کس پیشتر آن‌جا رسید تا من نیامده‌ام به آب چشمه دست نزند.»

رفتند. روز بعد به چشمه رسیدند. دو مرد پیشاپیش خود را به چشمه رسانده بودند. از چشمه اندکی آب می‌جوشید. پیامبر ﷺ پرسید:

«به آب دست زده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

۱- بیهقی، ج۵، ص ۲۳۱؛ طبری، جامع‌البیان، ج ۱۲، صص ۵۱-۵۰.
۲- صحیح‌مسلم، کتاب‌الایمان، شماره ۴۵.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة ج۵، ص ۲۳۱؛ الاحادیث المختارة، ج ۱، ص ۲۷۸، شماره ۱۶۸.

از سرپیچی آنان از فرمان ناخشنود شد. سپس دستان‌اش را کاسه کرد و زیرِ آب چشمه گرفت. هنگامی که آب را به صورت پاشید، چشمه روان شد. مردم از آن آب برگرفتند. پیامبرﷺ به معاذ فرمود: «ای معاذ، اگر زندگی‌ات طولانی شود، خواهی دید که این‌جا پر از درخت شده است[۱].»

در مسیر بود، یا هنگامی‌که به تبوک رسیده بودند، فرمود: «امشب، باد تندی بر شما می‌وزد. کسی از شما برنخیزد. هر کس شتری دارد، زانوبندش را ببندد.»

شب هنگام باد تندی وزید[۲]. سپاه در تبوک اردو زد. شمشیرزنان که از پیمودن راه سنگلاخی و خشک و پر پیچ و خم، خسته و ناتوان بودند، اکنون برای رویارویی با دشمن، خود را سرشار از نیرو می‌یافتند. گفته می‌شود پیامبرﷺ در تبوک سخنان رسایی برای مردم بیان کرد[۳]. از شواهد معلوم می‌شود که رومیان و هم‌پیمانانشان، از آمدن پیامبرﷺ و مسلمانان آگاه بودند، ولی هیچ حرکتی از خود نشان ندادند و در صدد پیشروی برنیامدند[۴]. هراکلیوس خود در این هنگام در حمص به سر می‌برد. بیم دشمن از رویارویی با مسلمانان، آثار ژرفی بر مسلمانان داشت. مردم جزیره از این پس پی بردند که رومیان اگر توان درگیر شدن با مسلمانان را ندارند، آنان به مراتب ناتوان‌تر خواهند بود. بدین سان، مسلمانان پیروزی بزرگی به دست آوردند. پیداست که اگر دو لشکر با هم درگیر می‌شدند، احتمال به‌دست آوردن چنین پیروزی شگرفی بسیار اندک بود. د رمدتی که مسلمانان در تبوک به سر می‌بردند، عبادبن بِشر در رأس گروهی جنگجو از آنان پاسداری می‌کرد.[۵]

۱- ابن‌هشام، ج ۴، ص ۱۹۸.
۲- پیشین، ج ۴، ص ۱۹۰؛ صحیح‌مسلم، کتاب الفضائل، شماره ۱۳۹۲؛ صحیح‌بخاری، کتاب الزکاة، شماره ۱۴۸۱.
۳- ر.ک: بیهقی، دلائل النبوة، ج۵، ص ۲۴۱؛ تاریخ دمشق، ج ۵۱، ص ۴۰؛ ابوالشیخ، أمثال الحدیث، شماره ۲۲۲؛ معجم‌ابن‌عساکر، شماره ۷۰۲؛ سند روایتی که این‌سخنان را نقل کرده، ضعیف است.
۴- ر.ک: واقدی، ص ۱۰۱۹.
۵- ابن هشام، ج ۴، ص ۱۹۸.

مدیترانه
قدس
بلقاء
مؤته
نقب
عقب نشینی رومی‌ها
وادی سرحان
أذرح
بتراء
معان
أیله (عقبه)
دومه الجندل
سیناء
مدین
تبوک
مویلح
تیماء
ضبا
مدائن صالح
مصر
وجه
خیبر
دریای سرخ
نوبه
ینبع
مدینه‌ی منوره
حجاز

غزوه‌ی تبوک

* * *
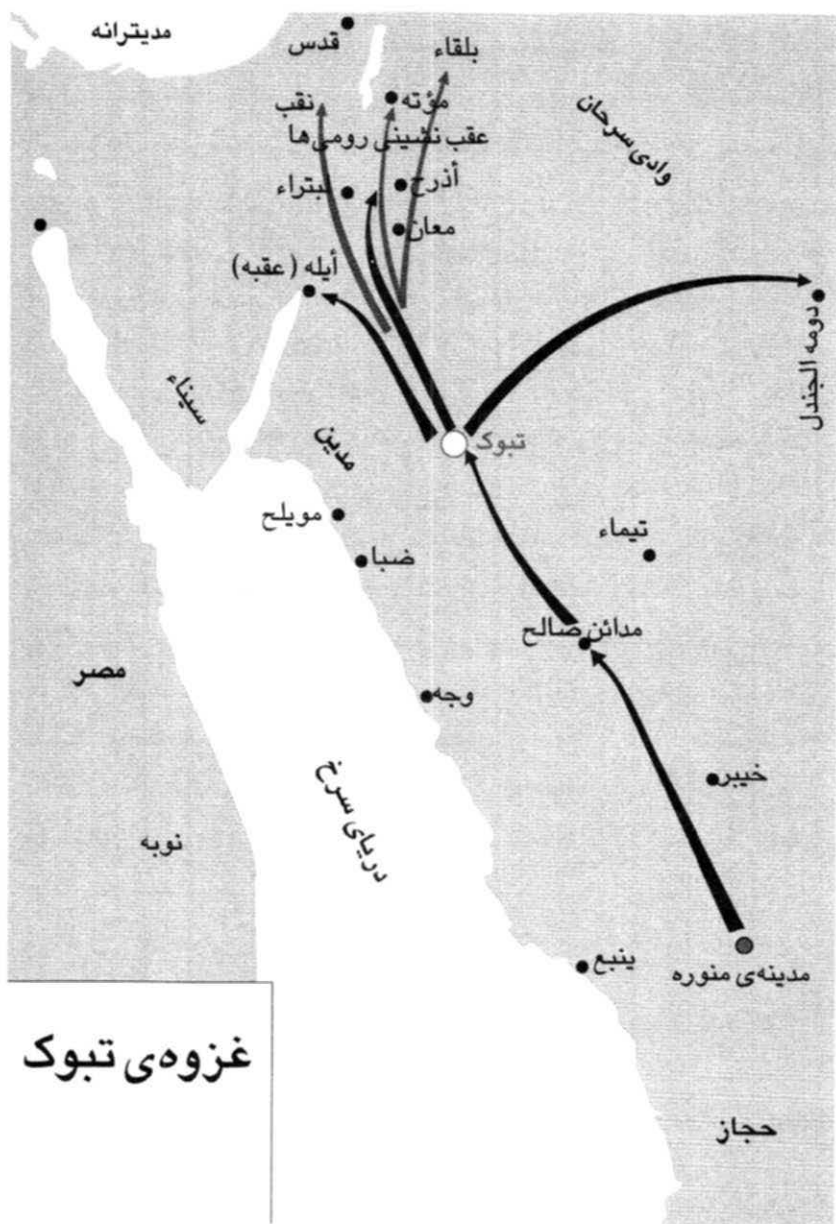
پیامبرﷺ نمی‌خواست لشکرکشی تبوک، تنها یک مانور نظامی تلقی شود. می‌خواست از این راهپیمایی بزرگ و توان‌فرسا هرچه بیشتر بهره‌برداری کند. اکنون که این همه سختی را تاب آورده بودند، چه بهتر که قدرت‌هایِ کوچکِ واقع در مناطق شمالی را به هم پیمانی خود تشویق کند. خالدبن ولید را در رأس چهارصد و بیست اسب‌سوار به دومه‌الجندل، قلمرو اُکَیدربن عبدالملک اعزام کرد. اُکَیدر مسیحی بود. پیش از این نیز کوشش‌هایی برای رام کردن دومةالجندل صورت پذیرفته بود. پیش از این غزوه‌ی دومة الجندل بررسی شده است. در آستانه‌ی صلح مدینه، عبدالرحمن بن عوف در رأس دسته‌ای به آن جا اعزام شد.

حمله‌ی خالدبن ولید سومین حمله بود. اکیدر از قبیله‌ی کِنده بود و مسیحی مذهب. خالد در ماهتاب شبی روشن، کنار دژ اکیدر رسید. در این هنگام اکیدر برای شکار گاوی وحشی، بر پشت اسب خود نشست. برادر و چند تن از افراد وی، دنبال‌اش راه افتادند. بیرون کاخ، با خالدبن ولید و افرادش روبه‌رو شدند. برادر اکید، حسان، در یک درگیری مختصر کشته شد. قبای ابریشمی زربفت‌اش به غنیمت گرفته شد. مسلمانان با دیدن قبا و لطافت آن سخت شگفت‌زده شدند. خالدبن ولید، اکیدر را نزد پیامبرﷺ برد. اکیدر با پیامبرﷺ صلح کرد. قرار بر این شد که سالیانه، مقداری جزیه به مسلمانان بپردازد. اکیدر به دژ خود بازگشت[۱].

هم‌پیمانی با اُکَیدر، بقیه‌ی فرمانروایان منطقه را به وحشت انداخت. یوحنابن روبه[۲] فرمانروای ایله با اهالی جربا و اذرُح و مقنا نزد پیامبرﷺ رفتند. ایله شهری ساحلی در کنار دریای سرخ بود که فاصله‌ی چندانی با

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، صص ۱۹۷-۱۹۶؛ *بیهقی*، ج۵، صص ۲۵۳-۲۵۱.
۲- در صحیح مسلم آمده که نام وی ابن‌العَلماء است و فرستاده‌اش را نزد پیامبرﷺ اعزام کرده بود. ر.ک: *صحیح‌مسلم، کتاب الفضائل*، شماره ۱۳۹۲.

شـام نـداشت و اکـنون نـام آن عـقبه است و در خـلیج عـقبه قـرار دارد. فـرمانروای ایـله قـاطری سـفید رنگ بـرای پـیامبرﷺ هـدیه فـرستاد و نامه‌ای که نشان دهنده‌ی تسلیم بـود، بـا آن ضـمیمه کـرد. پـیامبرﷺ قـبیله‌ی ایـله را زیـر چـتر حـمایت سـیاسی خـود قـرار داد و یـوحنا، بـه نمایندگی از قوم خود، به پرداخت جـزیه‌ای بـه مـبلغ مشـخص در سـال متعهد شد. پیامبرﷺ به او بُردی هدیه کرد[1]. و متن قرارداد سیاسی زیر را امضا کرد:

«این امان نامه‌ای است از جانب خدا و محمد پیامبر، پیام‌آور خدا، بـرای یـوحنابن روبـه و مـردم ایـله: کشـتی‌ها و کـاروان‌هـایشان در خشکی و دریا، در پناه خدا و در پناه محمد پیامبراند و نیز از مردم شام و مردم یمن و مردم ساکن در ساحل دریا و هـر کس بـا آنـان باشد، شامل این پناه است. از هر کس از آنان کاری سر زد (پیمان را شکست) ثروت‌اش سپر جان وی نمی‌شود و هر کس از مردم آن را بگیرد، برایش گواراست و نباید آنان را از آبی که وارد آن می‌شوند و راهی که در خشکی یا دریا آهنگ آن می‌کنند، باز دارند[2].»

مـتن پـیمان‌نامه‌ای کـه پـیامبرﷺ بـرای مـردم جـربا، اذرُح و مـقنا نوشته، نیز در منابع آمده و در هر کدام از آن‌ها جزییات آموزنده‌ای مطرح شده است[3].

این امان‌نامه، دامنه‌ای بس گسترده داشت. درست است که با یـوحنا فـرمانروای ایـله بسـته شـده بـود، مـنتها مـتن آن، دامـن درازتـر بـود و پیامبرﷺ در آن، نیم نگاهی به یمن نیز انداخته بود. در قرارداد، مردم

۱- صـحیح‌مسلم، هـمان‌جا؛ صـحیح‌بخاری، کـتاب *الجـزیة*، بـاب *اذا وادع الامـام مـلک القـریة*، شماره ۳۱۶۱.
۲- ر.ک: ابـن‌هشـام، ج ۴، صـص ۱۹۶-۱۹۵؛ بـیهقی، ج ۵، ص ۲۴۷؛ *سـبل‌الهـدی و الرشـاد*، ج ۵، ص ۶۶۳؛ ابن‌زنجویه، *الاموال*، ص ۴۶۳، شماره ۷۴۶؛ ابوعبید، *الاموال*، ص ۲۸۹؛ *الوثائق السیاسیة*، ص ۱۱۷.
۳- درباره‌ی این پیمان‌نامه‌ها و بررسی منابع آن‌ها. ر.ک: *الوثائق‌السیاسیة*، صص ۱۲۰-۱۱۸.

یمن نیز گنجانده شده بودند. گویی قراردادی میان مسلمانان و مسیحیان بود. ایله در شمال بود و یمن در جنوب. با این‌که یمن در قلمرو حاکمیت یوحنا نبود،امّا مصونیتی که به مردم ایله می‌رسید، برخی مردم یمن نیز برخوردار از آن بودند. بدین سان، این امان‌نامه، دامن خود را بر همه‌ی مسیحیان می‌گستراند، بی آن که به مرزهای جغرافیایی نظر کند و تنها به اشتراکات اعتقادی و پیمان‌های سیاسی و قبیله‌ای نظر داشت. این در صورتی است که بپذیریم متن‌نامه به همین‌گونه که در منابع نقل شده در زمان پیامبرﷺ نگارش یافته است، زیرا منابعی که آن‌ها را نقل کرده‌اند، فاقد سند هستند.

در این هنگام قیصر، امپراتور روم، در حمص بود. طبق برخی روایات پیامبرﷺ برایش نامه‌ای فرستاد. حامل این نامه، کسی جز دِحیه‌ی کلبی نبود، فردی از قبیله‌ی کلب که اکنون زیر فرمان اکیدر بودند. دِحیه پیش از این، نامه‌ای برای امپراتور برده بود و اکنون نامه‌ی دوم را برایش می‌برد. در نامه سه چیز از امپراتور خواسته شده بود: مسلمان شود، یا جزیه بپردازد و یا جنگ را بپذیرد. پاسخ هراکلیوس، بیش از حد با پاسخ قبل شباهت داشت. درباریان و فرماندهان نظامی و رهبران دینی را احضار کرد و موضوع را با آنان در میان گذاشت. اعضای شورا با تسلیم شدن سخت مخالفت کردند و تنها جنگ را پذیرفتند. امپراتور، در پاسخ نامه‌ای دیگر برای پیامبرﷺ فرستاد. حامل نامه شخصی عرب زبان بود که به تنوخی شهرت داشت[1].

اگر ارسال این نامه صحت داشته باشد، این نامه‌ی دوم، با نامه‌ی نخستین سخت تفاوت داشت. در نامه‌ی نخستین، امپراتور تشویق به

۱- ر.ک: مسنداحمد، ج ۱۲، ص ۲۶۱؛ شماره ۱۵۵۹۲، ج ۱۳، ص ۱۱۹؛ شماره ۱۶۶۳۹۵۱؛ مسندابی یعلی، ج ۳، ص ۱۷۰، شماره ۱۵۹۷؛ ابوعبید، صص ۳۴۵-۳۴۴؛ ابن‌زنجویه، ص ۵۸۵

مسلمان شدن شده بود.امّا این نامه‌ی دوم، از موضع قدرت نوشته شـده بود. نامه برای امپراتور خط و نشان کشیده بود و راه‌ها و بن‌بست‌ها را بـه او نشان می‌داد. این نشان می‌دهد که در فاصله‌ی دو سال، اوضاع چقدر تغییر کرده بود.

* * *

شب بود. سپاه آرام گرفته بود. جای‌جای بیابان کسانی به نماز ایستاده بودند. زوزه‌ی بادی، سکوت را می‌شکست. کورسوی نوری در گوشه‌ی سپاه پرپر می‌شد. عبداللهبن مسعود خود را به رگه‌ی شعله‌های مشعل رساند. پیامبرﷺ بود و ابوبکر و عمر در کنارش. یکی از افراد لشکر مـرده بـود: عبداللهذوالبِجادَین. گوری کنده بودند و پیامبرﷺ در گودی ایستاده بود. ابوبکر و عمر داشتند جنازه را به سوی شیب چاله، پایین می‌کردند:

«برادرتان را به من نزدیک کنید.»

صدای پیامبرﷺ بود که سکوت وهم‌انگیز شب را شکست. جنازه را پایین بردند. جنازه در لحد گذاشته شد:

«خدایا، من از او خشنودم، تو نیز از او خشنود باش[1].»

دعـای پـیامبرﷺ در تـاریکی شب، آرامشـی رؤیـایی مـی‌گستراند. عـبداللّـه‌بن مسـعود از ژرفـای دل آرزو کـرد کـه کـاش وی را بـه خـاک می‌سپردند. ابن‌مسعود به یاد آورد: پیامبرﷺ و ابوبکر، بـه تـنهایی راه مکه ـ مدینه را می‌پیمودند. در حال گریز، هجرت، آن جا بود که چشمان ذوالبجادَین به پـیامبرﷺ افـتاد. در کـودکی پـدرش مـرده بـود. عـموی ثروتمندی داشت. عمو پر و بال وی را گرفت و بزرگ‌اش کرد. ذوالبجادَین کم‌کم، زیر سایه‌ی عمو ثروتمند شد. ثروتی از جنس شتر، گوسفند و بره. از روزی که پیامبرﷺ به مدینه آمده بود، رغبتی سخت به او پیدا کرده

---

۱ - ر.ک: *اسدالغابة*، ج۳، ص ۵۰

بود، اما از ترس عـمو، عـلاقه‌ی خـود را پـنهان مـی‌کرد. سـال‌ها گـذشت. جنگ‌ها، یکی پس از دیگری، آمدند و رفتند. مکه که فتح شد، روزی بـه عموی خود گفت: «عمو، انتظار کشیدم تا تو مسلمان شوی. می‌بینم قصد پیوستن به محمد را نداری. اجازه بده تا من مسلمان شوم.»

عمو گفت: «به خدا سوگند، اگر از محمد پیروی کنی، چیزی برای تـو نخواهم گذاشت. هر چه به تو داده بودم، از چنگ‌ات بیرون خواهم کشید، حتا لباس‌هایت را.»

ذوالبجادَین گفت: «من از محمد پیروی می‌کنم و پرستش سـنگ‌ها و بت‌ها را رها می‌کنم...»

عمو همه چیزش را پس گـرفت. حـتا لبـاس‌هایش را از تـن او بـیرون آورد. ذوالبجادَین برهنه نزد مادر رفت. مـادر، پـارچـه‌ای راهـراه و درشت برایش دو تکه کرد. ذوالبجادَین آن‌ها را پـوشید و نـزد پـیامبرﷺ رفت. بامداد بود. ذوالبجادین به مسجد رفت. پیامبرﷺ پس از نماز چهره‌ها را می‌جست. او را که دید شناخت: «تو کیستی؟»

ذوالبجادَین گفت: «عبدالعُزّا مُزَنی.»

پیامبرﷺ فرمود: «تو از این پس، عبدالله ذوالبِجادَین (یعنی صاحب دو تکه لباسِ درشتِ راهراه) هستی.»

صـدایـی خـوش در خـوانـدن قـرآن داشت[1]. عـبداللّـه‌بن مسـعود ایـن خاطره‌های محو را به یاد می‌آورد. غباری که از ریختن خاک‌ها بر جنازه‌ی ذوالبـجادین بـرمی‌خاست، بـر صـورت عـبداللّـه‌بن مسـعود مـی‌نشست. باریکه‌ای اشک بر گونه‌هایش سـرازیـر مـی‌شد و نـاله‌ای کش‌دار و آرام از گلویش برمی‌خاست. صحابی پیامبرﷺ را نه تـیغ دشـمن از پـا در آورده بود، که خود، پس از سال‌ها جستن و انتظار، اکنون در تبوک آرام گرفته بود.

* * *

۱- پیشین.

جنگی در کار نبود، زیرا دشمنی در کار نبود. بایستی باز می‌گشتند. بیست روز بود که در کنار چشمه‌ی تبوک، شب را به روز می‌رساندند و روز را به شب[1]. گفته می‌شود که روزی پیامبرﷺ در تبوک با اصحاب درباره‌ی پیشروی و عبور از تبوک تبادل نظر کرد. در نهایت ترجیح داد که از خیر پیشروی و در افتادن با دشمنی که لشکریان بسیار داشت و در سرزمین خود بود، بگذرد و به مدینه بازگردد[2].

پیامبرﷺ دستور بازگشت داد. دسته‌ای از منافقان هم چنان حضور داشتند. در میانه‌ی راه، دوازده یا چهارده تن، بنای ترور پیامبرﷺ را گذاشتند. لشکر بایستی از میان دره‌ها و دامنه‌ی کوه‌ها و تل‌ها حرکت می‌کرد. منافقان بنا را بر این گذاشته بودند که پیامبرﷺ را از بالای گردنه‌ای بیندازند. پیامبرﷺ به قصدشان پی برده بود. به لشکر فرمان داد تا از بستر دره حرکت کنند و خود راه دشوار بالای کوه را در پیش گرفت. عماربن یاسر مهار شتر را گرفته بود و حُذَیفه بن یمان از پشت آن را هی می‌کرد. منافقانی که درصدد سوءقصد به جان پیامبرﷺ بودند، نقاب به صورت زده بودند و یک‌باره خود را به او رساندند و هیاهو به راه انداختند تا شتر رم کند و پیامبرﷺ را به پایین پرت کند. پیامبرﷺ خشمناک، حُذَیفه را به سراغشان فرستاد. حُذَیفه با عصای سرکجی که به دست داشت، صورت سواری‌هایشان را خراشید. هنگامی که حذیفه را دیدند، خیال کردند که لو رفته‌اند و به شتاب میان سیاهی سپاه خود را ناپدید کردند. پیامبرﷺ نیز گردنه را در نوردید و به شتاب، پیش از سپاه، خود را به بستر دره رساندند. منافقان چون نقاب داشتند، حذیفه و عمار آنان را نشناختند.امّا پیامبرﷺ آنان را شناخت. اصحاب گفتند:

«چرا به کشتن آنان فرمان نمی‌دهی؟»

۱- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۵۱.

۲- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج ۵، ص ۶۶۳.

فرمود: «دوست ندارم سر زبان‌ها بیفتد که محمد دوستان‌اش را می‌کشد[۱].»

منافقان همواره درصدد دسیسه بودند. کارشکنی با خوی آنان عجین شده بود و از هر فرصتی برای طعنه وارد کردن بر حقانیت پیامبرﷺ و نشان دادن شک و تردید خود، بهره می‌بردند. در میانه‌ی راه شتر پیامبرﷺ ناپدید شد و مسلمانان برای یافتن آن به جست و جو پرداختند. یک تن از منافقان این فرصت را مغتنم شمرد و برای پاشاندن بذر تردید در مسلمانان، اظهار داشت که: محمد خیال می‌کند که پیامبرﷺ است و با آسمان ارتباط دارد، ولی نمی‌داند که شترش کجاست[۲]؟ وی نمی‌دانست که رسیدن به مقام نبوت به معنای خروج از ویژگی‌های بشری و برخورداری از ویژگی‌های الهی (مثل علم غیب) نیست. پیش از این برخی از سخنان و طعنه‌های آنان را نقل کرده‌ام. مسلمانان در راه بازگشت از تبوک به مدینه از حجر عبور کردند. حِجر سرزمین ثمود، قبیله‌ی پیامبر خدا، صالح، بود. آنان با شتر آزموده شدند و درنهایت گرفتار عذاب خدا شدند. کسانی که زودتر رسیده بودند، از چاه آن آب برداشته بودند و در صدد پخت نان برآمده بودند. اما پیامبرﷺ فرمان داد تا آب‌ها را بریزند و خمیری را که با آب آن ساخته بودند، به شتران بدهند. سپس به آنان فرمان داد تا از چاهی آب بشکنند که شتر صالح از آن آب می‌خورد[۳].

پیامبرﷺ فرمود: «جز گریه‌کنان به زیستگاه ستمگران وارد نشوید، تا مبادا آن‌چه به آنان رسید، به شما نیز برسد.»

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، صص۲۵۸-۲۵۶.
۲- ابن‌هشام، ج۴، صص۱۹۲-۱۹۱؛ بیهقی، ج۵، ص۲۳۲.
۳- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الانبیاء*، شماره۳۳۷۹.

سپس سر خود را با شال پوشاند و شتابان از وادی گذشت[۱]. مسلمانان از فشار و ضعفی که بر شترانشان وارد آمده بود، بـه آن حـضرت شکـایت بردند. پیامبرﷺ چنین دعا کرد:

«خدایا، در راه خود مردم را بر آن‌ها سوار گردان، زیرا که تو بر حـیوان قوی و ضعیف، و تر و خشک، و در خشکی و دریا، سوار می‌کنی[۲].»

در گرد و غبار راه، مدینه از دور پـیدا شـد. مـاه رمـضان بـود. پـیامبرﷺ فرمود:

«این شهرِ پاک است و این احد، کوهی است که ما را دوست دارد و ما هم دوست‌اش داریم[۳].»

به مدینه که نزدیک‌تر شدند، پیامبرﷺ رو به اصحاب فرمود:

«در مدینه مردمانی هستند که به هر راهی رفته‌اید و هـر دره‌ای را پیموده‌اید، قطعاً آنان با شما بوده‌اند.»

اصحاب، شگفت‌زده پرسیدند:

«ای پیامبر خدا، با این‌که در مدینه بوده‌اند؟»

پیامبرﷺ فرمود: «با ایـن‌که در مـدینه بـوده‌انـد. زیـرا عـذر بـه آنـان اجازه‌ی شرکت در جنگ را نداده است[۴].»

در مدینه این خبر پخش شد که پیامبرﷺ دارد می‌آید. همه از شهر بیرون رفتند. زنـان، کـودکان و سـالخوردگان در ثـنیة‌الوداع، گـردنه‌ای در ناحیه‌ی شمالی مدینه، جمع شدند[۵]. لشکر با شکوه ویژه‌ای از جلویشان عبور کرد. زنان و کودکان می‌خواندند:

۱- صـحیح‌بخاری، کـتاب *الانـبیاء*، شـماره ۳۳۸۰؛ صـحیح مسـلم، کـتاب *الزهـد و الرقـاق*، شماره ۲۹۸۰.

۲- مسنداحمد، ج ۱۷، ص ۱۸۲، شماره ۲۳۸۳۸؛ *المعجم‌الکبیر*، ج ۱۸، ص ۳۰۰، شماره ۷۷۱.

۳- صحیح‌بخاری، کتاب *المغازی*، شماره ۴۴۲۲.

۴- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌*المغازی*، شماره ۴۴۲۳.

۵- ر.ک: پیشین، شماره ۴۴۲۷؛ ابوداود، کتاب *الجهاد*، شماره ۳۷۷۹.

طلع البدر علینا / من ثنیات الوداع
وجب الشکر علینا / ما دعا لله داع

«ماه شب چهارده از گردنه‌های وداع (ثنیةالوداع) بر ما تابید. مادام که کسی خدا را بخواند، سپاس خدا بر ما واجب است[1].»

* * *

سفر پیامبرﷺ نزدیک به پنجاه روز به طول انجامیده بود. بیست روز در تبوک و سی روز در رفت و برگشت، صرف شد. هنگامی که پیامبرﷺ وارد مدینه شد، نخست به مسجد رفت. رویه‌ی همیشگی وی بود که چون از سفر باز می‌گشت، نخست به مسجد می‌رفت. در مسجد دو رکعت نماز گزارد. سپس نشست تا سخنان مردم را بشنود و با آنان صحبت کند. دسته‌ای از منافقان که برای جنگ نرفته بودند، آمدند. پیش روی پیامبرﷺ زانو زدند. با چشمانی فروگرفته و چهره‌ای شرمسار بهانه آوردند، سوگند خوردند و در نهایت عذر خواستند. پیامبرﷺ عذر آنان را پذیرفت، بیعتشان را تجدید کرد، برایشان آمرزش خواست و درونشان را به خدا واگذاشت. آنان بیش از هشتاد تن بودند.

جز این منافقان، سه تن از مؤمنان راستین نیز از شرکت در جنگ بازمانده بودند و سایه‌ی نخلستان‌های پر میوه و آب گوارا و خنک شهر را بر صحرای سوزان و جنگ خونین و درافتادن با دشمن جبار، ترجیح داده بودند. اکنون آنان به عذرخواهی نزد پیامبرﷺ آمده بودند: کعب مالک، مُراره‌بن ربیع و هلال‌بن امیه. کعب، یکی از این سه تن، به زیبایی از شرکت نکردن در جنگ و پیامدهای آن می‌گوید:

«جز غزوه‌ی تبوک، از هیچ غزوه‌ای که پیامبرﷺ رفته بود، تخلف نورزیدم. البته در غزوه‌ی بدر شرکت نکرده بودم. منتها کسی به‌سبب

۱– ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۲۶۶.

شرکت نکردن در آن سرزنش نشد. چون پیامبرﷺ درصدد غافلگیر کردن کاروان قریش بود. امّا خدا بدون وعده‌ی پیشین، مسلمانان را با دشمنانشان روبه‌رو کرد. در شب پیمان عقبه حضور داشتم و در آن‌جا بر اسلام پیمان بستم. دوست ندارم به‌جای آن در بدر شرکت کرده بودم، هرچند بدر میان مردم مشهورتر است. داستان‌ام از این قرار بود که من پیش از تخلف ورزیدن از این غزوه، هیچ‌گاه چنین نیرومند و ثروتمند نشده بودم. به خدا سوگند هرگز پیش از این دو سواری در اختیار نداشتم و در این غزوه، صاحب دو سواری شدم. پیامبرﷺ هرگاه درصدد جنگی می‌بود، به صورت کنایه و پنهانی نام جاهایی دیگر را می‌برد، تا آن‌که این غزوه صورت پذیرفت. پیامبر خدا در گرمای سخت برای جنگ رفت. به پیشواز راهی دور و دراز با دشمنانی با ساز و برگ فراوان، راه افتاد. بنابراین، برای مسلمانان موضوع را روشن ساخت تا خود را برای جنگ کاملاً آماده و مجهز کنند و مقصد را به اطلاعشان رساند. مسلمانان همراه با پیامبرﷺ بی‌شمار بودند. هیچ دیوانی نمی‌تواند نام آن‌ها را در خود جای دهد. هر کس می‌خواست پنهان شود، می‌پنداشت مادام که وحی نازل نشده، پنهان می‌ماند. پیامبر خداﷺ در زمان گوارایی سایه‌ها و میوه‌ها، برای این جنگ رفت.

پیامبرﷺ آماده شد. مسلمانان هم با او بودند. می‌گشتم تا با آنان آماده شوم.امّا به خانه باز می‌گشتم، بی آن‌که راه به جایی برده باشم. با خود می‌گفتم: من بر این کار قادرم. مرتب قضیه را کش می‌دادم تا این‌که مردم آماده شدند. پیامبرﷺ رفت. مسلمانان هم با او بودند. به خانه بازگشتم، بی آن‌که راه به جایی برده باشم. مدام با خود می‌گفتم: یکی دو روز بعد آماده می‌شوم و به مسلمانان می‌پیوندم. پس از آن که لشکر از مدینه فاصله گرفت، درصدد برآمدم تا آماده شوم. باز به خانه رفتم بی آن‌که کاری از پیش برده باشم. روز بعد نیز کاری از پیش نبردم. مدام در

همین گیرودار بودم تا این‌که مردم به شتاب رفتند و سپاه از مدینه فاصله گرفت. تصمیم گرفتم رهسپار شوم و خود را به آنان برسانم ـ و ای کاش چنین کرده بودم- امّا رفتن برایم مقدر نشده بود. پس از رفتن پیامبر خداﷺ، چون در مدینه میان مردم می‌گشتم، از این‌که جز مردم متهم به نفاق یا افراد معذور و درمانده، کسی دیگر را نمی‌یافتم، سخت غمگین می‌شدم. پیامبر خداﷺ چون به تبوک رسید، از من یاد کرد. در تبوک میان مردم نشسته بود که فرمود:

«کعب چه کرد؟»

مردی از بنی سلمه گفت:

«ای پیامبر خدا، لباس‌های کتانی راهراه و خودشیفتگی او را از آمدن بازداشته است.»

معاذبن جبل گفت: «بد سخنی گفتی. ای پیامبر خدا، جز نیکی چیز دیگری در او سراغ نداریم.»

پیامبرﷺ ساکت شد. چون باخبر شدم که پیامبرﷺ رو به مدینه دارد، غم‌ها به من هجوم آوردند. فکر کردم دروغ بگویم. با خود می‌گفتم: فردا به چه حیله‌ای از خشم پیامبرﷺ خود را برهانم. از همه‌ی صاحب‌نظران خویشاوندم، در این باره کمک گرفتم. اما چون گفته شد پیامبرﷺ دارد می‌آید، باطل از من دور شد. دانستم که هیچ‌گاه به کمک چیزی که در آن دروغ باشد، از خشم او نخواهم رست. تصمیم گرفتم به پیامبرﷺ راست بگویم. پیامبرﷺ آمد. چون از سفر می‌آمد، نخست به مسجد می‌رفت. در مسجد دو رکعت نماز می‌گزارد و سپس برای رسیدگی به مردم، در همان‌جا می‌نشست. نزد پیامبرﷺ رفتم. چون به او سلام گفتم، لبخندی غضبناک بر صورت‌اش نشست. سپس فرمود:

«نزدیک بیا.»

رفتم و پیش رویش نشستم. فرمود:

«چه چیز تو را به بازماندن واداشت؟ مگر سواری نخریده بودی؟»

گفتم: «آری، به خدا سوگند اگر اکنون در برابر کسی جز تو نشسته بودم، فکر می‌کردم که با آوردن بهانه‌ای از غضب‌اش خواهم رهید. امّا یقین دارم که اگر امروز به تو دروغ بگویم تا تو از من خشنود شوی، خدا تو را بر من غضبناک خواهد کرد و اگر به تو راست بگویم، تو از من دلخور می‌شوی، اما من امیدوارم خدا از من گذشت کند. نه به خدا سوگند، من هیچ عذری نداشتم. در آن هنگام که از همراهی با تو بازماندم، همراهی تو از هر زمان دیگری بر من آسان‌تر بود و من از همیشه بر انجام آن تواناتر بودم.»

پیامبرﷺ فرمود: «این یکی راست گفت. برخیز تا خدا درباره‌ات داوری کند.»

پیامبرﷺ به مسلمانان فرمان داد از میان کسانی که شرکت نکرده بودند، با ما سه تن (دو تن دیگر: مُراره‌بن ربیع و هلال بن امیه) کسی صحبت نکند. مردم از ما فاصله گرفتند و بر ما چهره درهم کشیدند. زمین بر من دگرگون شد. دیگر آن زمینی نبود که می‌شناختم. پنجاه شب به همین صورت ماندیم. دو دوست دیگر من، از پا در آمدند و خانه‌نشین شدند و مرتب می‌گریستند. من از همه جوان‌تر و چالاک‌تر بودم. به‌همین سبب از خانه بیرون می‌رفتم. در نماز با مسلمانان حاضر می‌شدم. در بازار می‌گشتم.امّا کسی با من صحبت نمی‌کرد. نزد پیامبر خداﷺ می‌رفتم و همان‌جا که پس از نماز نشسته بود، بر او سلام می‌دادم. با خود می‌گفتم: آیا لب‌هایش را تکان داد تا پاسخ سلامم را بدهد یا نه؟ سپس کنارش به نماز می‌ایستادم. زیر چشمی به وی می‌نگریستم. هنگامی که به نماز روی می‌آوردم، پیامبرﷺ به من نگاه می‌کرد و چون من به او می‌نگریستم، رو بر می‌گرداند. جفای مردم، سرانجام بر من به درازا کشید. روزی رفتم و

از دیوار باغ پسرعمویم ابوقتاده ـ که از همه برایم محبوب‌تر بود ـ بالا رفتم. به او سلام دادم. اما به‌خدا سوگند، او پاسخ سلامم را نداد. گفتم:

«ابوقتاده، تو را به خدا قسم می‌دهم، مگر نمی‌دانی که من خدا و پیامبرش را دوست دارم؟»

خاموش شد. سوگندش دادم، باز ساکت شد. دوباره قسم‌اش دادم. گفت: «خدا و پیامبر بهتر می‌دانند.»

اشک از چشمان‌ام سرازیر شد. برخاستم و از دیوار بالا رفتم... روزی در بازار مدینه پرسه می‌زدم که یکی از نبطی‌های شام ـ که آذوقه آورده بود تا در مدینه بفروشد ـ سراغ مرا می‌گرفت و می‌گفت:

«چه کسی کعب‌بن مالک را به من نشان می‌دهد؟»

مردم مرا نشان دادند. نبطی به سراغ من آمد و نامه‌ای از شاه غسان، که در پارچه‌ای ابریشمی قرار داشت، به من داد. در نامه آمده بود:

«باری، به من خبر رسیده که دوست‌ات به تو جفا کرده است. خدا تو را در سرای خواری و حرمان جای نداده است. به ما ملحق شو تا با تو همدردی کنیم.»

چون نامه را خواندم با خود گفتم: «این نیز بلایی دیگر است.»

به سراغ تنور رفتم و نامه را در آتش انداختم. از پنجاه شب، چهل شب به همین منوال گذشت. روزی دیدم قاصد پیامبرﷺ نزد من آمد و گفت:

«پیامبر خداﷺ به تو دستور داده که از زن‌ات کناره‌گیری کنی.»

گفتم: «طلاق‌اش دهم یا چه بکنم؟»

گفت: «نه، از او کناره بگیر و با او نزدیکی نکن.»

سراغ دو دوستم نیز قاصدانی فرستاد. به همسرم گفتم:

«به خانواده‌ات ملحق شو و نزدشان بمان تا خدا در این باره فیصله کند.»

زن هلال‌بن امیه نزد پیامبرﷺ رفت و گفت:

«هلال پیری فرسوده است. خدمتکاری هم ندارد. ایراد دارد تا او را خدمت کنم؟»

گفت: «نه، ولی مبادا به تو نزدیک شود؟»

زن گفت: «به خدا سوگند که او توان جنبیدن به سوی چیزی را ندارد. از روزی که این ماجرا پیش آمده، تا امروز پیوسته گریه می‌کند.»

برخی از خویشاوندان‌ام به من گفتند: «اگر مانند زن هلال‌بن امیه، برای زن‌ات از پیامبر خداﷺ اجازه می‌گرفتی خوب بود.»

گفتم: «هرگز برایش از پیامبر اجازه نمی‌گیرم. من جوانم و نمی‌دانم اگر برای زنم اجازه بگیرم، پیامبرﷺ چه خواهد گفت.»

ده شب دیگر سپری شد. از زمانی که پیامبرﷺ مردم را از صحبت کردن با ما بازداشته بود، پنجاه شب کامل شد. بامداد شب پنجاهم هنگامی که نماز صبح را گزاردم، بر پشت‌بام خانه‌ام بودم که به‌ناگاه صدای کسی را که روی کوه سلع بالا رفته بود، شنیدم که با تمام نیرو فریاد می‌زد: «ای کعب، مژده باد.»

به سجده افتادم. دریافتم که گشایشی حاصل شده است. پیامبرﷺ پذیرش توبه‌ی ما را از سوی خدا، پس از نماز صبح به اطلاع مردم رسانده بود. مردم آمدند تا به من مژده بدهند. مژده دهندگانی نیز به سراغ دو دوستم رفتند. مردی به سوی من اسب خود را تاخت داد و کسی دیگر از قبیله‌ی بنی‌اسلم پیاده به سوی من دوید. او بر فراز کوه بالا رفت. صدا از اسب تندتر بود. کسی که صدایش را شنیده بودم، چون نزد من آمد تا مژده‌ام دهد، لباس‌هایم را از تن‌ام در آورد و به رسم مژدگانی، به او پوشاندم. به خدا سوگند، در آن روز چیزی جز آن لباس نداشتم. لباسی از کسی وام گرفتم و پوشیدم و نزد پیامبر خداﷺ رفتم. مردم دسته‌دسته با من روبه‌رو می‌شدند و پذیرش توبه‌ام را به من تبریک می‌گفتند:

«پذیرش توبه‌ات از جانب خدا، مبارکت باد!»

وارد مسجد شدم. به‌ناگاه دیدم پیامبرﷺ نشسته و مردم بر گردش حلقه زده‌اند. طلحه‌بن عبیدالله برخاست و به‌سوی من دوید و به من دست داد و تبریک گفت. از مهاجران کسی جز او به پیشوازم برنخاست و این کار طلحه را فراموش نخواهم کرد. چون به پیامبر خداﷺ سلام دادم، در حالی‌که چهره‌اش از شادی می‌درخشید فرمود:

«مژده باد تو را بهترین روزی که از زمان تولدت بر تو می‌گذرد!»

پیامبرﷺ هرگاه شاد می‌شد، چهره‌اش می‌درخشید، انگار پاره‌ی ماه بود. ما این موضوع را می‌دانستیم. چون پیش رویش نشستم گفتم:

«ای پیامبر خدا، بخشی از توبه‌ام این است که از ثروت‌ام دست بکشم و آن را در راه خدا و پیامبر صدقه کنم.»

پیامبرﷺ فرمود: «مقداری از ثروت‌ات را برای خود نگه‌دار. این بهتر است.»

گفتم: «سهمی را که از خیبر دارم، نگه می‌دارم.»

افزودم: «ای پیامبر خدا، خداوند به‌سبب راستگویی نجات‌ام داد. بخشی از توبه‌ام این است که تا زنده‌ام، جز سخن راست نگویم[1].»

کعب بعدها که سرگذشت‌اش را تعریف می‌کرد، حسرت روزهای گذشته و زمان پیامبرﷺ را می‌خورد. منتها او از یک چیز شادمان بود و وجدان‌اش راحت: از این‌که به پیامبرﷺ دروغ نگفته بود، از این‌که به پیامبرﷺ قول داده بود هرگز دروغ نگوید، از این‌که از آن زمان تا هنوز دروغ نگفته و از این‌که امیدوار است در آینده نیز سخن دروغ نگوید. از ماجرای کعب نشانی در قرآن می‌بینیم .در سوره‌ی توبه، قصه‌ی کعب رنگ ابدیت به خود گرفته است.

۱- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، شماره۴۴۱۸؛ صحیح‌مسلم، کتاب التوبة، شماره۲۷۶۹؛ ترمذی، کتاب تفسیرالقرآن، شماره۳۱۰۲؛ مسنداحمد، ج۱۲، ص۳۱۲، شماره۱۵۷۲۹؛ ابن‌ابی‌شیبه، ج۱۳، ص۴۴۳، شماره۳۸۰۰۴؛ عبدالرزاق، المصنف، کتاب المغازی، ج۵، ص۳۹۷، شماره۹۷۴۴؛ ابن‌هشام، ج۴، ص۲۰۴.

«خداوند بـر پـیامبر و مـهاجران و انـصار رحـمت آورد کـه در زمـان سختی، پس از آن که دل‌های گـروهی از آنـان نـزدیک بـود گـمراه شوند، از او پیروی کردند، خدا باز هـم تـوبه‌شان را پـذیرفت. او در حق آنان مهرورز مهربان است. نیز بـر آن سـه تـن کـه بـازپس داشـته شــدند، تـا این‌که زمـین بـا هـمه‌ی فـراخـی‌اش بـر آنـان تـنگ شـد و روح‌هایشان بـر آنـان تـنگ آمـد و دانسـتند کـه در مـقابل خـدا، هـیچ گریزگاهی جز به‌سوی خود او نیست. باز هم خدا توبه‌شان را پذیرفت تا باز آیند. به راستی که خدا توبه‌پذیرِ مهربان است.» (توبه/ ۱۱۸ـ۱۱۷).

جز این سه تن، هفت تن دیگر از مؤمنان راستین نیز از جـنگ بـازمانده بودند. این هـفت تـن چـون از بـازگشت مسـلمانان بـاخبر شـدند، خـود را بـه ستون‌های مسجد بستند. ابولبابه از جمله‌ی این هفت‌تن بود. وی پیش از این نیز این کار را تجربه کرده بود. در غزوه‌ی بنی‌قریظه، هنگامی که احساس کرد راز پیامبرﷺ را به دشمن افشا کرده، خود را به یکی از سـتون‌های مسـجد بست، تا توبه‌اش پذیرفته شد. هنگامی که از تبوک بازماند باز همان تجربه‌ی پیشین را تکرار کرد. نه تنها او، که دوستان‌اش نیز با او دست بـه هـمین کـار زدند. پیامبرﷺ که از کنارشان گذشت، پرسید: «اینان کیستند؟»

گفته شد: «ابولبابه و دوسـتان‌اش، از شـرکت در جـنگ بـازمانده‌انـد و اکنون تا تو بازشان نکنی و عذرشان را نپذیری، خود را باز نخواهند کرد.»

پیامبرﷺ فرمود: «من نیز به خدا قسم می‌خورم که تا خدا آزادشان نکند، بازشان نکنم و عذرشان را نپذیرم. از من رو گردانده‌اند و از همراهی با مسلمانان در جنگ، تخلف ورزیده‌اند.»

سرانجام توبه‌ی آنان پذیرفته شـد و پـیامبرﷺ کسـی را فـرستاد تـا بازشان کند[1].

* * *

۱- ر.ک: عبدالرزاق، *المصنف*، ج۵ صص ۴۰۴۷-۴۰۵، شماره ۹۷۴۵ و ۹۷۴۶؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵ صص ۲۷۲-۲۷۰.

غزوه‌ی تبوک در تحکیم اقتدار اسلام در مناطق شمالی شبه جزیره‌ی عربستان نقش مهمی داشت. در این غزوه هیبت پهناورترین و مقتدرترین امپراتوری آن روزگار در ذهن مسلمانان شکست و از لحاظ روانی زمینه برای رویارویی‌ها و پیروزی‌های بعدی فراهم شد. امپراتوری روم در آن روزگار بر بخش‌های مهمی از سه قاره‌ی آسیا، آفریقا و اروپا حکومت می‌کرده و از این‌رو، رویارویی با آن مستلزم داشتن قدرت و اعتماد به‌نفس کافی بود. در این غزوه جنگ و درگیری و درهم کوبیدن دشمن در کار نبود، بلکه یک کارزارِ روانیِ بزرگ برای خود مسلمانان بود و با شکستن ترسشان از شکست ناپذیریِ این قدرت بزرگ، آنان را برای رویارویی‌های آتی آماده می‌کرد و به آنان می‌آموخت که چگونه دشواری‌های زندگی را تاب بیاورند، در کارها نظم و انضباط داشته باشند و از دستورات فرمان ببرند.

مقصد، راه و زمانِ در نظر گرفته شده برای این غزوه، همه حکایت از دشواری و توان‌فرسایی آن دارند. مقصد: امپراتوری روم، راه: حدود هشتصد کیلومتر، زمان: گرمای سخت و فصل برداشت محصولات. اما پیامبرﷺ بی‌آن که از ابزارهایی مثل زندان و تهدید کار بگیرد، با تشویق و دعوت، آنان را قلباً برای شرکت در این راهپیمایی بزرگ آماده می‌کرد. قطعاً چنین لشکرکشی شگرفی، به بودجه‌ی هنگفتی نیاز داشت تا بتواند با موفقیت انجام شود. اما بودجه‌ای در کار نبود و تنها از طریق کمک‌های ثروتمندان صحابه و صرفه‌جویی وصف‌ناپذیرِ مجاهدان در طول راه، این کار امکان‌پذیر شد.

بخش عمده‌ای از آیات سوره‌ی توبه، به تحلیل این غزوه و دشواری‌های آن و واکاوی روانی جنگجویان و منافقان می‌پردازد. دو آیه‌ی ۳۸ و ۳۹ با تأکید بسیار از مسلمانان می‌خواهد که از خواست پیامبرﷺ برای شرکت در این جنگ فرمان ببرند و به آنان هشدار می‌دهد که به جای فرمانبری از پیامبرﷺ، دل به دنیا نبندند، زیرا

بهره‌های دنیا در برابـر آخـرت بسـیار انـدک است. فـرمانبری از خـواست پیامبر هرچند به ظـاهر بـا دشـواری هـمراه است، امـا در سـرای آخـرت، بهره‌مندی‌های ابدی را در پی دارد. شرکت نکردن در جنگ ناخشنودی و عذاب خدا را در بردارد. عذاب خدا در چنین مواردی که سرنوشت و بقای یک ملت به انجام مأموریتی ویژه بستگی دارد، به این شکل خواهد بود که آن ملت از جایگاهِ بلند خود ساقط شود و ملتی دیگر جای آن را بگـیرد. همواره چنین بوده است. هرگاه ملتی از لحاظ تمدنی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و... در جایگاه بلندی قرار داشته، به سبب کوشش‌هایی بوده کـه در راه کسب آن مبذول داشته است و هیچ‌گاه مـلت‌های تـن‌پرور، تـرسو، ناآگاه و سست‌عنصر به جایگاهی بزرگ و شایسته‌ی احترام دیگران ارتقا نیافته‌اند. امروزه اگر ملت‌های دیگر در جایگاه رهبری جوامع عقب‌مانده‌تر قرار دارند و امت اسلام از آن شکوه و جـلال گـذشته بـه فـرمانبرداری از دیگران دل‌خوش کرده، جز خود نباید کسی دیگـر را سـرزنش کـند، زیـرا لوازم جایگاه پیشین خود را، که عبارت است از کوشش، ارتـقای دانش و دوراندیشی، از دست داده و دیگران آن‌ها را در ربوده‌اند.

در آیات بعدی نکات مهمی درباره‌ی عملکرد و روحیات منافقان، بیان شده است. گذشته از بی‌میلی منافقان در شرکت نکردن در جـنگ، بـیان شده که اساساً آنان دل به زندگی دنیا بسته‌اند و از بیم مرگ از جهاد روی بر می‌تابند. بدون داشتن نیت درست واز روی بی‌میلی اموال خود را انفاق می‌کنند، گستاخانه سخنان یاوه سر می‌دهند و دیگـران را بـه تـرسویی و بزدلی متهم می‌کنند ولی هرگاه بازخواست شوند که چـرا چـنین و چـنان می‌گویند، از پاسخگویی طفره می‌روند و ادعا می‌کنند که داشتند بازی و شوخی می‌کردند.

هـم‌چنین آیـات، کسـانی را کـه از شـرکت در جـنگ بـازمانده بـودند، سرزنش کرده‌اند. بازماندگان چهاردسته بودند: ۱- افراد مـعذور و بـیمار و

تنگدست، ۲-کسانی که از جانب پیامبرﷺ مأموریت داشتند ۳- مؤمنان راستینی که از روی سهل‌انگاری در جنگ شرکت نورزیده بودند ۴- منافقانی که آگاهانه و از ترسِ رویارویی با دشمن بزرگ به جنگ نرفته بودند. دو گروه نخست هیچ بازخواست نشدند. منافقان نیز به سختی سرزنش شدند، ولی مؤمنان راستین (کعب‌بن مالک و دوستان‌اش) به گونه‌ای دیگر بازخواست شدند و سرزنش آنان نکات آموزنده‌ای در بردارد.

* * *

سال ۹هـ بود. پیامبرﷺ رمضان و شوال را در مدینه گذراند. زمان حج فرا رسید. طبق نظر جمهور حج در سال ۶هـ فرض شده بود[۱]. پیامبرﷺ نمی‌توانست مدینه را ترک کند. هیأت‌های نمایندگیِ قبایل، به‌سوی مدینه سرازیر بودند. بنابراین، وجود پیامبرﷺ در مدینه، ناگزیر بود. استقبال از هیأت‌ها و آموزش آن‌ها کار خود پیامبرﷺ بود و کسی دیگر نمی‌توانست جای او را پر کند، ولی کسی دیگر می‌توانست با مسلمانان حج بگزارد. طبق برخی منابع، عدم شرکت پیامبرﷺ در حج دلیل دیگری نیز داشت و آن سنت نادرست مشرکان در طواف برهنه‌ی کعبه بود[۲]. پیامبرﷺ دوست نداشت در حضور وی، مشرکان کعبه را طواف کنند و در ضمن به سبب وجود پیمان‌ها، نمی‌توانست آنان را از این کار بازدارد. از این‌رو پیامبرﷺ ابوبکر صدیق را به نمایندگی از خود رهسپار مکه کرد تا با مسلمانان مناسک حج را ادا کند. ابوبکرؓ با سیصد تن از مسلمانان مدینه و بیست شتر قربانی رهسپار مکه شد[۳]. ابوبکر چند منزلی طی کرده بود که در مدینه آیات آغازینِ سوره‌ی توبه بر

۱- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۳، ص۴۴۲. نظر ابن‌قیم آن است که حج در سال ۱۰ هـ فرض شده است. ر.ک: *زادالمعاد*، ج۳، ص۵۹۵

۲- ر.ک: طبری، *جامع‌البیان*، ج۱۱، صص ۳۱۰-۳۰۹.

۳- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۵۴.

پیامبرﷺ نازل شد. این آیات، جدایی کامل مسلمانان را با بت‌پرستی و جامعه‌ی جاهلی در برداشتند. از سروش این آیات، اعلام جنگ با بت‌پرستان و مشرکان برمی‌خاست. بیش از بیست و دو سال از آغاز کار پیامبرﷺ گذشته بود. در این فاصله چه کوشش‌ها که نکرده بود و چه راه‌هایی را که نرفته بود تا دعوت و پیام خود را به دیگران برساند. باز هم در این میان کسانی بودند که بر بت‌پرستی و طواف کعبه براساس سنت‌های جاهلی پافشاری می‌کردند. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که پرچینی ستبر میان آنان و مسلمانان کشیده شود. این آیات، مشرکان را از این پس از حج گزاردن و به‌صورت برهنه طواف خانه‌ی کعبه کردن، بازمی‌داشت. آن دسته از مشرکان که دارای معاهده و پیمان‌نامه‌ای بودند، تا پایان مدت به آنان مهلت می‌داد و به آنان که هیچ معاهده‌ای نداشتند، چهار ماه مهلت می‌داد. پیامبرﷺ علی را خواست و از او خواست تا سی یا چهل آیه‌ی[1] آغازین سوره‌ی توبه را در مراسم حج برای مردم بخواند و در مردم اعلام کند که:

> «جز انسان مؤمن به بهشت داخل نمی‌شود. پس از امسال، هیچ مشرکی حج نمی‌گزارد، خانه‌ی کعبه را برهنه طواف نمی‌کند و کسی که از جانب پیامبر خدا قراردادی دارد، تا مدت مقرر در آن پابرجا خواهد بود و کسی که پیمانی ندارد، تا چهارماه مهلت خواهد داشت[2].»

رسم اعراب بر این بود که در پیمان‌ها و قراردادها و اموال و جان‌ها باید خود شخص حضور می‌داشت، یا این‌که یکی از وابستگان نزدیک وی به نمایندگی از او دست به این کار می‌زد تا مردم آن را از زبان خود وی تلقی کنند. پیامبرﷺ شتر خود، عضباء، را به علی‌بن ابی‌طالب داد، تا

۱- ر.ک: *جامع‌البیان*، ج ۱۱، ص۳۰۹.
۲- ر.ک: ترمذی، *کتاب تفسیرالقرآن*، شماره ۳۰۹۲.

سوار بر آن، آیات آغازین سوره‌ی توبه را در منا برای مردم بخواند و در توجیه این کار خود فرمود:

«شایسته نیست کسی جز از خانواده‌ام، این کار را از جانب من انجام دهد[1].»

پیش از این، در هنگامه‌ی هجرت نیز پیامبرﷺ علی را به نمایندگی از خود در مکه گذاشته بود تا امانت‌های مردم را به صاحبانشان بازپس دهد، زیرا با توجه به روح اجتماعی و طرز تفکر خاص آن روزگار، که پیوند خویشاوندی را از همه‌ی پیوندهای سیاسی و اعتقادی استوارتر و اصیل‌تر می‌پنداشتند، مردم در شخصیت علی، شخص پیامبرﷺ را می‌دیدند. اکنون نیز که علی، سوره‌ی توبه را در موسم حج می‌خواند، گویی خود پیامبرﷺ به زبان خویش آن را خوانده است.

علی در عرج یا ضجنان به ابوبکر رسید. هنگامی که صدیق علی را دید، گویی در صورت‌اش چیزی خواند و پرسید:

«فرماندهی یا فرمانبر؟»

علی گفت: «خیر، بلکه فرمانبرم.»[2]

راه خود را دنبال کردند. در سکوت دشت و صحرا، راه مکه زیر پای حاجیان طی می‌شد. هرچه سکوت بیابان نازک‌تر می‌شد، مکه نزدیک‌تر می‌گردید. امسال مسلمانان می‌رفتند تا مثل سال پیش، در کنار دیگر مردم ـ مشرک یا مسلمان ـ مناسک حج را به‌جا آورند. امّا این آخرین سالی بود که شرک و توحید، یکتاپرستی و چند خدایی، بر گرد کعبه، دوشادوش همدیگر، می‌چرخیدند. علی در دستان خود، طوماری داشت که شرک و چندخدایی را برای ابد مچاله می‌کرد و به گردباد تاریخ

۱- پیشین، شماره ۳۰۹۰.

۲- ابن هشام، ج۴، ص ۲۲۳؛ *المواهب اللدنیة*، ج۱، ص ۶۴۰.

می‌سپرد تا از این پس شبه‌جزیره‌ی عربستان و به‌ویژه مکه، ساخته‌ی دست ابراهیم، آن پیر بت‌شکن ـ زاده‌ی پدری بت‌تراش ـ دوباره به کیش دیرین خویش، بازگردد. ابوبکر، امیر حاجیان بود و علی مأمور ابلاغ پیام پیامبرﷺ.

به مکه رسیدند، با هیجانی در سر و تپشی در دل. کعبه از دور پیدا بود. از بستر دره که به‌سوی شیب تند شهر مکه سرازیر شدند، جنب و جوش مسافران را دیدند: مسلمانی نماز می‌گزارد، مشرکی، برهنه، طواف می‌کرد. یکی در بازار، کالاهای خود را، که از سرزمین‌اش آورده بود، می‌فروخت و دیگری در کوچه‌های مکه رها بود و بی هدف پرسه می‌زد. با مردم درآمیختند. موسم حج بود. احرام بسته بودند. روز عید قربان، همه در منا جمع شده بودند. علی‌بن ابی‌طالب میان مردم برخاست و آیات آغازین سوره‌ی توبه را خواند. پس از آن، خلاصه‌ی پیام پیامبرﷺ را به گوش مردم رساند. جمعیت انبوه بود. در منا، مردم، جای جای نشسته بودند. انبوه بودن جمعیت و پراکندگی آن، به علی امکان نمی‌داد که این پیام مهم را به تنهایی، به‌گوش مردم برساند. گاه ابوبکر صدیق او را کمک می‌کرد[۱]. به کسانی دیگر نیز دستور داد تا به کمک علیؓ بشتابند و پیام را به‌گوش مردم برسانند. ابوهریره از آن جمله بود[۲]. در شهر پراکنده شدند و دستور پیامبرﷺ را گستراندند. طبیعی بود که این پیام نو، که در لابلای خود سخنان تند و نیشداری به بت‌ها و بت‌پرستان داشت، خوشایند برخی کسان نباشد. بت‌ها، برای ابد، زیر پای حاجیانِ سراپا هیجان از نیروی ایمان، دفن شدند. پیام رسانده شد. مردم مناسک حج را به‌جا آوردند و دوباره به مدینه بازگشتند.

شکستن بت‌ها و ریشه‌کن ساختن بت‌پرستی، به‌معنای تنگ‌تر کردن پرچینی نبود که آزادی در درون آن لمیده بود. بت، میکروب بود و

۱- ترمذی، شماره ۳۰۹۱.
۲- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۳۶۳؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الحج، شماره ۱۳۴۷.

بت‌پرستی، مرضی که زاییده‌ی میکروب بود. این مرض،امّا خود تولید میکروب می‌کرد. پس میکروب اصلی می‌باید نابود می‌شد و با مرضی که از آن زاده شده بود، نیز باید مبارزه می‌شد. این مبارزه، مبارزه با آزادی نبود. مبارزه با بیماری بود. مبارزه با بیسوادی بود. مبارزه با بیسوادی، مبارزه با بندگی است. مبارزه با بردگی است و ریشه‌کن شدن بردگی، عین آزادی است. این است که بیزاری از مشرکان، یعنی بیزاری از بردگی. در منا، صدای علی، از مرگ بردگی و استبداد خبر می‌داد و چون استبداد جان می‌داد، آزادی جان می‌گرفت. درخت آزادی، که بیست و دو سال پیش کاشته شده بود، اکنون اندک‌اندک به‌بار می‌نشست. امّا در این میان پیچک‌هایی بودند که به‌دور این درخت می‌پیچیدند و نمی‌گذاشتند به‌درستی تنومند و بارور شود. این پیچک‌ها می‌باید از ریشه خشکانده می‌شدند. یا دست‌کم از ساقه چیده می‌شدند. در منا، زمان خشکاندن ریشه‌ی این پیچک‌ها بیان می‌شد.

۳۴

استقبال از هیأت‌های عرب

فتح مکه خط فاصلی بود که گذشته را از آینده جدا می‌کرد. برای مسلمانان، در پس خود، شکوه نور و پیروزی را به همراه داشت و برای مشرکان، زبونی تاریکی و شکست را. در فتح مکه، شمار مسلمانان از ده هزار بیشتر نبود. با این‌که پیامبرﷺ در فراهم کردن لشکری بزرگ همه‌ی توان خود را به کار برده بود، باز هم نتوانسته بود بیش از ده هزار (یا دوازده‌هزار) تن فراهم کند. اما پس فتح مکه ظرف چند ماه لشکری متشکل از بیش از سی هزار تن برای تبوک آماده شد. پس فتح مکه خط فاصلی بود که گذشته را از آینده جدا می‌کرد. پیامبرﷺ برخلاف گذشته که تمام زندگی‌اش در سفر و حمله و جهاد می‌گذشت، جز پنجاه روزی که در تبوک گذراند، تمام سال ۹هـ را در مدینه بود. چرا؟

زیرا مردم تمام شبه‌جزیره‌ی‌عربستان گوش به زنگ حرکتی از جانب قریش بودند. پیامبرﷺ از مکه و از میان قریش برخاسته بود. مردم منتظر بودند تا ببینند خویشان و همشهریان محمد با او چه می‌کنند. این بود که هیچ تمایلی به اسلام نشان نمی‌دادند. حرکت قریش می‌توانست در تصمیم‌گیری آنان اثرگذار باشد. با خود می‌گفتند:

«او را با قوم‌اش واگذارید. اگر بر قوم خود چیره شد، پیامبر راستینی خواهد بود[1].»

هنگامی که مکه فتح شد، قریش مسلمان شدند. مردم گوشه و کنار، شتابان، تصمیم خود را گرفتند و بسیاری از آنان مسلمان شدند و پس از فتح مکه، رهسپار مدینه شدند. پیامبرﷺ تمام سال۹هـ را در مدینه به استقبال و پذیرایی و آموزش هیأت‌های نمایندگی قبایل سرگرم بود. در سال ۱۰هـ نیز هیأت‌ها یکی پس از دیگری، به‌سوی مدینه سرازیر شدند. ولی سال ۹هـ به سال هیأت‌ها (وفود) مشهور است. این هیأت‌ها بسیار بودند. ابن‌اسحاق، از پانزده هیأت نام برده، در حالی‌که ابن‌سعد از هفتاد هیأت و شامی از بیش از صد هیأت یاد کرده‌اند. پیداست که شمار این هیأت‌ها، بسیار بیش از آن مقداری است که ابن‌اسحاق ذکر کرده است. آن‌چه بدیهی است این که ابن‌اسحاق کهن‌ترین منبع دراین‌باره است، اما خدشه‌ی کار وی آن‌جاست که منبع و سند اطلاعات خود را جز به ندرت ذکر نمی‌کند. روایات اندکی که دارای سند هستند، اغلب به صورت مرسل از ابن‌شهاب زهری، عبدالله‌بن ابی‌بکر و حسن‌بصری نقل شده‌اند. ابن‌سعد نیز که به تفصیل از وقایع این هیأت‌ها سخن گفته، منبع اغلب اطلاعات وی واقدی و هشام کلبی است. روایات اندکی نیز با سندِ معتبر در کتاب وی آمده است. با آن که اخبار مبسوطِ تاریخنگاران دراین‌باره مخدوش هستند، حکایت برخی از هیأت‌ها با سند صحیح در منابع معتبر حدیثی آمده است. این هیأت‌ها، در پی دستیابی به هدف‌های گوناگونی به مدینه می‌آمدند. ولی بیشترشان سرشار از ایمان از مدینه بازمی‌گشتند. برخی چون به پیامبرﷺ به چشم یک فاتح می‌نگریستند، برای بستن قرارداد به مدینه می‌رفتند. امّا حجم بیشتر را هیأت‌هایی تشکیل می‌دادند که

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۰۲.

برای کنجکاوی و آگاهی از پیام و هدف پیامبرﷺ و اسلام و دیدن وی از نزدیک رهسپار مدینه می‌شدند. درست است که بیشتر این هیأت‌ها در سال ۹هـ و ۱۰هـ به مدینه آمدند، امّا نخستین هیأت‌ها سال‌ها پیش به مدینه آمده بودند. مباحث کتاب هرچند به سال ۹هـ رسیده است، ولی ناچار بایستی به سال‌ها پیش بازگردیم که نخستین هیأت‌ها پا به مدینه گذاشتند.

* * *

مُـزَینه از قبایل بزرگ بود و در فاصله‌ی مدینه و وادی‌القری می‌زیستند. فیحه، رَوحا، عَمق و فُرع زیستگاه آنان بود[1]. به سال ۵هـ هیأتی چهارصد نفره از این قبیله نزد پیامبرﷺ رفت و افراد آن همه مسلمان شدند. این هیأت، نخستین هیأتی بود که نزد پیامبرﷺ رفت. نعمان‌بن مُقَرّن که در فتح مکه پرچمدار مُزَینه بود، از همین قبیله بود. اصفهان را نیز او فتح کرد.

پیش از آن‌که هیأت مُزَینه به مدینه برود، خُزاعی‌بن عبدنُهْم از شخصیت‌های این قبیله به همراه چند تن دیگر نزد پیامبرﷺ رفت و مسلمان شد. گفته می‌شود که مُزَینه بتی به‌نام نهم داشتند. خزاعی پرده‌دار آن بود. روزی وی نزد بت سنگی رفت، تا مثل گذشته در برابرش قربانی‌ها را سر ببرد.امّا بناگاه وجدان‌اش بیدار شد و با خود گفت:

«آیا این سنگِ لال خداست؟»

بی‌درنگ بت را شکست و خود را به مدینه رساند. در مدینه با پیامبرﷺ بیعت کرد و به او قول داد که قبیله‌اش را نیز بیاورد. اما چون به دیارش بازگشت، قبیله‌ی وی از مسلمان شدن سرباز زدند. حسان‌بن ثابت شعری برای خزاعی سرود و فرستاد. در شعر از خزاعی خواسته شده بود که به قول خود وفا کند. حسان گفته بود: «وفا به قول، نیرنگ را

۱- ر.ک: *معجم قبائل العرب*، ج۳، ص۱۰۸۳.

مـی‌شوید.» پس از چـندی قـبیله‌ی وی هـمه مسلمان شـدند و بـا وی چهارصد تن نزد پیامبرﷺ فرستادند[۱]. شرح این دیدار از زبان نعمان‌بن مقَرِّن نقل شده و ضیافتی که عمربن خطاب به فرمان پیامبرﷺ با خرما از آنان کرده، در برخی منابع حدیثی آمده است[۲].

هیأت قبیله‌ی عبدالقیس نخستین بار در سال ۵هـ یا کمی پیش از آن به مدینه آمد[۳]. برخی از آنان در تهامه می‌زیستند. پس از چندی برخی از آنان به بحرین کوچیدند و جـمعیت بـزرگی را در آن‌جـا تشکـیل دادنـد[۴]. مردی از این قبیله به‌نام مُنقِذبن حَیّان مدام برای تجارت به مدینه آمد و شد می‌کرد. هنگامی که پیامبرﷺ به مدینه هجرت کرد، او با آن حضرت دیـدار کـرد و مسـلمان شـد. پـیامبرﷺ بـا وی نـامه‌ای بـرای قـبیله‌اش فرستاد. مردم قبیله، همه مسلمان شدند و سیزده یـا چـهارده تـن را بـه نمایندگی از خود به مدینه فرستادند[۵]. در هیأت کسی به نام اشَج وجـود داشت که پیامبرﷺ به او فرمود:

«در تو دو خصلت وجود دارد که خدا آن‌ها را دوست دارد: بـردباری و وقار[۶].»

پیامبرﷺ به آنان ارکان ایمان را آموخت و از کاربرد برخی از ظروفِ ویژه‌ی شراب آنان را بازداشت[۷].

آنان پس از بازگشت به زیستگاه خـود، دومـین نـماز جـمعه را پس از مدینه در جُواثای بحرین برپا کردند[۸].

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۱، ص ۲۵۲؛ *سبل الهدی و الرشاد*، ج ۶، ص ۶۳۲.

۲- ر.ک: *ابن‌شبران، الامالی*، ج ۱، ص ۴۸، شماره ۶۵؛ هیثمی، *غایة المقصد فی زوائدالمسند*، ج ۲، ص ۱۱۶۱.

۳- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۷، ص ۶۸۶.

۴- ر.ک: *معجم‌قبائل العرب*، ج ۲، ص ۷۲۶.

۵- *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج ۶، ص ۵۶۹.

۶- صحیح‌مسلم، کتاب الایمان، شماره ۲۶.

۷- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الایمان*، شماره ۵۳؛ صحیح‌مسلم، همان‌جا.

۸- صحیح‌بخاری، *کتاب الجمعه*، شماره ۸۹۲.

دومین هیأتِ این قبیله در سال ۸هـ یا ۱۰هـ به مدینه رفت[1]. این بار جارودبن علاء عبدی، رییس قبیله که مسیحی مذهب بود، نیز با هیأت همراه بود. جارود هنگامی که می‌خواست مسلمان شود، نگران از آینده و سرنوشت خود بود و به پیامبرﷺ گفت:

«محمد، من دینی داشتم و اکنون دین‌ام را به‌خاطر دین تو رها می‌کنم. آیا تو دین‌ام را برایم تضمین می‌کنی؟»

پیامبرﷺ فرمود: «آری، من ضامن‌ام که خدا تو را به دینی بهتر از دین خودت هدایت کرده است[2].»

هیأت بنی‌عامر به سال ۵هـ یا اندکی پیش از آن به مدینه رفت[3]. سران این قوم بنای مسلمان شدن نداشتند و زیر فشار اعضای قبیله‌ی خود به مدینه رفتند. آمدن آنان به مدینه بی‌ارتباط با واقعه‌ی بئر معونه نیست، زیرا جمعی از اصحاب به دست آنان کشته شدند و سخنی که جباربن سلما از زبان حرام بن ملحان درباره‌ی رستگار شدن‌اش پس از کشته شدن او شنید، در وی تحولی پدید آمد و گرایش او را به اسلام بیشتر کرد. عامربن طُفَیل و اربدبن قیس و جباربن سلما از سران این قبیله بودند. اربد و عامر از همان آغاز بنا را بر نیرنگ گذاشته بودند. هنگامی که نزد پیامبرﷺ رسیدند، پیامبرﷺ از عامر خواست مسلمان شود، اما عامر مسلمان شدن‌اش را منوط به شرایطی کرد. از جمله این که: حکومت بر مردمان چادرنشین به او واگذار شود و حکومت

۱- ر.ک: *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۲۷۱.

۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۶۰؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج ۵، ص ۳۲۸.

۳- *دلیل آن که زمان آمدن این هیأت سال ۵هـ یا پیش از آن است، این که سعدبن معاذ* ﷺ *در آن هنگام زنده بود و به همراه اُسَیدبن حُضَیر به اتراقگاه عامربن طفیل و اربدبن قیس رفت و برآنان نهیب زد که: «ای دشمنان خدا، از این‌جا بروید که خدا نفرینتان کند.» ر.ک: المعجم الکبیر، ج ۱۰، ص ۳۷۹، شماره ۱۰۷۶۰. پیداست که سعدبن معاذ پس از جنگ بنی‌قریظه به سال ۵هـ دیده از جهان فرو بسته است.*

بر مردمان خانه‌نشین (شهری) از آن پیامبرﷺ باشد. دیگر این‌که پس از پیامبرﷺ خلیفه‌اش باشد. پیامبرﷺ از پذیرفتن شرایط او خودداری کرد و عامر تهدید کرد:

«محمد، به خدا سوگند مدینه را از اسبان و مردان پر می‌کنم و بر هر خرمابنی اسبی می‌بندم.»

پیامبر فرمود: «خدایا، عامر را از طرف من کفایت کن و قبیله‌اش را هدایت نما.»

عامربن طُفیل پیش از آمدن به مدینه به اربد سپرده بود تا هنگامی که وی با پیامبرﷺ صحبت می‌کند، از پشت به او خنجر بزند و نابودش کند. امّا اربد ترسید و از انجام این مأموریت منصرف شد. عامربن طُفَیل و دارودسته‌اش با بوق و کرنا و تهدید و توهین از مدینه بیرون رفتند. در میانه‌ی راه، عامر مبتلا به وبا شد و در گلویش غده‌ای پدید آمد. شب را در خانه‌ی زنی از قبیله‌ی بنی‌سلول گذراندند. نیمه شب بود که عامر از بسترش جست، نیزه‌اش را گرفت و بر پشت اسب‌اش نشست و اسب را تاخت داد و در همان حال که از مرگ می‌ترسید، جیغ می‌زد:

«غده‌ای مانند غده‌ی شتر و مرگ در خانه‌ی زنی سلولی؟»

چند لحظه نگذشت که لاشه‌ی بی‌جان‌اش از روی اسب، بر زمین افتاد. اربد نیز گویا نزد قوم‌اش بازگشت. امّا پس از چند روز، صاعقه‌ای بر وی افتاد و او را سوزاند[1]. ولی قبیله‌ی بنی‌عامر که تیره‌ای از قبیله‌ی مشهور قیس غیلان بود، همه مسلمان شدند و گروهی از آنان در حجةالوداع شرکت داشتند و ابوجُحَیفه‌ی عامری از راویانِ این قبیله، دیدار اعضای این قبیله را با پیامبرﷺ نقل کرده است[2].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۴، ص۲۵۲؛ *المعجم‌الکبیر*، ج۱۰، ص۳۷۹، شماره ۱۰۷۶۰؛ *الطبقات الکبری*، ج۱، ص۲۶۸.

۲- ر.ک: *ابویعلی*، *المسند*، ج۲، ص۱۹۱، شماره ۸۹۴.

بنی‌سعدبن بکر[1] در رجب سال ۵هـ ضمام‌بن ثعلبه را به مدینه نزد پیامبرﷺ فرستادند. ضمام که به مدینه رسید، شترش را روبه‌روی مسجد خواباند و زانوان‌اش را بست و وارد مسجد گردید. پیامبرﷺ میان اصحاب نشسته بود. ضمام مردی چالاک و دلیر بود و دو گیسوی بافته داشت. کنار مجلس که رسید گفت:

«کدام یک از شما پسر عبدالمطلب است؟»

پیامبرﷺ گفت: «من پسر عبدالمطلب هستم.»

ضمام گفت: «پسر عبدالمطلب، من از تو سؤال می‌کنم و در پرسیدن درشتی می‌کنم. مبادا از این سبب، رنجشی پیدا کنی.»

پیامبرﷺ فرمود: «رنجشی پیدا نمی‌کنم. هرچه می‌خواهی بپرس.»

ضمام پرسید: «تو را به خدایت و خدای پیشینیان و پسینیان‌ات سوگند می‌دهم، آیا خدا به تو دستور داده تا ما را امر کنی که تنها او را بپرستیم و چیزی را شریک وی قرار ندهیم و این بت‌هایی را که پدران ما می‌پرستیدند رها کنیم؟»

پیامبرﷺ گفت: «قطعاً همین‌طور است.»

ضمام پرسید: «تو را به خدایت و خدای کسانی که پیش از تو می‌زیسته‌اند و خدای کسانی که پس از تو خواهند زیست، آیا خدا دستور داده که این نمازهای پنجگانه را بگزاریم؟»

پیامبرﷺ فرمود: «آری.»

ضمام پرسش‌هایش را همچنان ادامه داد. از زکات، روزه و از دیگر اصول اسلام از پیامبرﷺ پرسش کرد. در برابر هر پرسشی سوگندش می‌داد و در نهایت گفت:

۱- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۶ ص۵۴۱ نظر برخی دیگر آن است که ضمام به سال ۹هـ به مدینه رفته است. اما چنان که در واقعه‌ی او آمده، وی به عُزّ ناسزا گفته و عُزّا در سال ۸هـ پس از فتح مکه به دست خالدبن‌ولید ویران شد. پس قطعاً حضور وی در مدینه پیش از سال ۸هـ بوده است.

«بنابراین من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یکتا وجود ندارد و محمد پیامبر خداست. از این پس همه‌ی این فرایض را انجام خواهم داد و از آن‌چه تو بازم داشته‌ای، خودداری خواهم کرد. نه چیزی می‌افزایم و نه چیزی می‌کاهم.»

ضمام بازگشت، شترش را سوار شد و نزد قبیله‌اش رفت. پیامبرﷺ فرمود: «اگر این مردِ دوگیسو راست گفته باشد، به بهشت می‌رود[1].»

ضمام نزد قبیله‌اش رفت. مردم گردش حلقه زدند. در نخستین سخنی که گفت، لات و عزّا را دشنام داد. مردم گفتند:

«ضمام خاموش باش، از پیسی بترس، از جذام بترس، از دیوانگی بترس.»

ضـمام گـفت: «وای بـر شـما، بـه‌خدا سوگند، لات و عُزّا نـه سودی می‌رسانند و نه زیانی. خدا پیامبری فرستاده و بر او کـتابی نـازل کـرده و بدین سان، شما را از بت‌پرستی نجات داده است. من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یکتا وجود نـدارد و مـحمد بـنده و فـرستاده‌ی اوست. آن‌چه او بدان امر کرده یا از آن نهی کرده، همه را برایتان آورده‌ام.»

هنوز شب، چادر سیاهش را بر دیـار قـبیله نگـسترانـده بـود کـه هـمه مسلمان شدند[2]. در برخـی از مـنابع آمـده کـه ضـمام‌بن ثـعلبه از حـضور نمایندگان پیامبرﷺ در زیستگاه قبیله‌ی خـود سـخن گـفته و ایـن کـه نمایندگان، آنان را به اسلام و احکام آن فرا خوانده‌اند[3]. این موضوع نشان می‌دهد که پیامبرﷺ همواره نمایندگان و مبلغان خـود را بـه زیسـتگاه قبایل می‌فرستاده و به این طریق آنان را با اسلام آشنا می‌کرده است.

* * *

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری، کتاب الایمان*، شماره۴۶؛ *صحیح‌مسلم، کتاب‌الایمان*، شماره۱۱؛ *مسنداحمد*، ج۳، ص۸۷، شماره۲۳۸۰.

۲- *مسنداحمد*، همان‌جا؛ *مسندبزار*، شماره۵۲۱۹.

۳- ر.ک: *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۶، ص۵۳۹.

هیأت دوس در روزهای آغازین سال ۷هـ زمانی که پیامبرﷺ در خیبر بود، آمد. چنان که گذشت طُفَیل‌بن عمرو دوسی، پیش از هجرت در مکه نزد پیامبرﷺ رفته بود و مسلمان شده بود. طفیل پس از مسلمان شدن در مکه، نزد قبیله‌ی خود بازگشت و آنان را دایم به اسلام فرا خواند، اما آنان از مسلمان شدن خودداری کردند. طُفَیل نومید نزد پیامبرﷺ بازگشت و دست به دامان وی شد و از او خواست که قبیله‌اش را نفرین کند. پیامبرﷺ چنین دعا کرد:

«خدایا، دوس را هدایت کن[1].»

طفیل نزد قبیله‌اش بازگشت. پس از مدتی کوشش و دعوت، افراد قبیله مسلمان شدند. در اوایل سال ۷هـ طفیل با هفتاد یا هشتاد خانوار[2] که در مجموع چهارصد تن بودند[3]، به مدینه رفت و در خیبر به پیامبرﷺ پیوست.

اشعری‌ها از قبایل مقتدر و نامدار یمن بودند. ابوموسی اشعری از همین قبیله بود. چند سالی از هجرت گذشته بود که پنجاه و سه تن از اعضای آن رهسپار مدینه شدند. ابوموسی اشعری در هیأت حضور داشت. آنان برای رسیدن به مدینه، ناچار بودند راه دریایی را در پیش بگیرند و سوار کشتی شدند.امّا از قضا باد در جهت مخالف وزید و کشتی را به حبشه برد. جعفربن ابی‌طالب و گروهی از مسلمانان در حبشه کنار نجاشی به سر می‌بردند. اشعری‌ها به اتفاق مهاجران حبشه روانه‌ی مدینه شدند. تازه فتح خیبر تمام شده بود که آنان از کشتی پیاده شدند. پیامبرﷺ پس از فتح، هنوز در خیبر به سر می‌برد. اشعری‌ها به اتفاق جعفر، به خیبر نزد پیامبرﷺ رفتند. هنگامی که اشعری‌ها می‌آمدند، در راه این رجز را می‌خواندند:

غدا نلقی الأحبة　　　محمداً و صحبه

۱- صحیح‌بخاری، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۲۹؛ مسنداحمد، ج۷، ص۱۳۸، شماره ۷۳۱۳.
۲- ر.ک: *ابن‌هشام*، ج۱، ص۴۸۰؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۱، ص۳۰۴.
۳- ر.ک: *المعجم‌الکبیر*، ج۱۲، ص۲۲۲، شماره ۱۲۹۴۸.

«فردا دوستان را دیدار می‌کنیم، محمد و یاران‌اش را[1].»

چون هیأت آمد پیامبرﷺ فرمود:

«مردم یمن نزد شما آمدند. آنان از همه نازک دل‌تر و نرم قلب‌تراند. ایمان یمنی است. حکمت یمنی است[2].»

فروه‌بن عمرو جذامی از فرماندهان نامی عرب بود که به نمایندگی از رومیان بر معان و سرزمین‌های اطراف آن در شام حکومت می‌کرد. وی در سال ۸هـ هنگامی که دلیری و چالاکی مسلمانان را در موته دید، دگرگون شد و مهر محمد و مسلمانان در دل‌اش نشست. بی آن‌که حضرت محمدﷺ را ببیند مسلمان شد و قاصدی از سوی خود به مدینه فرستاد و با وی استری سپید برای پیامبرﷺ هدیه فرستاد. رومی‌ها از مسلمان شدن وی آگاه شدند. بی‌درنگ دستگیر و زندانی‌اش کردند و به او اختیار دادند که یا از دین اسلام بازگردد یا پذیرای مرگ شود. دومی را پذیرفت. او را در فلسطین کنار آبی به‌نام عفرا به دار آویختند و سپس گردن‌اش را زدند[3].

در صفر سال ۹هـ هیأتی دوازده نفره از بنی‌عُذره که در یمن می‌زیستند نزد پیامبر آمد[4]. در ربیع‌الاول همین سال، هیأت قبیله‌ی بَلِی از شاخه‌های قُضاعه آمد[5]. باز در همین سال، پس از بازگشت پیامبرﷺ از تبوک هیأت بنی‌فزاره که بیش از ده تن بودند، به مدینه آمد. این هیأت همه مسلمان بودند و از خشکی و بی آبی دیار خود گله داشتند[6].

۱- مسنداحمد، ج ۱۰، ص۳۳۶، شماره۱۱۹۶۵.
۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره۴۳۸۸؛ صحیح‌مسلم، کتاب‌الایمان، شماره ۵۲.
۳- ر.ک: ابن‌هشام، ج ۴، ص ۲۸۲؛ بیهقی، دلائل‌النبوة، ج۵، ص۴۰۹.
۴- ر.ک: الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۸۶؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج ۶، ص ۵۸۶.
۵- الطبقات الکبری، ج ۱، ص۲۸۵؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج ۶، ص ۴۳۰.
۶- الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۵۷؛ سبل‌الهدی و الرشاد، ج ۶، ص ۶۰۶.

قبیله‌ی طی از قبایل نامدار یمن بود. حاتم طاییِ مشهور از همین قبیله بود. پیش از این دیدیم که چگونه عدی پسر حاتم طایی مسلمان شد و به مدینه رفت. هیأت این قبیله در همین سال به مدینه رفت. زیدالخیل فردی شاعر، سخنور، شجاع و سخاوتمند بود و ریاست هیأت را در اختیار داشت. هنگامی که هیأت بنی‌طی به مدینه رفت، پیامبر ﷺ آنان را به اسلام فرا خواند. همه صادقانه اسلام را پذیرفتند. زید به سبب شجاعت و مردانگی‌اش به زیدالخیل معروف بود. پیامبر ﷺ لقب او را به زیدالخیر تغییر داد. زید هنگام بازگشت، کنار آبگیره‌ای تب گرفت و درگذشت[1].

هیأت ثقیف در رمضان سال ۹هـ چند روز پس از بازگشت پیامبر ﷺ از تبوک به مدینه رفت. پیش از این دیدیم که عروه‌بن مسعود، یکی از رهبران با نفوذ ثقیف، چگونه مسلمان و سپس کشته شد. ماهی از کشته شدن عروه نگذشته بود که ثقیف هراسان، بنا را بر تسلیم شدن گذاشتند. قصه از این قرار بود که صخربن عَیله، رییس قبیله‌ی احمس، هنگامی که شنید پیامبر ﷺ طایف را محاصره کرده، عده‌ای جنگجو گرد آورد و به یاری مسلمانان در طایف شتافت. اما هنگامی که صخر به طایف رسید، پیامبر ﷺ حصار طایف را برداشته بود و به مدینه بازگشته بود. صخر با خود پیمان بست، مادام که طایف تسلیم نشده، مردم را در محاصره نگه دارد. سرانجام چون محاصره به درازا کشید و مردم سماجت صخر را دیدند، تسلیم شدند. به‌ویژه که چند تن از ثقیف بریده بودند و به مدینه پیوسته بودند: ابوملیح‌بن عروه و قارب‌بن اسود. صخر نامه‌ای به پیامبر ﷺ نوشت و موضوع را به او اطلاع داد و خود راه مدینه را در پیش گرفت. پیامبر ﷺ مردم را در مسجد گرد آورد و ده بار برای احمس دعا کرد[2].

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، ص۲۶۳؛ *الطبقات الکبری*، ج۱، ص۲۷۷؛ بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۳۳۷.

۲- ر.ک: ابوداود، *کتاب الخراج و الفیء*، شماره ۳۰۶۷.

ثقیف تصمیم گرفتند که به نمایندگی از خود یک تن را به مدینه بفرستند. در این‌باره با عبدیالیل‌بن عمرو صحبت کردند. عبدیالیل نپذیرفت و ترسید که با سرنوشت عروه‌بن مسعود دچار شود و از آنان درخواست کرد که چند تن دیگر را با وی همراه کنند.

دو تن از هم‌پیمانان (احلاف) و سه تن از بنی مالک را با او همراه کردند. در مجموع شش تن بودند[1]. عثمان‌بن ابی العاص ثقفی کوچک‌ترین همسفر آنان بود. هنگامی که به مدینه نزدیک شدند، مُغِیره‌بن شُعبه را دیدند که از گله‌ها و رمه‌های مدینه مراقبت می‌کرد. مغیره چون هیأت ثقیف را دید، بی‌درنگ به‌سوی مدینه دوید تا مژده‌ی آمدن آنان را به پیامبر ﷺ بدهد. در میانه‌ی راه ابوبکر صدیق او را دید و ابوبکر سوگندش داد که بگذارد او این مژده را به پیامبر ﷺ بدهد. مغیره نیز پذیرفت و دوباره به سراغ هیأت ثقیف رفت. او به اعضای هیأت یاد داد که چون نزد پیامبر ﷺ رفتند، چگونه به رسم مسلمانان او را سلام دهند. اما آنان چون نزد پیامبر ﷺ آمدند، به همان رسم جاهلی به او سلام گفتند.

هنگامی که نزد پیامبر ﷺ آمدند، در کنار مسجد برایشان چادری زدند تا به قرآن گوش بسپارند و ببینند که مسلمانان چگونه نماز می‌گزارند. گو این‌که خودشان در نماز و مراسم شرکت نمی‌کردند. خالدبن سعیدبن عاص، رابط هیأت و پیامبر ﷺ بود. پیامبر ﷺ خود نیز هر شب به آنان سر می‌زد و برایشان صحبت می‌کرد. برایشان از گذشته می‌گفت. از فشارها و سختی‌هایی که از قریش دیده بود. تا دیرگاه می‌ایستاد. هیچ‌گاه نمی‌شد که بنشیند. گه‌گاه از بس تا دیرگاه می‌ایستاد پاهایش خسته می‌شد و از فرط خستگی، یک‌بار به این پا تکیه می‌داد و سپس به پای دیگر.

---

۱ - این شمار در روایت ابن‌هشام، ج۴، ص۲۳۱ آمده است. اما ابن‌سعد به نقل از واقدی شمار آنان را هفتاد تن برشمرده و این شش تن را رییس آنان دانسته است. الطبقات‌الکبری، ج۱، ص۲۷۱.

از این برخوردها کم‌کم رغبتی در دل ثقیف به اسلام پدید آمد و شماری از آنان مسلمان شدند. حتا چند روزی را که از رمضان مانده بود، روزه گرفتند. عثمان‌بن ابی‌العاص که از همه کوچک‌تر بود، رغبت بیشتری به آموختن اسلام و از حفظ کردن قرآن نشان می‌داد. عموماً او را با خود نزد پیامبرﷺ نمی‌بردند و وی را کنار اثاثیه‌ی خود می‌گذاشتند. ظهر که برمی‌گشتند، عثمان نزد پیامبرﷺ می‌رفت و از او قرآن می‌آموخت. اگر می‌دید که خواب است، به سراغ ابوبکر صدیق می‌رفت و از او می‌پرسید. هنگام بازگشت هیأت، عثمان آیات بسیاری از قرآن را آموخته بود.

زمان گفت‌وگو و بستن قرارداد فرا رسید. از پیامبرﷺ خواستند که قراردادی بنویسد و طی آن، از چند چیز آنان را معاف کند: زنا برایشان جایز باشد. چون اکثرشان مجردند و چاره‌ای از زنا ندارند. اصلی‌ترین راه زندگی‌شان، رباخواری است. بنابراین، رباخواری برایشان مجاز باشد. از آن جا که محصولات طایف را عموماً تاکستان‌ها تشکیل می‌دهند، پس مشروبات باید حلال باشند، چون تجارت و دادوستدشان وابسته به انگور است. هیچ‌کدام از این سه درخواست پذیرفته نشد. این سه پیشنهاد را پس گرفتند و از پیامبرﷺ خواستند که از شکستن لات، بت بزرگ طایف، منصرف شود. باز هم پیامبرﷺ نپذیرفت. گفتند سه سال با آن کاری نداشته باشد. حضرت، نپذیرفت. دو سال پیشنهاد کردند، باز هم نپذیرفت. یک ماه پیشنهاد کردند، باز هم نپذیرفت. نومیدانه گفتند:

«اگر الهه‌ی ما می‌دانست که تو می‌خواهی ویران‌اش کنی، همه‌ی شهر را نابود می‌کرد.»

عمربن خطاب با خشم گفت:
«ای عبدیالیل، تو چقدر نادانی، الهه‌ی شما یک سنگ است.»
گفتند: «پسر خطاب، ما نزد تو نیامده‌ایم.»

درمانده و نالان رو به پیامبرﷺ گفتند:

«ای پیامبر خدا، تو خود ویران کردن‌اش را به عهده بگیر. ما هیچ‌گاه ویران‌اش نمی‌کنیم.»

پیامبرﷺ این درخواستشان را پذیرفت. باز خواستند که آنان از خواندن نماز معاف باشند. پیامبرﷺ نپذیرفت و فرمود:

«دینی که در آن نماز نباشد، هیچ خیر و حسنی ندارد.»

آخرین تیری که شلیک کردند، این بود که از دادن زکات و شرکت در جهاد معاف باشند. پیامبرﷺ این درخواستشان را پذیرفت. امّا فرمود:

«هنگامی که [واقعاً] مسلمان شدند، زکات خواهند داد و جهاد خواهند کرد.»

هنگام بازگشت، عثمان‌بن ابی‌العاص، به پیشنهاد ابوبکر صدیق، به کارگزاری آنان گمارده شد. همین عثمان بود که بعدها، هنگام مرتد شدن همه‌ی قبایل، از مرتد شدن ثقیف جلوگیری کرد و به آنان گفت:

«از همه مردم دیرتر مسلمان شده‌اید، دست‌کم از همه زودتر مرتد نشوید.»

از این‌رو مرتد نشدند. پیامبرﷺ به عثمان‌بن ابی‌العاص سفارش کرد که هنگام نماز با مردم، نماز را مختصر و کوتاه ادا کند. چون در صف، افراد ضعیف و ناتوان و بیمار و سالخورده وجود دارند.

هیأت به طایف بازگشت.امّا حقیقتِ قراردادی را که بسته بودند، پنهان کردند. مردم را از جنگ ترساندند و اظهار غم و اندوه کردند. به ثقیف غرور و نخوت جاهلیت دست داد و تصمیم‌های سبکسرانه در مغزشان دوید. یکی دو روز درصدد جنگ بودند. امّا سرانجام از تصمیم خود پشیمان شدند و به اعضای هیأت گفتند:

«بازگردید و هرچه از شما خواسته بدهید.»

این‌جا بود که هیأت، حقیقت را برملا کرد. ثقیف همه مسلمان شدند. پیامبرﷺ گروهی را برای شکستن بت لات به طایف فرستاد. مغیره بن شُعبه‌ی ثقفی و ابوسفیان بن حرب در این دسته بودند. خالدبن ولید،

فرمانده‌ی دسته بود. هنگامی به طایف رسیدند، مغیره‌بن شُعبه به دوستان‌اش گفت:

«امروز کاری می‌کنم که همه‌ی شما بر ثقیف بخندید.»

تیشه‌ای برداشت و کنار بت رفت. ضربه‌ای بر بت زد و خود را به پشت انداخت و دوید. مردم طایف یکباره به هیجان آمدند و گفتند:

«خدا مغیره را نفرین کند! الهه او را کشت.»

شوری میان مردم به‌پا شده بود. امّا مغیره یکباره از جا پرید. شور مردم دوباره فسرد. مغیره گفت:

«خدا شما را زشت‌رو کند! این بت از سنگ و خاک ساخته شده است.»

مغیره اندکی پیش رفت و درِ بتکده را شکست. آن‌گاه بر دیواره‌اش بالا رفت و به ویران کردن‌اش پرداخت. مردم که دیدند خبری از عذاب نیست، بر دیوار بتکده بالا رفتند و با زمین یکسان‌اش کردند. زیربنایش را نیز کندند و آن را تبدیل به چاله کردند. زیورآلات، طلا و نقره و لباس‌هایی که در بتکده بود، همه را برداشتند و به مدینه آوردند. پیامبر ﷺ همه را میان مردم توزیع کرد[1].

* * *

هیأت بنی‌تمیم پیش از سال ۸هـ یعنی پیش از فتح مکه به مدینه رفت. سران این قبیله، اقرع‌بن حابِس، عمروبن اهتم و نُعیم‌بن یزید در هیأت نمایندگی حضور داشتند.

شاعران و سخنوران نامدار بنی‌تمیم هم آمده بودند تا فخر و غرور عرب‌ها را به مسلمانان نشان دهند. در هیأت کسانی خشن و تندخو و به دور از آداب‌دانی دیده می‌شدند. هنگامی که کنار مسجد رسیدند، پیامبر ﷺ در خانه بود. با لحن بی‌ادبانه‌ای صدا زدند: «محمد، بیا بیرون.»

۱- ر.ک: ابن‌هشام، ج۴، صص۲۱۹-۲۱۱ ؛ *الطبقات‌الکبری*، ج۱، ص۲۷۰ ؛ بیهقی، ج۵، صص۳۰۸-۲۹۹ ؛ *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج۶، صص۴۵۷-۴۵۱ ؛ *المعجم‌الکبیر*، ج۱۷، صص۱۴۹-۱۴۷ و ۱۶۹.

پیامبر ﷺ بیرون آمد، گفتند: «محمد، ما برای این آمده‌ایم که با تو مفاخره کنیم.»

پیامبر ﷺ موافقت کرد. عُطاردبن حاجب تمیمی، سخنور نامداری بود که از خسرو، شاه ایران، جایزه گرفته بود. عطارد، به نمایندگی از بنی‌تمیم برخاست و سخنرانی داغی ایراد کرد:

> «خدا را سپاس که ما به لطف او، صاحبان تاج و تختیم و گنجینه‌های فراوان را در اختیار داریم. خدا ما را در میان مردم مشرق، گرامی‌ترین و افراد ما را بیشترین مردم قرار داده است. میان مردم، چه کسانی مثل ما هستند؟ مگر ما سران مردم و برترین‌شان نیستیم؟! هر کس با ما مفاخره کند ،می‌باید اوصافی که ما برشمردیم، برای خود برشمارد. اگر می‌خواستیم بیش از این سخن می‌گفتیم،امّا از زیاده‌گویی بیم داریم...»

عطارد نشست. ثابت‌بن قیس سخنور مشهور خزرجی بود که هرجا به نمایندگی از پیامبر ﷺ، سخنان گرم و آتشینی ایراد می‌کرد. پیامبر ﷺ رو به ثابت فرمود: «برخیز و او را پاسخ ده.»

ثابت برخاست و گفت:

> «خدا را سپاس که آسمان و زمین را آفریده است. از قدرت خدا بود که به ما قدرت بخشید و از میان بندگان خود پیامبری برگزید که نسب‌اش از همه گرامی‌تر، زبان‌اش از همه راستگوتر و اخلاق‌اش از همه نیکوتر است. خدا بر او کتابی فرو فرستاد و او را بر مردم امین قرار داد. این پیامبر مردم را به سوی خدا فرا خواند. نخست مهاجران به او ایمان آوردند. پس از مهاجران، نخستین کسانی که به دعوت او لبیک گفتند، ما بودیم. ما انصارِ خدا و وزیران پیامبریم. با مردم می‌جنگیم تا ایمان بیاورند...»

سخنرانی‌ها تمام شدند. نوبت به مشاعره رسید. زِبرِقان‌بن بدر، به نمایندگی از قبیله‌ی خود قصیده‌ی بلندی خواند:

«ما اشرافیم. هیچ قبیله‌ای با ما برابری نمی‌کند. شاهان از ما هستند و عبادتگاه‌ها میان ما ساخته می‌شوند.»

زبرقان تمام قصیده را خواند. در قصیده، از قبیله‌ی خود بیش از حد تمجید کرد. حسان‌بن ثابت، شاعر مدینه حضور نداشت. پیامبرﷺ کسی به دنبال او فرستاد. حسان آمد و در قصیده‌ای بلند، زبرقان را پاسخ داد:

إن الذوائب من فهر و إخوانهم   قد بینوا للناس سنة یتبعوا...

«اشراف قبیله، فِهر و برادرانشان، به مردم راهی نشان داده‌اند تا از آن پیروی کنند.»

اقرع‌بن حابس، میان عرب، قاضی و داور نامداری بود و پیش از مسلمان شدن ،مجوسی بود. هنگامی که مشاعره تمام شد، اقرع بن حابس بنا به طبیعت خود داوری کرد و گفت:

«سخنران محمد از سخنران ما سخنورتر، شاعرش از شاعر ما شاعرتر و صدایشان از صدای ما بلندتر است.»

این‌جا بود که همه مسلمان شدند. پیامبرﷺ به همه‌ی آنان جوایزی داد[1]. در صحیح بخاری آمده که پیامبرﷺ از آنان خواست که مژده‌اش را بپذیرند، اما آنان به جای پذیرش مژده، از آن حضرت درخواست مال کردند[2]. سوره‌ی حجرات نیز در اشاره به عملکرد آنان و صدا زدن غیر مؤدبانه‌ی پیامبرﷺ درباره‌ی آموزش آداب سخن گفتن با رسول خدا نازل شد. پس از درگذشت پیامبرﷺ، هنگامی که سجاح ادعای

۱- ر.ک: *الطبقات‌الکبری*، ج ۱، صص ۲۵۶-۲۵۵ ؛ *ابن‌هشام*، ج ۴، صص ۲۵۱-۲۴۲؛ *دلائل‌النبوة*، ج۵ صص ۳۱۷-۳۱۳.

۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۶۵.

پیامبری کرد، عطارد از کسانی بود که با عـده‌ای از بـنی‌تمیم، بـه سـجاح ایمان آوردند. عطارد دوباره پشیمان شد و به اسلام پیوست. وی درباره‌ی سجاح، پیامبر دروغین خود گفت:

أضحت نبیتنا أنثی نـطیف بـها | و أضحت أنبیاء النـاس ذكـراناً
فـلعنة الله، رب النـاس كـلهم | علی سجاح و من بالكفر أغوانا

«پیامبران مردمان، نرینه‌اند و پیامبر ما مادینه‌ای است کـه دورش می‌چرخیم. نفرین خدا، پروردگار همه‌ی مردم، بر سـجاح بـاد و بـر کسانی که ما را به کفر گمراه کردند[۱].»

در سال ۹هـ هـیأت بـنی‌حنیفه بـه مـدینه آمـد. ایـن قـبیله از قـبایل سرسخت و جنگجو بود و در تاریخ خود جنگ‌های بسیاری را تجربه کرده بود و اعضای آن در یمامه، میان مکه و یـمن مـی‌زیستند[۲]. اعـضای ایـن هیأت، هفده تن بودند[۳] و مُسَیْلِمَه‌بن حبیب حنفی معروف به مسیلمه‌ی کذاب هم در میانشان بود. در مدینه در خانه‌ی زنی از انصار به نام رمـله بنت حارث، مـنزل کـردند. اعـضای هـیأت هـمه مسلمان شـدند[۴]. مـنتها مُسَیْلِمه‌ی کذاب به هـمراه هـیأت نـیامد تـا مسـلمان شـود. پـیامبرﷺ کوشید او را به سوی خود بکشاند. امّا مسیلمه حاضر نشد از غرور و نخوت خود دست بکشد و از پیامبرﷺ خواست که پس از درگذشت او، کارها به وی سپرده شوند.امّا پیامبرﷺ نه تنها درخواست او را نـپذیرفت کـه بـا اشاره به شاخه‌ی درختی که در دست داشت، به او فرمود:

«اگر از من این شاخه‌ی درخت خرما را بخواهی، آن را به تو نخواهم داد[۵].»

۱- ر.ک: *الاصابة فی‌تمییز الصحابة*، ج ۲، ص ۱۲۶۴.
۲- ر.ک: *معجم قبائل العرب*، ج ۱، ص ۳۱۲.
۳- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج ۷، ص ۶۹۰.
۴- ر.ک: *الطبقات الكبری*، ج ۱، ص ۲۷۳.
۵- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب المغازی*، شماره ۴۳۷۳؛ *صحیح‌مسلم*، *کتاب‌الرؤیا*، *باب رؤیاالنبی*، شماره ۲۲۷۳.

پیش از این، پیامبرﷺ در خواب دیده بود که همه‌ی گنجینه‌های زمین به او داده شده‌اند. در میان آن‌ها، دو دستبند طلایی دید که برایش دشوار آمدند و سخت افسرده و غمناک‌اش کردند. در خواب به او الهام شد که آن‌ها را پف کند. پف کرد و دستبندها پریدند و محو شدند. پیامبرﷺ خواب خود را چنین تعبیر کرد که پس از او دو پیامبر دروغین ظهور خواهد کرد. هنگامی که هیأت بنی‌حنیفه آمد و پیامبرﷺ غرور و تکبر مسیلمه را دید، حدس زد که او یکی از همان دو پیامبر دروغین باشد[1].

حدس پیامبرﷺ درست درآمد. مسیلمه پس از بازگشت به یمن، سخت در اندیشه فرو رفت و پس از خیالات بسیار، سرانجام ادعا کرد که در کار پیامبرﷺ شریک شده و ادعای پیامبری کرد. اعضای قبیله‌ی بنی‌حنیفه بسیار زود سخنان او را پذیرفتند و به پیامبری او ایمان آوردند. مسیلمه شراب و زنا را برای پیروان‌اش حلال کرد و جمله‌هایی مسجع برای قبیله‌اش خواند که مثلاً به او وحی شده‌اند. در کنار این، به حقانیت پیامبری حضرت محمدﷺ هم گواهی می‌داد. کم‌کم کار مسیلمه بالا گرفت و بسیاری در پیرامون‌اش گرد آمدند. پیروان‌اش او را رحمان‌الیمامه می‌نامیدند. در همین زمان - سال ۱۰هـ - نامه‌ای به پیامبرﷺ نوشت. در نامه آمده بود:

«من با تو در کار شریک شده‌ام. نیم امر از آن ما و نیم دیگرش از آن قریش.»

پیامبرﷺ به او پاسخ داد:

«زمین از آن خداست. به هر کس از بندگان‌اش بخواهد، آن را به ارث می‌دهد و سرانجامِ نیک از آن پرهیزگاران است[2].»

۱- *صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی*، شماره ۴۳۷۴؛ *صحیح‌مسلم، کتاب الرؤیا*، شماره ۲۲۷۴.
۲- *سبل‌الهدی و الرشاد*، ج ۶ ص ۴۹۷.

پیک‌های مُسَیلمه دو تن به نام‌های ابن‌نوّاحه و ابن‌اُثال[1] بودند. پیامبرﷺ از پیک‌ها پرسید:

«آیا شما گواهی می‌دهید که من پیامبر خدا هستم؟»

گفتند: «ما گواهی می‌دهیم که مُسَیلمه پیامبر خداست.»

پیامبرﷺ پاسخ داد: «اگر فرستاده‌ای را می‌کشتم، حتماً شما دو تن را می‌کشتم.»

در سال ۱۰هـ بود که مُسَیلمه ادعای پیامبری کرد و در سال ۱۲هـ در زمان خلافت ابوبکر صدیق، به دست وحشی، قاتل حمزه، کشته شد و انسجام پیروان‌اش از هم پاشید.

* * *

در سال ۹هـ هیأت مسیحی نجران به مدینه آمد. اکنون نجران به فاصله‌ی ۹۱۰ کیلومتر در جنوب شرقی مکه واقع است. این شهر بزرگ، هفتاد و سه دهکده داشت[2] که بیش از صد هزار شمشیرزن مسیحی در آن به سر می‌بردند[3]. در این زمان، نجران مرکز صنایع بافندگی جزیرةالعرب بود. از سوی دیگر، نجران تنها مرکزی بود که قدرت اقتصادی‌اش در دست مسیحیان بود نه یهودیان، حال آن که در حجاز قدرت اقتصادی در دست یهود بود.

ابن‌هشام دوبار از حضورت هیأت نجران سخن گفته است. یک‌بار بیست تن از آنان در مکه به حضور پیامبرﷺ رسیدند و مسلمان شدند[4]. بار دوم نیز در مدینه حضور یافتند. آنان بیش از شصت تن

۱- طیالسی، ابوداود، المسند، ج۱، ص۲۰۲، شماره۲۴۸. باید دانست که این ابن‌اُثال با ثُمامه‌بن اُثال حنفی، که پیش از این شرح مسلمان شدن‌اش بیان شد، فرق دارد، زیرا ثمامه‌بن اُثال هرچنداز قبیله‌ی بنی‌حنیفه بود، اما زمان ارتداد و پیروی آنان از مُسیلمه، وی با بستگان خود از یمامه کوچید و به جنگجویان مسلمان پیوست. ر.ک: الاصابة فی‌تمییز الصحابة، ج۱، ص۲۳۰.

۲- *فتح‌الباری*، ج۷، ص۶۹۶

۳- *الرحیق المختوم*، ص۴۱۳.

۴- *ابن‌هشام*، ج۱، ص۴۸۹.

بودند[1]. پیش از آمدن هیأت، پیامبرﷺ طی نامه‌ای از آنان خواسته بود که به کیش اسلام درآیند. به ظاهر پس از دریافت این نامه بود که نجرانی‌ها تصمیم گرفتند، هیأتی به نمایندگی از خود به مدینه بفرستند. ترکیب هیأت عبارت بود از چهارده یا بیست و چهار تن از اشراف نجران. این هیأت را رؤسای سیاسی ـ مذهبیِ سه گانه‌ی نجران همراهی می‌کردند: عاقب که عبدالمسیح نامیده می‌شد، رییس خدمات شهری بود. اَلسیّد که أیهم یا شُرجبیل نام داشت، کاروان‌های نجران را اداره می‌کرد و اسقف که ابوحارثه بن‌علقمه نامیده می‌شد، کشیش بزرگ و بازرس مدارس و دیرهای نجران و رابط دَولت مسیحی نجران با دیگر کشورهای مسیحیِ جهان بود[2]. این هیأت برای گفت‌وگو با محمدﷺ به مدینه آمد.

اعضای هیأت اعزامی همه لباس ابریشمی و حریر و طلا پوشیده بودند و در میدانگاه اتراق کرده بود. پیامبرﷺ به آنان اجازه داد تا در مسجدالنبی به قبله‌ی خویش (به سوی مشرق) نماز بگزارند. پس از آن آمدند و پیرامون پیامبرﷺ حلقه زدند. محمدﷺ آنان را به سبب اعتقاد به الوهیت مسیح سرزنش کرد و آنان را به اسلام فرا خواند. کار به مجادله کشید و مسیحیان از پذیرش اسلام خودداری کردند. در نهایت مسیحیان نظر پیامبرﷺ را درباره‌ی عیسی پرسیدند. پیامبرﷺ از پاسخ دادن خودداری کرد، تا این که آیاتی از سوره‌ی آل‌عمران بر وی نازل شد. روز بعد همین آیات را برای نمایندگان هیأت خواند و سپس این فرصت را به آنان داد تا در این‌باره بیشتر بیندیشند و از اعتقاد به الوهیت مسیح دست بکشند[3].

۱- ر.ک: *ابن‌هشام، ج ۲، ص ۲۲۰، این شمار، روایت ابن‌اسحاق است. ابن سعد شمار آنان را چهارده تن دانسته است.*

۲- *فتح‌الباری، ج ۷، ص ۶۹۶؛ ابن‌هشام، ج ۲، ص ۲۲۰.*

۳- *ابن‌هشام، ج ۲، صص ۲۲۳-۲۲۱.*

در نهایت چون از پذیرش اسلام خودداری کردند، آنان را به مباهله فرا خواند[1]. پیامبر ﷺ برای این‌که جدی بودن خود را نشان دهد، بی‌درنگ حسن و حسین و فاطمه را برداشت و راه افتاد. مسیحیان که این حالت را دیدند به تبادل‌نظر پرداختند. عاقب وسید به همدیگر گفتند:

«این کار را نکنید (مباهله نکنید). به خدا سوگند، اگر واقعاً او یک پیامبر باشد و ما هم با او مباهله کنیم، هیچ‌گاه کامیاب نمی‌شویم و هیچ‌کس پس از ما نمی‌ماند[2].»

این‌جا بود که از اندیشه‌ی مباهله منصرف شد، و همه در این باره هم‌نظر شدند که با پیامبر ﷺ مصالحه کنند. شروطی را که مسیحیان در این قرارداد پذیرفتند، عبارت بود از این‌که در هر شش ماه دو هزار حُلّه در ماه رجب و صفر هر سال بپردازند. طبق این قرارداد، بایستی همراه با هر حُلّه یک اوقیه (چهل درهم) نیز می‌پرداختند (مجموعاً هشتاد هزار سکه‌ی نقره). در مقابل زیر حمایتِ دولتِ اسلامی، در ذمةالله و ذمةالرسول خواهند بود و دولت مدینه، افراد، اموال و عبادات آنان را ضمانت خواهد کرد و اجازه خواهد داد که مقامات مذهبی مسیحی (کشیش‌ها، راهب‌ها و...) هم‌چنان به کار خود ادامه دهند. پس از آن، قرارداد به شکل مکتوب درآمد و با مهر و امضا به نمایندگان نجران سپرده شد[3]. مسیحیان از پیامبر ﷺ خواستند که برای اجرای مفاد قرارداد، فردی امین را با آنان بفرستند. پیامبر ﷺ ابوعبیده‌بن جراح را با آنان فرستاد. هیأت به نجران بازگشت[4]. رفته‌رفته اسلام میان مردم نجران رو

۱- مباهله از ریشه‌ی بَهَلَ است که معنای لَعَن را می‌رساند: یعنی نفرین کردن. دعای پیوسته و مداوم و سماجت در خواستن از مباهله به دست می‌آید.

۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، شماره ۴۳۸۰. در باب مباهله و دیدگاه‌های گوناگون درباره‌ی آن ر.ک: ماسینیون، لوئی، مباهله در مدینه، ترجمه‌ی محمودرضا افتخارزاده.

۳- ر.ک: الطبقات‌الکبری، ج ۱، ص ۳۰۸؛ فتوح البلدان، ص ۷۵.

۴- ر.ک: صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۳۸۱؛ صحیح‌مسلم، کتاب فضائل الصحابة، شماره ۲۴۲۰.

به گسترش نهاد و بسیاری از سران مسیحی مسلمان شدند. حتا گفته شده که سید و عاقب پس از بازگشت مسلمان شدند.

بدین‌سان در سال‌های ۹هـ و ۱۰هـ هیأت‌ها به سوی مدینه سرازیر شدند. ما به اختصار برخی از این هیأت‌ها را ذکر کردیم. آمدن هیأت‌ها، یکی پس از دیگری، نشانه‌ی آن است که در این مقطع، اسلام نفوذ و قدرت چشم‌گیری یافته است و گوشه و کنار شبه‌جزیری عربستان، خواسته یا ناخواسته در برابر مدینه سر تسلیم فرود آورده بوده‌اند و از آن پس مدینه مرکز و کانون شبه‌جزیری عربستان به شمار می‌آمد. البته می‌باید اذعان کرد که اسلام در دل بسیاری از آنان که شیفته و مرعوب مدینه شده بودند، هنوز جای نگرفته بود و جز ابهت و اقتدار ظاهری مدینه و پیروزی‌های پی در پی مسلمانان، چیز دیگری آنان را به این سو نمی‌کشید. به دست آوردن غنایم، عامل دیگری بود که این قبایل عرب را از این سو و آن سو به مدینه می‌کشاند و هنوز که هنوز بود، آموزه‌های اخلاقی و معنوی قرآن در دل‌های آنان ننشسته بود. قرآن برخی از این اعراب را چنین توصیف کرده است:

«اعراب (عرب‌های بدوی و بیابانی) در کفر و نفاق از همه سرسخت‌تراند و بیشتر سزاوار آن‌اند که حدود آن‌چه را خدا بر پیامبرش نازل کرده، ندانند.»

با وجود این، عده‌ای دیگر بودند که خالصانه رو به مدینه گذاشته بودند و از روی صمیمیت اسلام را پذیرفته بودند. این عده چنین توصیف شده‌اند:

«برخی از اعراب به خدا و روز آخرت ایمان دارند.»

مردم مکه، مدینه، ثقیف و بسیاری از اهالی یمن و بحرین، قدرتمندانه و خالصانه اسلام را پذیرفته بودند و بسیاری از صحابه‌ی نامدار از این سرزمین‌ها بودند.

در این‌جا ناگزیر بایستی چند نکته را یادآور شد. نخست آن که بیشتر هیأت‌ها از جنوب یعنی یمن و حضرموت و مناطق نزدیک به آن مثل نجران و قبایل مجاور با آن‌ها بودند. مردم این مناطق به دشمنی با پیامبرﷺ همدست نشده بودندو هرچند بت‌پرست بودند، اما مانند قریش و دیگر قبایل حجاز در این کار سخت‌گیر نبودند و هیچ عامل بازدارنده‌ی روانی مثل پیروی از نیاکان و وابستگی به قدرت و ریاست، در کار نبود تا آنان را از نزدیک شدن به اسلام باز دارد، به‌ویژه که پیامبرﷺ این اصل را در پیش گرفته بود که صاحبان قدرت را در صورت مسلمان شدن و دادگر بودن و رضایت مردمان زیر فرمان، بر قدرتشان ابقا کند.

این اصل سبب شده بود که صاحبان قدرت دعوت اسلام را به مثابه‌ی دشمن و رقیبی تلقی نکنند که می‌باید با آن مبارزه کرد و آن را از بین برد. جای تردید نیست که منیت و خودخواهی در تحریک درون آدمیان نقش دارد. وضع آنان با وضعیت قریش در برابر آغاز دعوت اسلام، که خیال می‌کردند پذیرش اسلام به معنای از بین رفتن قدرت و ریاست آنان است و منیت و خودخواهی باعث در پیش گرفتن رویه‌ی دشمنی از سوی آنان شده بود، فرق داشت و آنان چنین وضعیتی نداشتند.

دیگر آن‌که هیأت‌ها به محضر پیامبرﷺ حضور می‌یافتند و اسلام می‌آوردند و از پیامبرﷺ می‌خواستند که به آنان آموزه‌های دینی را آموزش دهد. هم‌چنین به مدینه می‌رفتند تا از نزدیک پیامبرﷺ را ببینند و از انوار محضر نبوی بهره‌مند شوند، زیرا یک لحظه در محضر پیامبرﷺ بودن، با خودآگاهی و دانش بسیار خواهد داشت و مایه‌ی الهام و هدایت خواهد شد. آنان بی‌هیچ نیرنگ و انحرافی اسلام را می‌پذیرفتند. در میانشان کسانی نیز بودند که در پذیرش و حقانیت اسلام تردید داشتند. اما جمعیت انبوه مسلمانان در هر منطقه و قبیله کافی بود تا پس از چندی آنان نیز شک و تردید را کنار بگذارند و از ژرفای درون به اسلام درآیند.

آیین‌های مسیحی و یهودی در سرزمین‌های جنوبی جایگاه مهمی داشتند. نقش کیش مسیحی بیشتر و ژرف‌تر بود وگروه‌هایی از مجوسیان نیز در آن جا می‌زیستند. مدارای اسلام با پیروان این ادیان و عقد قرارداد با آنان و قایل شدن حقوق برابر برای آنان با مسلمانان باعث می‌شد که آنان بیشتر با اسلام احساس نزدیکی کنند و بسیاری از آنان به اسلام درآیند.

دین اسلام در قبایل عربِ ساکن در مجاورت ایران و روم، حس افتخار ملی و هم‌بستگیِ اجتماعی و سیاسی پدید می‌آورد. مسلمانان در دوسال اخیرِ حیات پیامبرﷺ دست‌کم دوبار با رومیان درافتاده بودند. در جنگ موته هرچند مسلمانان شکست خوردند، اما با وجود این خود را در مناطق شمالی تثبیت کردند و در لشکرکشی بزرگ تبوک، بر دامنه‌ی عملیِ آن افزوده شد و بسیاری از قدرت‌های کوچکِ آن نواحی با پیامبرﷺ هم‌پیمان شدند و رفته‌رفته از نفوذ رومی‌ها بر قبایل عربِ ساکن در شمال کاسته شد. در جنوب نیز چنین بود و نفوذ اسلام در یمن و عراق باعث کم‌رنگ شدن حضور و تأثیر ایران در آن‌جا شد. این مسایل باعث می‌شد که به دین نو به دیده‌ی قدرت برتر و رو به گسترش بنگرند که بت‌پرستی را از بین می‌برد و اقتدار عربان را احیا می‌کند و در برابر ایرانیان و رومیان به عربان هویتی تازه می‌بخشد. این جاست که علت گرایش عربان به اسلام، که زیر نفوذ ایران و روم بودند، روشن می‌شود. آنان دوست داشتند که استقلال خود را به دست آورند و دعوت محمدﷺ را رهایی بخش خود می‌دانستند[1].

۱- ر.ک: *خاتم‌النبیین*، ج ۲، صص ۱۱۵۷-۱۱۵۵.

۳۵

واپسین آهنگ، حجة‌الوداع

مسئولیت پیامبرﷺ به پایان رسید و پیام ابلاغ شد. این پیام جامعه و نسلی نو ساخت. نیروها و توانایی‌های پراکنده، یکجا و برای یک هدف متمرکز شدند. از تمرکز این نیروها و توانایی‌ها، کارها و نقش‌های بسیاری پدید می‌آمد. اکنون که همه چیز پایان یافته و پیام ابلاغ شده، انگار سروشی درونی به محمدﷺ می‌گفت که کار تو در این دنیا خاتمه یافته است. مسئولیت را به درستی انجام داده‌ای و اینک بایستی با این دنیا وداع کنی. بایستی با نسلی که پدید آورده‌ای و با جامعه‌ای که ساخته‌ای، وداع کنی.

سال ۱۰هـ بود. قدرت و نفوذ اسلام به اوج خود رسیده بود. قلمرو فرمانروایی‌اش بیش از آن بود که کسی در چند سال پیش بتواند تصورش کند. اکنون بایستی نتیجه‌ی کارش را می‌دید، تا با دلی آرام و روحی سرشار از این جهان رخت سفر بربندد. برای گردآوری و دیدار تمامی پیروان‌اش جایی بهتر از مکه و زمانی بهتر از حج نبود. اعلام کرد که درصدد گزاردن حج است. سال پیش به‌سبب استقبال از هیأت‌های نمایندگی قبایل نتوانسته بود به حج برود. البته پیش از این سه بار برای عمره رفته بود. یک بار در سال ۶هـ که در حُدَیبِیّه متوقف ماند و مجبور

شد بدون انجام مناسک به مدینه بازگردد. بار دیگر در سال ۷هـ که تنها سه روز در مکه ماند و آخرین بار در سال ۸هـ پس از فتح مکه و جنگ طایف، از جِعْرانه به مکه رفت و مناسک عمره را به‌جا آورد. گفته شده که پیش از هجرت نیز دوبار حج گزارده است[1].

اما اکنون به همه اعلام کرد که درصدد حج است. مردم همه آماده شدند. کسانی که در پیرامون مدینه به سر می‌بردند، با شنیدن خبر بی‌درنگ خود را به مدینه رساندند تا همراه پیامبرﷺ به حج بروند. بسیاری از قبایل نیز در مسیر راه به او پیوستند. همه می‌خواستند که ببینند پیامبرﷺ چگونه حج می‌گزارد. شمار کسانی را که در حجةالوداع شرکت داشتند از نود تا صدوچهارده هزار تن دانسته‌اند[2]. در روایات صحیح آمده که جمعیت چنان زیاد بود که در پیش و پس و راست و چپ تا چشم کار می‌کرد، مردم بود[3]. از آن‌جا که مردم می‌خواستند روش حج‌گزاردن را بیاموزند، این حج با جزییات تمام از لحظه‌ی حرکت پیامبرﷺ از مدینه تا پایان مناسک حج نقل شده است. در تاریخ آن روزگار چنین موضوعی کاملاً بی‌سابقه است. روایت جابربن عبداللّه انصاریؓ که در **صحیح مسلم** آمده، کامل‌ترین و مبسوط‌ترین روایت در این‌باره است. از صحابه‌ی دیگر نیز به صورت پراکنده و موردی جزییاتی نقل شده که در روایت جابر وجود ندارد. ابن‌قیم جوزیه در کتاب ***زادالمعاد*** با تفصیل درباره‌ی این حج سخن گفته است. محمدزکریا کاندهلوی نیز کتابی باعنوان ***حجةالوداع و جزء عمرات النبی*** دارد. ناصرالدین البانی نیز در رساله‌ای کوچک با عنوان ***حجةالنبی*ﷺ *کمارواها جابربن عبداللّه*ؓ** به گردآوری روایت جابر از منابع گوناگون حدیثی پرداخته است.

۱- ر.ک: ترمذی، *کتاب‌الحج، باب ماجاء کم حج‌النبی(ص)*، شماره۸۱۵؛ ابن‌ماجة، *کتاب المناسک*، شماره۳۰۷۶.
۲- ر.ک: *تاریخ الخمیس*، ج۲، ص۱۴۹.
۳- صحیح مسلم، *کتاب الحج*، شماره ۱۲۱۸، حدیث جابرؓ.

پیامبرﷺ از روی منبر به مردم احکام حج را آموخت[۱]. روز شنبه پس از گزاردن نماز ظهر رهسپار شد[۲]. پنج روز مانده بود که ماه ذی قعده تمام شود[۳]. نخست سرش را شانه کرد، روغن مالید، لباس پوشید و به شترش قلاده آویزان کرد. هنگامی که به ذوالحُلَیفه رسید اتراق کرد و در آن‌جا نماز عصر را دو رکعت به جا آورد و شب را نیز در ذوالحُلیفه سپری کرد[۴]. همه‌ی همسران‌اش با وی همراه بودند[۵]. صبح غسل کرد و احرام بست و برای حج و عمره نیت کرد[۶]. ام‌المؤمنین عایشه رضی الله عنها با دستان خود، به پیامبرﷺ عطر زد. مواد خوشبوکننده‌ی دیگر هم به سر و تن پیامبرﷺ مالید تا جایی که درخشش خوشبویی‌ها در سر و محاسن‌اش دیده می‌شد. پیامبرﷺ این خوشبویی‌ها را پاک نکرد[۷]. پس از آن لباس احرام پوشید و نماز ظهر را دو رکعت گزارد و احرام خود را برای حج و عمره قرار داد. پس از آن راه افتاد. شتری به نام قصوا داشت که سوار آن شد. تلبیه‌ی پیامبرﷺ چنین بود: «لبیک اللهمّ لبیک، لاشریک لک لبیک، إنّ الحمد و النعمة لك و الملك لا شريك لك.»

* * *

پیامبرﷺ در میان کاروان انبوه حاجیان، راه خود را ادامه داد. تاکنون شبه‌جزیره‌ی عربستان نظیر این کاروان را ندیده بود. زن و مرد و

۱- ر.ک: زادالمعاد، ج ۲، ص ۱۰۲.
۲- در برخی منابع زمان رهسپار شدن پیامبر روز پنج‌شنبه ذکر شده است. ر.ک: ابن‌حزم، جوامع السیرة، ص ۲۶۰. اما بررسی روایات گوناگون و زمان رسیدن پیامبر(ص) نشان می‌دهد که پیامبر(ص) در روز شنبه از مدینه بیرون رفته است. ر.ک: فتح‌الباری، ج ۷، ص ۷۰۷.
۳- صحیح‌بخاری، کتاب الحج، باب مایلبس المحرم من الثیاب، شماره ۱۵۴۵؛ صحیح‌مسلم، کتاب الحج، باب بیان وجوه الاحرام، شماره ۱۲۱۱.
۴- صحیح‌بخاری، همان‌جا.
۵- صحیح‌بخاری، کتاب الحج، شماره ۱۵۴۶؛ صحیح‌مسلم، شماره ۱۱۹۲.
۶- صحیح‌بخاری، شماره ۱۵۴۹؛ صحیح‌مسلم، شماره ۱۲۱۸.
۷- صحیح‌بخاری، شماره ۱۵۳۸ و ۱۵۳۹؛ صحیح‌مسلم، شماره ۱۱۸۹.

بزرگسال و خردسال همه حضور داشتند. هشت روز راهپیمایی ادامه داشت[1]. هنگامی که به ذی طُوا رسیدند، اتراق کردند و شب را در آن‌جا سپری کردند. صبح روز بعد، پیامبرﷺ نماز بامداد را گزارد، غسل کرد و برای حرکت آماده شد. روز یکشنبه بود و چهارمین روز ماه ذی حجه آغاز شده بود. چاشت بود که پیامبرﷺ وارد مکه شد[2]. نخست به مسجد رفت. طواف کرد. در طواف تند راه می‌رفت و گام‌های کوتاهی برمی‌داشت. یک گوشه‌ی ردایش را بر یک شانه‌ی خود انداخته بود و زیر بغل‌اش را برهنه گذاشته بود. شانه‌ی دیگر را نیز برهنه گذاشته بود. هر بار که به موازات حجرالاسود می‌رسید با عصای سرکج خود، آن را لمس می‌کرد. هنگامی که طواف به پایان رسید، به پشت مقام ابراهیم رفت و آیه‌ی ۱۲۵ سوره‌ی بقره را خواند:

«جایگاه ابراهیم را محل نماز گزاردن قرار دهید.»

در آن‌جا دو رکعت نماز گزارد. پس از نماز حجرالاسود را لمس کرد و برای سعی میان دو کوه صفا و مروه بیرون رفت. در همان حال این آیه را می‌خواند:

«به راستی که صفا و مروه از شعایر خداوند هستند.» (بقره/۱۵۸)

از صفا آغاز کرد و به سوی مروه به سعی پرداخت. هنگامی که سعی تمام شد، از احرام بیرون نیامد. چون نیت حج قران کرده بود و با خود قربانی آورده بود. البته به آن دسته از اصحاب که با خود قربانی همراه نیاورده بودند، دستور داد که پس از عمره، کاملاً از احرام بیرون آیند. خودش نیز به پایین مکه به حجون رفت و در آن‌جا ماندگار شد.

در روز هشتم ذی حجه، روز ترویه، رهسپار منا شد. در منا به مدت زمان پنج نماز که از نماز ظهر آغاز می‌شد و با نماز صبح پایان می‌یافت،

۱- *فتح الباری*، ج۷، ص۷۰۷.

۲- ر.ک: *زادالمعاد*، ج۲، ص۲۲۳.

ماندگار شد. بامداد روز بعد اندکی درنگ کرد. آفتاب که برآمد، به عرفه رفت. بعد از ظهر به بستر وادی رفت. در آن‌جا بیش از صد هزار تن در پیرامون‌اش گرد آمده بودند. روز، روز جمعه بود. پیامبرﷺ برای این جمع بزرگ، سخنان رسا و آموزنده‌ای بیان کرد. از آن‌جا که این سخنان از ارزش تاریخی، اخلاقی و دینی مهمی برخوردارند، به نقل آن از منابع معتبر می‌پردازیم:

«(ریختن) خون‌هایتان و (چپاول و غارت) اموالتان مثل حرمت این روز، در این ماه و در این شهر، بر شما حرام است. بدانید که تمام مسایل (و رسوم و سنت‌های) جاهلی زیر پای من له شده (و دیگر ارزش اجتماعی و دینی ندارد). خون‌های جاهلی (که به‌سبب عصبیت و سنت‌های قومی ریخته شده‌اند، زیر پای من) نابود شده‌اند (و بنابراین کسی به سبب آن‌ها مؤاخذه و کیفر نمی‌شود). نخستین خونی که از آن می‌گذرم، خون فرزند ربیعه بن حارث است. او برای شیرخوارگی نزد بنی سعد بود که بنی‌هُذَیل او را کشتند. ربای جاهلی ممنوع است. نخستین ربایی که آن را از بین می‌برم، ربای عباس‌بن عبدالمطلب است. این‌ها همه ممنوع و نادرست‌اند. درباره‌ی زنان، از خدا بترسید، زیرا شما آنان را با امان خداوند به عقد خود در آورده‌اید و طبق دستور او نزدیکی با آنان برایتان حلال شده است. شما این حق را بر آنان دارید که کسی را که نمی‌پسندید، به بسترتان راه ندهند. اگر چنین کردند، آنان را بزنید، امّا نه چنان که آزار ببینند. آنان نیز این حق را بر شما دارند که خوراک و پوشاکشان را به اندازه‌ی متعارف فراهم کنید. میان شما چیزی گذاشته‌ام که اگر به آن پناه ببرید، هرگز گمراه نمی‌شوید، یعنی کتاب خدا. در روز قیامت از شما درباره‌ی من پرسیده می‌شود، شما چه پاسخ می‌دهید؟»

مردم همه گفتند: «گواهی می‌دهیم که تو پیام را رسانده‌ای، مسئولیت را انجام داده‌ای و برای امت خیرخواه بوده‌ای.»

پیامبرﷺ انگشت شست خود را به سوی آسمان بلند کرد و سـپس آن را به سوی مردم پایین آورد و فرمود: «خدایا، تو گواه باش. خدایا، تـو گواه باش.»

سه بار این سخن را تکرار کرد. پس از سخنرانی اذان گفته شد و نماز ظهر و عصر پشت سر هم در یک وقت برگزار شدند. پس از نماز بر پشت مرکب خود نشست و به موقف رفت و پیوسته مشغول دعا و نیایش شد[1]. در آن‌جا این آیه نازل شد:

«امروز دینتان را برایتان کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام کردم و اسلام را به عنوان دین، برایتان برگزیدم[2].» (مائده/۳)

هنگامی که عمر بن خطاب این آیه را شنید گریست. گفتند: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: «پس از کمال ناگزیر نقصان آغاز می‌شود[3].»

گویی عمر با حس ایمانی و فراست درونی خود دریافته بود که هنگام درگذشت پیامبرﷺ نزدیک است.

هنگامی که قرص خورشید رو به زردی گذاشت، پیامبرﷺ اسامه بن زید را پشت سر خود سوار کرد و راهی مزدلفه شـد. در مـزدلفه نـمازهای مغرب و عشا را با یک اذان و دو اقامه برگزار کـرد. پس از نـماز، بـه پـهلو خوابید تا پس از یک روز عبادت و نیایش، اندکی بیاساید. در بامداد، نماز صبح را برگزار کرد. پس از نماز بر پشت قـصوا نشست و بـه مشعر حـرام رفت. در آن‌جا روی خود را به سوی قبله کرد و به دعا و نیایش پرداخت. تا زمانی که هوا کاملاً روشن شد، این حالت ادامه داشت.امّا پیش از آن‌که

۱- صحیح‌مسلم، کتاب‌الحج، باب حجةالنبیﷺ ، حدیث جابرؓ.
۲- صحیح‌بخاری، کتاب‌المغازی، شماره ۴۴۰۷؛ صحیح‌مسلم، کتاب التفسیر، شماره ۳۰۱۷.
۳- ابن‌ابی شیبه، المصنف، ج ۱۲، ص ۱۷۷، شماره ۳۵۴۱۱.

آفتاب برآید، فضل‌بن عباس را پشت سر خود سوار کرد و از مزدلفه راهسپار منا شد. هنگامی که به بستر مُحَسِّر رسید، مرکب خود را تاخت داد تا زودتر از آن عبور کند. هنگامی که به منا رسید، خود را به جمره‌ی عقبه رساند و در همان حال که بر پشت مرکب خود نشسته بود، پیش از طلوع خورشید، هفت سنگ‌ریزه به جمره زد. هر سنگ ریزه‌ای را که می‌زد، یک تکبیر می‌گفت. پس از زدن سنگ‌ریزه‌ها (جمرات) به قربانگاه (مَنْحَر) بازگشت. در آن‌جا با دستان خود شصت و سه قربانی ذبح کرد و بقیه را به علی بن ابی طالب سپرد تا سر ببرد. آن‌گاه دستور داد که از هر قربانی تکه‌ای را در دیگی بگذارد و بپزد. پیامبرﷺ و علی از آن گوشت‌ها خوردند.

پس از انجام این مناسک همه رهسپار مکه شدند. پیامبرﷺ در مکه نماز ظهر را گزارد و کنار چاه زمزم رفت. فرزندان عبدالمطلب داشتند به مردم آب می‌دادند. فرمود:

> «فرزندان عبدالمطلب، آب بکشید. اگر نه این است که امکان دارد مردم در آب دادن بر شما چیره شوند، قطعاً با شما آب می‌کشیدم.»

پس از آن به او دلوی دادند. پیامبرﷺ از آب نوشید[1]. پیامبرﷺ در روز یازدهم برای مردم سخنرانی کرد. آفتاب بلند شده بود. پیامبرﷺ روی قاطری نشسته بود. مردم سراپا گوش شده بودند. برخی ایستاده و برخی نشسته. در این سخنرانی بر مطالبی که در سخنرانی پیشین گفته بود، تأکید کرد و مطالبی نیز افزود:

> «ای مردم، آیا می‌دانید که در چه ماهی، در چه روزی و در چه شهری به سر می‌برید؟» مردم گفتند: «در روز حرام، شهر حرام و ماه حرام.»

۱- صحیح‌مسلم، حدیث جابرؓ.

فرمود: «خون‌هایتان، اموالتان و آبرویتان، تا روزی که با خداوند دیدار کنید مثل حرام بودن این روز در این ماه در این شهر، بر شما حرام‌اند. از من بشنوید، زنده می‌مانید. هان، ظلم نکنید. هان، ظلم نکنید. مال هیچ انسان مسلمانی، جز با طیب خاطر او حلال نیست. هان، هر خون و مال و افتخاری که در جاهلیت بوده، تا روز قیامت زیر پای من له شده است. نـخستین خـونی کـه از آن مـی‌گذرم، خـون (فـرزند) ربـیعه‌بن حـارث‌بن عبدالمطلب است. شـیرخـواری بـود مـیان بـنی‌لیث کـه بـنی هُذیل او را کشتند. هان، هر نوع ربایی که در جاهلیت بوده، از بین رفته است. خداوند چنین فیصله کرده که نخستین ربایی که از آن صرف‌نظر مـی‌شود، از آن عباس بن عبدالمطلب است. سرمایه‌تان از آن خودتان است. نه بر دیگران ستم کنید و نه دیگران بر شما ستم کنند. هان، زمان به همان شکلی باز گشته که خدا آسمان و زمین را آفریده است. به راستی که شماره‌ی ماه‌ها در کتاب خدا، در روزی که آسمان و زمین را آفریده، نزد خداونـد دوازده تاست. چهار ماه از ماه‌های حرام‌اند. این است دین راست. در این ماه‌ها بر خودتان ستم نکنید(توبه/۳۶). هان، پس از مـن بـه کـفر بـاز نگـردید، بـه گونه‌ای که گردن همدیگر را بزنید. هان، شیطان از این نـاامـید شده کـه نمازگزاران او را بپرستند.امّـا از تـحریک دشـمنی مـیانتان نـاامـید نشـده است. درباره‌ی زنان از خدا بترسید، زیرا آنان نزد شما اسیراند و از خـود اختیاری ندارند. آنان بر شما حقی دارند و شما بر آنان حقی دارید: این‌که کسی جز شما را بـه بسـترتان راه نـدهند و کسـی را کـه نـمی‌پسندید به خانه‌تان اجازه ندهند. اگر از سرکشی آنان بیم داشتید، اندرزشان دهید و بسترشان را ترک کنید و آنان را بزنید، امّا نه چنان کـه آزار بـبینند. حـق آنان بر شما این است که خوراک و پوشاکشان را به اندازه‌ی متعارف فراهم کنید. آنان را با امان خداوند در عقد خود در آورده‌اید و به فرمان خداوند، مقاربت با آنان برای شما حلال شده است. هان، هر کس امانتی در دست

دارد می‌باید آن را به صاحب‌اش بازگرداند. آیا پیام را به شما رساندم؟ آیا پیام را به شما رساندم؟... کسانی که حاضراند، سخنان را به آنان که غایب‌اند برسانند...[۱]»

* * *

پیامبرﷺ در ایام تشریق در منا ماندگار شد. در روزهایی که آن‌جا بود، به اصلاح مردم و زدودن آثار و بقایای عقاید شرک‌آلود و باورهای خرافی و آموزش تعالیم دینی می‌پرداخت. گه‌گاه نیز برای عموم مردم سخنرانی می‌کرد و چیزهایی را که قبلاً گفته بود، دوباره مورد تأکید قرار می‌داد. در روزهای دوازدهم و سیزدهم همه از منا به خیف رفتند. پیامبرﷺ پس از عشا اندکی خوابید و سپس رهسپار مکه شد. در مکه سحرگاهان آخرین طواف، طواف وداع، را انجام داد و مردم را برای حرکت به سوی مدینه تشویق کرد[۲].

قبایل مختلف راه مدینه را در پیش گرفتند. پیامبرﷺ نیز حرکت کرد. در بین راه، جای جای برای استراحت توقف می‌کردند. عموماً جاهایی برای استراحت در نظر گرفته می‌شد که چاه یا حوضچه‌ی آب داشته باشند. به جایی رسیدند که غدیر خم نامیده می‌شد. حوضچه‌ای بود میان مکه و مدینه، با فاصله‌ی دو میل از جُحفه، که آب باران در آن جمع می‌شد. مردم همه حضور داشتند. پیامبرﷺ برایشان سخنرانی کرد و طی سخنان خود جایگاه و منزلت علی‌بن‌ابی‌طالب را یادآور شد و فرمود:

۱- ر.ک: مسنداحمد، ج۱۵، ص۲۹۲، شماره ۲۰۵۷۳؛ ابن‌هشام، ج۴، ص۲۹۷؛ *المعجم‌الکبیر*، ج۴، ص۵۳، شماره ۳۶۰۹.

۲- ر.ک: صحیح‌بخاری، *کتاب العمرة، باب المعتمر اذا طاف طواف العمرة*، شماره ۱۷۸۸؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الحج، باب بیان وجوه‌الاحرام*، شماره ۱۲۱۱.

«هر کس من مولای اویم، علی نیز مولای اوست. خدایا، هر کس علی را دوست می‌دارد، تو نیز او را دوست بدار و هر کس علی را دشمن می‌دارد، تو نیز او را دشمن بدار[۱].»

پیش از آن‌که پیامبرﷺ برای حج راه خود را در پیش گیرد، علی‌بن ابی‌طالب را به یمن فرستاده بود. در این سفر چند حادثه رخ داد. این حادثه‌ها سبب شدند، که برخی از همراهان علی از او گله‌مند شوند. در یمن مسلمانان غنایمی به دست آوردند. در میان غنایم کنیزکی وجود داشت که علی او را برای خود برداشت[۲].

هنگامی که حس کرد موسم حج نزدیک شده، کسی را به جانشینی خود گمارد و خود شتابان به مکه رفت و به پیامبرﷺ پیوست، کسی که جانشین علی بود، به هر یک از همراهان خود یک حله از پارچه‌های غنیمت داد. هنگامی که لشکر به مکه نزدیک شد، علی به پیشوازش رفت و افراد خود را دید که حله‌هایی به تن دارند. حله‌ها را از تن آنان کند.

افراد علی شترانی نزار و رنجور داشتند. از علی خواستند که از شتران فربه‌ی غنیمت، سواری در اختیارشان بگذارد تا اندکی شترهایشان استراحت کنند و جان بگیرند. علی این را هم نپذیرفت. امّا کسی که علی او را به جانشینی خود برگزیده بود، از دادن شترها خودداری نکرد و هر کس که شتری درمانده داشت، شتری فربه و تنومند در اختیارش گذاشت. علی که از مکه به دیدارشان آمد، شتران صدقه را کمتر دید. هنگامی که از موضوع باخبر شد، جانشین خود را سرزنش کرد. این ها همه سبب شدند تا افراد از او آزرده‌خاطر شوند[۳].

به این سبب بود که پیامبرﷺ در غدیر خم آن سخن ارزشمند خویش را در فضیلت علی گفت. سخنی که بیش از حد ارزشمند و گرانبها

۱- مسنداحمد، ج ۲، ص ۱۷، شماره ۹۵۰؛ *ابن‌ماجة، المقدمة*، شماره ۱۱۶؛ ترمذی، *کتاب المناقب*، شماره ۳۷۱۳.

۲- ترمذی، *کتاب المناقب*، شماره ۳۷۱۲.

۳- *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۹۶.

بود و علی زمانی که در خلافت خود، در کوفه در تنگنا قرار می‌گرفت و بی مهری یاران خود را می‌دید، آن سخن را تکرار می‌کرد تا اندکی به خود آیند و با یاد آوردن سخن پیامبرﷺ در حق او، در رفتار و برخورد خویش تجدیدنظر کنند.

پیامبرﷺ از غدیر خم حرکت کرد. هنگامی که به ذی‌الحُلَیفه رسید درنگ کرد. بایستی در آن‌جا شب را می‌گذراندند. اتراقگاهی بود که در مسیر مکه نیز در آن‌جا یک شب را سپری کرده بودند. روز بعد دوباره حرکت کردند. هنگامی که پیامبرﷺ شهر مدینه را دید، بی‌درنگ سه بار الله‌اکبر گفت و افزود:

«خدایی جز خداوند یکتا وجود ندارد. او شریک ندارد. فرمانروایی و ستایش از آن اوست. او بر همه چیز قادر است. ما بازگشتگانیم، توبه کننده‌گانیم، پرستشگرانیم، سجده کننده‌گانیم، پروردگار خویش را ستایشگرانیم. خداوند به وعده‌اش وفا کرد. بنده‌اش را یاری داد و به تنهایی گروه‌ها را شکست داد[1].»

روز بود که همه وارد مدینه شدند.

۱- ر.ک: صحیح‌مسلم، کتاب الحج، شماره ۱۳۴۴ و ۱۳۵۷.

این اواخر بیشتر مردم جنوب مسلمان شده بودند. پیامبرﷺ ابوموسی اشعری و مُعاذبن جبل را برای آموزش آنان، به آن جا فرستاده بود. آغاز مسلمان شدن یمنی‌ها به زمانی باز می‌گشت که پیامبرﷺ نامه‌ای برای خسرو ایران فرستاده بود و طی آن از وی خواسته بود که مسلمان شود. در پی این موضوع، خسرو از گمارده‌ی خود در یمن، که شخصی باذان نام بود، خواسته بود که پیامبرﷺ را دستگیر کند و به ایران بفرستد. هنگامی که فرستادگان باذان در مدینه به سر می‌بردند، خسرو کشته شد. پس از کشته شدن خسرو، باذان به اسلام گرایش یافت.

در آن هنگام *ابنا* بر یمن حاکم بودند. یمنی‌ها برای رهایی از حاکمیت حبشی‌ها، از ایرانیان کمک خواسته بودند. پس از حبشی‌ها، این بار زیر فرمان ایرانیان، که سال‌ها ادامه یافت، می‌زیستند. نسلی که از امتزاج ایرانیان و یمنی‌ها پدید آمده بود، *ابنا* نامیده می‌شدند.

در آن هنگام کارگزار نجران که از سوی پیامبرﷺ تعیین شده بود، عمروبن حزم بود. کارگزار هَمْدانی‌ها نیز عامر بن شهر و کارگزار صنعا، شهربن باذان بود. مُعاذبن جبل از سوی پیامبرﷺ برای مهار اوضاع و دریافت مالیات‌ها که از سوی والی یمن گردآوری می‌شد و نیز برای آموزش دین اسلام به مردم این منطقه، به آن‌جا اعزام شده بود.

در این روزهای اخیر، شخصی به نام اسود عنسی، به دروغ ادعای پیامبری کرد. چنان که از نام‌اش پیداست، به قبیله‌ی عنس در منطقه‌ی یمن، نسب می‌برد. او نخستین و خطرناک‌ترین کسی بود که به دروغ ادعای پیامبری داشت. اسودعنسی که نام اصلی‌اش عَبْهَله‌بن عوف است، ذوالحمار یا ذوالخمار هم نامیده شده، که یک معنای آن نقابدار و معنای دیگر آن صاحب الاغ است. این هر دو واژه درست‌اند، زیرا از یک سو وی الاغی داشت که بر آن سوار می‌شد و از سوی دیگر، هنگامی که بیرون می‌آمد و به گردش می‌پرداخت، نقابی سیاه بر چهره می‌زد. احتمال دارد که لقب نقابدار به همین سبب به او داده شده باشد. زیرا در بین سامی‌ها، عموماً استفاده از نقاب میان کاهنان و پیامبران، رسم و آیینی کهن به شمار می‌آمد.

اسودعنسی نخست کاهن بود. زبانی شیرین داشت و سخنانی دلنشین بر زبان می‌راند. او با مجموعه‌ای از حیله‌گری‌ها، با شیوه‌های فریب دادنِ مردمِ ناآگاه و نادان به درستی آشنا بود. سرزمین اصلی و زادگاه‌اش کهف خُبّان بود. او آن‌چنان مهارتی در فریب دادن مردم داشت، که شمار بزرگی از مردم قبیله‌ی مذحج به تمامی خواسته‌های وی گردن نهاده بودند.

حضرت محمدﷺ پس از بازگشت از حجةالوداع در آغاز سال ۱۱هـ بیمار شد. اگر خبر بیماری گسترش می‌یافت نتایج وخیم و هولناکی به بار می‌آورد. به ویژه در مناطقی که هنوز مردمان‌اش اسلام نیاورده بودند و یا در مناطقی که مردم آن در کنار پیروان سایر ادیان می‌زیستند. اسود که مدت‌ها بی سر و صدا فعالیت می‌کرد، تا این خبر را شنید، بی‌درنگ پیامبری خود را اعلام کرد و نام "رحمان الیمن" را به خود داد و در حالی که لباس کاهنی به تن داشت، گشت و گذار تبلیغی خود را آغاز کرد. او به هر جا می‌رفت، با نام "رحمان" سخنرانی می‌کرد و پیروان جدیدی به‌دست می‌آورد. درباره‌ی این که آیا اسود عنسی نخست مسلمان شده و سپس

مرتد شده و ادعای پیامبری کرده یا این که اصلا مسلمان شده، نظر راجح آن است که وی به احتمال بسیار مسلمان نشده است. بحریه اوچاوک می‌گوید:

«در سالی که رسول خدا رحلت فرمودند، جریربن عبداللّه بَجَلی را برای قبول اسلام نزد اسود فرستاد، ولی اسود اسلام را نپذیرفت. دلیل دیگر درخصوص نپذیرفته شدن اسلام از طرف اسود، روایت سیف است که می‌گوید:

«فیروز و دادویه پس از دریافت نامه‌ها و فرامین از حضرت محمدﷺ خود را آماده کردند. در این هنگام نامه‌ای از اسود دریافت داشتند. وی در نامه چنین نوشته بود: ای بیگانگان، سرزمین‌هایی راکه از ما گرفته‌اید، به ما پس بدهید. سرزمین خودمان را به ما واگذار کنید. ما به این سرزمین و اموالی که در آن جمع شده است بیشتر از شما نیاز داریم. باید گفت اگر اسود مسلمان شده بود، چنین نامه‌ای به مأموران مسلمان نمی‌نوشت[1].»

به محض این‌که اسود پا به میدان گذاشت افزون بر قبایل عنس و مذحج، دیگر قبایل نیز با ارسال نامه‌هایی طرفداری خویش را از وی اعلام کردند. مردم شهر نجران که مسیحی بودند و هیأت آن به تازگی از مدینه بازگشته بود، نیز تسهیلاتی برای اسود فراهم آوردند. عمروبن حزم و خالدبن سعیدبن عاص را از نجران بیرون راندند و شهر را به اسود سپردند. برخورد مسیحیان نجران با مسلمانان نشان می‌داد که آنان در قراردادی که با پیامبرﷺ بسته بودند، صادق نبودند و هرگاه موقعیت فراهم می‌شد، زهرشان را بر مسلمانان می‌افشاندند.

شورش اسودعنسی در اندک مدتی، مثل حریقی به جنوب عربستان سرایت کرد. پیامبرﷺ تصمیم گرفت که این شورش را در منطقه‌ای که بسیار دورتر از مدینه صورت پذیرفته بود، سرکوب کند. پیامبرﷺ با

۱- ر.ک: *پیامبران دروغین*، صص ۴۹-۴۸، ترجمه‌ی وهاب ولی.

اعزام سفیری به نزد ابنا از آنان خواست که در مقابل اسود قیام کنند. طی نامه‌ای که نوشت، دستور داد از کسانی که نام برده است کمک بگیرند. در عین حال به کسان موردنظر نیز طی نامه‌هایی فرمان داد که به ابنا کمک کنند. به این ترتیب، وبربن یوحنا، فیروز، جشیش الدیلمی و داذویه را به اصطخر و جریر بن عبدالله را به عنوان سفیر به ذوالکلاع و ذوسُلَیم فرستاد.

نخستین کسانی که به مقابله با اسودعنسی برخاستند، عامربن شهر همدانی، فیروز و داذویه بودند. اسودعنسی پس از تصرف نجران، راه صنعا را در پیش گرفت. شهر پسر باذان را کشت و صنعا را اشغال کرد و با مرزبانه آزاد، همسر سردار مغلوب ازدواج کرد. اسود با ابنایی که پیامبری وی را نپذیرفته بودند، رفتاری خشن و ستمگرانه در پیش گرفت. مسلمانان نیز ناگزیر گریختند و یا وانمود کردند که از دین برگشته‌اند. در این میان، مُعاذبن جَبَل هم گریخت و در مأرب با ابوموسی اشعری برخورد کرد و هر دو با هم به منطقه‌ی حضرموت پناهنده شدند.

پیروزی‌های اسود مرتب در حال افزایش بودند. او توانست برخی از مناطق ساحلی را هم تصرف کند. عَثَر، شرجه، غلافقه، عدن و الجند را به زیر فرمان خود در آورد، ولی دیگر مناطق مسلمان‌نشینِ این نواحی، در مقابل اسود جبهه گرفتند. اسود از این پیروزی‌های بزرگ و پیاپی مغرور شد و به تحقیر فیروز، داذویه و قیس که از فرماندهان او بودند، پرداخت.

از سوی دیگر نامه‌های پیامبرﷺ برای قبایل و سران قوم، اثر ژرفی گذاشته بود. بسیاری از مردم و از جمله فیروز، داذویه و دیگران به این اندیشه افتادند که بایستی کار اسود را تمام کنند. از قضا مرزبانه آزاد همسر اسود ـ که پیش از این همسر شهر بود ـ دخترعموی فیروز بود. فیروز به بهانه‌ی این خویشاوندی می‌توانست به قصر اسود رفت و آمد و با همسر اسود تماس برقرار کند. گروه اندک مسلمانان از این موضوع آگاه

بودند که با لشکرکشی و جنگ و مبارزه نمی‌توانند قدرت جوان و تازه نفس اسود را درهم شکنند. این بود که تصمیم گرفتند با همکاری همسر اسود ـ که به سبب قتل همسر پیشین خود، شهر، به دست اسود سخت از او متنفر بود - از درون خانه کارش را تمام کنند.

از بیرون برنامه‌ریزی آغاز شد. از اسود به سختی محافظت می‌شد. جز اتاق خواب، در جاهای دیگر محافظان از هر سو از او مراقبت می‌کردند. این بود که مرزبانه آزاد، همسر اسود به مسلمانان بیرون کاخ اطلاع داد که بایستی از بیرون تونل بکنند و خود را به دور از چشم محافظان به اتاق اسود برسانند. قرار بر این گذاشته شد که این کار در شب صورت پذیرد و کار اسود در شب تمام شود. تونل را کندند و خود را به اتاق خواب اسود رساندند. اسود خواب بود و مرزبانه آزاد بالای سرش نشسته بود؛ شاید در انتظار مسلمانان بود. فیروز، پسرعموی مرزبانه آزاد از همه زودتر وارد اتاق شد. بناگاه اسود بیدار شد و کنار همسرش رفت. می‌دانست که به او حمله شده است. رو به فیروز گفت: «فیروز، مرا با تو چه کار؟»

فیروز ترسیدِ اگر بازگردد و کارش را تمام نکند، هم خودش کشته شود و هم دخترعمویش. بنابراین هم‌چون شیری تنومند، با اسود گلاویز شد و او را به قتل رساند و برخاست که بیرون برود.امّا از آن‌جا که زن گمان می‌برد اسود هنوز زنده است، دامن فیروز را گرفت و گفت کجا می‌روی؟

فیروز گفت:

«می‌روم تا کشته شدن‌اش را به دوستان‌ام خبر دهم.»

فیروز بیرون رفت و پس از اندکی به همراه یاران‌اش دوباره وارد شد.

لاشه‌ی اسود بی‌حرکت افتاد. صبح روز بعد، شهر با اذان مسلمانان به ضجه افتاد. مسلمانان پیروز شدند و طرفداران اسود متواری گشتند. مسلمانان نامه‌ای به پیامبرﷺ نوشتند و طی آن موضوع را به اطلاع وی

رساندند. شبی که فرستادگان یمن به مدینه رسیدند، معلوم شد که پیامبرﷺ بامداد آن شب درگذشته است و ابوبکر صدیقؓ به نامه‌ی یمنی‌ها پاسخ داد[1].

* * *

هنگامی که پیامبرﷺ از حج بازگشت، اوضاع را نگران کننده دید. از گوشه و کنار، خبر آشوب‌ها به وی می‌رسید. این بود که اوضاع را ناخوشایند می‌دید. شبی به گورستان بقیع رفت و این رنج خود را که ناشی از اوضاع نو بود، چنین ابراز داشت:

> «سلام بر شما ای صاحبان گورها، فتنه‌ها به‌سان پاره‌های شب تاریک، سرازیر شده‌اند. دنباله‌ی این فتنه‌ها در پی نخست آن‌هاست. آخرین فتنه بدتر از نخستین فتنه است[2].»

چندی پیش خبر کشته شدن فروه بن عمرو جذامی به وی رسیده بود. چنان که گفتیم فروه از جانب رومیان بر معان و توابع آن، فرمانروایی می‌کرد.امّا پس از چندی به اسلام متمایل شد و طی پیامی پیامبرﷺ را از موضوع باخبر ساخت.

پیامبرﷺ ارتشی بزرگ تدارک دید. روز دوشنبه بود و سال ۱۰هـ تنها چهار روز از صفر باقی مانده بود. پیامبرﷺ به مردم برای جنگ با رومیان دستور آماده‌باش داد. روز بعد، اسامه‌بن زید را خواست و فرماندهی لشکر را به او سپرد[3]. پیامبرﷺ از اسامه خواست که به مرزهای بلقا و داروم در سرزمین فلسطین یورش ببرد و رومی‌ها را دچار

۱- ر.ک: *تاریخ ابن‌خلدون*، ج ۲، صص ۴۸۳-۴۸۲؛ *تاریخ‌الرسل و الملوک*، ج ۳، ص ۱۸۵ و ۲۳۶-۲۲۷.

۲- *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۳۴۴؛ *مسنداحمد*، ج ۱۲، ص ۴۰۹، شماره ۱۵۹۳۹؛ *المستدرک*، ج ۳، ص ۶۰، شماره ۴۴۴۴.

۳- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۷۰.

وحشت کند[۱] و به مسلمانانی که در آن مناطق مرزی به سر می‌برند، اطمینان قلبی بدهد. پیامبرﷺ هم‌چنین به اسامه فرمود: «شتابان حرکت کن تا پیش از رسیدن گزارش به دشمن به مقصد برسی. اگر پیروز شدی، در آن‌جا بسیار اندک درنگ کن. با خود افراد راهنما بردار. پیشاپیش خود، جاسوسان و پیشقراولان را بفرست[۲].»

در روز پنجشنبه پرچمی به اسامه‌بن زید داد. همه مردم داوطلبانه در لشکر اسامه شرکت کرده بودند. حتا کسانی مثل ابوبکرصدیق، عمربن خطاب، سعدبن ابی وقاص، ابوعبیده بن جراح، قتاده و... در آن حضور داشتند. اسامه با افرادش از مدینه بیرون رفت و در جایی به نام جُرف اردو زد.

واگذاری فرماندهیِ لشکر به اسامه، علت بسیار دقیقی داشت. زید، پدر اسامه، نخستین فرماندهی بود که در رویارویی با رومیان جان باخت. بنابراین، حکمت و دوراندیشی تقاضا می‌کرد که امکانات یک لشکر بزرگ به اسامه سپرده شود تا او به بهانه‌ی انتقام از خون پدر، شور و التهابی حماسی برای نبرد با رومیان از خود نشان دهد. وانگهی، اسامه جوانی پراحساس و نیرومند بود و تنها هیجده سال داشت. پیامبرﷺ در واپسین روزهای زندگی خویش، مناسب می‌دید که فرماندهی لشکر را به جوانی انقلابی و سراپا شور و احساس بسپارد. از این گذشته، اسامه تباری قریشی نداشت. پدرش برده‌ای بود که پیامبرﷺ او را آزاد کرد و سپس بنابر عرف جامعه‌ی عرب، او را فرزندخوانده‌ی خود کرد. فرمانده ساختن چنین فردی این حقیقت را می‌رساند که پیشوایی و رهبری به قریش اختصاص ندارد. این توانایی و استعداد است که افراد را شایسته‌ی این مقام می‌کند.

۱- *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۳۴۲.　　۲- *الطبقات الکبری*، ج ۲، ص ۱۷۰.

تا هنگامی که پیامبرﷺ زنده بود بر حرکت لشکر پافشاری مـی‌کرد. برخی از منافقان جوان بودن اسامه را بهانه‌ای برای خرده‌گیری و انـتقاد قرار دادند و میان مردم شایعه‌پراکنی کردند. پیامبرﷺ فرمود:

«اگر اکنون به فرماندهی اسامه خدشه وارد می‌کنید، پیش از این به فـرماندهی پـدرش انـتقاد مـی‌کردید. بـه خـدا قسـم، او شـایسته‌ی فرماندهی بود و برای من از همه‌ی مردم دوست‌داشتنی‌تر بود. اسامه هم پس از پدرش برای من از همه مردم دوست‌داشتنی‌تر است[1].»

لشکر در جُرف، مکانی به فاصله‌ی یک فرسخ در غرب مدینه، اردو زده بود. گزارش‌های بیماری پیامبرﷺ همه را آشفته کرده بود. لشکر نیز به ناچار از حرکت بازماند. بیماری پیامبرﷺ روز به روز شـدت مـی‌گرفت. روز یک‌شنبه کاملاً از حال رفته بود. اسامه‌بن زید نزد پـیامبرﷺ رفت. سرش را پایین آورد و پیامبرﷺ را بوسید. امّا پیامبرﷺ نمی‌توانست چیزی بگوید. دستان‌اش را بلند کرد و پایین آورد. اسـامه حس کـرد کـه پیامبرﷺ او را دعا می‌کند. به اردوگاه لشکر بازگشت.

برخی کسـان حـضور ابـوبکر صـدیق و عـمربن خـطاب را در لشکـر بـه گونه‌ای دیگر تحلیل می‌کنند. به این مـعنا کـه پـیامبرﷺ مـی‌خواسـته هنگام مرگ او این دو تن از مدینه دور باشند تا راه برای به قدرت رسیدن علی‌بن ابی‌طالب هموار باشد. امّا آنان از این نکته غافل‌اند که پیامبرﷺ هنگام بیماری خود، فرمان داده بود که ابوبکر به جـای او بـا مـردم نـماز بگزارد. شاید در آغاز پیامبرﷺ از ابوبکر خواسته بود که در لشکر حضور یابد، امّا چون بیماری‌اش شدت می‌گیرد، نه تنها از او می‌خواهد که بماند، بلکه حتا از او می‌خواهد که با مردم نماز بگـزارد. درگـذشت پـیامبرﷺ حادثه‌ی کوچکی نبود که کسی از کنارش به سادگی بگذرد. فاجعه‌ای بود

۱- صحیح‌بخاری، کتاب فضائل‌الصحابة، شماره ۳۷۳۰؛ صحیح‌مسلم، کتاب فـضائل‌الصـحابة، شماره ۲۴۲۶.

هولناک و بزرگ که همه را غافلگیر و درمانده کرد. اگر نبود حکمت و پایمردی ابوبکر صدیق، مردم در آن حیرت و سرگردانی نمی‌دانستند چه کنند و چه بگویند. زبان بزرگان قوم از سخن گفتن بند آمده بود و کسی چون عمربن خطاب رضی الله عنه مرگ او را باور نمی‌کرد و بر هر کس که می‌گفت پیامبر صلی الله علیه وسلم مرده، نهیب می‌زد و تهدیدش می‌کرد.

با وجود این، لشکر اسامه بن زید در حیات پیامبر صلی الله علیه وسلم نتوانست حرکت کند و پس از درگذشت او به دستور ابوبکر صدیق حرکت کرد و با کسب پیروزی‌هایی، به مدینه بازگشت.

* * *

پیامبر صلی الله علیه وسلم وظیفه‌ی خود را انجام داد. او امتی ساخت و نسلی پدید آورد و جامعه‌ای تشکیل داد. از عرب‌های آدم‌کش و خونخوار آدم‌هایی مسئول و مهربان ساخت. برای جامعه اهدافی بزرگ و استوار تعیین کرد و در حجة‌الوداع کامل شدن دین ابلاغ شد(مائده/۳). این نشان می‌داد که حضرت محمد صلی الله علیه وسلم دیگر وظیفه‌ای ندارد که در دنیا برای آن بماند. عمربن خطاب به درستی این نکته را دریافته بود که گفت: «هر چیزی که کامل شد، پس از آن نوبت ناقص شدن‌اش خواهد بود.» در همان حج، سوره‌ی نصر نازل شد[۱]. این سوره از محمد صلی الله علیه وسلم می‌خواست که چون پیروزی فرا رسید و مردم گروه گروه وارد دین شدند، به ستایش خدای خویش و آمرزش خواستن از او بپردازد. این‌ها همه مقدمات آماده شدن برای درگذشت پیامبر صلی الله علیه وسلم بود[۲].

پیامبر صلی الله علیه وسلم در حج به مردم فرموده بود: «مناسک حج خویش را از من فرا بگیرید، شاید پس از امسال، حج نگزارم[۳].»

۱- ر.ک: بیهقی، *دلائل النبوة*، ج۵، ص۴۴۷؛ *الدرالمنثور*، ج۱۵، ص۷۲۱.
۲- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، *کتاب التفسیر*، شماره ۴۹۷۰.
۳- *صحیح‌مسلم*، *کتاب‌الحج*، *باب إستحباب رمی جمرة العقبة*، شماره ۱۲۹۷.

در سال‌های پیش، پیامبرﷺ در ماه رمضان، ده روز را به اعـتکاف می‌نشست.امّا این آخرین سال (رمضان سال ۱۰ه.) بیست روز به اعتکاف نشست[1]. سال‌های پیش، یک‌بار در ماه رمضان با جبرییل قرآن را مدارسه می‌کرد،امّا این سال، دوبار این کار را انجام داد[2].

پیامبرﷺ در اوایل صفر، به احد رفت. بر شهیدان جنگ احد نـماز گزارد. گویی با آنان وداع می‌کرد. هنگامی که از احد بازگشت، بر منبر رفت و خطاب به مردم فرمود:

«من پیشاهنگ شما هستم. من بر شما گواهم. به خدا سوگند من اکنون به حوضم می‌نگرم. کلیدهای گنجینه‌های زمین به من داده شده‌اند. من از این نمی‌ترسم که پس از من مرتکب شرک بشـوید، بلکه از این می‌ترسم که دنیا بر شما سرازیر شود و شـما بـرای بـه دست آوردن آن با هم‌دیگر رقابت کنید و در نهایت مثل پیشینیان تباه شوید[3].»

در نیمه شبی به گورستان بقیع رفت و برای مردگان آمرزش خواست. بامداد همان روز بود که پیامبرﷺ بـیمار شد. اواخـر صـفر سال ۱۱هـ بود[4]. روز، روز دوشنبه بود. پیامبرﷺ برای تشـییع جـنازه‌ای بـه بـقیع رفت. در راه بازگشت، دچار سرگیجه شد. سردرد شـدید گـرفت و حـرارت تن‌اش بالا رفت[5]. بیماری پیامبرﷺ سیزده یا چهارده روز ادامه یافت[6].

۱- صحیح‌بخاری، *کتاب الاعتکاف، باب الاعتکاف فی‌العشر الاوسط*، شماره ۲۰۴۴.
۲- ر.ک: *ابن‌ماجة، باب ماجاء فی‌الاعتکاف*، شماره ۱۷۶۹.
۳- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۰۴۲؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الفضائل*، شماره ۲۲۹۶.
۴- درباره‌ی زمان آغاز بیماری و درگذشت پیامبرﷺ اختلاف نظر وجود دارد. ابن‌حجر در فتح‌الباری، ج۷، صص ۷۳۶-۷۳۵، دیدگاه‌های گوناگون را نقل کرده و درنهایت به این نتیجه رسیده که آغاز بیماری در بیست و دوم صفر بوده و درگذشت وی در دوم ربیع‌الاول سال ۱۱ هـ رخ داده است.
۵- ر.ک: سنن‌دارمی، ج۱، ص۵۱، شماره ۸۰؛ صحیح‌بخاری، *کتاب المرضی*، شماره ۵۶۶۶؛ سنن ابن‌ماجة، *کتاب الجنائز*، شماره ۱۴۶۵.
۶- ر.ک: *فتح‌الباری*، ج۷، ص۷۳۶؛ *الطبقات الکبری*، ج۲، ص۱۸۳.

یازده روز خودش نمازها را برای مردم برگزار می‌کرد.امّا چند روز اخیر را نتوانست امامت کند و به ابوبکر دستور داد که با مردم نماز بگزارد.

نوبت ام‌المؤمنین میمونه بود[۱]. بیماری پیامبرﷺ شدت گرفت. دوست داشت در خانه‌ی ام‌المؤمنین عایشه پرستاری شود. پیوسته می‌پرسید:

«فردا من کجا خواهم بود؟ فردا من کجا خواهم بود؟»

همسران حضرت همه منظورش را دریافتند. از حق خود صرف‌نظر کردند و به پیامبرﷺ اجازه دادند هر کجا می‌خواهد و به هر خانه‌ای که دوست دارد، منتقل شود[۲]. فضل‌بن عباس و علی‌بن ابی‌طالب، دو بازوی پیامبرﷺ را گرفتند و به او کمک کردند تا به خانه‌ی ام‌المؤمین‌عایشه برود. پاهایش به زمین کشیده می‌شدند و بر سرش باندی بسته بود. پیامبرﷺ آخرین هفته‌ی زندگی‌اش را در خانه‌ی ام‌المؤمنین‌عایشه گذراند[۳].

* * *

روز پنج‌شنبه، پنج روز پیش از درگذشت،[۴] بیماری سخت فشار آورده بود. نمی‌توانست بجنبد یا حرکت کند. فرمود:

«از هفت چاه مختلف، هفت مشک را پر از آب کنید و بر سر من بریزید تا بتوانم نزد مردم بروم و سفارششان کنم.»

هفت خیک پر از آب آوردند. پیامبرﷺ در طشتی که از آن حفصه بود نشست و آب‌ها را بر رویش ریختند. این آب‌ها مقداری نشاط در او

۱- الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۸۳.
۲- طبق روایت ابن‌سعد، حضرت فاطمه از همسران پیامبرﷺ اجازه خواست تا وی در خانه‌ی ام‌المؤمنین عایشه مستقر شود، زیرا تردد و رعایت نوبت برایش دشوار بود.
۳- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۴۴۲.
۴- صحیح مسلم، کتاب المساجد، شماره ۵۳۲.

پدید آوردند. از بستر بیماری برخاست و به مسجد رفت[1] جایی که همیشه دوست‌اش داشت. مردم همه منتظر بودند. پارچه‌ای بر سرش بسته بود. روی منبر نشست و فرمود:

«ای مردم، زمان مرگ فرا رسیده و برخی از شما بر من حقوقی دارند. به پشت هر کس تازیانه‌ای زده‌ام، این پشتم، بیاید و عوض‌اش را بگیرد. هر کس را دشنام داده‌ام و حیثیت‌اش را برده‌ام، این حیثیتم، بیاید و عوض‌اش را بگیرد[2].»

از منبر پایین آمد. نماز ظهر را گزارد. دوباره به منبر نشست و دوباره سخن گفتن را ادامه داد:

«شما را درباره‌ی انصار سفارش می‌کنم. چون رازدارانِ من‌اند. وظیفه‌ای را که بر دوش‌شان بود، انجام داده‌اند. امّا حقی را که باید می‌گرفتند، هنوز مانده است. نیکیِ نیکوکارانِ آنان را بپذیرید و از بدی بدکاران‌شان بگذرید... مردم روزبه‌روز بیشتر می‌شوند، امّا انصار پیوسته رو به کاستی دارند، تا این‌که سرانجام مثل نمک در غذا شوند. هر کس مسئول کاری شد که می‌توانست به کسی سود یا زیانی برساند، بایستی نیکیِ نیکوکارانِ انصار را بپذیرد و از بدیِ بدکارانشان بگذرد[3]... خداوند بنده‌ای از بندگان‌اش را مختار گذاشته که هر چه از زرق و برق دنیا می‌خواهد به او بدهد و یا این‌که آن‌چه را نزد خداست برگزیند و آن بنده آن‌چه را نزد خداست، برگزیده است.»

هنگامی که این سخنان را فرمود، ابوبکر صدیق گریست و گفت: «پدران و مادران ما فدایت شوند.»

۱- ر.ک: *صحیح‌بخاری*، کتاب *المغازی*، شماره ۴۴۴۶.
۲- *المعجم‌الکبیر*، ج۱۸، ص ۲۸۰، شماره ۸۱۸؛ *المعجم الاوسط*، ج۳، ص ۱۰۴، شماره ۲۶۲۹؛ *مسندبزار*، شماره ۲۱۵۴؛ عبدالرزاق، *المصنف*، ج۹، ص ۴۶۹، شماره ۱۸۰۴۳؛ بیهقی، *دلائل‌النبوة*، ج۷، ص ۱۷۹.
۳- *صحیح‌بخاری*، کتاب *مناقب‌الانصار*، شماره‌های ۳۷۹۹، ۳۸۰۰.

مردمی که حضور داشتند در شگفت شدند و به همدیگر گفتند: «این پیرمرد را نگاه کنید. پیامبر از کسی سخن می‌گوید که خداوند او را آزاد گذاشته که یا به او آن‌چه را می‌خواهد بدهد و یا آن‌چه را نزد خداوند است انتخاب کند، امّا او می‌گوید: پدران و مادران ما فدایت شوند.»

اما ابوبکر از همه زیرک‌تر بود. او می‌دانست بنده‌ای که پیامبرﷺ از او سخن می‌گوید خود اوست و مردم نمی‌دانستند[1].

پیامبرﷺ سخنان‌اش را ادامه داد:

> «کسی که با رفاقت و ثروت‌اش از همه مردم بیشتر بر من منت دارد، ابوبکر است. اگر کسی جز پروردگارم را به دوستی انتخاب می‌کردم، قطعاً ابوبکر بود. ولی اخوت و دوستی اسلام بس است. هر دری که در مسجد وجود دارد بسته شود، جز در ابوبکر[2].»

بیشتر خانه‌هایی که کنار مسجد بودند، یک در به بیرون داشتند و یک در دیگر به درون مسجد، جز خانه‌ی علی که تنها یک در داشت و آن هم به داخل مسجد باز می‌شد. درِ خانه‌های خود پیامبرﷺ هم یک راست به صحن مسجد باز می‌شد. نخسین بار پیامبرﷺ دستور داد همه درهایی که به صحن مسجد باز می‌شوند، بسته شوند، جز درِ خانه‌ی خودش و خانه‌ی علی[3].

مردم همه از جمله ابوبکر صدیق درهای خانه‌هایشان را بستند و فقط یک ورودی کوچک (خوخه) باز گذاشتند. پیامبرﷺ در این بیماری دستور داد که آن ورودی‌ها را نیز ببندند، جز ورودی خانه‌ی ابوبکر صدیق[4]. این آخرین سخنرانی پیامبرﷺ برای عموم مردم بود و اغلب

۱- ر.ک: ترمذی، کتاب المناقب، شماره‌های ۳۶۵۹ و ۳۶۶۰؛ صحیح‌بخاری، کتاب فضائل‌الصحابة، شماره ۳۶۵۴.

۲- صحیح‌بخاری، همان‌جا.

۳- ر.ک: مسنداحمد، ج۲، ص۲۳۹، شماره ۱۵۱۱.

۴- ر.ک: فتح‌الباری، ج۷، صص۱۹-۱۸.

سخنرانی‌هایی که در منابع به صورت پراکنده از زمان بیماری حضرت نقل شده، مربوط به همین روز است.

براساس منابع در ایامی که پیامبر ﷺ سخت بیمار بود، فرمان داد تا ابـوبکر صـدیق بـا مـردم نـماز بگـزارد. وی حـدود هـفده نـماز در حـیات پیامبر ﷺ با مردم گزارد[1].

روز شنبه یا یک‌شنبه باز پیامبر ﷺ احساس نشاط کرد و به کمک دو تن به مسجد رفت و نماز ظهر را به همان ترتیب پیشین خواند.

پیامبر ﷺ در روز یک‌شنبه چهل بـرده را آزاد کـرد[2]. شش یـا هـفت دینار در خانه‌اش بـود؛ دسـتور داد تـا هـمه را صـدقه کـنند[3]. بـرای شب، ام‌المؤمنین‌عایشه مقداری روغن از همسایه‌اش قرض گرفت تا در فانوس بریزد و در شب اتاق را روشن نگه دارد. در این زمان، زره پیامبر ﷺ در مقابل سی صاع جو، نزد یک یهودی گرو بود[4]. روزی هم که درگذشت، در خانه چیزی نبود تا عایشه بخورد، جز مقداری خوراکی که روی رف نهاده بودند[5].

در این روزهای اخیر، بارها پیامبر ﷺ دغدغه‌ی خود را نسبت به یک مسئله نشان داده بود؛ هم در مسجد، هم در خانه و هم در بستر بیماری. هـنگامی کـه تب و درد فشـار مـی‌آورد، پـارچـه‌ای سـیاه بـر صـورت‌اش مـی‌انـداخت؛ چـون فشـار کـمتر مـی‌شد، صـورت‌اش را بـرهنه مـی‌کرد و می‌فرمود:

۱- صـحیح‌بخاری، *کـتاب الصـلاة، بـاب الرجـل یأتـم بـالامام*، شـماره۷۱۳ و جـاهای دیگـر؛ صحیح‌مسلم، *کتاب الصلاة، باب استخلاف الامام إذا عرض عذر*، شماره۴۱۸. باید درنظر داشت که در این نماز ابوبکرصدیق به پیامبر ﷺ اقتدا کرده بود و مردم به ابوبکر صدیق.
۲- *السیرة الحلبیة*، ج۳، ص۳۸۱؛ به نقل از: ندوی، *السیرةالنبویة*، ص۴۰۳.
۳- مسنداحمد، ج۱۷، ص۲۶۳، شماره۲۴۱۰۴.
۴- صحیح‌بخاری ، *کتاب المغازی*، شماره۴۴۶۷.
۵- صحیح‌بخاری، *کتاب الرقاق، باب فضل‌الفقر*، شماره 6451.

«نفرین خدا بر یهود و نصارا باد. قبرهای پیامبرانشان را به مسجد (و عبادتگاه) تبدیل کردند[1].»

پیامبرﷺ با این سخن خود، در این واپسین لحظات، نسلی را که پرورده بود و نسل‌هایی را که بعدها می‌آمدند، از کار یهود و نصارا برحذر می‌داشت. پیامبرﷺ دوست نداشت که از او اسطوره‌سازی شود، زیرا می‌دانست که اسطوره‌سازی از یک شخص در یک مکتب، مقدمه‌ای است برای فرهنگ‌های قدرت و پدید آمدن اسطوره‌ها و شخصیت‌های اسطوره‌ای. یک سال پیش نیز هنگامی که پسرش مرد و خورشیدگرفتگی به وجود آمد، پیامبرﷺ فرمود: «مردم، بدانید که ماه و خورشید برای مرگ کسی نمی‌گیرند[2].»

* * *

شب کم‌کم داشت تمام می‌شد و آن دوشنبه‌ی سیاه آغاز می‌شد. هوا هنوز روشن تاریک بود. پیامبرﷺ از بستر برخاست. نشاطی که در واپسین لحظات زندگی پدید می‌آید، او را از بستر حرکت داد. تا دم درگاه خانه‌ی عایشه رفت. پرده را بالا زد. مردم با ابوبکر صدیق نماز می‌گزاردند. ناگهان پیامبرﷺ را دیدند که بر درگاه ایستاده است و چشم به صف‌های نمازگزاران دوخته است و لبخندی آرام و مهربان بر لب دارد. پیامبرﷺ از این که یک‌بار دیگر مردم و مسجد را ثابت و استوار می‌دید و این‌که مسلمانان بی‌حضور وی نیز شکوه و حرمت خویش را حفظ کرده‌اند، سخت شادمان بود. پیامبرﷺ هنوز ایستاده بود. ابوبکرصدیق -که با مردم نماز می‌گزارد- اندکی عقب رفت تا به صف بپیوندد. گمان می‌برد که

۱- *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی*، شماره ۴۴۴۱؛ *صحیح‌مسلم، کتاب المساجد، باب النهی عن بناء المساجد علی‌القبور*، شماره ۵۳۱

۲- ر.ک: *مسنداحمد*، ج ۱۱، ص ۴۴۰، شماره ۱۴۳۵۴.

پیامبرﷺ می‌خواهد به نماز بیاید. مردم با دیدن پیامبرﷺ از هیجان به هم برآمدند و نزدیک بود صف‌های نماز در هم ریزد. با دست اشاره کرد که بر نماز خود بمانید. دوباره به اتاق رفت و پرده را انداخت[1].

این واپسین نمازی بود که پیامبرﷺ با چشمان خود می‌دید. کم‌کم خورشید داشت بالا می‌آمد. چاشت شد. پیامبرﷺ فـاطمه را خـواست. آمد. آهسته چیزی به او گفت. گریست. دوباره آهسته چیزی به وی گفت. این بار خندید. فاطمه پس از درگذشت پیامبرﷺ گفت: «بار اول آهسته به من گفت از این بیماری خواهم مُرد. من گریستم. دوباره آهسته به من گفت که نخستین فرد از خاندان‌اش هستم که به او می‌پیوندم. و من خندیدم.»

در همین روزها به فاطمه مژده داد که سرور زنان جهان است[2].

فاطمه درد و فشار پدر را که دید، به درد نالید و گفت: «ای وای از داغ و درد پدر!»

پیامبرﷺ به او فرمود: «پس از امروز، درد و فشاری بر پدرت نخواهد بود[3].»

حسن و حسین را هم خواست. در مورد آنـان مـردم را سـفارش کـرد. همسران‌اش را نیز خواست و آنان را اندرز داد.

احتضار فرا رسیده بود. واپسین سفارش پیامبرﷺ به مردم درباره‌ی نماز و خوش‌رفتاری با بردگان بود: «نماز را پاس بدارید. درباره‌ی بردگانتان از خدا بترسید[4].»

پـیامبرﷺ دیگـر نـمی‌توانست سـخن بگـوید. سـرش در آغـوش ام‌المؤمنین عایشه بود. لحظات وداع با جهان فانی فرا رسیده بود. ظرف آبی کنارش نهاده بودند. هرگاه اندکی به هوش می‌آمد، دست‌اش را در آب

۱- *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی*، شماره۴۴۴۸؛ *صحیح‌مسلم، کتاب‌الصلاة*، شماره۴۱۹.
۲- *صحیح‌بخاری، کتاب المناقب، باب علامات النبوة*، شماره۶۳۲۳.
۳- *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی*، شماره۴۴۶۲.
۴- *مسنداحمد*، ج۱۰، ص۳۷۶، شماره۱۲۱۰۸؛ *ابن‌ماجة، کتاب الجنائز*، شماره۱۹۲۵.

فرو می‌برد، بر صورت‌اش می‌کشید و می‌گفت: «لا إله الا الله، به راستی که مرگ سختی‌هایی دارد.»

در این هنگام، عبدالرحمن، برادر عایشه با مسواکی در دست وارد اطاق شد. ام‌المؤمنین عایشه، پیامبرﷺ را در آغوش داشت. دانست که مسواک را می‌خواهد. مسواک را از برادرش گرفت، با دندان‌اش آن را نرم کرد و به پیامبرﷺ داد. پیامبرﷺ چندین‌بار به دقت دندان‌هایش را مسواک زد و این کار را به سختی و زیبایی انجام می‌داد[1]. مردم در بیرون خانه و پیرامون‌اش منتظر بودند. مدینه در سکوت سیاه و دردآلودی فرو رفته بود. از آسمان غم می‌بارید و از زمین سیاهی می‌رویید.

دیگر مسواک نمی‌زد. دست یا انگشت‌اش را بلند و چشم‌اش را به سقف دوخته بود. لب‌هایش تکان خوردند. عایشه سرش را به دهان آن حضرت نزدیک کرد. شنید که می‌خواند:

> «همراه با آنان که تو به آنان لطف کرده‌ای: پیامبران، صدیقان، شهیدان و نیکان. خدایا، مرا بیامرز و به من رحم کن. مرا به آن دوست برتر (الرفیق الاعلی) ملحق کن. خدایا، دوست برتر[2].»

جمله‌ی اخیر را سه بار تکرار کرد. دستان‌اش رها شدند و در ظرف افتادند. پیامبرﷺ در آغوش عایشه، نزدیک ظهر دوشنبه ۱۲ ربیع‌الاول سال ۱۱ هـ را در سن شصت و سه سالگی دیده از جهان فرو بست.

* * *

پیامبرﷺ درگذشت و به رفیق اعلی پیوست و به خواسته‌ی خود رسید. مردم همه جمع بودند. یکی می‌گریست و دیگری می‌نالید. دسته‌ای هم حلقه زده بودند و نمی‌دانستند چه کنند و چه بگویند.

۱- صحیح‌بخاری، شماره ۴۴۴۹.

۲- صحیح‌بخاری، شماره‌های ۴۴۳۵، ۴۴۳۶، ۴۴۳۷.

بی‌گمان لحظه‌ی تلخ و تاب نیاوردنی بود و مسلمانان حق داشتند که با از دست دادن چنین رهبر بزرگی درمانده شوند و خود را ببازند.

فاطمه‌ی زهرا به سختی اشک می‌ریخت و از ژرفای دل می‌گفت: «ای وای پدر، به دعوت پروردگار لبیک گفت. ای وای پدر! بهشت برین جایگاه اوست. ای وای پدر، مرگ‌اش را به جبرییل تسلیت می‌گوییم[1].»

ابوبکر در مدینه نبود. او صبح همان روز با دیدن نشاط پیامبرﷺ در نماز صبح، خیال کرده بود که حال وی رو به بهبود است. به سُنح در بیرون از مدینه، جایی که زن‌اش دختر خارجه به سر می‌برد، رفته بود. کسی به دنبال‌اش فرستادند. بی‌درنگ آمد. وارد خانه‌ی ام‌المؤمنین عایشه شد. پارچه‌ای روی پیامبرﷺ انداخته بودند. کسی باور نمی‌کرد که پیامبرﷺ مرده است. عمر بن خطاب به مردم گفته بود که پیامبرﷺ نمرده است. مانند موسی به آسمان رفته و بازمی‌گردد تا منافقان را نابود کند. ابوبکرصدیق پارچه را کنار کشید. پیامبرﷺ را بوسید. اشک از چشمان‌اش سرازیر شد. نتوانست خود را نگه دارد. گفت: «پدر و مادرم فدایت، خداوند دو مرگ را برای تو نخواهد آورد. مرگی را که خدا بر تو واجب کرده بود، چشیدی و پس از این هرگز با مرگ دچار نمی‌شوی.»

پارچه را دوباره روی پیامبرﷺ کشید. به مسجد رفت. عمربن خطاب در مسجد بود و به مردم می‌گفت که پیامبرﷺ نمرده است. ابوبکر صدیق از او خواست که بنشیند و ساکت شود. اما او نپذیرفت. ابوبکرصدیق به صحبت کردن شروع کرد. مردم عمر رضی الله عنه را رها کردند و گرد ابوبکر صدیق حلقه زدند. ابوبکر گفت:

۱- صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۴۶۲.

«باری، هر کس محمد را می‌پرستید، محمد اکنون مرده است و هر کس خدا را می‌پرستید، خدا زنده است و نمی‌میرد. خداوند فرموده است: محمد جز پیامبری نیست که پیش از او پیامبرانی (آمده‌اند و) رفته‌اند. آیا اگر بمیرد یا کشته شود، به عقب (به شرک و بت‌پرستی) بازمی‌گردید؟ هر کس به عقب بازگردد، هرگز به خدا آسیب نمی‌رساند و خداوند به زودی سپاسگزاران را پاداش می‌دهد[1].» (آل‌عمران/۱۴۴).

گویی تا این لحظه این آیه را نشنیده بودند و چون آن را از زبان ابوبکرصدیق شنیدند، به خود آمدند و زیر زبان آیه را زمزمه کردند. عمربن خطاب‌ﷺ نیز به خود آمد. پاهایش سست شدند و نتوانست روی پاهای خود بنشیند. به زمین افتاد و یقین کرد که پیامبرﷺ درگذشته است.

* * *

هنوز پیامبرﷺ را دفن نکرده بودند. خورشید دوشنبه داشت اندک اندک به غروب نزدیک می‌شد. خبرهایی رسید که انصار در سقیفه‌ی بنی‌ساعده گرد آمده‌اند تا کسی را از میان خود به جانشینی پیامبرﷺ برگزینند. در این لحظه‌های حساس، جانشینی پیامبرﷺ بسیار مهم بود. به ویژه اخباری که از دور و نزدیک می‌رسید، از ناآرامی‌ها و آشوب‌های بزرگ حکایت می‌کرد. از این‌رو پیش از به خاک سپردن پیامبرﷺ بایستی این موضوع حل و فصل می‌شد. ابوبکرصدیق، عمربن خطاب و ابوعبیده‌بن جراح به سقیفه رفتند. گفت‌وگوهای بسیاری صورت پذیرفت. انصار می‌خواستند یک تن از آنان نیز در قدرت سهیم باشد، امّا در نهایت همه‌ی حاضران ـ که عموماً از انصار بودندـ توافق کردند که ابوبکرﷺ را به خلافت برگزینند. بیعت تمام شد. روز دوشنبه نیز تمام شد. پاسی از شب گذشت و نتوانستند پیامبرﷺ را کفن و دفن کنند.

---

۱ - *صحیح‌بخاری، کتاب المغازی، شماره‌های ۴۴۵۴-۴۴۵۲.*

پـیکر پـیامبرﷺ آرام روی بسـتر خـوابـیده بـود. گـویی داشت بـرای زحمت‌های سالیان دراز، اکنون اندکی استراحت می‌کرد. پارچه‌ای رویش کشیده بودند و در را بسته بودند.

روز سه‌شنبه آغاز شد. نمی‌دانستند پیامبرﷺ را چگونه غسل دهند. در نهایت به این نتیجه رسیدند که بی‌آن که لباس‌هایش را در آورند، او را بشویند[۱]. عباس، علی، فضل، قُثم، اسامه، اوس بن خولی و شقران برده‌ی آزاد شده‌ی پیامبرﷺ کار غسل او را انجام دادند. عـباس و دو پسـرش فضل و قُثم پیکرش را می‌چرخاندند. اسامه و شقران آب می‌ریختند. اوس پیکر آن حضرت را به سینه‌ی خود تکیه داده بود و علی او را می‌شست[۲].

پس از غسـل، در سـه پـارچـه‌ی سـفید او را کـفن کـردند[۳]. اکـنون نمی‌دانستند کجا دفن‌اش کنند. ابوبکر صدیق آمد و گفت: «من از پـیامبر خدا شنیدم که می‌فرمود: هر پیامبری در هر کـجا بـمیرد، هـمان‌جا بـاید دفن شود[۴].»

ابوطلحه در اتاق، همان‌جا که پیامبرﷺ درگذشته بود، قبری کَند[۵]. برای نماز گزاردن امامی تعیین نشد و گذاشـتند کـه هـر ده تـن بـه اتـاق بیایند و بر او نـماز بگـزارنـد. نـخست خـاندان‌اش، بـعد مـهاجران، سـپس انصار، بعد زنان و پس از همه کودکان، بر او نماز گزاردنـد[۶]. روز سـه‌شنبه داشت تمام می‌شد. خـورشید سـه‌شنبه داشت غـروب مـی‌کرد. بـا غـروب پیامبرﷺ غروب آفتاب هم آغاز شده بود. پاسی از شب گذشت که کـار خاکسپاری تمام شد. همه افسرده و اندوهگین بودند. پیامبرﷺ گـفته

۱- مسنداحمد، ج۱۸، ص۱۸۳، شماره ۲۶۱۸۴؛ ابن‌هشام، ج۴، ص ۳۷۱.
۲- ابن‌هشام، ج۴، ص ۳۷۱.
۳- صحیح‌بخاری، کتاب‌الجنائز، شماره ۱۲۶۴؛ صحیح‌مسلم، کتاب الجنائز، شماره ۹۴۱.
۴- ترمذی، کتاب الجنائز، شماره ۱۰۱۸؛ ابن‌ماجة، کتاب الجنائز، شماره ۱۶۲۸.
۵- ابن‌هشام، ج۴، ص ۳۷۳.
۶- ابن‌ماجة، همان‌جا؛ ابن‌هشام، ج۴، ص ۳۷۳.

بود: «مردم، هر کس از شما دچار مصیبتی شد با مصیبتی که با از دست دادن من دچارش شده، خود را تسکین دهد، زیرا هیچ کس از امتم دچار مصیبتی سخت‌تر از مصیبت از دست دادن من نمی‌شود[۱].»

فاطمه بیش از همه بی‌تابی می‌کرد. خاکسپاری که تمام شد، به درد رو به انس گفت: «انس، چگونه دلتان خوش شد که روی پیامبر خدا ﷺ خاک بریزید[۲].»

با وجود این کسی نوحه نمی‌کرد، کسی به سر و صورت‌اش نمی‌زد و گریبان نمی‌درید که پیامبر ﷺ خود از آنان چنین خواسته بود.

۱- ابن‌ماجة، کتاب الجنائز، شماره ۱۵۹۸.
۲- صحیح بخاری، کتاب المغازی، شماره ۴۴۶۲.

منابع

۱- آرامسترانگ، کارن، **محمد نبی لزمانتا**، ترجمه‌ی عربی فاتن الزلبانی، قاهره، مصر، مکتبة الشروق الدولیة، چاپ۱، ۱۴۲۹هـ/ ۲۰۰۸م.

۲- آیتی، محمدابراهیم، **تاریخ پیامبر اسلام**، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۹

۳- ابن‌ابی خیثمه، ابوبکر احمدبن ابی‌خیثمه زهیربن حرب (م۲۷۹هـق.)، **التاریخ‌الکبیر المعروف بتاریخ ابن‌ابی خیثمة**، تحقیق صلاح‌بن فتحی هلل، قاهره، مصر، الفاروق الحدیثة للطباعة و النشر، چاپ ۱، ۱۴۲۴هـ/ ۲۰۰۴م.

۴- ابن‌ابی شیبه، ابوبکرعبدالله‌بن محمدبن ابراهیم (۲۳۵-۱۵۹هـق.)، **المُصَنَّف**، تحقیق حمدبن عبدالله الجمعة و محمدبن ابراهیم اللحیدان، ریاض، عربستان سعودی، مکتبة الرشدناشرون، چاپ۱، ۱۴۲۵هـ/۲۰۰۴م.

۵- ابن‌اثیر جزری، عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمد (۶۳۱-۵۵۵ هـق.)، **اسدالغابة فی‌معرفة الصحابة**، تحقیق خالدطرطوسی، بیروت، لبنان، دارالکتاب العربی، چاپ۱، ۱۴۲۷ هـ/۲۰۰۶م.

۶- ابن‌اثیر جزری، ابوالحسن محمدبن محمد(م۶۳۰هـق.)، **الکامل فی‌التاریخ**، تحقیق ابوالفداء عبدالله القاضی، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ۱، ۱۴۰۷هـ/۱۹۸۷م.

۷- ابن‌اسحاق، محمدبن اسحاق‌بن یسار (۱۵۱-۸۵هـق.)، **سیرةابن اسحاق المسمّاة بکتاب المبتدأ و البعث و المغازی**، تحقیق محمد حمیدالله، بی‌تا، بی‌جا.

۸- ابن‌بشران، عبدالملک‌بن محمد (۴۳۰-۳۳۹ هـ ق.)، **الأمالی**، تحقیق ابوعبدالرحمن عادل‌بن یوسف عزازی، دارالوطن، عربستان سعودی، چ۱، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۷م.
۹- ابن‌جوزی، ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی‌بن محمد (۵۹۷-۵۱۰ هـق.)، **صفة الصفوة**، تحقیق ابراهیم رمضان و سعیداللحام، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ۱،
۱۰- ابن‌حبیب، حسن‌بن‌عمر، **المقتفی فی‌سیرة المصطفی**، تحقیق محمدحسین الذهبی، قاهره، مصر، دارالحدیث، چاپ۱، ۱۴۱۶ه./۱۹۹۶م.
۱۱- ابن‌حجر، احمدبن علی‌بن محمد عسقلانی (۸۵۲-۷۷۳هـق.)، **الاصابة فی‌تمییز الصحابة**، تحقیق خلیل مأمون شیحا، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، چاپ۱، ۱۴۲۵هـ/۲۰۰۴م.
۱۲- ″، **فتح‌الباری**، تحقیق محب‌الدین خطیب، محمد فؤاد عبدالباقی و قصی محب‌الدین خطیب، قاهره، مصر، دارالریان للتراث، چاپ۱، ۱۴۰۷هـ/۱۹۸۶م.
۱۳- ابن‌حزم، علی‌بن احمدبن سعید بن حزم اندلسی ظاهری (۴۵۶-۳۸۴هـق.)، **جوامع‌السیرة**، تحقیق احسان عباس، قاهره، مصر، دارالمعارف، چاپ۱، ۱۹۰۰م.
۱۴- ابن‌حبان، ابوحاتم محمدبن حبان‌بن احمدتمیمی بستی (م ۳۵۴ هـق.) **صحیح‌ابن حبان بترتیب‌ابن لبان**، تحقیق شعیب الارناؤوط، بیروت، لبنان، مؤسسة الرسالة، چاپ۲، ۱۴۱۴هـ/ ۱۹۹۳م.
۱۵- ″، **السیرة النبویة**، تحقیق عبدالسلام‌بن محمدبن عمر علّوش، بیروت، لبنان، المکتب الاسلامی، چاپ۱، ۱۴۲۰هـ/۲۰۰۰م.
۱۶- ″، **الثقات**، تحقیق محمد عبدالمعید خان، هند، مجلس دائرة المعارف العثمانیة، چ۱، ۱۳۹۳ هـ/ ۱۹۷۳م.

۱۷- ابن‌حنبل، احمدبن محمد (۲۴۱-۱۶۴هـ.ق.) **المسند**، تحقیق احمد محمد شاکر و حمزه احمدزین، قاهره، مصر، دارالحدیث، چاپ۱، ۱۴۱۶هـ/۱۹۸۶م.

۱۸- ابن‌خلدون، عبدالرحمن‌بن محمد(۸۰۸-۷۳۲هـ.ق.)، **تاریخ ابن خلدون المسمّی دیوان المبتدأ و الخبر فی‌تاریخ العرب و البربر و من عاصرهم من ذوی الشأن الاکبر**، تحقیق خلیل شهاده و سهیل زکار، بیروت، لبنان، دارالفکر، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۱م.

۱۹- ابن‌سعد، محمدبن سعدبن منیع زهری (م۲۳۰هـ.ق.)، **الطبقات الکبری**، تحقیق علی محمد عمیر، قاهره، مصر، مکتبة الخانجی، چاپ۱، ۱۴۲هـ/۲۰۰۱م.

۲۰- ابن سیدالناس، محمدبن عبداللّه‌بن یحیی یعمری (۷۳۴-۶۷۱هـ.ق.)، **عیون‌الاثر فی‌فنون المغازی و الشمائل و السیر**، تحقیق محمد عید خطراوی و محیی‌الدین‌مستو، دمشق، بیروت، مدینه، دارابن‌کثیر و مکتبة دارالثرات.

۲۱- ابن‌طرهونی، محمدبن رزق، **صحیح‌السیرة النبویة المسماة السیرة الذهبیة**، قاهره، مصر، دارابن تیمیه للطباعة و النشر، چاپ۱، ۱۴۱۰هـ.

۲۲- ابن‌عبدالبر، ابوعمریوسف‌بن عبداللّه نمری قرطبی (۴۳۶-۳۶۸هـ.ق.)، **الاستیعاب فی‌معرفة الاصحاب**، تحقیق خلیل مأمون شیحا، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، چاپ۱، ۱۴۲۷هـ/۲۰۰۶م.

۲۳- "، **الدرر فی إختصار المغازی و السیر**، تحقیق شوقی ضیف، مصر، قاهره، لجنة إحیاء التراث الاسلامی، چ۱، ۱۴۱۵ هـ/ ۱۹۹۵م. ۲۴ ابن‌عبری، **تاریخ مختصرالدول**، منابع الثقافة الاسلامیة، بی‌تا.

۲۴- ابن‌قیم، ابوعبداللّه محمدبن بکربن القیم الجوزیة (۷۵۱-۶۹۱هـ.ق.)، **زادالمعاد فی هدی خیرالعباد**، بیروت، لبنان، دارالکتاب العربی، بی‌تا.

۲۵- "، تحقیق شعیب‌ارناؤوط و عبدالقادر ارناؤوط، لبنان و کویت، مؤسسة الرسالة و مکتبة المنار الاسلامیة، چاپ۲۷، ۱۴۱۵ هـ/۱۹۹۴م.
۲۶- ابن‌کثیر، عمادالدین ابوالفداء اسماعیل‌بن عمر قریشی دمشقی (۷۷۴-۷۰۱هـق.)، **تفسیر القرآن العظیم**، تحقیق السید محمدالسید، وجیه محمداحمد، مصطفی فتحی عبدالکریم و سیدابراهیم صادق، قاهره، مصر، دارالحدیث، ۱۴۲۳هـ/۲۰۰۲م.
۲۷- "، **البدایة و النهایة**، تحقیق عبدالرحمن اللاوقی و محمدغازی بیضون، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، چاپ۷، ۱۴۲۲هـ/۲۰۰۲م.
۲۸- "، **الفصول فی‌سیرة الرسول**، تحقیق محمد عیدخطراوی و محیی‌الدین مستو، دمشق، بیروت، دارابن‌کثیر و دارالکلم الطیب، ۱۴۱۶ هـ
۲۹- ابن‌ماکولا، الامیر الحافظ (م ۴۷۵هـق./۱۰۸۲م.)، **الاکمال فی رفع‌الارتیاب عن المؤتلف و المختلف فی‌الاسماء والکنی و الالقاب**، تصحیح عبدالرحمن‌بن یحیی معلمی یمانی، دارالکتاب الاسلامی، چاپ۲، بی‌تا.
۳۰- ابن‌هشام، ابومحمد عبدالملک (م۱۸۳هـق.)، **السیرة النبویة**، تحقیق احمد شمس‌الدین، بیروت، لبنان، دارومکتبة الهلال، چاپ۱، ۱۹۹۸م.
۳۱- "،"، تحقیق فتحی انور دابولی و مجدی فتحی السید، مصر، دارالصحابة للتراث، چاپ۱، ۱۴۱۶هـ/۱۹۹۵م.
۳۲- ابوخلیل، شوقی، **اطلس السیرة النبویة**، لبنان و دمشق، دارالفکر المعاصر و دارالفکر، چاپ۲، ۱۴۲۳هـ/۲۰۰۳م.
۳۳- ابونعیم اصفهانی، احمدبن عبداللّه (م۴۳۰هـق.) **دلائل‌النبویة**، تحقیق محمد روّاس قلعجی و عبدالبرعباس، بیروت، لبنان، دارالنفائس، چاپ۲، ۱۴۰۶هـ/۱۹۸۶م.

۳۴- ـــــــ، **حلیة الأولیاء**، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ ۱، ۱۴۰۹هـ/۱۹۸۸م.

۳۵- ابوزهره، محمد، **خاتم‌النبیین**، دارالفکر العربی، بی‌تا.

۳۶- ابویعلی موصلی، احمدبن علی‌بن مثنی تمیمی(۳۰۷-۲۱۰هـق.)، **المسند**، تحقیق حسین سلیم احمد، بیروت، لبنان، دارالمأمون للتراث، چاپ۲، ۱۴۱۰هـ/۱۹۹۰م.

۳۷- احمد، مهدی رزق‌اللّه، **السیرة النبویة فی‌ضوء المصادر الاصلیة دراسة و تحلیل**، ریاض، عربستان سعودی، مرکز الملک فیصل للبحوث و الدراسات الاسلامیة، ۱۴۱۲هـ/۱۹۹۲م.

۳۸- البانی، ناصرالدین (م۱۴۲۰هـق.)، **دفاع عن‌الحدیث النبوی و السیرة**، دمشق، سوریه، مؤسسة و مکتبة الخافقین، بی‌تا.

۳۹- ـــــــ، **الاسراء و المعراج و ذکر أحادیثها و تخریجها و بیان صحیحها من سقیمها**، عمان، اردن، المکتبة الاسلامیة، چاپ ۵، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۰م.

۴۰- ـــــــ، **صحیح‌الادب المفرد**، عربستان سعودی، مکتبة الدلیل، چاپ ۴، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۷م.

۴۱- ـــــــ، **التعلیقات الحسان علی صحیح‌ابن حبان**، جده، عربستان سعودی، دارباوزیر، چاپ۱، ۱۴۲۴هـ/۲۰۰۳م.

۴۲- ـــــــ، **نصب المجانیق لنسف قصة الغرانیق**، بیروت، المکتب الاسلامی، چاپ۳، ۱۴۱۷هـ/۱۹۹۶م.

۴۳- الجزایری، ابوبکر جابر، **هذاالحبیب محمدرسول اللّه ﷺ یا محب**، بیروت و قاهره، المکتبة العلمیة، چاپ۱، ۱۴۰۸هـ/۱۹۸۸م.

۴۴- الدرع، محمدخیر، **نبی الاسلام شخصیته، حیاته، رسالته فی عرض جدید علی أضواء العلم و الفلسفة و التاریخ**، تقدیم محمد زهیر الزکار، دمشق، سوریه، دارالفکر، چاپ۱، ۲۰۰۲م.

۴۵- انصاری، ابوعبدالله محمدبن علی‌بن‌احـمدبن حـدیده، **المـصباح المضیء فی‌کتّاب النبی الأمی و رسله إلی ملوک الارض من عربی و عجمی**، تحقیق محمدعظیم الدین، بیروت، لبنان، عالم الکتب، ۱۴۰۵هـ

۴۶- بخاری، محمدبن اسـماعیل (۲۵۶-۱۹۴هـق.)، **الجـامع الصـحیح المسند فی‌حدیث رسول‌الله ﷺ و أیامه**، تحقیق مـحب‌الدیـن خـطیب، محمد فؤاد عبدالباقی و قصی محب‌الدین خطیب، قاهره، مصر، المطبعة السلفیة، چاپ۱، ۱۴۰۰هـ

۴۷- ؍، **التاریخ الکبیر**، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة.

۴۸- بستانی، معلم بطرس، **دائرة المـعارف، قـاموس عـام لکـل فـن و مطلب**، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، بی‌تا.

۴۹- بکری، عبدالرحمن‌احمد، **حیاة الخلیفة عمربن‌الخـطاب**، بـیروت، لبنان، الارشاد للطباعة و النشر.

۵۰- بلاذری، ابوالحسن احمدبن یحیی (م۲۷۹هـق.)، **فـتوح البـلدان**، تـحقیق رضـوان مـحمد رضـوان، بـیروت، لبـنان، دارالکـتب العـلمیة، ۱۳۹۸هـ/۱۹۷۸م.

۵۱- ؍، **أنساب الأشراف**، تحقیق محمدحمیدالله و دیگـران، بـیروت، لبنان، دارالفکر، ۱۴۱۷هـ/۱۹۹۶م.

۵۲- بن‌نبی، مالک، **پدیده‌ی قرآنی**، ترجمه‌ی نسرین حکمی، تـهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ۲، ۱۳۶۴

۵۳- بوطی، سعید رمضان، **فقه السیرة**، قـم، ایـران، انـتشارات لقـمان، ۱۳۶۹.

۵۴- بیهقی، ابوبکر احمدبن حسین (۴۵۸-۳۸۴ هـق.)، **دلائل النبوة و معرفة احوال صاحب الشریعة**، تحقیق عبدالمعطی قلعجی، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة و دارالریان للتراث، چاپ۱، ۱۴۰۸هـ/۱۹۸۸م.

۵۵- ترمذی، ابوعیسی محمدبن عیسی‌بن سوره(۲۷۹-۲۰۹هـق.)، **الجامع‌الصحیح**، تصحیح و تحقیق احمدمحمد شاکر، مکتبة و مطبعة مصطفی البابی الحلبی، چاپ۲، ۱۳۹۷هـ/۱۹۷۷م.

۵۶- **تاریخ اسلام دانشگاه کمبریج**، ترجمه‌ی احمد آرام، تهران، امیرکبیر، چاپ۲، ۱۳۷۸

۵۷- جعفریان، رسول، **تاریخ سیاسی اسلام**، تهران، سازمان چاپ و انتشارات فرهنگ و ارشاد، چاپ۱، ۱۳۷۱

۵۸- حاکم نیشابوری، محمدبن محمد (م۴۰۵هـق.)، **المستدرک**، تحقیق ابوعبدالرحمن مقبل‌بن هادی وادعی، قاهره، مصر، دارالحرمین للطباعة و النشر و التوزیع، چاپ۱، ۱۴۱۷هـ/۱۹۹۷م.

۵۹- حسین، طه، **آیینه‌ی اسلام**، ترجمه‌ی محمدابراهیم آیتی، تهران، انتشارات رسالت، ۱۳۴۶

۶۰- حسینی طباطبایی، مصطفی، **خیانت درگزارش تاریخ**، تهران، چاپخش.

۶۱- حضرمی شافعی، محمدبن عمر بحرق (۹۳۰-۸۶۹ هـق.)، **حدائق‌الانوار و مطالع الأسرار فی‌سیرة النبی المختار**، تحقیق محمدغسان نصوح عزقون، بیروت، لبنان، دارالحاوی، چاپ۱، ۱۹۹۸م.

۶۲- حلبی، علی‌بن برهان‌الدین (۱۰۴۴ - ۹۷۵ هـ ق.)، **السیرة الحلبیة المسماة بانسان العیون فی‌سیرة الأمین المأمون**، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، ۱۴۰۰ هـ

۶۳- حموده، عبدالحمید حسین، **تاریخ العرب قبل‌الاسلام**، قاهره، مصر، چاپ۱، ۱۴۲۷هـ/۲۰۰۶م.

۶۴- حُمَیدی، عبدالعزیزبن عبدالله، **التاریخ‌الاسلامی، مواقف و عبر**، اسکندریه، مصر، دارالدعوة للطبع و النشر و التوزیع، چاپ۱، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۸م.

۶۵- حمیدالله، محمد، **رسول اکرم در میدان جنگ**، ترجمه‌ی غلامرضا سعیدی، کانون انتشارات محمدی، ایران، ۱۳۶۳.
۶۶- ـــــ، **الوثائق السیاسیة للعهد النبوی و الخلافة الراشدة**، بیروت، لبنان، دارالنفائس، چاپ۵، ۱۴۰۵هـ/۱۹۸۵م.
۶۷- حوی، سعید، **الأساس فی‌السنة و فقهها (السیرة النبویة)**، دارالسلام، ۱۴۰۹هـ/۱۹۸۹م.
۶۸- خطاب، محمد شیت، **الرسول القائد**، بیروت، لبنان، دارالفکر، چاپ۵، ۱۴۰۹هـ/۱۹۸۹م.
۶۹- خضری، محمد (۱۹۲۷-۱۸۷۲م.)، **نورالیقین فی‌سیرة سیدالمرسلین**، تهران، نشراحسان.
۷۰- ـــــ، **اتمام الوفاء فی‌سیرة الخلفاء**، المکتبة الثقافیة، ۱۹۸۲م.
۷۱- خطابی بستی، حمد بن محمد (۳۸۸-۳۱۹ هـ) **معالم السنن**، تحقیق عزت عبیدالدعاس و عادل السید، بیروت، لبنان، دارابن حزم، چ۱، ۱۴۱۸ هـ/ ۱۹۹۷م.
۷۲- خلیل، عمادالدین، **دراسة فی‌السیرة**، بیروت، لبنان، مؤسسة الرسالة، چاپ۵، ۱۴۲۲هـ/۲۰۰۱م.
۷۳- دحلان، احمدبن زینی، **السیرة النبویة**، دارالفکر للطباعة و النشر و التوزیع، چاپ۲، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۱م.
۷۴- دروزه، محمدعزه، **سیرة الرسول، صور مقتبسة من‌القرآن الکریم**، صیدا، لبنان، منشورات المکتبة العصریة، بی‌تا.
۷۵- دولابی، ابوبشرمحمدبن‌احمد (م ۳۱۰هـ)، **الکنی و الاسماء**، تحقیق زکریا عمیرات، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چ۱، ۱۴۲۰ هـ/ ۱۹۹۹م.
۷۶- دیاربکری، حسین‌بن محمدبن حسن (م۹۶۶هـق.)، **تاریخ‌الخمیس فی أحوال أنفس نفیس**، بیروت، لبنان، مؤسسة شعبان للنشر والتوزیع، بی‌تا.

۷۷- دیوان حسان بن ثابت، شرح و تحقیق علی العسیلی، بیروت، لبنان، مؤسسة الاعلمی للمطبوعات، ج۱، ۱۴۱۸ هـ ۱۹۹۸م.

۷۸- ذهبی، شمس‌الدین محمدبن احمدبن عثمان (م۷۴۸هـ/۱۳۷۴م.) سیراعلام النبلاء، تحقیق بشارعوادمعروف، مؤسسة الرسالة.

۷۹- ″، تاریخ‌الاسلام و وفیات المشاهیر و الأعلام، تحقیق عمرعبدالسلام تدمری، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ۱، ۱۴۰۷هـ/۱۹۹۱م.

۸۰- ″، العبر فی‌خبر من غبر، تحقیق ابوهاجر محمدسعید بن بسیونی زغلولی، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ۱، ۱۴۰۵هـ/۱۹۸۳م.

۸۱- ″، میزان الاعتدال فی نقد الرجال، تحقیق علی محمد البجاوی، بیروت، لبنان، دارالمعرفة.

۸۲- رازی، فخرالدین محمدبن عمر (۶۰۶-۵۴۵ هـ‌ق.)، التفسیر الکبیر، بیروت، لبنان، دارحیاء التراث العربی، چاپ۲، ۱۴۱۷هـ/۱۹۹۷م.

۸۳- زبیری، ابوعبدالله مصعب‌بن عبدالله‌بن مصعب (۲۳۶-۱۵۶هـ‌ق.)، نسب قریش، تصحیح أ. لیفی بروفنسال، قاهره، مصر، دارالمعارف، چاپ۳، ۱۹۸۲م.

۸۴- زبیدی، ابوالعباس احمدبن عبداللطیف، مختصر صحیح‌البخاری، بیروت، لبنان، دارالجلیل، ۱۴۱۴هـ/۱۹۹۴م.

۸۵- زرین‌کوب، عبدالحسین، بامداد اسلام، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹

۸۶- ″، تاریخ مردم ایران، تهران، امیر کبیر، ج۷، ۱۳۸۱.

۸۷- زمخشری، ابوالقاسم محمودبن عمر خوارزمی (۵۳۸-۴۶۷هـ‌ق.)، الکشاف عن حقائق التنزیل و عیون الأقاویل فی‌وجوه التأویل، تحقیق عبدالرزاق مهدی، بیروت، لبنان، داراحیاء التراث العربی، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۱م.

۸۸- سالم، عبدالعزیز، **تاریخ عرب قبل از اسلام**، ترجمه‌ی باقر صدری‌نیا، تهران، شرکت انتشارات علمی فرهنگی، چاپ۱، ۱۳۸۰.

۸۹- سبحانی، جعفر، **فروغ ابدیت**، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، ایران، ۱۳۷۲.

۹۰- سجستانی، ابوداود سلیمان‌بن اشعث ازدی (۲۷۵-۲۰۲هـ‌ق.)، **السنن**، تحقیق عزت عبیدالدّعاس و عادل السید، بیروت، لبنان، دار ابن حزم، چاپ۱، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۷م.

۹۱- سلیم، احمدامین، **جوانب من تاریخ و حضارة العرب فی‌العصور القدیمة**، مصر، دارالمعرفة الجامعیة، ۱۹۹۷م.

۹۲- سمهودی، نورالدین علی‌بن احمد (۹۱۱-۸۴۴هـ‌ق.)، **وفاء الوفاء بأخباردار المصطفی**، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، بی‌تا.

۹۳- سیوطی، جلال‌الدین (۹۱۱-۸۴۹هـ‌ق.)، **الدرالمنثور فی‌التفسیر بالمأثور**، تحقیق عبداللّه‌بن عبدالمحسن‌الترکی، قاهره، مصر، مرکز هجرللبحوث و الدراسات العربیة و الاسلامیة، چاپ۱، ۱۴۲۴هـ/۲۰۰۳م.

۹۴- ؏، **الخصائص الکبری**، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، ۱۴۰۵هـ/۱۹۸۵م.

۹۵- شرقاوی، عبدالرحمن، **محمدپیام‌آور آزادی**، ترجمه‌ی حسن‌اکبری مرزناک، انتشارات حکمت، بی‌تا.

۹۶- شریعتی، علی (۱۳۵۶-۱۳۱۲)، **اسلام‌شناسی**، درس‌های دانشگاه مشهد، م.آ. ۳۰، تهران، انتشارات چاپخش، چاپ۶، ۱۳۷۸.

۹۷- شلبی، احمد، **التاریخ‌الاسلامی**، مصر، مکتبة النهضة المصریة، چاپ ۱۴، ۱۹۹۶م.

۹۸- شون، فریتیوف، **آشنایی با اسلام**، ترجمه‌ی همایون عریضی، انتشارات توس، ۱۳۶۸.

۹۹- شیبانی، ابوبکر احمدبن عمروبن ضحاک (م ۲۸۷هـ.ق.)، **الآحاد و المثانی**، تصحیح باسم فیصل‌احمدالجوابره، ریاض، عربستان سعودی، چاپ۱، ۱۴۱۱هـ/۱۹۹۱م.

۱۰۰- شیمل، آن ماری، **محمدرسول خدا**، ترجمه‌ی حسن لاهوتی، تهران، شرکت انتشارات علمی فرهنگی، چاپ۱، ۱۳۸۳.

۱۰۱- ـــــ، **درآمدی براسلام**، ترجمه‌ی ابراهیم گواهی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۵.

۱۰۲- صالحی شامی، محمدیوسف (م۹۴۲هـ.ق.)، **سبل‌الهدی والرشاد فی‌سیرة خیرالعباد**، تحیق مصطفی عبدالواحد، قاهره، مصر، لجنة احیاء الثرات الاسلامی، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۷م.

۱۰۳- صلابی، علی‌محمد، **السیرة النبویة، عرض وقائع و تحلیل أحداث**، قاهره، مصر، دارالتوزیع و النشر الاسلامیة، چاپ۲، ۱۴۲۴هـ/۲۰۰۳م.

۱۰۴- صنعانی، ابوبکر عبدالرزاق بی‌همّام (۲۱۱-۱۲۶هـ.ق.)، **المصنَّف**، تحقیق حبیب‌الرحمن الاعظمی، المجلس العلمی، چاپ۱، ۱۳۹۰هـ/۱۹۷۰م.

۱۰۵- طبرانی، ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد (۳۶۰-۲۶۰هـ.ق.)، **المعجم‌الکبیر**، تحقیق حمدی عبدالمجید السلفی، قاهره، مصر، مکتبةابن تیمیه، بی‌تا.

۱۰۶- ـــــ، **المعجم‌الاوسط**، تحقیق ابومعاذ طارق‌بن عوض اللّه‌بن محمد و ابوالفضل عبدالحسین‌بن ابراهیم الحسینی، ۱۴۱۵هـ/۱۹۹۵م.

۱۰۷- طبرسی، ابوعلی فضل‌بن حسن (م۵۶۰هـ.ق.)، **مجمع‌البیان فی‌تفسیر القرآن**، تصحیح‌لجنة من العلماء، بیروت، لبنان، مؤسسة الاعلمی للمطبوعات، چاپ۱، ۱۴۱۵هـ/۱۹۹۵م.

۱۰۸- طبری، ابوجعفر محمدبن جریر (۳۱۰-۲۲۴هـق.)، **جامع‌البیان عن تأویل آی القرآن**، تحقیق محمود محمدشاکر و احمد محمدشاکر، قاهره، مصر، مکتبة ابن‌تیمیه، چاپ۲.

۱۰۹- ــــ، تحقیق عبدالله‌بن عبدالمحسن الترکی، دارهجر للطباعه و النشر و التوزیع و الاعلان، ۱۴۲۲هـ/۲۰۰۱م.

۱۱۰- ــــ، **تاریخ‌الرسل و الملوک**، تحقیق محمدابوالفضل ابراهیم، قاهره، مصر، دارالمعارف بمصر، چاپ۲، بی‌تا.

۱۱۱- طوسی، ابوجعفر محمدبن حسن (۴۶۰-۳۸۵ هـق.)، **التبیان فی‌تفسیر القرآن**، تصحیح‌احمد حبیب قصیر عاملی، بیروت، لبنان، داراحیاء التراث العربی، چاپ۱، ۱۴۰۹هـ

۱۱۲- طیالسی، ابوداود سلیمان بن داود (م ۲۰۴هـ)، **مسند ابی داود الطیالسی**، تحقیق محمد بن عبدالمحسن الترکی، هجر للطباعة و النشر، چ۱، ۱۴۲۰ هـ/ ۱۹۹۹م.

۱۱۳- عماره، محمد، **اسلام و جنگ و جهاد**، ترجمه‌ی احمدفلاحی، تهران، احسان، چاپ۱، ۱۳۸۳.

۱۱۴- عمری، اکرم ضیاء، **السیرة النبویة الصحیحة، محاولة لتطبیق قواعد المحدثین فی‌نقد روایات السیرة النبویة**، مدینه، مکتبة العلوم و الحکم، چاپ۶، ۱۴۱۵هـ/۱۹۹۴م.

۱۱۵- ــــ، **المجتمع المدنی فی‌عهد النبوة، خصائصه و تنظیماته الأولی**، مدینه، عربستان سعودی، المجلس العلمی احیاء الثراث الاسلامی، چاپ۱، ۱۴۰۳هـ/۱۹۸۳م.

۱۱۶- عینی، بدرالدین محمودبن احمد (م. ۸۵۵هـق.)، **عمدة القاری شرح صحیح‌البخاری**، تصحیح عبدالله محمود محمد عمر، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، چاپ۱، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۱م.

۱۱۷- غزالی، محمد (۱۹۹۶-۱۹۱۷م.)، **فقه السیرة**، عالم‌المعرفة، بی‌تا.

۱۱۸- غضبان، منیر، **فقه‌السیرة النبویة**، عربستان سعودی، منابع جامعة ام‌القری، چاپ۵، ۱۴۱۹هـ/۱۹۹۹.

۱۱۹- ″، **المنهج التربوی للسیرة النبویة**، قاهره، مصر، دارالوفاء، ۱۴۱۸هـ/۱۹۹۸م.

۱۲۰- فیاض، علی‌اکبر، **تاریخ اسلام**، تهران، انتشارات دانشگاه، چاپ۵، ۱۳۷۲.

۱۲۱- قزوینی، ابوعبداللّه محمدبن یزید (۲۷۵-۲۰۷هـق.)، **السنن**، تحقیق محمد فؤاد عبدالباقی، بیروت، لبنان، دار احیاء التراث العربی، ۱۳۹۵هـ/۱۳۷۵م.

۱۲۲- قطب، سید، **فی‌ظلال القرآن**، قاهره، دارالشروق، ۱۴۱۵هـ/۱۹۹۵م.

۱۲۳- قطب، محمد، **کیف نکتب التاریخ الاسلامی**، ایران، دارالکتاب الاسلامی، چاپ۱، ۱۴۱۵هـ/۱۹۹۴م.

۱۲۴- قسطلانی، احمدبن محمد (۹۲۳-۸۵۱هـق.)، **المواهب اللدنیة بالمنح المحمدیة**، تحقیق صالح احمدشامی، بیروت، دارالمکتب الاسلامی، چاپ۱، ۱۴۱۲هـ/۱۹۹۱م.

۱۲۵- قلعجی، محمدرواس، **قراءة سیاسیة للسیرة النبویة**، دارالنفائس، چاپ۲، ۱۴۲۰هـ/۲۰۰۰م.

۱۲۶- کتانی، سلیمان، **امام‌علی مشعلی و دژی**، ترجمه‌ی جلال‌الدین فارسی، انتشارات برهان، ۱۳۷۱.

۱۲۷- کلاعی اندلسی، ابوالربیع سلیمان‌بن موسی، **الاکتفاء بماتضمنه من مغازی الرسول و الثلاثة الخلفاء**، تحقیق محمد کمال‌الدین عزالدین علی، بیروت، لبنان، عالم الکتب، چاپ۱، ۱۴۱۷هـ

۱۲۸- گـیب، هـمیلتون (۱۹۷۱-۱۸۹۵م.)، **اسلام بررسی تاریخی،** ترجمه‌ی منوچهر امیری، تهران، شرکت انتشارات علمی فرهنگی، چاپ۲، ۱۳۸۰.

۱۲۹- لحام، حنان، **السیرة النبویة فی‌التغییر الاجتماعی،** بیروت، لبنان، دارالفکر المعاصر، دمشق، دارالفکر، ۱۴۲۳هـ/۲۰۰۲م.

۱۳۰- محمودسلام، شافعی، **حصون خیبر فی‌الجاهلیة و عصرالرسول ﷺ دراسة تاریخیة لأهم الحصون و عقیدة الحرب و القتال عندالیهود فی‌خیبر،** مصر، توزیع المعارف بالاسکندریة.

۱۳۱- مبارکپوری، صفی‌الرحمن، **الرحیق المختوم،** بیروت، لبنان، دارالفکر، ۱۴۱۱هـ/۱۹۹۱م.

۱۳۲- مسعودی، **التنبیه و الاشراف،** تحقیق عبدالله اسماعیل الصاوی، دارالصاوی، بی‌تا.

۱۳۳- مقدسی، ضیاءالدین ابوعبدالله محمدبن عبدالواحد (۶۴۳-۵۶۴هـ‌ق.)، **الاحادیث المختارة أو المستخرج من الأحادیث المختارة ممالم یخرجه البخاری و مسلم فی‌صحیحیهما،** تحقیق عبدالملک‌بن عبدالله‌بن دهیش، بیروت، لبنان، دارخضر للطباعة و النشر و التوزیع، چاپ ۴، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۱م.

۱۳۴- مناوی، زین‌الدین عبدالرئوف، **الروض الباسم فی‌شمائل المصطفی ابی‌القاسم،** تحقیق محمدعادل عزیزه و کیالی الحسینی.

۱۳۵- منصور پوری، قاضی محمدسلیمان سلمان، **رحمة للعالمین، سیرة النبی‌الاسلامی،** ترجمه‌ی عربی سمیرعبدالحمید ابراهیم، ریاض، سعودی، دارالسلام للنشر و التوزیع، چاپ۱، بی‌تا.

۱۳۶- موسوی گرمارودی، علی، **داستان پیامبران (جلد دوم، حضرت محمد)،** تهران، انتشارات قدیانی، چاپ۹، ۱۳۷۸.

۱۳۷- **الموسوعة العربية العالمية**، عربستان سعودی، مؤسسة اعمال الموسوعة للنشر و التوزیع، چاپ۲، ۱۴۱۹هـ/۱۹۹۹م.
۱۳۸- مونس، حسین، **اطلس تاریخ الاسلام**، قاهره، مصر، الزهراء للاعلام العربی، چاپ۱، ۱۴۰۷هـ/۱۹۸۷م.
۱۳۹- **المؤتمر العالمی الثالث للسیرة النبویة**، مجموعه‌ای از نویسندگان، بیروت، صیدا، منشورات المکتبة العصریة، چاپ۱، ۱۴۰۱هـ/۱۹۸۱م.
۱۴۰- ندوی، ابوالحسن علی‌حسنی (۲۰۰۰- ۱۹۱۴م.)، **السیرة النبویة**، سوریه، دارابن کثیر، چاپ۱۲، ۱۴۲۰هـ/۱۹۹۹.
۱۴۱- نسائی، ابوعبدالرحمن احمدبن شعیب (۳۰۳-۲۱۵هـق.)، **خصائص امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب**، تحقیق و تخریج احمد میرین البلوشی، شارقه، مکتبة وادی الحدر، چاپ۲، ۱۴۲۱هـ/۲۰۰۰م.
۱۴۲- ـــ، **السنن**، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، بی‌تا.
۱۴۳- نووی، محیی‌الدین یحیی‌بن شرف (۶۷۷-۶۳۱هـق.)، **شرح صحیح مسلم**، مصر، المطبعة المصریة بالازهر، ۱۳۴۷هـ/۱۹۳۲م.
۱۴۴- ـــ، **تهذیب الاسماء و اللغات**، دارالفکر للطباعة و النشر و التوزیع، ۱۴۱۶هـ/۱۹۹۶م.
۱۴۵- نیشابوری، مسلم‌بن حجاج (۲۶۱-۲۰۴هـق.)، **المسند الصحیح**، تحقیق یحیی اسماعیل، قاهره، مصر، دارالوفاء، چاپ۱، ۱۴۱۹هـ/۱۹۹۸م.
۱۴۶- هارون، عبدالسلام محمد، **تهذیب سیرة ابن‌هشام**، مکتبة السنة، ۱۴۰۹هـ/۱۹۸۹م.
۱۴۷- هیثمی، نورالدین علی‌بن ابی‌بکر (م۸۰۸هـق.)، **مجمع‌الزوائد و منبع‌الفوائد**، بیروت، لبنان، دارالکتب العلمیة، ۱۴۰۸هـ/۱۹۸۸م.
۱۴۸- وات، مونتمگری، **محمد پیامبر و سیاستمدار**، ترجمه‌ی اسماعیل والی‌زاده، تهران، کتاب فروشی اسلامیه، ۱۳۴۴.

۱۴۹- واقدی، محمدبن عمربن واقد اسلمی (۲۰۷-۱۳۰هـق.)، **المغازی**، تصحیح مارسدن جونز، عالم الکتب، چاپ۳، ۱۴۰۴هـ/۱۹۸۴م.

۱۵۰- وجدی، فرید، **دائرة معارف القرن العشرین**، بیروت، لبنان، دارالمعرفة، چاپ۳، ۱۹۷۰م.

۱۵۱- ولفنسون، ابوذؤیب اسرایيل، **تاریخ اليهود فی‌بلاد العرب فی‌الجاهلية و صدر الاسلام**، مصر، مطبعة الاعتماد، لجنةالتأليف و الترجمة والنشر.

نمایه

گروه‌ها و قبایل

نمایه

نام کسان

نمایه

نام مکان‌ها

نشر احسان

رسول خاتم

978-964-356-813-9

978-964-356-815-3